

Fehér

Forgács, Erny

# گذری به هند

نوشتهٔ ای. ام. فورستر

ترجمهٔ حسن جوادی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

ای. ام. فورستر
گذری به هند
پایان چاپ : اسفند ماه ۱۳۴۷ تعداد نسخه ۲۲۰۰
چاپ : چاپخانهٔ بهمن
صحافی : چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۲۵۰ تاریخ ۴۷/۱۱/۲۴

فهرست :

تقدیم به :

**سید راس مسعود و به هفده سال دوستی ما ***

---

٭ – فورستر باسیدراس مسعود درسال ۱۹۵۷ آشنا شد و در «دوهورا» برای دموکراسی (ص۲۵۶ ) می‌نویسد : تا وقتی‌که اورا ندیده بودم، هند برایم مجموعهٔ مبهم ودرهمی ازراجه‌ها ، صاحبها ، میمونها و فیلهابود . . . به‌محض اینکه شروع به صحبت‌کرد همه چیز را برایم جالب و واقعی ساخت . هفده سال بعد هنگامی‌که «گذری به‌هند» را نوشتم به‌خاطر محبت وسپاسگزاری‌ام نسبت به‌اوکتاب را تقدیمش‌کردم ، زیراکه بی‌اونوشتن آن امکان نداشت .»

# مقدمه

درژانویهٔ امسال، ادوارد مورگان فورستر[1] ، یکی از نویسندگان معاصر انگلیسی و آخرین بازماندهٔ روشنفکران بی‌تعصب و آزادمنشی که قبل از جنگ جهانی‌اول به‌مبارزه با نژاد پرستی ، وتحمیل عقاید برخاستند ومعتقد به‌گذشت، انسانیت واهمیت صداقت در روابط بین‌انسانها بودند پا به‌سن نودسالگی گذاشت. او نویسندهٔ خیال پردازی نیست که بخواهد از واقعیات فرار کند و می‌گوید : «نمی‌توانم خود را در قصر هنر یا برج فلسفه حبس کنم و دیوانگی وبدبختی‌عصر را نادیده بگیرم».

فورستر رمان نویسی است که به جنبهٔ عملی فلسفه معتقد است نه به جنبهٔ نظری آن و با آن اعمال آدمیان سروکار دارد که انسان را در مقابل مسائل اخلاقی قرار می‌دهند ، نه مسائلی‌که باگرویدن به‌این مرام یا آن مسلك ، یا با پیوستن به‌این لشکر و رفتن به‌آن مملکت به عنوان مبلغ مذهبی می‌توان آنها را حل‌کرد . قیام او ، قیام «دلی» است‌که طالب درك عواطف انسانهای دیگراست و دوست داردکه در دنیای اوانقیاد سیاسی و اجتماعی وجود نداشته باشد و برتری طلبی وتعصب ملی آن‌را دچار تشتت وافتراق نسازد . فورستر آنچنان‌ازجانبداری مسلك و مرامی خاص بیزاراست‌که درسال ۱۹۳۹ در مقاله‌ای، باعنوان «به‌آنچه ایمان دارم»[2] نوشت : «من از فکر داشتن هدفهای ملی بیزارم و اگر قرار باشد میان خیانت به‌کشورم وخیانت به‌دوستم یکی‌را انتخاب‌کنم. امیدوارم‌آنقدر جرأت‌داشته‌باشم‌که به‌کشورخودخیانت‌کنم». چنین گفته‌ای ممکن‌است اغراق‌آمیز بنظرآید ، اما موقعیت دردناك روشنفکر آزاده‌ای چون اورا در دنیای پربیم و هراس دوران جنگ نشان می‌دهدکه چگونه زورگوئی و خونریزی و تعصبهای جنون‌آمیز نازیان ارزشهای فردی و عواطف انسانی را تهدید می‌کرده است . بطورکلی از نظر بیان موقعیتهای دردناك انسان امروز و ترسیم چهره‌های

1. Edward Morgan Forster.
2. What I Believe.

گوناگون‌فلاکت درقرن بیستم، فورستر کنار کسانی‌چون الیوت، هاکسلی ودی.اچ.
لارنس و ویرجینیا وولف قرار دارد .

تردیدی نیست که وضع انسان در عصر حاضر در هیچیك از آثار منثور ومنظوم قرن بیستم به‌اندازهٔ «سرزمین ویران» الیوت به‌وضوح تمام نشان داده نشده است ، لیکن اگر الیوت به پوسیدگی ارزشهای انسانی در اروپا اشاره می کند و اگر لارنس از دوزخی به‌نام انگلستان صنعتی‌شده سخن‌می‌راند واگر هاکسلی چهرهٔ مسخ شدهٔ انسان را به‌نحوی اغراق‌آمیز نشان می‌دهد و آیندهٔ تیرهٔ بشررا ترسیم می کند و اگر ویرجینیا وولف ، نابود شدن ارزشهای فردی را در میان همهمه و غوغای قرن بیستم به‌شیوه‌ای بسیار شاعرانه ولی منثور بیان می‌دارد ، فورستر وضع انسانهائی را نشان می‌دهدکه می کوشند از این سوی مرز به آن سوی مرز، از بینشی به بینشی دیگر دست یابند و پلی از تفاهم میان دنیای خـود و دنیای دیگران بنا کنند . فورستر ، هم ساختن این پل و هم شکستن آن را بخوبی‌نشان می‌دهد . فورستر در رمانهایش برجمودفکری، به‌خودبالیدنهای ابلهانه، و روابط غیرعادی شخصی واجتماعی شوریده است ومعتقد است‌که نباید نحوهٔ زندگی‌انسان با عواطف ، تمایلات و خواسته‌های طبیعی او مباینت داشته باشد .

فورستر در سال ۱۸۷۹ در خانواده‌ای متوسط بدنیا آمد . پدرش‌که معلم نقاشی و مردی خوش قریحه و با استعداد بود زودی مرد و چیزی برای همسر وده فرزندش باقی نگذاشت . ولی بعدازمدتی عمهٔ بزرگ فورستر ارثیه‌ای معادل هشت هزارپوند ازخود بجاگذاشت که فورسترتا ۱۹۲۰ که کتابهایش فروش خوبی پیداکرد از لحاظ مالی بی‌نیازگردید .

دوران تحصیلی فورستر بامعلم‌سرخانهٔ ایرلندیش که پرافاده و فضل‌فروش بودآغازمی‌شود ، سپس به‌مدرسه‌ای ملی به‌نام Tonbridge می‌رودکه او را برای همیشه ازاینگونه مدارس دلزده می کند. در دو رمان‌خود یعنی«آنجاکه فرشتگان می‌ترسند پا نهند» ۱ و «طولانی‌ترین سفرها » ۲ از این مدارس وفارغ‌التحصیلان کوته‌بین آنهاکه از درك مسائل هنری و معنوی عاجزند و انضباط سخت، عواطف و احساسات لطیف را درآنها کشته است انتقاد می کند، ومی گویدآنها هنگامی که وارد اجتماع می‌شوند بدنهایشان رشدکافی‌کرده است و مغزهاشان تاحدی ولـی قلوبشان به‌هیچ روی‌کمالی نیافته است . و این قلبهای‌کمال نیافته « که در عین

1. Where Angels Fear to Tread.
2. The Longest Journey.

حال سرد و عاری از احساس نیز نیستند مسؤل قسمت اعظم گرفتاریهای انگلیس درهند می‌باشند. تربیت این نوع مدارس طبقهٔ خاصی رابوجود می‌آورد که انگلستان قرن نوزدهم خواستار آن بود.

نویسنده در «گذری به‌هند» نشان می‌دهد که این نوع طرزفکر محدود در هند بیش از انگلستان مجال خودنمائی می‌یابد ونمونهٔ بارزآن را در رونی قاضی جوان شهر چاندراپور می‌بینیم.

تحصیل دانشگاهی فورستر با ورود به‌کینگس کالج[1]، که یکی از کالجهای مشهور کیمبریج است آغاز می‌شود و در «طولانی‌ترین سفرها» تصویر دل‌انگیزی از زندگی دانشجوئی در این شهر می‌دهد. کیمبریج محیطی پرصفا و مساعدبرای کسب دانش ومعنویات است که با اوضاع مدرسهٔ قبلی‌اش‌مغایرت دارد. درکیمبریج به‌دانشجویان احترام می‌گذارند وآنها را گله‌وار یك‌جا جمع نمی‌کنند. دربارهٔ عقاید مختلف با آنها بحث می‌کنند و تحمیلی درکار نیست. می‌بیند که زندگی فقط بازی کریکت واحترام گذاشتن به‌خود نیست، و خودبینی وپافشاری نیزیگانه سلاح مرد نمی‌باشد، آنجا به‌گفتهٔ خودش چنین محیطی بود: «کتابها و آدمیان لازم و ملزوم یکدیگر بودند. فهم و معرفت دوشادوش مردمی و محبت رشد می‌یافت، تفکر وتعمق مطلوب همه بود وعلاقه‌مندی عمقی تازه به بحثها می‌بخشید جوانان بیشتر از بدست‌آوردن پیروزی درپی کسب حقیقت بودند، و اگر خلاف عقیده‌شان ثابت می‌گشت از عقیدهٔ خود دست می‌کشیدند»[2].

در کیمبریج فورستر به محافل ادبی راه مـی‌یابد و دوستان زیادی پیدا می‌کند که از جملهٔ آنها ویرجینیا وولف و شوهرش لئونارد وولف هستند. پس ازچهارسال اقامت درکیمبریج و مطالعه درادبیات کلاسیك، فورستر به‌سال ۱۹۱۰ مسافرتی به‌یونان وایتالیا می‌کند. دنیای کلاسیك خیال‌دورهٔ جوانی‌اورا برانگیخته است همانطور که شرق در سالهای پختگی او را به‌خود مشغول می‌دارد. یـونان بـرایش مظهری از حقیقت و ایتالیا نمونه‌ای از عشق و احساس است. پس از بازگشت به انگلستان متوجهٔ تضاد جالب توجهی می‌شود و می‌بیند بیشتر مردم پیروعقاید کسل کنندهٔ روزگار مدرسه‌اش هستند.

ازاین‌رو در داستانهای اولیه‌اش دنیای پرشور وبا احساس کلاسیك، خاصه

1. Kings College.

2. Goldsworthy, Lowes Dickenson (1934), A Biography By E. M. Forster.

ایتالیا را دربرابر دنیای بی‌احساس بعضی از انگلیسیها می‌نهد. چهار رمان او «آنجاکه فرشتگان می‌ترسند پا نهند»، «اطاقی با چشم‌اندازی»۱ «طولانی‌ترین‌سفرها» و «هواردس‌اند»۲ بین ۱۹۰۵ و ۱۹۱۰ انتشار می‌یابند. با وجود موفقیتهای جالب‌توجه این داستانها، فورستر تا ۱۹۲۴، که سال انتشار «گذری به‌هند» است، رمانی نمی‌نویسد. به‌سال ۱۹۱۲ اولین مسافرت خود را به‌هند می‌کند. در زمان جنگ جهانی اول به خدمات غیر نظامی در مصر می پردازد. در ۱۹۲۱ دوباره به‌هند می‌رود وداستان سفر خودرا بعدها باعنوان «تپه‌دوی» ۳ (۱۹۵۳) انتشار می‌دهد که می‌توان آن را طرح اولیهٔ «گذری به‌هند» نامید، در آن کتاب بعضی از شخصیتها و حوادث «گذری به‌هند» را می‌توان بازشناخت. مثلا راجه ایالت دیواس بزرگ ۴ که فورستر در استخدام او بود از بسیاری لحاظ شبیه عزیز است. گرچه فورستر تاکنون چهارده کتاب منتشرکرده است، می‌گوید: «آنقدرکه دلم می‌خواهد ننوشته‌ام ... من به دومنظور می‌نویسم: یکی برای پول درآوردن و دوم برای جلب احترام‌کسانی‌که برایشان احترام قائلم. بهتر است اضافه‌کنم زیاد مطمئن نیستم‌که رمان نویس بزرگی باشم.» ولی مردم انگلیسی زبان و منتقدان ادبی او را یکی ازبزرگترین نویسندگان معاصر می‌دانند. تنها درچاپ انتشارات پنگوئن «گذری‌به‌هند» تاکنون‌بیش ازنیم میلیون نسخه‌به‌فروش رفته است. فورستر رابطهٔ خود را باکیمبریج قطع نکرده است و مجموعه‌ای از سخنرانیهای او دربارهٔ داستان نویسی که در آن دانشگاه ایراد شده است، بعدها به عنوان «جنبه‌های مختلف رمان» ۵ منتشر شده است‌که از نوشته‌های مشهور فورستر در نقدادبی است. در ۱۹۴۶ کالج قدیمی‌اش او را به‌عنوان استاد افتخاری برگزید و هنوز هم عضو آن‌کالج است.

*

فورستر همان‌کوته‌فکران و خودبینانی را که باعث رنج او در دبیرستان شده بودند در رأس امور هند می‌یابد ودرآنها نوعی‌کساد معنویت وکمال مشاهده می‌کند. آنها نه خود را می‌شناسند و نه قوهٔ تخیل خود را بکار می‌اندازند و نه

1. A Room with a View.
2. Howards End.
3. The Hill of Devi.
4. Dewas Senior.
5. Aspects of the Novel.

گرایشی به هنر و تعالی روحانی دارند.

همین کسان در چهار رمان اولیه فورستر موضوع انتقاد او هستند. در «هواردس‌اند» که چون «گذری به‌هند» یکی از رمانهای برجستهٔ فورستر است، دو دنیای متفاوت مقابل هم قرار دارند: از سوئی دنیای خواهران شلگل[1] که طرفدار «فرهنگ»، زندگی درونی و معنوی و روابط فردی هستند و از سوی دیگر خانوادهٔ ویل‌کاکس[2] که فعال و کوته‌فکر و بی‌بهره از قوهٔ تخیل در زندگی می‌باشند. طبقهٔ اخیر قسمت اعظم انگلیسیان ساکن هند را تشکیل می‌دادند. گفته شده است تصویری که فورستر از مأموران انگلیسی در هند می‌دهد مطابق با واقع نیست بلکه این تصویر با مبالغه‌ای آمیخته با خشم ترسیم شده است. البته نویسنده خواننده را با مهارت زیاد به‌دنبال خود می‌کشد، و خواننده نیز از مأموران انگلیسی خوشش نمی‌آید و درعوض دلبستهٔ خانم‌مور «دوست هندیان» و فیلدینگ از «قوم برگشته» می‌شود. نسبت به میس کوستد بی‌اعتناست، درصورتیکه با تفاهم نگران سرنوشت عزیز است. در حقیقت انتقادات فورستر با واقع بینی خاصی توأم است. گرچه نسبت به‌هندیان نظری مساعد دارد، ولی از انتقاد از آنها بازنمی‌ایستد. مثلاً صحبت پروفسور گودبل اغلب به «گاو» منتهی می‌شود. البته هنگامی که صحبت از انتقاد است گاه مبالغه نیز درگفتار راه می‌یابد و مسلم‌است میان انگلیسیان مقیم هند اشخاص خوب نیز کم نبوده‌اند. ولی باید جنبهٔ کلی مسئله را درنظر گرفت. یکی ازسیاستمداران انگلیسی گفته است: «قدرت فساد می‌آورد وقدرت مطلق فساد مطلق» فورستر احساس می‌کرد چنین مطلبی کم کم درهند تحقق می‌پذیرد.

گسترش بی‌سابقهٔ امپراطوری انگلیس در قرن گذشته باعث بوجود آمدن اعتماد به‌نفس بی‌حد در بعضی از انگلیسیان وتحقیر ملل زیردست و مستعمره در آنها شد. مثلا یکی از حکمرانان سابق هند یعنی لرد بنتینک[3] آنقدر با تحقیر به‌آثار تاریخی هند نگاه می‌کرد که می‌خواست تاج محل را ویران کند و مرمر های آنجا را بفروشد؛ ولی چون خرج ویران کردن آنجا زیاد می‌شد از اینکار منصرف گشت. لردمکئولی[4] مشهور گفته‌است: «قفسه‌ای از کتابهای خوب اروپائی

1. Schlegel.
2. Wilcox.
3. Lord Bentinck.
4. Lord Macaulay

بهتر از تمام نوشته‌های ملل آسیاست» . انگلیسیهائی که فورستر وصف می کند چنین کسانی هستند، تعصب وایمان به‌بزرگی بریتانیارا ازمکتوليها به‌ارث‌برده‌اند و نمی‌خواهند دنیائی را بپذیرند که در آن روابط آدمیان بیش از هرچیزدیگری اهمیت دارد . آنها بی‌آنکه بخواهند خود را با محیط سازش دهند ، دنیائی‌خاص برای خود در هند بوجود می‌آوردند ، دنیائی مغرور ، بی‌اطلاع و بی‌احساس . هندیان معتقدند یك انگلیسی هرقدرهم خوب باشد ، یك‌سال اقامت در هند اورا بی‌ادب و بی‌اعتنا خواهد ساخت . رفتار زنان با بومیان بی‌اعتناتر و بی‌ادب‌تر است. مهمانی پیشکار در«گذری به‌هند» به‌نحوی بسیار خوب زنان‌انگلیسی وهندی را در مقابل هم قرارمی‌دهد . خانم ترتون تنها با الفاظ عامیانهٔ اردوآشناست و کلماتی را یادگرفته است که بتواند به مستخدمان پرخاش کند ، بدین سبب هرچه می گوید یا آمرانه است یا بی‌ادبانه . انتقاد عمدهٔ فورستر برکهنگی فکر ، و عدم‌گذشت انگلیسیها و نداشتن محبت و علاقه به‌سرزمینی است که درآن زندگی می کنند. رونی به‌مادرش می گوید: «مانمی‌خواهیم‌خوش‌آیند باشیم، بلکه‌می‌خواهیم حکومت‌کنیم» . شرحی که بعد فورستر می‌دهد چکیدهٔ عقایدش را در بردارد : «شاید اگر صدای رونی نمی‌بود کلماتش خانم مور را تحت تأثیر قرار می‌داد ، ولی هنگامی که لحن از خود راضی و یکنواختش را می‌شنید ، هنگامی که خانم مور حرکت خود پسندانهٔ دهانش را در زیرآن بینی کوچك وسرخ می‌دید ، گرچه دلیل منطقی نداشت ، ولی احساس می کرد گفتهٔ او آخرین قضاوت دربارهٔ هند نیست . اندك اثری از تأسف، نه تأسف ساختگی وآگاهانه ، بلکه آنچه از دل برمی‌خیزد، اورا درنظرش مرد دیگری می‌ساخت و به‌امپراطوری انگلیس درهند چهرهٔ دیگری می‌داد .»

موفقیت«گذری به‌هند»تاحدی به‌علت تصویرواقع‌بینانه‌ای‌است که ازرفتار وسیاست انگلیسیها درهند به‌دست می‌دهد وانتشار آن باعث بحثهای زیادی شده است . اخیراً شوینفیلد[1] در مقاله‌ای که به مناسبت بیستمین سالگرد استقلال هند نوشت درتحلیل‌کتاب«گذری به‌هند» به‌سیاست بیشترازعوالم دیگرتکیه کرد. شوینفیلد معتقداست که فورستر تصویر دقیقی ازوضع سیاسی‌آن روزگارهندبه‌دست نداده است . این مقاله با اعتراض دو نویسندهٔ دیگر روبروگشت که یکی‌ازآنها

1. A. Shonfield : The Politics of Forster's India, Encounter, Jan. 1968.

معتقد است که بحث این کتاب نه سیاست است و نه روابط میان انسانها ، بلکه گفتگو در بارهٔ جهانی بالاتر است و اینکه آیا انسان قدرت درک آن‌را دارد یا نه.

فورستر با دلسوزی و تفاهم وضع هند را در سالهای بعد از جنگ جهانی اول بررسی می کند . البته اکنون بعد از گذشتن قریب نیم‌قرن می‌توان از تعصب به‌دور بود ، ولی مسلماً در آن روزگار این‌کار مشکل بوده است و شجاعت فورستر را باید ستود که در این کتاب نتایج فلاکت‌بار تسلط انگلیس را برهند بی‌محابا برشمرده است . در آغاز داستان حمیدالله و محمود علی دربارهٔ امکان دوستی با انگلیسیها بحث می کنند و فصل آخر نیز با همین مطلب به‌پایان می‌رسد. چنانکه خواهیم دید این جدائی نهائی مفاهیم دیگر و بزرگتری دارد ، ولی باز تکیه‌گاه و نقطهٔ عطف آن طرفداری از اصول ملیت و استقلال هند است . تسلط خارجی نه تنها هندیان را به‌بندگی کشانده‌است بلکه روابط اجتماعی را نیز دگرگون ساخته، در نتیجه مطلبی چون دعوتی به باشگاه تولید ناراحتی عمومی می کند و همه ـ ازجمله عزیز ـ «هوای خفقان‌آور» تسلط و قدرت را احساس می کنند . فورستر با واقع بینی و طنزی بسیار ظریف و عالی از رفتار و سیاست انگلیسیان کوته‌فکر انتقاد می کند، به گفتهٔ خودش «سیاست در «گذری به‌هند» در درجهٔ دوم یا سوم قرار دارد » . فورستر در داستان خود از شعار دادن و برچسب‌زدن که از خصوصیات فیلسوفان و سیاستمداران و رهبران اخلاقی اجتماع است احتراز می کند ، بلکه می‌خواهد با عرضه‌کردن تجربیات افراد ، روابط آدمیان و انگیزه های درونی آنها را مورد امعان نظر قرار دهد . هدفش بیشتر از ابراز عقاید آزادمنشانه، بیان چیزی پیچیده‌تر، بزرگتر و درعین حال نامشخص‌تر است ، و چون نمی‌تواند به شیوهٔ معمول آن را بیان کند « سمبلهائی » می‌آفریند ، و هنگامی که آنها را بخوبی توجیه می کند، خواننده احساس می کند ماهیت واقعیت را دریافته است . فورستر دورای ظواهر اعمال انسانی احساس نوعی خلأ و بی‌حاصلی می کند . در «گذری به هند» بی‌تصمیمی و تضاد خاصی میان نوعی امید از طرفی ، و ترس و احساس خلأ از سوی دیگر به‌چشم می‌خورد . اگر این « ترس و خلأ» را در زندگی قبول کنیم ، آیا باز می‌توانیم به چیزی ایمان داشته باشیم ؟ فورستر جواب دقیقی به این سؤال نمی‌دهد ، ولی طرح آن به‌داستان عمق و بعد خاصی می بخشد به‌خلاف رمانهای قبلی‌اش ، فورستر در «گذری به‌هند» راه‌حل یا چاره‌ای پیشنهاد نمی کند . هند ارزشهای اروپائی را درهم می‌ریزد ، صفا و آرامش کلیسائی خانم مور ، واصالت منطقی ، و اعتماد به‌نفس فیلدینگ را سست می‌نماید . فیلدینگ

تحت تأثیر تپه‌های مارابار به‌حاصل زندگیش با شك می‌نگرد : «ناگهان احساس شك و عدم رضایت کرد . نمی‌دانست به عنوان یك انسان ، واقعاً و بدرستی تاکنون موفق بوده است یا نه ؛ پس از چهل سال تجربه ، آموخته بود زندگیش را اداره کند و مطابق اصول اروپائیان نهایت استفاده را از آن برگیرد ، شخصیت خود را رشد داده بود و به هوای نفس خود تسلط یافته بود... ولی هنگامی که آن لحظه گذشت احساس کرد که می‌بایست تمام مدت برای هدف دیگری کوشیده باشد. اما نمی‌دانست برای چه ، شاید هرگز پی به‌آن نمی‌برد ونمی‌توانست پی‌ببرد...»

در سراسر داستان جدائی خاصی احساس می‌شود ؛ جدائی میان نژادها ، میان فرهنگهای مختلف ، میان زن و مرد و حتی میان انسان و باطن او . این عدم تفاهم وجدائی موانعی می‌آفریند که در «گذری به‌هند» بیش از سایر رمانهای فورستر بدان توجه شده‌است. بارزترین نمونهٔ آن شکاف بین هندیان وانگلیسیهاست از طرف دیگر این جدائی میان هندیان نیز سنگ تفرقه است . بعد از محاکمهٔ عزیز هندوان و مسلمانان سخت دوست می‌شوند، اما درواقع نمی‌توانند زیاد به‌هم نزدیك شوند . میان عزیز و فیلدینگ که طبایع مختلفی دارند . در همان آغاز کتاب سوءِ تفاهمی پیش می‌آید . عزیز فکر می کند که دوستش گفتهٔ او را دربارهٔ نقاشان بعد از مکتب امپرسیونیسم حاکی از فضل‌فروشی دانسته و خواسته است بگوید که هندیان را به‌این‌حرفها چه‌کار. ازاین‌رو درهم‌می‌رود، اما به‌محض‌پی‌بردن به حسن‌نیت فیلدینگ کدورتش از میان برمی‌خیزد . فورستر اضافه می کند : «در حقیقت طبع عزیز بیش‌ازآنکه تأثیرپذیر باشد حساس بود . درهرحرفی نکته‌ای پیدا می کرد گرچه همیشه معنی واقعی ، آنچه او می‌پنداشت نبود . زندگی با تمام واقعیتهای آن برایش رؤیا می‌نمود .» اودستخوش احساسات و غرایز خویش است و زندگیش در اوج چنان حساسیتی می گذرد که اغلب در عالم رؤیا آدمی به‌آن دست می‌یابد. طبعی لطیف وحساس‌دارد که می کوشد به‌هرنحوی شده دوستانش راخوشنود سازد. خشکی وبی‌لطفی رفتار انگلیسیها، که «همه چیزرا با سردی و نظم تمام روی رفها می‌چینند». اورا دلزده می کند. در روابط اجتماعی‌انگیزه‌ای کوچك‌کافی‌است که عزیزرا به تصمیمی آنی وادارد ؛ وقتی دراولین ملاقات می‌بیند که فیلدینگ دکمهٔ یقه‌اش راگم کرده است دکمهٔ یقهٔ خودرا پنهانی درمی‌آورد و به‌اومی‌دهد یا عده‌ای‌را بی‌هیچ‌مقدمه به‌غارهای مارابار دعوت می کند. هنگامی که رونی با آمدن بی‌موقع و رفتار عجیبش محیط صمیمانه وخودمانی مهمانی فیلدینگ

را بهم‌می‌زند، عزیز به‌مقابله با اوبرمی‌خیزد و رفتاری بی‌رویه درپیش می‌گیرد. در مارابار از سؤالهای نسنجیدهٔ آدلانسبت به‌زندگی خصوصی خودآزرده می‌شود ــ چون‌آن سخنان راشایستهٔ مهمانی نمی‌داند ــ وبه‌یکی ازغارها پناه می‌برد.

دوستی عزیز با خانم مور مبتنی بر احساس اوست، با همهٔ محبتش به‌این دوستی روی می‌آورد واحساس می‌کندکه با خانم مور نوعی‌تفاهم داردکه بروزآن احتیاج به‌مقدمه و وسیله ندارد و به‌خودی‌خود گسترش می‌یابد. ازاین‌رو خانم مور را یك‌نفر شرقی حتی مسلمان می‌داند و به رغم تمام ناملایمات بدو وفادار می‌ماند.

محاکمه اخلاق عزیز را تا حدی تغییر می‌دهد و او را سخت‌گیرتر و ضد انگلیسی‌تر می‌سازد. انگلیسیان زندگی او را درهم ریخته‌اند و حتی درراه رؤیا های او دام‌گسترده‌اند. از شیوهٔ زندگی اروپائی روی‌گردان می‌شود ودرایالتی که حکمران آن راجه‌ای هندو است از همه‌کناره می‌گیرد و حتی در بکار بردن حرفهٔ پزشکی‌اش بیشتر به عقاید مردم‌آنجا نظر دارد. با همهٔ نشیب و فرازهای زندگی دوستی‌اش بافیلدینگ پایدارمی‌ماند. درذهن عزیز «شك وایمان می‌توانند درکنار هم وجود داشته باشند»، وچون تحلیلی منطقی از وقایع نمی‌کند عقایدش تابع احساساتش است. شایعات، گفتهٔ دوستان و نامهٔ خوانده نشدهٔ فیلدینگ، همه به‌نحوی این فکر را به مغز او متبادرمی‌کنندکه فیلدینگ با دشمنش‌ازدواج کرده است. برملاشدن حقیقت نیز درشالودهٔ فکر عزیز اثری نمی‌گذارد وفریاد می‌کشدکه نمی‌خواهد باهیچ انگلیسی دوست باشد. هنگامی‌که داستان به‌اوج‌خود می‌رسد ازسوئی نفرت از انگلیسیهاکه حاکی از وطن پرستی عزیز است و ازسوی دیگر علاقه و محبت شخصی‌اش به‌فیلدینگ کشاکشی دراو بوجود می‌آورند.

فیلدینگ به‌دنیائی اعتقاد داردکه درآن انسانها می‌کوشند به یکدیگر برسند و معتقد است این‌کار فقط با حسن‌نیت، معرفت و فرهنگ امکان دارد. او زمانی به‌هند قدم می‌گذاردکه سنی ازاوگذشته است. نه جوانی است‌که برای‌اولین بارپا به‌هند می‌گذارد و نه از مأموران مسن وکارکشتهٔ انگلیسی‌است. اودرمحیطی پرورش یافته است‌که نمی‌تواند تعصب نژادی داشته باشد. دوستی‌اش با عزیز با معرفت وآگاهی‌توأم است و با این دوستی به‌نقایصی درخود پی‌می‌برد. هنگامی‌که عزیز عکس زنش را به‌او نشان می‌دهد، فیلدینگ متحیر است و ازخود می‌پرسد: آیا محبتی‌که می‌تواند نثار این‌ملت عجیب بکندکافیست یا این ملت طالب‌چیزی

است که از دست او خارج است ؟... فیلدینگ می‌بیند روش اعتدالی او ، وشیوهٔ منطقی‌اش با رفتار احساساتی عزیز مباینت دارد و از خود می‌پرسد آیا می‌تواند دوستی صمیمی برای عزیز باشد یا نه ؛ وقایع داستان به‌اعتدال جوئی وآزاد منشی فیلدینگ عمق ورنگ تازه‌ای می‌بخشد . گرچه با تبعیضات نژادی می‌جنگد ولی در خود احساس محدودیتهائی می کند . از سوی دیگر قابلیت زیادی برای ابراز محبت و علاقه در خود می‌یابد . هنگامی که آشفتگی اوضاع هند ولجام گسیختگی قوهٔ شررا می‌بیند ارزشهای اروپائی بیشتر برایش مسجل می گردد .

هنگامی که فیلدینگ به‌هند باز می گردد، دیگرچون گذشته درسفر زندگی چندان «سبکبار» نیست و گذشت وانعطاف کمتری درخود می‌یابد. تعلیم‌وتربیت‌او را بیش‌ازپیش به‌خود مشغول داشته ومشکلات زناشوئی گرفتارش کرده‌است. به‌علاوه ازدواج با زنی انگلیسی او را به‌جمع انگلیسیان مقیم هند پیوند داده است . با اینهمه عاقبت ، محبت میان فیلدینگ و عزیز چیره می‌شود ، چون هردوخواستار آن هستند .

بدین ترتیب عزیز باطبع عاطفی، متلون وپرشور خویش برای خود عالمی دارد که با دنیای پخته و منطقی ، اماکم احساس فیلدینگ مغایرت دارد . دنیای فیلدینگ نیز به‌نوبهٔ خود از تعصبات رونی و امثال او بکلی دوراست. در مقابل این‌عوالم جهان‌بینی‌خانم مور قراردارد که برتمام داستان سایه افکنده است. خانم مور به‌مرحله‌ای رسیده است که وحشت از عظمت جهان و حقارت آن هردویکباره در یك زمان به نظرش می‌آید و این طلیعهٔ بینش دوگانه ایست که بسیاری از سالخوردگان گرفتار آنند . خانم مور نمونهٔ کسانی است که از یك‌سو به امکان ایجاد تفاهم میان انگلیسیها و هندیان دلبسته است و از سوی دیگر دچار یأسی است که زادهٔ کشاکشهای محیطی نامساعد در روح انسان است . نظیر او در رمانهای دیگر فورستر نیز دیده می‌شود ، اینها کسانی هستند که از نوعی «عقل غریزی » برخوردارند و بیش از دیگران می‌فهمند و رنج می‌برند . بهتر است تجزیه و تحلیلی از صفات او را طیِ بحث درقسمتهای مختلف داستان بیاوریم .

درقسمت اول از سوئی میان عزیز و خانم مور واز سوی دیگر میان عزیز وفیلدینگ دوستی‌محکمی بوجود می‌آید . «مسجد» سمبلی می‌شود ازامکان تفاهم میان انگلیسیها و هندیان . عزیز خانم مور را در مسجد چاندراپور می‌بیند و

بزودی درمی‌یابد که او روحیه‌ای «شرقی» دارد . احساسات متضادی در ذهن عزیز وجود دارد ، او انعکاسی از افکار خود را در حاشیهٔ «سیاه» طاق مسجد و خطوط سفید آن می‌بیند : «تضاد این دورنگ وکشاکش سایه‌ها در آن میان عزیز را خوشنود می‌سازد ومی‌خواهد تمام اینهارا مظهری ازحقیقت مذهب یا عشق بنامد.» مسجد در عین‌حال مظهری از پیروزی اسلام درنظرعزیزو دوستانش بشمار می‌رود فورستر می گوید : «اسلام برای او ملجأی واقعی در زندگی بود و خیلی بیشتر ازیك مذهب و یك شعارجنگی ارزش داشت ... اسلام راهی بود به زندگی عالی و پایدارکه در آن روح وجسمش آرام می گرفت . بنظرش می‌رسید که هند همیشه یکی بوده است ، آنهم هند مسلمان ...»

«هنگام پائین رفتن از تپه، زیرنوردلربای ماه ، بدان مسجد زیبا دوباره نگریست و به نظرش رسید همان طورکه دیگران مالك این سرزمین بوده‌اند او نیز صاحب این مسجد است . چه اهمیتی داشت که چند هندوی بی‌حمیت قبل‌از او آنجا بوده‌اند وچند انگلیسی بی احساسات جانشین آنها شده‌اند». «سمبل» مسجد مفاهیم متفاوتی برای شخصیتهای داستان دارد : میس کوستدکه طالب شناختن‌هند واقعی است فکر می کند. خانم مور در مسجد هند واقعی را یافته است . از سوی دیگرهمین واقعه بطور خنده‌آوری سوءظن رونی را برمی‌انگیزد و عمل عزیز را توهینی‌تلقی می کند .

درخانهٔ فیلدینگ‌هنگامی که عزیزپیشنهاد رفتن به‌غارهای‌مارابار رامی کند بنظرش می‌رسدکه این سفر پیروزی نهائی و نتیجهٔ ثمربخش دوستی هندیـان و انگلیسیان را به‌همراه خواهد داشت. ولی در مسافرت ، «غارها» سمبلی میشود از شکست هرنوع تفاهم و رابطهٔ بین آنها . در اولین غار مارابار ، میان ازدحـام خفه کنندهٔ روستائیان «طنین ترسناك» صدائی به‌گوش خانم‌مور می‌رسدکه ازآن‌پس نسبت به‌همه حتی عزیز بی‌اعتنا می‌شود ، و هنگام بحث با میس کـوستد و رونـی بی‌اندازه زودرنج و عصبانی است . خانم موربا نظری‌که در بارهٔ دنیا پیدا می کند مفهومی‌بزرگتر به‌واقعهٔ غارهای مارابار و«انعکاس صوت» می‌بخشد. بعد ازشنیدن انعکاس صوت در غار مارابار ، فورستر حالت روحانی خانم مور را چنین وصف می‌کند : «در دیاری وسیع تراز آنچه بدان خوگرفته بود سرگردان مانده بود ، ثنات که هیچ وقت درست درعقلش نگنجیده بود جوابی به روح‌پرسان اونمی‌داد.

حالتی که در دوماه گذشته در آن بسرمی‌برد عاقبت در برابرش وضع معینی به‌خود گرفت، دیگر نمی‌خواست به فرزندانش نامه بنویسد، دیگر نمی‌خواست رو به‌سوی کسی کند، حتی به سوی خدا. درهر کدام از غارهای مارابار هرصدائی که ایجاد شود، یك انعکاس و یك صدای «بوم» از آن باز می‌گردد و این تمام سعیهای بشری و ارزشهای معنوی او را برای خانم مور بی‌ارزش و درهم می‌سازد.

آنچه خانم مور را اینقدر ترسانده است؛ انعکاس صوتی است درغاری. میان سمبلهای متعددی که فورستر در این کتاب بکار برده «طنین‌صدا» از همه مهمتر است. ولی پیش از آنکه «طنین» چون قوهٔ شری از غارمارابار به‌همه‌جا پراکنده شود، فورستر در آن باره صحبت می‌کند وخواننده را آماده می‌سازدتا شری را که از غارها برخاسته است با شری که بیشتر جنبهٔ زمینی و انسانی دارد منطبق سازد. گوئی آن طنین می‌گوید: همه چیز وجود دارد ولی بی ارزش است. طنین صدا میس کوستد را نیز ترسانده است. درست قبل از حملهٔ شخصی نامعلوم به دیوارهٔ غار دست می‌کشد و طنینی ازآن برمی‌خیزد. در مغز ناراحت اواین طنین مظهری از نیروی شری است که به‌جهان روی آورده است. وقتی خانم مور هند را ترك می‌کند درمی‌یابد که جاهای دیدنی بسیاری را ندیده است بنظرش می‌رسد که درختان نارگیل کنارلنگرگاه با تمسخر به او می‌گویند: «پس شماغار های مارابار را همهٔ هند دانستید، و طنین صدائی را نشانه‌ای از این سرزمین پنداشتید؛ هند راز خودرا از اروپائیان پنهان می‌دارد. خواننده احساس می‌کند که با وجود تفاهمی که میان خانم مور و شرقیان وجود دارد او نیز اروپائی مغلوب شده‌ایست که ناچار به ترك هند است. فیلدینگ نیز قدرت شر را احساس می‌کند و با خود می‌اندیشید: «اکنون هرچیزی تولید طنین می‌کند و بهیچ‌وجه نمی‌توان از آن جلوگیری کرد. ممکن است صدای اصلی بی‌آزار باشد، ولی‌از صدمهٔ انعکاس آن مصون نمی‌توان بود. بدین ترتیب «طنینی» که اول به‌صورت تشبیهی منفرد بکار رفته است بعد از واقعهٔ مارابار به‌صورت یکی از عمده‌ترین سمبلهای داستان درمی‌آید و جنبه‌ای اسرار آمیز به خود می‌گیرد و مظهرشری می‌گردد که زادهٔ اعمال انسانی است.

گذشته ازطنین، بخش «غارها» دوسمبل دیگرنیز دربردارد: یکی اینکه هندآشفته بازاری بیش نیست ودرآن همه چیز «درهم وبرهم» است دیگر «رازی» که در طبیعت وکائنات وجود دارد و انسان کمتر بدان توجه می‌کند. از همان

آغاز داستان سوءتفاهم و درهم و برهمی برهمه چیز سایه‌گسترده است و این آشفتگی‌هنگامی به‌اوج خود می‌رسد که‌خانم مور در اولین غار مارابار ازازدحام بیحد روستائیان وبوی عرق تن آنها وطنینی ترساننده ،کم مانده است خفه شود. درفصل سی وسه «درهم برهمی» مفهوم دیگری به‌خود می گیرد . در جشن مذهبی هندوان آشفتگی‌خاصی‌حکمفرماست. درتزئینات معبد، در دستهٔ ارکستر که به جای سرود مذهبی «والس شبهای شادی» را می‌نوازد ، در بازیهائی که می کنند ، در مراسمی‌که انجام می‌دهند ، بطورکلی ناهماهنگی ودرهم برهمی برهمه چیز حاکم است. این هندوستان است به‌گفتهٔ‌فورستر اعمال هندوان «چنان نبود که به‌نظرافراد غیرهندو درست آید... خدا متولد شده و در عین حال متولد نشده بود. راجه مرده بود ولی مرگ اورا پنهان می‌داشتند تا جشن بهم نخورد». این عید مذهبی که به‌مناسبت تولدکریشنا برپا شده بود تاحد زیادی نشان دهندهٔ جهان‌بینی هندو است . جمعیت انبوهی از امراء ، روستائیان، زنان ،کارمندان، شاگردان مدارس و سپوران در معبدگرد هم‌آمده‌اند . در درون معبد اختلاف مذهبی طبقات‌ازمیان می‌رود . این جمع عجیب و رنگارنگ‌که از ازدحام زنان و مردان وجانوران و درختان وگلها بوجود آمده است‌گوئی‌به‌علت پذیرش رشته‌های بیحد وحصرمحبت که مقامی‌والا دارد، به‌صورت نمودی از روحی‌جهانی درآمده‌اندکه هندوان‌آن‌را اساس دین خود می‌دانند . برهما ، یا این‌روح مطلق‌که واقعیت محض ومبدأومعاد روح هرفردی است برهمه چیز سایه‌گسترده است . جاودانگی با روح آدمی که ترسان از مرگ و دست‌شستن از امیال وآرزوهای خود است ، سخن می گوید و اورا به‌کوشش بیشتر می‌خواند تا روح را از امیال پست دنیوی برهاند وآرامشی بدان ببخشد . این مراسم می‌خواهد تجلی جاودانگی در زمان و تجسیم خداوند را جشن بگیرد .کریشنا از برهما روح ابدی و جهانی ، زاده می‌شود : خدا در همهٔ‌کائنات متجلی می‌شود ، خاصه در تمام چیزهای خوب و زیبا ، در هرچیزی که دارای قدرت و شکوه است . اکنون غرض ، وصال معبود ابدی است . شعله‌های منفرد می‌خواهند به‌خورشیدی‌که ازآن جدا شده‌اند بپیوندند .

«این‌مراسم بظاهرناموزون وناهماهنگ نوعی‌صفا وخلوصی روحانی‌بوجود می‌آورد که برتراز درهم برهمی ظاهری‌است وغرب قادر به‌فهم‌آن نیست ... شاید فقط صوفیان وجوکیان بتوانندبه‌عمق این سعادت راه یابند.» می‌توان گفت که‌خانم مور تا حد زیادی قابلیت این‌تعالی روحی را دارد. زیرا به‌گفتهٔ عزیز او«شرقی»

است . در ابتدای ورودش به هند با نظری صوفیانه به همه چیز می‌نگرد . وقتی به‌ماه نگاه می کند ، چون‌آبی که ازمیان آبگیری بگذرد و خنکی عجیبی برجای بگذارد ، حسی ناگهانی حاکی از وحدت و نزدیکی به اجرام آسمانی در درون پیرزن بوجود می‌آید . از نمایش عموزاده کیت یا سرود ملی بدش می‌آمد. وقتی خانم مور در بارهٔ خدا و عشق و... فکر می کند ، به‌فکر انعکاس صدا می‌افتد و در اینجاست که طنین ، دوسمبل «غارها» و «آسمان» را بهم می‌پیوندد . «طنین» تنها نمایندهٔ شر نیست بلکه انعکاسی‌از «رازی» است جهانی که ما نمی‌توانیم‌بدان دست یابیم. جالب توجه این‌است که مسیحیت، اعتقادی که دنیای خانم مور بر آن متکی است ، چون «طنینی» از او دور می‌شود .

«معبد» بخش سوم کتاب سمبلی است از هندوئیسم کـه پیروان آن «تمام جهانیان، بلکه تمام‌کاینات را دوست دارند .» هندوئیسم چون تصوف ، عشق مبدأ مطلق را اساس اندیشهٔ خود قرار مـی‌دهد و این عشق تمام موجودات را دربـر می گیرد و از مرز فرقه‌ها و دینها می گذرد . کریشنا می گوید : «حتی آنان که با اخلاص خدایان دیگر را می‌پـرستند ، با عشقشان مرا نیز نیایش مـی کنند »[1] . این مطلب در روابط میان خانم مور و پرفسور گودبل نشان داده شده است . در اوایل داستان خانم مور زنبوری بر رخت‌آویزی خفته می‌بیند و با احساس ترحم می گوید: «حیوونك !» هنگامی که پرفسور گودبل چاندراپور را ترك می کند و در ایالت راجه‌ای هندو ، رئیس فرهنگ می‌شود ، و در روز تولد کریشنا می‌رقصد ، در جذبهٔ روحانی‌اش تصادفاً به یاد خانم مور می‌افتد . احساساتش رقیق‌ترمی‌شود و بیاد می‌آورد زنبوری را نیز دیده است . ولی نمی‌داند کجا ؟ زنبور را نیز به اندازهٔ خانم‌مور دوست دارد. می کوشد تصویر کاملی از زنبور در ذهن‌خود بسازد. می‌خواهد از خدا تقلید کند و حتی سنگی را که زنبور بر آن نشسته بـود دوست بدارد . «ولی دیگر این خیلی زیاده روی است، منطق‌اش او را به‌زمین، به‌جائی که می‌رقصد باز می گرداند .» مذهب برای هندوان نیروئی زنده بشمار می‌رود و فورستر حالت روحانی گودبل را چنین شرح می‌دهد : «گودبل برهمن بود وخانم مور مسیحی ، ولی اهمیتی نداشت و تفاوتی نمی کرد که این تصور درنتیجهٔ بازی ذهن او بوجود آمده باشد . هم‌وظیفه‌اش بود وهم خوشش می‌آمد که خود را به‌جای خدا بگذارد وخانم‌مور را دوست بدارد یا خود را به‌جای خانم مور بگذارد وبه

1. Bhagvat Gita.

خدا بگوید : «بیا ، بیا ، بیا» و این چیزی بود که گودبل می‌توانست بکند ،. ولی این کارش چقدر ناچیز بود! هر کس می‌بایست مطابق استعداد و قدرت خود وظیفه‌اش را انجام دهد و پروفسور گودبل می‌دانست که قدرتش ناچیز است .»

فورستر هندویسم را به‌عنوان فرهنگی کاملا متباین با فرهنگ غرب وارد کتاب خود می‌کند که کمترین حد آن این است که قیودات ساختگی بشری را در مقابل تصور فنای تمام چیزها و پیوستن به‌جهانی برتر قرار می‌دهد. از طرف دیگر به‌نظر می‌رسد که فکر غربی و تاحدی لاادری فورستر فلسفهٔ صوفیانهٔ هندی را نیز بدون چون و چرا نمی‌پذیرد و طنزی که در سراسر کتاب است در این مورد نیز محسوس است. خانم مور به‌جهانی راه می‌یابد که تعالی بیحدی دارد و وجود طبیعتی را احساس می‌کند که شمول بی‌اندازه دارد. «در ورای هر طاقی بنظر می‌رسید طاق دیگری هست و در بن دورترین طنینها، سکوتی حکمفرماست . سمبل « طاق » و «آسمان» بیش از سمبلهای دیگر به کنه داستان نفوذ می‌کنند . در سراسر کتاب، آسمان طاقی است که همه چیز را در برمی‌گیرد و ایجاد وحدتی می‌کند ، ولی وحدتی که فریب دهنده و ساختگی است ؛ وحدت و ثباتی وجود ندارد . آسمان که بطور پایان نیافتنی افقهای خود را گسترش می‌دهد و در آنها طنین صداها شنیده می‌شود ، خود مظهری از ابهام همه چیز است .

بطور کلی داستان دارای ابهام خاصی است و این خود نشان دهندهٔ نظر فورستر دربارهٔ زندگی است . به‌نظر او آنچه در هند است . «راز» نیست بلکه «آشفتگی» است. می‌توان گفت «گذری به‌هند» در دو سطح مختلف قابل توجیه است. اول در سطح رئالیسم . موضوع اصلی داستان یعنی چگونگی روابط شرق و غرب. در اینجا طبع شوخ و تیزبین فورستر در هجو وطنز ، بیش از رمانهای دیگرش جلوه می‌کند. تصویر طنز آمیزی که از انگلیسیان مقیم هند می‌دهد شاهکار انتقادات او از مردمی است که دلهاشان کمال نیافته است . همدردی فورستر با کسانی است که طالب حقیقتند ؛ چون فیلدینگ ، خانم مور ، عزیز و آدلا . در این سطح «گذری به‌هند» رمانی است که با واقع‌بینی زیاد نوشته شده است و نتیجهٔ نهائی آن در آخرین دیدار عزیز و فیلدینگ خلاصه می‌شود . آسمان و زمین می‌گویند : «نه هنوز» .

اما در سطح دیگر ، که آنرا می‌توان سمبولیسم خواند ، نتیجهٔ متفاوتی از داستان می‌توان گرفت . این وجه تعبیر ، از طریق خانم مور بیان مـی‌شود . او

رابطه‌ای عمیق با هند دارد و حتی بعد از ترك‌هند، موقعی می‌میرد که کشتی باید شبه جزیرهٔ عربستان را دور بزند. خانم مور بعد از مرگ بیش از زمان حیاتش به‌قلب شرق نفوذ می‌کند. پیرزنی است که عقل و معرفتی غریزی دارد و تاحدی از راز طبیعت آگاه است. خانم مور سمبلی است که مفهوم آن‌را نمی‌توان دقیقاً بیان کرد تنها می‌توان حدس‌زد. می‌توان اورا مادری دانست کهن‌تر ازهندیان و انگلیسیان و کشاکش بین آنها ... خانم مور نمونه‌ای‌است از تسلیم و رضا و در عین‌حال سمبلی است از زندگی ناخودآگاهی که بی‌توجه بـه جر وبحثهای گذران بشری به‌راه خود می‌رود. انسان احساس می کند هنگامی که انگلستان وهند هردو فراموش شوند خانم مور هنوز باقی است.

**توضیح مترجم:**

کلیهٔ حواشی کتاب ازطرف مترجم اضافه شده است. گذشته از کتبی که نام آنها در مقدمه آمده است از مآخذ زیر نیز استفاده شده است:

*E. M. Forster*, Lionel Trilling, London, 1967.

*E. M. Forster*, Rex Warner, London, 1954.

*Introduction to the English Novel*, A. Kettle, vol. 2. London, 1953.

« The Twilight of Double Vision » in *Essays in Modern Fiction*, ed. by M. Schorer. London, 1962.

Notes on E. M. Forster's *A Passage to India*, by J. A. Boulton.

G. D. Klingopulos, «Mr. Forster's Good Influence» in *The Modern Age*, ed. by Boris Ford, Penguin 1964.



تاریخ مفصل ایران

# مسجد

# ۱

جز غارهای مارابار[1] که در فاصلهٔ بیست میلی چاندراپور[2] قرارگرفته است، دراین شهرهیچ چیزغیرعادی‌وجودندارد. درواقع این‌رودگنگ نیست که کنارهٔشهررا می‌شویدبلکه شهر به طول‌چند میل خود را به‌موازات‌ساحل آن می کشاند و به‌زحمت از زباله‌هائی که آب به ساحل آورده قابل تشخیص است. به علت مقدس نبودن گنگ در این نواحی سکوهای خاص آب تنی در کنار رود دیده نمی‌شود و عمارت‌ها و بازارها در محوطهٔ محدودی دور از نمای وسیع ومواج آب واقع است. خیابانها کوچك است و معابد انسان را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. گرچه چند خانهٔ خوب وجود دارد ولی آنهاهم در میان باغها و کوچه‌ها ـ که کثافاتشان همه را جز مهمانی که خوانده شده است فرار می‌دهد ـ از نظر پنهانند. چاندراپور هرگز بزرگ و زیبا نبوده است واین خانه‌ها یادگار زمانی است که شهر درحدود دویست سال پیش درسرراه‌دریا، وهندشمالی که‌در آن‌زمان‌مقرسلطنت بود قرار داشت. علاقه‌به‌تزیین‌درقرن‌هیجدهم‌درین‌شهرمتوقف‌ماند و تازه آن‌وقت

---

1. Marabar 2. Chandrapore

هم‌چندان عمومیتی نداشت. در بازارها قسمتهای نقاشی‌شده وجود ندارد و کنده‌کاری هم بندرت دیده می‌شود. گوئی همه‌چیز از گل است، چوبها هم از گل ساخته شده‌اند واهالی نیز از گل متحرکند. هرچیزی که به‌نظر می‌آید به‌قدری پست و یکنواخت است که انسان انتظار دارد، گنگ موقع رسیدن به‌آنجا این زائدهٔ خاکی‌را بشوید وباخاك یکسان کند. خانه‌ها فرو می‌ریزند ومردم غرق می‌شوند واجسادشان درساحل متلاشی می‌گردد، ولی منظرهٔ عمومی شهر تغییری نمی کند: اینجا آماس مـی کند، آنجافرو می‌رود ومانند نمونه‌ای از حیات پست ولی غیرقابل انهدام به زندگی ادامه می‌دهد.

اما خشکی منظرهٔ دیگری دارد. میدانی بیضی‌شکل وبیمارستانی رنگ و رو رفته در آنجاست وقطعه زمین مرتفعی در کنار ایستگاه راه آهن، خانه‌های اروپائیان‌را دربر می‌گیرد. آن‌طرف راه‌آهن که موازی بارودخانه‌است، زمین‌اول‌شیب‌وسپس فراز پیدا می کندودراین بلندی‌دوم کوی کوچك کارمندان انگلیسی واقعست. از اینجا چاندراپور منظرهٔ کاملاً متفاوتی‌دارد، گوئی‌شهر، باغستان‌است. شهر نیست بلکه جنگلی است که تك‌تك بنگله‌ها[1] درمیانش پراکنده‌است، تفرج گاهی‌است استوائی که رودی پر شکوه سیرابش می‌سازد. درختان زیتون تلخ، انبه ونخل که درپشت بازارها پنهان‌بودند، اکنون پدیدارگشته بنوبه خودبازارها رامخفی می‌سازند. این‌درختان ازمیان‌محله‌های خفقان‌آورشهر ومعابد بی‌اهمیت آن وازمیان باغ‌هائی که آبگیرهای کهن سیرابشان می‌سازد،

۱. Bungalow خانهٔ یك طبقه‌ایست که در جلو آن ایوان وسیعی قرار دارد. در شهرهای جنوب ایران آن را بنگله می‌نامند.

سر به‌آسمان می کشند. چون بیشتر از انسان توانائی‌دارند، درجستجوی نور وهوا اوج می گیرند تا با شاخه‌هـای خود یکدیگر را خوش آمد گویند، وشهـری برای پرندگان بنانهند. خـاصه پس‌ازفصل بـاران، درختان برروی آنچه درپائین می گذرد‌پرده‌ای می کشند ، وبه‌طور کلی این درختان درتمام سال،حتی وقتی که بی‌برگ وسوخته از آفتابند،شهر را درنظرانگلیسیان ساکن تپه ، پرشکوه می‌سازند . تازه وارد باید از این‌بلندی پائین‌آید تابتواند به‌حقارت شهر پی‌ببرد. اماکوی‌کارمندان هیچگونه احساسی درانسان‌برنمی‌انگیزد . نه‌گیرندگی خاصی دارد و نه باعث انزجـارمی‌گردد. نقشهٔ محل عـاقلانه طرح شده است : در برابرتپه ، عمارتی ازآجرسرخ خاص بـاشگاه و در پشت آن خواربار فروشی وگورستان وجوددارد ، بنگله‌های‌کارمندان درکنارخیابانهائی قرار دارد که یکدیگررا به‌طورعمودی قطع می کنند. هرچند زیبائی آنجا مربوط به‌منظرهٔ طبیعی آن‌است ، ولی چیزناخوش آیندی‌درآنجا وجود ندارد. تنها وجه مشترکی که کوی‌کارمندان باشهر داردانیست که هردو زیر یك آسمان واقعند.

درآسمان نیز تغییراتی‌روی می‌دهد، ولی آن‌تغییرهامثل تغییرات گیاهان ، یا رودخانه محسوس نیست. گـاهی ابرها آنرا پرنقش مـی سازند ولی‌معمولاً گنبدی‌است که درآن الوان مختلف بهم می‌آمیزد و رنگ عمده دراین میان آبیست. هنگام روز رنگ آبی کنارهٔ‌آسمان ، جائی‌که به‌سوی زمین‌خم می‌شود، بازتر می گردد وسفیدی زمین‌را به خود می‌گیرد ، ولی بعد ازغروب آفتاب حاشیهٔ جدیدی پیدا می‌شود که نارنجی است وروبه بالا با ارغوانی ملایمی مخلوط می‌شود. بـا

اینهمه شامگاهان نیز رنگ آبی که در اعماق آسمانست از بین نرفته برجای می‌ماند و دراین وقت است که ستارگان چون قندیلهائی از گنبد بی کران سپهر می آویزند . فاصلهٔ بین آنها و این گنبد نسبت به فضای بی‌پایان پشت آنها ناچیز است واین فاصله درافق دور، کبودی آسمان را ندارد و بیرنگ به‌نظر می رسد .

آسمان همه چیزرا تنظیم می کند ـ نه تنها آب وهوا و فصول سال‌را ـ بلکه این‌را که زمین چه وقت باید زیبا شود . زمین به تنهائی نمی‌تواند کاربزرگی انجام‌دهد، وفقط‌شکفتن‌ناچیز گلهارا عرضه‌می‌دارد. اما وقتی که‌آسمان‌بخواهد ، شکوه وجلال برسر بازارهای چاندراپور می‌بارد، وموهبت از کران‌تابکران گسترده می‌شود. تنها آسمان که چنان پرقوت وبزرگست قادر به‌چنین کاری‌است. قدرت را هرروز از آفتاب می‌گیردو بزرگی‌را از زمین به‌سجده‌افتاده‌بدست می آورد. دراینجاهیچ کوهی نیم دایرهٔ موزون سپهر را نمی‌شکند و فرسنگها زمین به‌طور یکنواخت گسترده است، گاهی‌زمین مختصری‌بلندی پیدا می کند وباز مسطح می گردد . فقط درجنوب، گوئی مشت‌ها و پنجه‌هائی از خاك برآمده‌اند و گسترش یکنواخت‌زمین‌رابرهم زده‌اند. این‌مشت وپنجه‌ها تپه‌های مارابار‌اند که غارهای عجیبی دربردارند .

# ۲

قبل ازاینکه مستخدمی بتواند آن‌را بگیرد، عزیز دوچرخه‌اش‌را ول کرده به‌سوی ایوان‌دوید ودرحالی که سرتاپا هیجان بود، فریاد زد :

ـ حمیدالله، حمیدالله ، من دیر کرده‌ام ؟

میزبانش جواب داد :

ـ عذرخواهی نکن، توهمیشه دیرمی آئی .

ـلطفاً جواب سؤالم‌رابده . دیرشده‌است ؟ محمودعلی تمام‌غذا را خورده‌است ؟ اگرچنین‌است برگردم. محمودعلی حالت‌چطوراست ؟

ـ متشکرم، دکترعزیز، دارم می‌میرم.

ـ قبل ازشام می‌میری ؟ بیچاره محمودعلی!

ـ اصلاً حمیدالله مرده‌است . هنگامی که‌تو با دوچرخه‌بالا آمدی او درگذشت .

دیگری افزود :

ـ بلی درست است . تصورکن هردوما از دنیای دیگر وبهتری باتو حرف می‌زنیم.

ـ دراین دنیای بهتر شما چیزی به اسم قلیان پیدا می‌شود؟

ـ عزیز وراجی‌نکن، داریم‌ازموضوع غم‌انگیزی‌حرف می‌زنیم.

چنانکه در خانهٔ دوستش رسم بود قلیان را خیلی پر کرده بودند و غلغل نمی کرد ، عزیز آنرا چاق کرد . آخر بوی تنباکو از بینی تا شش‌هایش رسید و بوی پشکل سوختهٔ گاو را که موقع عبور از بازار مشامش را پر کرده بود از بین برد. لذت‌بخش بود . به حالت جذبه‌ای سالم و لذت‌بخش فرو رفته بود و صحبت آن دو نفر چندان هم به نظرش غم‌انگیز نمی آمد. بحث بر سر این بود که آیا می‌شود با انگلیسی‌ها دوستی کرد یا نه . محمودعلی معتقد بود که نمی‌شود . حمیدالله با این حرف موافق نبود ، ولی آنقدر مشروط سخن می گفت که در واقع اختلاف مهمی در گفته‌های دو طرف دیده نمی‌شد . واقعاً لذت بخش است که در ایوان بزرگی که ماه در مقابلش از آسمان بالا می‌رود لم داد و از پشت سر صدای مستخدمان را شنید که شام را حاضر می کنند و هیچ چیزی نیست که مخل آسایش شود .

– خوب، به واقعه‌ای که امروز صبح برایم رخ داد، گوش کنید .

حمیدالله که سالها پیش از آن که همه به انگلستان هجوم برند ، بدانجا رفته و در کیمبریج[1] رفتار دوستانه‌ای با او شده بود، گفت :

– من معتقدم که دوستی با انگلیسها در انگلستان عملی است.

– عزیز، اینکار در اینجا امکان ندارد ! آن پسرهٔ دماغ سرخ دوباره در دادگاه به من توهین کرد، ولی ملامتش نمی کنم، به او گفته‌اند که باید به من توهین کند. او تا این اواخر پسر خیلی خوبی بود، ولی دیگران از راهش بدر برده‌اند .

– بلی، منظورم این است که انگلیسی‌ها در اینجا نمی توانند دوستی

1. Cambridge

کنند، به‌آنها گفته‌اند که اینکار نمی‌شود، و آنها آمده‌اند که آقائی کنند مثلا به‌لسلی[1] یا بلاکیستون[3] نگاه کنید، حالاهم نوبت پسرهٔ دماغ‌سرخ است. فیلدینگ[2] هم‌به‌آنها خواهد پیوست. وقتی که ترتون[4] آمد من درناحیه‌ای دیگراز این ایالت بودم، شاید باورنکنید که ما باهم‌خیلی صمیمی بودیم. باهم سوار درشکه می‌شدیم. باهمین ترتون! یکدفعه هم کلکسیون تمبرش را به من نشان داد.

ـ حالا اگر بود ترتون فکرمی کرد که آن‌را می‌دزدی. اماپسرهٔ دماغ سرخ از او هم بدتر خواهد شد!

ـ فکر نمی کنم. همهٔ آنها یك‌جور می‌شوند، نه بهتر، ونه بدتر. به یك انگلیسی دوسال فرصت بده تا مثل دیگران شود، خواه ترتون باشدخواه برتون[5]، تفاوتشان فقط یك حرفست. فرصتی که به یك زن انگلیسی می‌دهی شش‌ماهست. همه‌شان مثل یکدیگرند. این‌طور نیست؟

محمودعلی که احساس‌شوخی تلخی‌می کرد وباهر کلمه‌ای که گفته می‌شد با وجود رنجی که می‌برد تفریح می کرد، گفت:

ـ نه، موافق نیستم زیرا من بنوبهٔ خود اختلافات فاحشی میان طبقهٔ حاکمهٔمان یافته‌ام. دماغ سرخه من‌من می کند، ترتون شمرده حرف می زند، خانم ترتون رشوه می‌گیرد ولی خانم دماغ سرخه نمی‌گیرد ونمی‌تواند هم بگیرد، زیرا تاآنجاکه می‌دانم چنین خانمی وجود ندارد.

ـ رشوه؟

ـ مگرنمی‌دانی، وقتی‌آنها را برای‌طرح کانالی به‌هند مرکزی

1. Lesley 2. Blakiston 3. Fielding
4. Turton 5. Burton

فرستادند ، یکی ازراجه ها برای اینکه آب ازایالت اوبگذرد به‌خانم ترتون یك چرخ خیاطی ازطلای ناب پیشکش کرد .

ـ وآب از آنجا گذشت ؟

ـ نه ، درچنین مواردست که‌خانم‌ترتون زیرکی خود را نشان می‌دهد.وقتی که ما سیاهان بیچاره‌رشوه می‌گیریم، آنچه‌ازماخواسته‌اند انجام‌می‌دهیم ودرنتیجه به‌دست قانون گرفتار می‌شویم . اماانگلیسی‌ها رشوه رامی گیرند و کاری هم‌نمی کنند. این‌است که من آنها راتحسین می کنم .

ـ ماهمه آنهاراتحسین‌می کنیم. عزیزبی‌زحمت‌قلیان‌را به من‌بده.

ـ کمی‌صبر کن ، حالا قلیان نشئه می‌دهد .

ـ تو خیلی پسر خود پسندی هستی .

ناگهان‌صدایش رابلندتر کرد وگفت که‌شام رابیاورند. مستخدمان جواب دادند حاضراست . در واقع منظورشان این‌بود که می‌خواهند حاضر کنند و همه این را فهمیدند . زیرا هیچکس حرکتی نکرد . آنگاه حمیدالله با تغییر وضع و هیجان آشکاری ادامه داد :

ـ مثلاً دوستان خود من را در نظر بگیریم . دوست من هیو بنیستر [1] که‌پسر دوستان عزیز ومرحوم من قدسی‌ماب‌بنیستر وخانمش است و محبتشان را در حق خود هرگز فراموش نخواهم کرد وشرح آن نیز از عهدهٔ بیان خارج است ، در موقع اقامتم در انگلستان آنها به‌منزلهٔ پدر و مادر من بودند و باایشان همین‌طور که با شما به‌صداقت صحبت می کنم گفتگومی کردم . درتعطیلات خانهٔ این کشیش به‌منزلهٔ

1. Hugh Bannister

منزل من بود. بچه‌هایشان را به من می‌سپردند و اغلب من هیو کوچك را به‌اینجا و آنجا می‌بردم . اورا به‌تشییع جنازهٔ ملکه ویکتوریا بردم و بردوشم گرفتم تابتواند مراسم راببیند .

محمودعلی زیرلب گفت :

ـ ملکه ویکتوریا فرق داشت .

ـ حالا شنیده‌ام که این پسر در کانپور[1] داد و ستد می کند و تاجر چرمست . می‌توانید حدس بزنید که چقدر دلم می‌خواهد اورا ببینم ، خرج مسافرتش رابدهم و به‌این جا بیاید و خانهٔ مرا خانهٔ خودش حساب کند . ولی بی‌فایده است ، مسلماً انگلیسیان مقیم آنجا عقیده‌اش را خیلی‌وقت است که تغییر داده‌اند . شایدفکر کند که‌ازاو چشم‌داشتی‌دارم ومن‌این را نمی‌توانم از پسر دوستان قدیم خود تحمل کنم . ای وکیل صاحب ، از تومی‌پرسم ، چرادراین مملکت همه چیز طور دیگرشده است ؟

عزیز داخل بحث شد وگفت :

ـ چرا ازانگلیسی‌ها حرف می‌زنیم؟ ماکه نمی‌توانیم دوست یا دشمن آنها باشیم ؟ بگذارید فکرشان را هم نکنیم و خوش باشیم . ملکه ویکتوریا و خانم بنیستر استثنا بودند وحالاهم که مرده‌اند .

ـ نه ، نه این حرف صحیح نیست . من اشخاص دیگری را هم دیده‌ام .

محمودعلی که ناگهان عقیده‌اش را تغییر داده بود گفت :

ـ منهم دیده‌ام ، خانم‌ها اصلاً مثل هم نیستند .

صحبتشان وضع دیگری به‌خود گرفته بود ، و هر دو تعارف‌ها

---

۱. Cawnpore

و محبت‌های کوچك را به یاد می آوردند: آن خانم، «خیلی از شما متشکرم» را به‌عادی‌ترین وجهی به زبان آورد ، یا «وقتی که گرد و خاك گلویم را خشك کرده بود ، آن دیگری لوزینه‌ای به‌من تعارف کرد .»
حمیدالله نمونه های بر جسته‌ای از این قبیل الطاف آسمانی را به یاد داشت ، اما رفیقش که تنها انگلیسی‌های مقیم هند را می‌شناخت ، هر قدر به مغزش فشار می‌آورد تنها نمونه های بی اهمیتی پیدا می کرد و جای تعجب هم‌نبود که بگوید :

ـ البته‌اینها استثنا هستند واستثنا را هم نمی‌شود قانون دانست . زن معمولی انگلیسی مثل خانم‌ترتون است ، عزیز خودت می‌دانی که چگونه موجودی است .

عزیز نمی‌دانست ولی گفت که می‌داند. او نیز از سرشکستگی‌های خویش نتیجه می گرفت . برای افراد یك ملت زیردست مشکل است تصوری غیر از این داشته باشند. باوجود تمام استثناها قبول می کرد که تمام زنان انگلیسی مغرور و از خود راضی‌اند . گرمی آغاز صحبت آنهااز میان رفته‌بود وظاهرسرد آن کاملاً بارزشده و گسترش می‌یافت.

نوکری حاضرشدن شام راخبرداد ،اماکسی به‌اوتوجهی نکرد . مردان مسن به مسئلهٔ همیشگی خود ، یعنی بحث در سیاست ، رسیده بودند که عزیز آهسته به‌سوی باغ رفت . درختان ، خاصه چمپك‌ها[1] با گل های سبز خود ، عطری دل انگیز داشتند ، قطعات شعر فارسی به‌یاد عزیز آمد . شام ، شام ، شام . . . وقتی که او به‌اطاق برگشت ،

---

۱. Champak درختی است از خانوادهٔ ماگنولیا که گلهای زرد و بسیار معطری دارد .

این دفعه محمود علی بیرون رفته بود تا با میمونهای خودبازی کند .
حمیدالله به عزیز گفت :

ـ بیا و کمی با زن من صحبت کن.

بدین ترتیب هر دو بیست دقیقه در اندرون ماندند . حمیدالله بیگم یکی از اقوام دور ، و تنها خویشاوند زنی بود که عزیز در چاندراپور داشت ،اوراعمه می خواند. در مورد ختنه سورانی که به طور نامناسبی در فامیل جشن گرفته شده بود عمه خیلی حرف داشت و به آسانی نمی‌شد ازدستش خلاص شد . مادام که مردان شام نخورده بودند ، زنان دست به غذا نمی بردند وعمه صحبتش را طول می‌داد تا مبادا تصور کنند که برای شام بی تابی می کند . چون انتقاد ختنه سوران به پایان رسید ، فکر عمه به موضوع‌های مشابه معطوف گشت و از عزیز پرسید که چرا ازدواج نمی کند .

حمیدالله گفت :

ـ اذیتش نکن ، او وظیفه‌اش را انجام داده است و خانوادهٔ خود ، یعنی دوپسر ویك دخترش را اداره می کند .

ـ عمه ، بچه های من خیلی کوچکند وهمچنان که موقع وفات زنم پیش مادرزنم بودند پیش او به‌راحتی‌زندگی می کنند ومن هر وقت بخواهم آنهارا می‌بینم .

ـ تمام حقوقش را برای آنها می‌فرستد و خودش مثل منشی دون پایه‌ای زندگی می کند . به کسی‌هم علت اینکاررا نمی گوید. دیگر چه می‌خواهی بکند ؟

اما منظور حمیدالله بیگم این نبود، وبعدازاین که با ادب موضوع

صحبت را عوض کرد، چند لحظه دیگر به آن برگشت و گفت :

ـ اگر مردان نخواهند ازدواج کنند ، تکلیف دختران ما چه خواهد شد ؟ لابد با مادون خودشان عروسی خواهند کرد ، یا . . .

آنگاه شروع به نقل داستان مشهور شاهزاده خانمی کرد که چون نمی توانست همسر همشأن و دلخواه خود را در دایرهٔ محدود اطرافیانش بیابد ، تاسن سی سالگی ازدواج نکرد وظاهراً می بایست تا آخر عمر دوشیزه بماند . در اثناءِ نقل داستان هر دو مرد معتقد شدند که این مصیبت لکهٔ ننگی است برداماں اجتماع ، وحتی تعدد زوجات بهتر از این است که یك زن بمیرد بی آنکه از لذاتی که خداوند برایش در نظر گرفته است تمتعی بر گیرد . پیمان زناشوئی ، مادری ، تسلط برامور خانه ـ مگرزن برای چه کار دیگری خلق شده است ؟ ـ مردی که باعث چنین محرومیتی شده است چگونه می تواند در روز رستاخیز جواب آفریدگار زن و مرد را بدهد . عزیز باردیگر جواب همیشگی خودرا به این تقاضا تکرار کرد : « شاید . . . ولی نه حالا . . . » و بااین کلمات عمه را ترك گفت .

در راه حمیدالله ادامه داد :

ـ کاری راکه فکر می کنی درست است نباید به تعویق اندازی . همه کار امروزشان را به فردا می اندازند و در نتیجه هندوستان به وضعی چنین اسف آور افتاده است .

اما چون دید خویشاوند جوانش ناراحت است ، با گفتن چند کلمهٔ تسلی بخش اثری راکه حرف های زنش ممکن بود در دوستش باقی گذاشته باشد ازبین برد .

درغیاب ایشان محمودعلی بادرشکه‌اش بیرون رفته و گفته بود که پنج دقیقه دیگر برمی گردد ، اما آنها بیش ازاین نمی توانستند صبر کنند پس با محمدلطیف ، عموزادهٔ دوری کـه در سایهٔ سخاوت حمیدالله زندگی می کرد و نه مستخدم بود و نه همردیف آنها ، بر سر سفـره نشستند . این مرد مادام که مورد خطاب قرار نگرفته بود حرفی نمی‌زد وبی آنکه آزرده شود ساکت می‌ماند . اما گاه وبیگاه به‌عنوان تعریف از خوبی غذا آروغ می‌زد . پیرمردی بود آرام ، راضی ومتقلب ، که در عمرش یك لحظه کار نکرده بود . مادامی که یکی از اقوامش خانه‌ای داشت او غصهٔ منزل نداشت ، والبته خیلی بعید بود که اعضای فامیلی چنان بزرگ همه ورشکست شوند . زنش نیزچند صد میل دورتر یك چنین زندگیی داشت . اما چون بلیط راه‌آهن گران بود محمد لطیف بدیدار زنش نمی‌رفت . بزودی عزیز وهمچنین نوکران بنای شوخی با محمدلطیف راگذاشتند . آنگاه عزیز شروع به‌خواندن اشعار فارسی ، اردو ، و کمی عربی کرد. حافظهٔ خوبی داشت وباوجودجوانی زیادمطالعه کرده‌بود ، وموضوع‌های مورد علاقه‌اش افول قدرت اسلام و کوتاهی دوران عشق بود . همه گوش می دادند و دلشاد بودند ، چه برخلاف نظر خصوصیی که در انگلستان نسبت به‌شعروجود دارد، آنها نظری عمومی‌دربارهٔ شعرداشتند. کلمات، کلمات هرگز ایشان را خسته نمی کرد وآنها راهمراه هوای خنك شب استنشاق می کردند. هرگز به‌فکر تجزیه وتحلیل اشعار نبودند ، ونام شاعر ، حافظ ، حالی ، اقبال خوبی شعر را تضمین می کرد .

هند ـ صدها هندمتفاوت در زیر ماه بی‌اعتنا همهمه می کرد. اما

اکنون یك هند برای اینان وجود داشت ، وآنهم هند خودشان بود . هنگامی که رثای بزرگی قدیم آن را می شنیدند مثل این بود که گذشته باز می‌گشت ، وقتی که گذر ایام شباب را به یاد می‌آوردند احساس جوانی می کردند . در این وقت نوکری با لباس ارغوانی به‌درون آمد و رشتهٔ فکرشان‌را پاره‌کرد و کاغذی به‌دست عزیزداد .

او بی‌آنکه برخیزد نظری به‌آن انداخت و گفت :

ـ کالندر[1] پیرمی‌خواهد به‌خانه‌اش‌بروم، ایکاش آنقدرادب داشت که علت آن را می‌گفت .

ـ فکرمی‌کنم اتفاقی افتاده است .

ـ فکرنمی‌کنم ، چیزی‌نشده‌است ، وقت شام ما را دانسته‌است و تنها برای ابرازقدرت می‌خواهد عیش‌ما را منقص‌کند .

حمیدالله که باملاحظه‌کاری زمینه رابرای اطاعت آماده می‌کرد گفت :

ـ ازیك طرف همیشه‌این‌کار رامی‌کند، وازطرف‌دیگرممکنست اتفاق بدی افتاده‌باشد . نمی‌شود دانست . بعد ازغذای پان[۲] بهتربود دندانهای خود را می‌شستی .

ـ اگر قراراست دندانهای خود را بشویم ، اصلاً نمی‌روم . من هندیم وخوردن پان عادتی‌هندیست ، جراح‌حکومت‌باید باآن بسازد. محمد لطیف بی‌زحمت دوچرخهٔ مرا بده .

خویشاوند فقیر بپا خواست و رفت . موقع برگشتن کمی در

---

1. Callendar

۱. Pan مأخوذ ازسانسکریت برگ درخت تنبول است و غذائی که از این برگ درست می کنند برای ازدیاد آب دهان خوب است .

عوالم مادی فرورفته بود ، دستش رابه‌روی زین دوچرخه گذاشته بود ولی در واقع نوکری آن را می‌آورد . عزیز دست هایش را پس از شستن باآب آفتابه، خشك کرد ،کلاه سبز نمدیش رابه‌سر گذاشت وبا چالاکی غیرمنتظری از حیاط حمیدالله بیرون رفت .

ـ عزیز ، عزیز، پسرهٔ بی احتیاط . . .

ولی اوبه بازار رسیده بود و به شدت پامی‌زد . دوچرخه‌اش نه چراغ، نه زنگ ونه ترمز داشت ، اما چنین ضمیمه‌هائی درسرزمینی که تنها امید دوچرخه سوار این است که از کنار عابران بگذرد ودرست قبل ازاین که تصادف کند از سرراهش کنار رفته باشند ، چه فایده‌ای دارد ؟ شهر هم در این وقت نسبتاً آرام بود . عزیز وقتی دوچرخه‌اش پنچر شد، از آن پائین پرید وخواست درشکه‌ای صدا کند . اول درشکه پیدا نکرد ، می بایست دوچرخه را نزد دوستی بگذارد ، کمی هم معطل شد تا دندانهایش را تمیز کند ، ولی آخر سوار درشکه به‌سوی کوی کارمندان به‌راه‌افتاد. وقتی که به‌محله انگلیسی‌هارسید از نظم و ترتیب آنجا احساس دلتنگی کرد . راههای عمود برهم با گوشه های قائمه ، خیابانهائی که نام برادران فاتح بر آنها بود ، همه حکایت از دامی می کرد که بریتانیای کبیر برای هندوستان گسترده بود . حس می کرد در میان این دام گرفتار است . وقتی که نزدیك بنگلهٔ سرگرد کالندر رسید به زحمت خود را راضی کرد که از درشکه پائین بیاید و پیاده بدانجا رود . علت اینکار روح نوکرانه‌اش نبود ، بلکه می ترسید احساساتش که لبه‌های تیز وجودش بودند ، در اثر بی‌احترامی جریحه دار شود . سال گذشته واقعه‌ای اتفاق افتاده بود ؛

یك مرد محترم هندی با درشکه به‌محل اقامت کارمند اداره‌ای رفته بود و مستخدمان او را برگردانیده بودند تا به‌طرز شایسته‌ای به‌آنجا رود. البته در میان هزاران ملاقات باصدها مأمور دولتی فقط یك‌دفعه چنین اتفاقی‌روی‌داده‌بود ، ولی‌داستانش همه‌جاپیچیده بود . مردجوان می‌خواست از تکـرار چنین واقعه‌ای اجتناب کنـد ، و راه میانه‌ای برگزید . به درشکه‌چی گفت در کنار نوری که از ایوان به زمین افتاده بود متوقف شود .

جراح حکومت بیرون رفته بود .

ـ ولی مسلماً صاحب برایم پیغامی داده است ؟

مستخدم با بی اعتنائی‌گفت :

ـ نه .

عزیز مأیوس شد .فراموش کرده بود انعامی به‌مستخدم بدهد و حالا نمی‌توانست کاری بکند چون عده‌ای در تالار بودند . اطمینان داشت که یادداشتی برایش گذاشته است ولی نوکـر محض تلافی نمی‌خواهد آن را بدهد . در حالی که مجادله می کردند اشخاصی که درتالاربودند بیرون‌آمدند . دوخانم‌بودند. عزیز کلاهش رابرداشت. اولی که لباس شب‌به‌تن‌داشت، نگاهی به‌مرد هندی انداخت و به‌طور غیر ارادی سرش را برگرداند و فریاد زد :

ـ خانم لسلی درشکه آمده است .

دومی نیز که بعد از دیدن عزیز درست حرکت اولی را کرده بود ، پرسید :

ـ مال ماست ؟

خانم اولی باصدای جیغ مانندش گفت :

ـ بهر حال ، خدا رسانده است .

هردو به درون درشکه پریدند .

ـ آی درشکه‌چی ، باشگاه ، به باشگاه برو ، پس چرا این احمق راه نمی‌افتد .

عزیز به درشکه‌چی گفت برو پولت را فردا می‌دهم. و وقتی که درشکه به راه افتاد با ادب اظهار کرد : « خانمها بفرمائید ، خواهش می کنم.» اما آنها به خودشان مشغول بودند و جوابی ندادند .

به قول محمودعلی اتفاق همیشگی افتاده بود. به‌تعظیم‌اش اعتنائی نشده‌بود ، ودرشکه را از دستش گرفته بودند. فقط چاقی مفرط خانمها که درشکه‌را سنگین کرده‌بود و نمی گذاشت به درستی راه برواندکی مایه تسلی‌اش می گشت . اگر آن دو زن خوشگل بودند او بیشتر رنج می‌برد. به‌طرف مستخدم برگشت وچند روپیه به‌او داد ودوباره سئوال قبلی را تکرار کرد . مستخدم که حالا خیلی مؤدب شده بود همان جواب را داد . کالندر یك ساعت قبل رفته بود .

ـ چیزی نگفت ؟

درحقیقت گفته بود «عزیزلعنتی» حرفی که مستخدم شنیده بود ولی دور از ادب می‌دانست که برای عزیز تکرار کند . یك نفر ممکن است کم یا زیاد انعام بدهد . هنوز سکه‌ای که حقیقت محض را خریداری نماید زده نشده است .

ـ پس برایش نامه خواهم‌نوشت .

مستخدم تعارف کرد که داخل شود و نامه‌اش رابنویسد ولی غرور

عزیز اجازه نداد. کاغذ و قلم به‌ایوان آورده شد و شروع کرد :

ـ سرور گرامی ، به‌موجب امر فوری جنابعالی به خدمت شتافتم چنان که یك زیر دست باید . . .

در اینجا متوقف شد . کاغذ را پاره کرد و گفت این کارت منست ، بگو آمدم ، برایم یك درشکه بیار .

ـ اطاعت ، اما همه درباشگاه هستند .

ـ تلفن کن از ایستگاه درشکهٔ کنار راه‌آهن یکی برایم بفرستند.
و وقتی که مستخدم برای اجرای این دستور شتافت ، عزیز گفت :

ـ نه ، نه ، ترجیح می‌دهم پیاده بروم .

سپس کبریتی خواست و سیگاری آتش زد . این خوش خدمتی‌ها گرچه با پول خریداری شده بودند ، ولی تسکینش می‌داد . مادام که پول داشت این کارها برایش امکان داشت واین خود چیزی بود . برای این که گرد هندوستان انگلیس را از پاهایش بزداید ، برای این که از آن دام فرار کند و درمیان حالات و عادات عادی‌اش باشد ، می‌خواست پیاده گردش کند ،کاری که‌بطور معمول نمی کرد .

عزیز اگرچه بدنی ظریف داشت و کوچك اندام بود ، مرد ورزشکاری بشمار می‌رفت و در حقیقت خیلی قوی بود . با اینهمه قدم زدن‌خسته‌اش می کرد، اصولاً درهندوستان همه از قدم زدن خسته می‌شوند به‌جز کسانی که تازه آمده‌اند . گوئی خاك آنجا باانسان دشمنی دارد ، یا زیرپا فرو می‌رود یا بطور غیرمنتظری سفت و سخت است و در هرقدم، فشار سنگها احساس می گردد . یکنواخت‌نبودن راه و ناهمواری های آن در زیر پا خسته کننده است به‌علاوه عزیز کفش

کتانی به پا داشت که برای راه پیمائی مناسب نبود . بهر حال از کنار کوی کارمندان دولتی به سوی مسجدی کـه در آن طرف بود رفت تا استراحتی کند .

عزیز این مسجد را دوست داشت . جای دل‌انگیزی بود و از تزیینا‌تش خوشش می آمد . در حیاط ـ که مدخلش درگاه مخروبه‌ای بود ـ حوضی برای وضو وجود داشت ، وچون در گذر آب شهر بود آب تمیزش همیشه موج می زد . کف حیاط سنگ فرش شده بود . قسمت مسقف مسجد بیش ازمعمول بعد داشت واثری چون تأثیر یك کلیسای محلی انگلیسی که یك‌طرفش را برداشته باشند درانسان باقی می‌گذاشت . از جائی که نشسته بود عزیز به سه طاق‌نما می‌نگریست که باقندیلی آویخته ، ونور ماه روشن شده بود . در پرتو ماه چهارده شمای مقابل آنها چون مرمرمی‌نمود ، نود ونه نام خداوند ، در حاشیهٔ تزیینی نمای مسجد ، سیاه به نظر می‌رسید در حالی که خودحاشیه در زمینهٔ تیرهٔ آسمان سفید مـی‌نمود . تضـاد این دو رنگ و کشاکش سایه‌ها درآن میان عزیز را خوشنود می کرد ومی‌خواست‌تمام اینهارا مظهری ازحقیقت مذهب یاعشق بنامد . چون مسجد برایش‌جایگاهی دلخواه بود مـرغ فکرش در عالم خیال اوج می گرفت . ولی شاید معبد فرقه‌ای دیگر چون هندی وعیسوی ویونانی ، خسته‌اش می کرد ونمی توانست حس زیبا پرستی او را برانگیزد . اسلام، ملجأ واقعی او ، اینجا بود ، و برایش بیشتر از یك مذهب و یك شعار جنگی ، بیشتر ، خیلی بیشتر ارزش داشت . . . اسلام راهی بود به زندگیی عالی و پایدار که درآن روح و جسمش آرام می‌گرفت .

بر روی دیوار کوتاه قسمت چپ حیاط نشسته بود، در زیر پایش زمین به‌سوی شهر شیب داشت. شهری که از دور چون توده‌ای از درختان به نظر می‌رسید، با وجود آرامش شهر صداهای کوچك زیادی از آن به‌گوش می‌رسید. در طرف راست انگلیسیان آشنا به‌موسیقی ارکستری تشکیل داده بودند که صدایش از جانب خیابان باشگاه می‌آمد. در طرف دیگر چند هندو طبل می‌زدند ـ عزیز می‌دانست که آنها هندو هستند چه آهنگشان برایش نامأنوس بود ـ و عده‌ای بر سر جنازه‌ای می‌گریستند. می‌دانست که مرده کیست، زیرا بعد از ظهر همان روز جواز دفن او را امضا کرده بود. صدای جغدها و آمدن قطار پستی پنجاب بر همهٔ اینها علاوه شده بود... گلهای باغ رئیس ایستگاه رایحهٔ دل‌انگیزی در فضا پخش می‌کرد. اما از همهٔ این تأثیرات درهم آمیختهٔ شب، به‌مسجد که تنها آن برایش اهمیت داشت برمی‌گشت و آن‌را بامفاهیمی که معمارش هرگز در سر نداشت می‌آراست. می‌خواست او نیز روزی مسجدی ـ از این کوچکتر ولی با سلیقه‌تر ـ بنا نهد تا هر رهگذری همان سعادتی را که اکنون او درمی‌یافت احساس کند. در کنار آن مسجد در زیر گنبد کم ارتفاعی قبر او قرار خواهد گرفت و این اشعار فارسی بر رویش نقش خواهد بست:

دریغا که بی ما بسی روزگار    بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردیبهشت    بیاید که ما خاك باشیم و خشت[۱]

۱. دو مصرع اول متن انگلیسی با شعر مشهور سعدی کاملاً مطابقت دارد. ولی ترجمهٔ تحت‌اللفظی دو مصرع دیگر چنین است: اما کسانی که از راز دل من آگاهند، می‌آیند و برمزار من می‌گذرند.

این شعررا بر روی قبر یکی از شاهان دکن دیده و در آن فلسفهٔ عمیقی یافته بود ـ او همیشه علاقه داشت که عمیق باشد.

ـ آگاهی از دل!

در حالی که اشك به چشمش آمده بود، جمله را تکرار کرد و درست در این وقت به‌نظرش رسید که یکی ازستونهای مسجد لرزید. اعتقاد به‌ارواح درخونش دوید، ولی‌محکم‌نشسته بود. ستون دومی، سپس سومی حرکت کرد و آنگاه زنی انگلیسی در نور ماه پیدا شد. عزیز ناگهان بی‌اندازه خشمگین‌گشته فریاد زد:

ـ مادام! مادام! مادام!

زن نفس‌زنان‌گفت:

ـ آه! آه!

ـ مادام، اینجا مسجداست وشما اصلاً حق‌ندارید به‌اینجابیائید، و می‌بایست کفش‌هایتان را درمی‌آوردید. اینجا برای مسلمانان جای مقدسی‌است.

ـ من آنها را درآورده‌ام.

ـ درآورده‌اید؟

ـ آنهارا در کنار در ورودی گذاشتم.

ـ دراین صورت معذرت می‌خواهم.

زن که ترسش‌هنوز زائل‌نشده‌بود، درحالی که بین‌حوض وعزیز قرارگرفته بود به طرف در رفت.

عزیز از عقب گفت:

ـ من واقعاً معذرت می‌خواهم.

ـ خوب ، اجازه که داشتم، مگر غیر از این بود ؟ اگر کفشهایم را در آورم اجازه دارم ؟

ـ البته ، ولی خانمها کمتر چنین می کنند . مخصوصاً وقتی فکر کنند کسی آنها را نمی‌بیند .

ـ اما فرقی نمی کند ، چون خدا اینجاست .

ـ مادام !

ـ لطفاً بگذارید بروم .

ـ اگر خدمتی از من بر آید حاضرم انجام دهم ، چه اکنون وچه بعدها .

ـ نه . متشکرم ، نه . شب بخیر .

ـ ممکن است نام شما را بدانم ؟

حالا او در سایهٔ درگاه بود و رویش دیده نمی‌شد ، اما صورت عزیز را می‌دید ، با لحن دیگری گفت :

ـ خانم مور[1].

ـ خانم . . .

وقتی عزیز جلوتر آمد دید که زن مسنی‌است . شالوده‌ای خیالی بزرگتر ازبنای مسجد ، درهم ریخت ، نمی‌دانست شادست یاغمگین. صدای زن فریبش داده بـود . از حمیدالله بیگم پیر تر بود و صورتی سرخ وموهائی سفید داشت .

ـ خانم مور، من شمارا ترساندم . برای دوستانم برخوردم‌را با شما تعریف خواهم کرد. اینکه‌گفتید خدا اینجاست ، واقعاً خیلی‌عالی

1. Mrs. Moore

بود . فکرمی کنم تازه به هندوستان آمده‌اید .

ـ بلی ، چطور دانستید ؟

ـ ازطرز صحبت‌تان بامن . می‌خواهید برایتـان درشکه‌ای صدا بزنم ؟

ـ من ازباشگاه آمده‌ام که زیاد دورنیست . آنهاسرگرم نمایشی بودندکه من آن را درلندن دیده بودم. به‌علاوه آنجا خیلی‌گرم بود .

ـ نام نمایش چیست ؟

ـ عموزاده کیت[1] .

ـ خانم مور ، من فکرمی کنم شما نباید شب تنهاگردش کنید . اشخاص بدی در این حوالی هستند و ممکنست یوزپلنگی از تپه‌های مارابار بیاید یا ماری پیدا شود .

خانم مورکه مارهای هند را فراموش کرده بود، ازترس فریـاد کشید .

عزیز ادامه داد :

ـ مثلاً سوسکی‌است که رویش‌شش خال دارد، دست‌به‌آن‌بزنید می‌گزدتان و می میرید .

ـ ولی خودتان‌که تنها می‌گردید؟

ـ آخر من اهل اینجا هستم وعادت کرده‌ام .

ـ به مارها عادت کرده‌اید ؟

هر دو خندیدند و عزیز گفت :

ـ من دکترم و مارها مرا نمی‌گزند .

1. Cousin Kate

سپس در کنارهم نشستند و کفشهایشان را بپا کردند . عزیز گفت:

ـ ممکنست ازشما سئوالی کنم ؟ دراین وقت سال که فصل سرما به‌پایان رسیده است چرا به هند آمده‌اید ؟

ـ می‌خواستم زود تر راه بیفتم ، ولـی تأخیر اجتناب ناپذیری روی داد .

ـ به‌زودی هوا برایتان ناسازگار خواهدشد! اصلاً چرا به‌چاندراپور آمدید ؟

ـ برای دیدن پسرم که رئیس دادگاه اینجاست .

ـ اما ببخشید، این ممکن نیست. من رئیس دادگاه شهرمـان را می‌شناسم اسمش آقای هزلپ[1] است .

مخاطبش لبخند زنان گفت :

ـ فرقی نمی کند ، او پسر منست .

ـ اما، خانم مور ، چطور ممکن است .

ـ من دوبار عروسی کرده‌ام .

ـ بلی ، حالا متوجه شدم ، و شوهر اولی شما فوت کرد .

ـ شوهر دوم من نیزمرد .

عزیز بالحن مرموزی گفت :

ـ پس هردو وضع مشابهی داریم . بدین حساب رئیس دادگاه شهر تنها اولاد شماست ؟

ـ نه ، دو تـا هم از او کوچکتر دارم که در انگلستان هستند ، رالف[2] و استلا[3].

---

1. Heaslop 2. Ralph 3. Stella

ـ آقائی که این‌جاست نا برادری رالف و استلا است .

ـ بلی صحیح است .

ـ همهٔ اینها خیلی عجیب است، خانم‌مور، زیرا من نیزمثل شما دو پسر ویك دختر دارم . آیا در وضع کاملاً مشابهی نیستیم ؟

ـ نام آنها چیست ؟ رونی[۱]، رالف واستلا که مسلم نیست .

عزیز از این سؤال خوشحال گشته گفت :

ـ مسلماً نه ، آنها اسم هـای کاملاً متفاوتی دارند . گوش کنید برایتان می گویم : یکی احمد است دومی کریم و سومی که از همه بزرگتر است جمیله نام دارد . سه بچه کافی‌است ، موافق نیستید ؟

ـ چرا.

هردو لحظه‌ای ساکت بودند و هریك به خانوادهٔ خود فکرمی کردند . زن آهی کشید وبرخاست که برود .

عزیز گفت :

ـ می‌خواهید روزی‌ازبیمارستان‌مینتو[۲] بازدید کنید؟درچاندراپور چیز دیگری نیست که نشانتان بدهم .

ـ متشکرم ، آن را دیده‌ام وگرنه دلم می‌خواست با شما بیایم.

ـ فکرمی کنم جراح دولتی شما را آنجا برده است .

ـ بلی ، و خانم کالندر .

عزیز بالحنی دیگر گفت :

ـ خانم خوبیست .

ـ شاید وقتی که انسان او را بهترشناخت ، این طور باشد .

ـ چی؟ چی؟ از او خوشتان نیامد ؟

۱. Ronny ۲. Minto

ـ مسلماً درحق من‌محبت کرد، ولی من او را زیاد دوست‌داشتنی نیافتم .

عقدهٔ دل عزیز باز شد و گفت :

ـ کمی پیش‌ایشان‌بدون‌اجازهٔ من‌درشکه مرا گرفتند. آیا می‌شود این را ادب نامید ؟ سرگرد کالندر هر شب وقتی که با دوستانم شام می‌خورم بساط ما را بهم می زند و احضارم می کند ، من مجلس دلپذیرمان‌را ترك می کنم و به خدمتش می‌شتابم ، ولی درخانه نیست ، حتی پیغامی هم نگذاشته است . حالا از شما می پرسم بدین ترتیب می شود کسی را دوست داشت ؟ ولی چه اهمیتی دارد ؟ از دست من کاری ساخته نیست ، و او این‌را می‌داند . من‌فقط زیر دستی هستم و وقتم ارزشی ندارد ، من هندیم و جای هندی پشت درخانه . بلی ، بلی ، بگذار در پشت در بایستم ، و خانم کالندر درشکه مرا از دستم بگیرد و مرا خشمگین بجا بگذارد . . .

خانم مور گوش می‌داد . عزیز می‌خواست تاحدی ازبی‌عدالتی هائی که بدو شده بود ، و بیشتر به‌علت یافتن همدردی به هیجان آمده بود ، سخن بگوید ، گفته‌اش‌را تکرار کند، مبالغه نماید و حتی گاهی گفته‌های خود رانقض کند. خانم‌مور همدردی خود را باانتقاد از زنی هم نژاد ، اظهار کرده بود ، و قبل ازاین هم عزیز ازحسن ظن او خبر داشت . شعله‌ای که حتی زیبائی نمی تواند زیادش کند ، فزونی می گرفت ، اگرچه‌گله می کرد اما درنهان دلش‌گرم می‌شد وشوقی نسبت به او احساس می کرد. به‌زودی احساساتش به‌صورت کلمات در آمد.

ـ شما منظور مرا درك می کنید ، و می‌دانید دیگران چه حس می کنند . ایکاش همه مثل شما بودند .

خانم مور که تاحدی متعجب شده‌بود ، گفت :

ـ فکر نمی کنم آنقدر هم مردم را خوب بشناسم . فقط می‌دانم کسی را دوست دارم یا نه .

ـ پس شما بیشتر شرقی هستید .

خانم‌مور قبول کرد که عزیز اورا تا باشگاه‌همراهی کند وهنگامی که بدانجا رسیدندگفت ایکاش عضو باشگـاه بود و می‌توانست از او دعوت کند . عزیز بسادگی جواب داد :

ـ هندیان ، حتی به عنوان مهمـان نیز اجازهٔ ورود به باشگاه چاندراپور را ندارند . ولی‌چون خوشحال بود ، دربارهٔ اجحافاتی که در حقش می‌شد پرگوئی نکرد . هنگام پائین رفتن از تپه ، زیر نور دلربـای مـاه ، بدان مسجد زیبا دو بـاره نگریست و به نظرش رسید همان طور که دیگران مالك این سرزمین‌اند او نیزصاحب این مسجد است . چه اهمیتی داشت که چند هندوی بی حمیت قبل از او آنجا بوده‌اند و چند انگلیسی بی احساسات جانشین آنها شده‌اند ؟

# ۳

وقتی خانم‌مور به‌باشگاه رسید مدتی بود که سومین پردهٔ نمایش عموزاده کیت، شروع شده بود. برای اینکه مستخدمان خانمهای اربابان خود را موقع‌اجرای نمایش نبینند پنجره‌ها را بسته ودر نتیجه هوا را بی‌اندازه گرم کرده بودند. یك بادبزن برقی مثل مرغ بسملی می‌چرخید و دیگری از کارافتاده بود. خانم‌مور که‌نمی‌خواست به‌میان تماشاچیان برگردد، به اطاق بیلیارد رفت. اولین حرفی که به‌گوشش رسید و واقعیت زندگی را به‌خاطرش آورد این بود:

– می‌خواهم هندوستان واقعی را ببینم.

گویندهٔ این کلمات آدلا کوستد[۱]، دختر عجیب وملاحظه‌کاری بود که خانم‌مور بنا بدرخواست پسرش اورا به‌هند آورده بود. رونی پسرخانم مور نیزمرد محتاطی شمرده می‌شد ومیس کوستد که خودش نسبتاً مسن بود احتمالاً – ولی نه حتماً – با او ازدواج می‌کرد.

– من نیز می‌خواهم هند واقعی را ببینم و تنها آرزویم این‌است که بتوانیم‌چنین کنیم. ظاهراً خانم و آقای‌ترتون مهمانیی‌برای سه‌شنبهٔ آینده ترتیب خواهند داد.

---

1. Miss Adela Quested

ـ مسلماً طبق معمول آخرش به فیل‌سواری خواهد انجامید. چیزی شبیه امشب که دارند عموزاده کیت را نمایش می‌دهند. فکرش را بکن عموزاده کیت! راستش تا حالا کجا بودید؟ توانستید ماه را بر روی گنگ ببینید؟

دوشب قبل این دوخانم برحسب اتفاق نورماه را برروی یکی از کانال‌های دور دست رودخانه دیده بودند. عکس ماه که برآب افتاده وبزرگتر و درخشان‌تر ازماه حقیقی می‌نمود خوشحالشان کرده بود.

ـ من به مسجد رفتم ولی ماه را ندیدم.

ـ ازآن روز که ماه را دیدیم زاویه‌اش فرق کرده‌است، اکنون ماه دیرتر برمی‌آید.

خانم‌مور که بعدازگردش خسته شده بود، خمیازه‌ای کشید و تکرار کرد:

ـ دیرتر ودیرتر . . . بگذار ببینم، ما از اینجاآن طرف ماه را نمی‌بینیم، نه، البته که نه.

صدای خوش آیندی گفت:

ـ با این همه هندوستان جای‌بدی نیست. اگرخواستید می‌توانید هندرا آن سوی دنیا بدانید، ولی ما به‌همان ماه قدیمی دلخوشیم.

هیچ یك ازآنها صاحب صدا را نشناختند وبعداً هم ندیدند. او با این کلمات دوستانه از پشت ستونهای‌آجرسرخ گذشت و درتاریکی ناپدید گشت.

آدلا گفت:

ـ ما حتی این طرف دنیا را هم نمی بینیم، و شکایتمان نیز از

این است .

خانم مور که ازیکنواختی زندگی جدیدشان خسته شده بود گفته‌های اورا تصدیق کرد. مسافرت شاعرانه‌ای آنها را ازمیان آبهای مدیترانه و شن‌زارهای مصر به‌بندر بمبئی رسانده بود ، اما برخلاف انتظار در انتهای مسافرت خود را در میان صف پولادینی از بنگله‌ها محصور یافته بودند . چون خانم مور چهل سال پیر تر بود به‌اندازهٔ میس کوستد مأیوس نشده بود ، زیرا می‌دانست ، زندگی ، آنچه می خواهیم در موقع مناسب به ما نمی دهد ، و حوادث اتفاق می‌افتند ، اما نه درموقع مناسب. میس کوستد دوباره آرزو کرد :

ـ خداکند چیز مناسبی سه‌شنبهٔ آینده ترتیب داده شود .

صدای مطبوع دیگری گفت :

ـ خانم مور ، میس کوستد چیزی بنوشید . یکی دو گیلاس بنوشید .

این دفعه صاحب صدا را شناختند ، آقای ترتون پیشکار[1] بود که با او شام خورده بودند . هوای گرم تالار نمایش او را نیز مثل آنها بیرون رانده بود . ترتون گفت به جای سرگرد کالندر ، که خلف وعدهٔ بومیی زیر دست موجب تأخیرش شده بود ، رونی ادارهٔ نمایش را به عهده گرفت و آن را به‌خوبی اجرا کرد . سپس صحبت را به فضایل دیگر رونی کشانید و مطالب تملق آمیزی در حقش گفت . به‌نظر او نه تنها این مرد جوان درنمایش و آموختن زبان‌های محلی استعداد خاصی داشت وهمچنین معلومات کافی در علم حقوق ،

---

۱ . کلمه Collector (تحصیلدار دارائی) که پیشکار ترجمه‌شده‌است ، کسی است که گذشته از تصدی‌امور مالی، سمت فرمانداری‌ناحیه‌رانیز به‌عهده داشته‌است .

بلکه ( و این بلکه خیلی مهم بود ) بسیار با وقار نیز بود .

خانم‌مور از این گفته متعجب شد چه وقارصفتی نیست که مادران به وجود آن در پسرانشان افتخار کنند. میس کوستد با نگرانی به این حرف گوش داد ، زیرا هنوز به یقین نمی‌دانست که مردان با وقار را دوست دارد یانه . درحقیقت سعی کرد راجع به‌این موضوع باترتون صحبت کند ، اما ترتون با خوشروئی و با حرکت دست او را باز داشت و بر سرمطلب دیگری رفت ، که برای گفتن آن آمده بود :

ـ خلاصهٔ کلام این که رونی هزلپ یك صاحب[1] واقعی است و از نوع مردانی است که ما دراین‌جا طالبشان هستیم .

مرد دیگری که روی میز بیلیارد خم شده بود گفت :

ـ گوش کن ، گوش کن .

بدین ترتیب مطلب خاتمه یافته بود و نمی‌شد در باره‌اش تردید کرد و پیشکار پی‌کار خود رفت .

درضمن نمایش پایان یافته بود وارکسترشروع به‌نواختن سرود ملی کرد. گفتگوها قطع‌شد، بازی کنان‌بیلیارد متوقف ماندند وصورتها حالت‌جدی به‌خودگرفت . این‌سرود اشغال هندبود ، وبه‌هر زن یامرد عضو باشگاه یادآور می‌شد که او انگلیسیی دور از وطنست . اگرچه احساسات کمی تولید می کرد ، اما قوت اراده را به‌طور سود بخشی می‌افزود. آهنگ‌نزار آن، ودعا به‌درگاه خداتبدیل به نیایشی می گشت که درانگلستان بی‌سابقه بود . نه چیزی راجع به سلطنت داشت و نه

۱. «صاحب» لقبی است که هندیان به انگلیسیها یا اروپائیان می دادند . بدین جهت دراصطلاح انگلیسیهای مقیم هند صاحب یا صاحب واقعی یك انگلیسی از نوع خودشان بود .

عقیده‌ای دربارهٔ الوهیت ، بااین‌همه حالتی در آن بود که شنوندگان را تشویق می کرد که یك روز دیگر مقاومت کنند . بعد از سرود ، همه از تالار بیرون ریختند وبه یکدیگرمشروب تعارف کردند .

ـ آدلا گیلاسی بزن ، مادر گیلاسی بخور .

هردو امتنــاع کردند زیرا از مشروب خسته شده بودند . میس کوستد که هرچه در سر داشت بر زبان می آورد ، دو باره گفت می خواهد هندوستان حقیقی را ببینید .

این حرف به نظر رونی که کاملاً سرحال بود مضحك آمد و از کسی که از آنجا می‌گذشت پرسید :

ـ فیلدینگ چطور می شود هندوستان واقعی را دید ؟

ـ سعی کن هندیان را ببینی .

فیلدینگ این را گفت و ناپدید شد .

ـ این کی بود؟

ـ مدیر مدرسه ما ، مدیر کالج دولتی .

خانم لسلی[1] آهی کشید و گفت :

ـ مگرمی‌شود از دیدن آنها احتراز کرد ؟

در جوابش خانم کوستد گفت :

ـ من چنین کرده‌ام و از موقع آمدن غیراز مستخدم خود فقط با یك هندی حرف زده‌ام .

ـ چقدر خوشبخت هستید .

ـ ولی من می‌خواهم آنها را ببینم .

1. Mrs . Lesley

بااین حرفش مرکزدایره‌ای ازخانمهای کنجکاو گردید. یکی گفت :

ـ می‌خواهید هندیان را ببینید ؟ چقدر عجیب است !

دیگری با تعجب اظهار داشت :

ـ فکرش را بکنید ، دیدن بومیان !

سومی به‌طور جدی گفت :

ـ بگذارید برایتان شرح دهم ، بومیان بعد از اولین ملاقات دیگربه‌آدم احترام نمی گذارند .

ـ این بعد از ملاقات‌های متعدد اتفاق می افتد .

اما این‌خانم که خیلی بـامحبت ولی بی‌نهـایت ابله بود ، افزود:

ـ منظورم این است که من قبل ازازدواج پرستاربودم وبسیاری ازهندیان را دیده‌ام ، و واقعاً آنهارا می‌شناسم. پرستار بودن در یکی از ایالت‌های هند بدترین موقعیتی است که زنی انگلیسی می‌تواند داشته باشد ، تنها آرزوی انسان این است ، هر قدر که ممکن است خود را از آنها دور نگاهدارد .

ـ حتی ازمریض‌های خودتان ؟

خانم کالندر گفت :

ـ خوب ، بزرگترین محبتی که انسان می‌تواند درحق بومیی بکند ، این است که بگذارد بمیرد .

خانم‌مور بالبخندی ملیح ودرعین حال شیطنت آمیز پرسید :

ـ اگربه بهشت رفت چطور؟

ـ عیبی ندارد، هرجا می‌خواهدبرود به‌شرط آنکه پیش من‌نیاید. از دیدن آنها چندشم می‌شود .

خانمی که قبلاً پرستار بود گفت :

ـ اتفاقاً من دربارهٔ آنچه راجع به بهشت گفتید فکر کرده‌ام ، و بهمین دلیل با مبلغان مذهبی موافق نیستم . البته من به کشیش‌ها ایرادی ندارم ، بلکه بامبلغان مسیحی مخالفم . اجازه بدهید شرح بدهم . . .

اما قبل از اینکه فرصت این کار را داشته باشد پیشکار به میان حرفش دوید.

ـ میس کوستد واقعاً می‌خواهید این برادران آریائی را ببینید ؟ به‌آسانی می‌شود ترتیب این‌کار را داد . اصلاً به فکرم نمی‌رسید که این موضوع ممکن است شما را سرگرم کند .

سپس فکری کرد و افزود :

ـ در واقع از هرطبقه که بخواهید می توانید بدیدارشان نائل شوید . من مالکان و کارمندان دولتی را می شناسم ، هزلپ وکلای دادگستری را می‌تواند معرفی کند ، و اگر بخواهید درتعلیم و تربیت تخصص پیدا کنید ، فیلدینگ هست .

دختر گفت :

ـ من از اینکه اشخاصی عجیب چون نقاشی روی دیوار از برابرم بگذرند خسته شده‌ام . وقتی که تازه رسیده بودم ، همه چیز برایم جالب توجه بود ، اما شکوه ظاهری از بین می رود .

اظهارات اوبرای پیشکار جالب نبود، فقط می‌خواست به میس کوستد درهند خوش‌بگذرد . در نتیجه از خود میس کوستد پرسید که « آیامهمانیی با بازی بریج را دوست خواهد داشت ؟» و برای دختر شرح داد که بازی مهم نیست ، بلکه مهمانی بیشتر برای پر کردن شکاف بین شرق و غرب است . این اصطلاح ساخته خود او بود و مردم را مشغول می کرد .

ـ من فقط هندیانی را می‌خواهم بشناسم که شما به‌عنوان دوست دراجتماع پیدا می کنید .

ترتون باخنده گفت :

ـ ما آنها را دراجتماع پیدانمی کنیم. آنها سراپا فضائل‌اند، ولی ما پیدایشان نمی کنیم . حالا ساعت هفت ونیم‌است و خیلی دیراست که دلایلش را بگویم .

وقتی که سواردرشکه برمی گشتند خانم‌ترتون که دخترخانم‌تازه وارد را دوست‌نداشت و او را بی‌لطف وسبکسرمی‌دانست، به‌شوهرش گفت:

ـ میس کوستد، چه اسمی !

در ضمن افزود که مسلماً طوری تربیت نشده است که لیاقت ازدواج با هزلپ خوب و کوچك ما را داشته باشد ، گر چه به‌نظر می آیدچنین‌منظوری دارد . آقای ترتون که درته دل بااین حرف‌موافق بود ولی نمی‌خواست پشت‌سر زنی انگلیسی حرفی‌بزندگفت :

ـ میس کوستد طبعاً اشتباه‌هائی می کند. هند به‌راستی در تغییر دادن طرز فکر انسان ، خاصه درفصل گرما ، اعجاز می کند . چنین اعجازی را نیز درحق فیلدینگ کرده است .

باشنیدن این اسم خانم ترتون چشمهایش را بست وگفت:

ـ فیلدینگ که آدم‌حسابی نیست ، وبهتراست‌با میس کوستد که‌او نیز مثل خودش است ازدواج کند.

دراین‌صحبت‌بودند که به‌منزل‌رسیدند. بنگلهٔ بزرگ‌و کم‌ارتفاع آنها قدیمی‌ترین وناراحت‌ترین بنگله‌های کوی کارمندان بود وچمنی داشت که مثل بشقاب سوپ‌خوری‌فرورفته بود، پس از رسیدن به‌خانه

یك‌لیوان آبجو خوردند و به بستر رفتند . آمدن آنها مهمانی را که مثل اغلب مهمانی‌ها جنبهٔ رسمی داشت تقریباً بهم زده‌بود. مردمی که پیش نایب‌السلطنه زانو می‌زنند و معتقدند که فر ایزدی شاهان به او نیز می تواند منتقل شود ، طبیعی است که به نمایندهٔ نایب‌السلطنه نیز احترام می گذارند. بدین جهت درچاندراپور خانم و آقای ترتون برای خود خدایانی بودند، ولی افسوس بزودی روزی می‌رسید که آنها بازنشسته شده بیك خانه یك‌طبقهٔ‌اطراف لندن می‌رفتند و تبعید شده‌از افتخارات، عمرخود را به پایان می‌بردند.

رونی که از ادب ترتون نسبت به مهمانانش خوشنود شده بود، گفت:

ـ به راستی این‌مرد بزرگ‌نسبت به‌مالطف دارد. می‌دانید تاحال مهمانی بریج نداده‌بود، به‌علاوه‌شام هم داد! ای کاش‌من‌هم می‌توانستم یك چنین ضیافتی ترتیب دهم ، اما وقتی کـه بومیان را بهتر شناختید خواهید دانست که این‌کار برای جناب رئیس خیلی آسانتر است تـا برای‌من. زیرا اورا می‌شناسند ومی‌دانند که نمی‌شود با اوشوخی کرد ـ ولی من نسبتاً تـازه‌کارم. اگر کسی کمتراز بیست سال دراین مملکت بماند نمی‌تواند مردم آن را بشناسد . آهای مامان . . . لباستان اینجا است . خـوب ، بگذارید ، نمونه‌ای از اشتباهـاتی که انسان می کند برایتان بگویم. تازه‌به‌اینجا آمده بودم که روزی بیکی‌از وکلای مدافع سیگار تعارف کردم . ببینید فقط یك سیگار . بعداً فهمیدم که مشتری جویانی به‌همه جا فرستاده‌است ودربازار گفته‌اند: «بهتراست به وکیل محمودعلی مراجعه کنید که باقاضی‌شهرمیانهٔ‌خوبی دارد .» منهم‌بعد در

دادگاه خوب مزدش را کف دستش گذاشتم . این برای من درس خوبی بود وامیدوارم برای او نیز چنین بوده باشد .

ـ نتیجه این درس این نبود که می بایدتمام و کلای مدافع رابرای کشیدن سیگار دعوت کنید.

ـ شاید، ولی وقت نیست و آدمی اراده‌ای ضعیف دارد. متأسفانه من ترجیح می‌دهم که سیگارم را در باشگاه در میان امثال خودم بکشم .

خانم کوستد به اصرار خود ادامه داد وپرسید :

ـ چرا وکلای مدافع را به باشگاه دعوت نمی کنید ؟

ـ اجازه نداریم .

رونی صبور وخوشرو بود وظاهراً می‌دانست چرا میس کوستد متوجه مطلب نمی‌شود. می‌خواست بگوید که اونیز برای‌مدتی ـ البته نه مدت زیادی ـ همین وضع را داشت. آنگاه درحالی که به‌طرف ایوان می‌رفت با صدای بلندی ماه را مورد خطاب قرارداد ، ولی درعوض ماه، میمونش جواب داد. رونی بی آنکه برگردد ، دستور داد تا قفس میمون را به ایوان بیاورند .

خانم مور که محیط باشگاه‌گیجش کرده‌بود ، موقع بیرون آمدن به خود آمد و ماه را دید که پرتو آن همراه رنگ گلهای پامچال ، آسمان را به‌رنگ سرخ درآورده بود . درانگلستان ماه بیگانه و مرده می‌نمود ، ولی در اینجا گوئی همراه زمین و تمام ستارگان آسمان در شال سیاه شب پیچیده شده بود . چون آبی که از میان آبگیری بگذرد و خنکی عجیبی برجای‌گذارد ، حسی ناگهانی حاکی از وحدت و

نزدیکی به اجرام آسمانی در وجود پیرزن دوید . او از نمایش عموزاده کیت یا سرود ملی بدش نمی آمد ، ولی صدای آنها ازبین رفته و آهنگ جدیدی جایشان را گرفته بود ، همچنان که گلهای نامرئی جانشین کوکتیل وسیگارها گشته بودند . وقتی که از خم جاده می‌گذشتند ، مسجدی بلند و بی‌گنبد نمایان شد ، و خانم مور گفت :

ـ آه ، آنجا جائی است که من رفته بودم .

ـ پسرش پرسید :

ـ آنجا رفته بودید ؟

ـ آری در فاصلهٔ دو پردهٔ نمایش .

ـ ولی مامان ، شما نباید چنین‌کاری بکنید ؟

ـ چنین‌کاری حق ندارم بکنم ؟

ـ نه ، واقعاً نمی‌شود ، در این مملکت معمول نیست . مثلاً خطر مار هست وممکن است شب انسان آن را نبیند .

ـ بلی ، این‌را مرد جوانی که‌آنجا بود نیز گفت :

ـ میس کوستد که خیلی به خانم مور علاقمند بود ، از این فرار کوتاه او خوشنود گشته گفت :

ـ خیلی شاعرانه است . شما در مسجد مرد جوانی را می‌بینید و اصلاً در این‌باره به‌من چیزی نمی‌گوئید .

ـ آدلا، من می‌خواستم برایت تعریف‌کنم ولی‌موضوع‌صحبت عوض شد و یادم رفت . حافظهٔ من خیلی بد شده است .

ـ مرد خوبی بود ؟

خانم مور کمی مکث کرد و با تأکید گفت :

ـ آری ، خیلی خوب .

رونی پرسید :

ـ کی بود ؟

ـ یك دکتر ، نامش را نمی‌دانم .

ـ دکتر ! من دکتر جوان در چاندراپور نمی‌شناسم . عجیب است ، چه شکلی داشت ؟

ـ نسبتاً کوتاه قد ، با سبیلهای نازك و چشمان تیزبین ، وقتی در قسمت تاریك مسجد بودم راجع بدر آوردن کفشهایم به من تذکر داد. ترسیده‌بود کفشهایم‌را نکنده‌باشم، ولی خوشبختانه من این موضوع‌را می‌دانستم . بعداً سر صحبت باز شد و از فرزندانش صحبت کرد . باهم تا باشگاه آمدیم . او تو را خوب می‌شناسد .

ـ دلم می‌خواهد او را به من نشان بدهی ، چون چنین کسی را به یاد نمی‌آورم .

ـ ولی او به باشگاه نیامد و گفت اجازه ندارد .

اکنون رونی ناگهـان مطلب را فهمیده بود :

ـ مسلمان نبود ؟ آخر چرا از اول نگفتی که بـا یك نفر بومی حرف می‌زدی ؟ من همه را عوضی فهمیده بودم .

میس کوستد با هیجان گفت :

ـ مسلمان! چقدر عالی! رونی، درحالی که ما ازدیدن هندوستانی واقعی حرف می زنیم ، فقط این مادر تو است که می‌رود و آن را به چشم می‌بیند و بعد فراموش می کند که آن را دیده است .

ولی رونی پکرشده بود . از توصیف مادرش اول فکر کرده بود

که ممکن است دکتر ماگینس[1] از ناحیهٔ گنگ باشد، و بدین سبب احساساتی دوستانه درش پیداشده بود. ولی چه اشتباهی! چرا از لحن مادرش معلوم نبود که ازیك هندی حرف می‌زند؟ اکنون با ناراحتی وخشونت مادرش را سؤال پیچ کرد:

ـ شمارا درمسجد صدا کرد؟ چگونه؟ بی‌ادبانه؟ خودش آن وقت شب در آنجا چه می کرد؟ نه آن وقت که موقع نمازشان نیست.

این جواب سؤال میس کوستد بود که علاقهٔ شدیدی نسبت به موضوع از خودنشان می‌داد.

ـ پس شما کفشهایتان را در آوردید؟ای کاش‌درنمی آوردید. این حقهٔ قدیمی آنها است. این منتهای بی ادبی است.

خانم مور گفت:

ـ شاید بی‌احترامی باشد، ولی‌فکر نمی کنم‌حقه‌ای درکاربود. از لحنش‌معلوم‌بود که‌خیلی‌ناراحت است، ولی به‌محض‌این که جواب‌دادم لحنش عوض شد.

ـ شما نمی‌بایست جواب بدهید.

میس کوستد که دختری بود منطقی گفت:

ـ خوب، اگرشما در کلیسا به مسلمانی گفتید که کلاهش را از سر بردارد، از او انتظار جوابی ندارید؟

ـ نه، این فرق دارد، فرق دارد. شما اصلاً ملتفت نیستید!

ـ می‌دانم که ملتفت‌نیستم ولی‌می‌خواهم‌ملتفت شوم. لطفاً‌توضیح بدهید.

---

1. Muggins

رونی مایل به دخالت آدلا نبود. مادرش به‌طور موقت همراه آنها بود، و مسافری گذرا بود که به‌زودی به‌انگلستان بر می‌گشت و هرعقیده‌ای که دربارهٔ هند پیدا می کرد، اهمیتی نداشت، ولی آدلا می‌خواست در هند زندگی کند، ومسئله را می‌بایست جدی گرفت. اگر ازابتدا درحق بومیان به‌خطا می‌رفت تولید دردسر می کرد. سپس در حالی که لگام اسب را می کشید گفت:

ـ اینهم گنگ‌ای که می‌خواستید.

توجهشان به چیز دیگری معطوف شده بود. ناگهان در زیرپای شان نوری پدیدارشدکه نه‌آب بود و نه مهتاب. ولی چون دسته‌ای گندم فروزان درخرمن‌تاریکی می‌درخشید. رونی توضیح داد که آنجاساحلی شنی درحال تشکیل است، وقسمت درهم و تاریك انتهای آن شن است. آب اجساد مردگان را نیز از این راه از بنارس می آورد، البته اگر سوسمارها بگذارند. به‌طور کلی اجساد خیلی به ندرت به چاندراپور می‌رسند.

مادرش آهسته گفت:

ـ سوسمارهم آنجا هست، چه وحشتناك!

دوجوان بهم نگاه کردند و لبخندی زدند، و سازشی میانشان به وجود آمد، چندش ملایمی که پیرزن احساس می کرد آنها را سرگرم کرده بود. خانم مور دو باره گفت:

ـ چه رودخانهٔ وحشتناکی! چه روز شگفت‌آوری!

درخشندگی به‌سبب حرکت ماه‌یاشن تغییر می‌یافت، دیری نپائید که دستهٔ گندم فروزان ناپدیدگشت و دایره‌ای کوچك و تابان ودرعین

حال متغیر ازخود در فضای تاریك و گذران رود برجاگذاشت . زنها در این بحث بودند که آیا منتظر تغییر منظره باشند یانه ، که حس عدم آرامشی سکوت را ازمیان برد واسب‌ها برخود لرزیدند . دیگر منتظر نشدند ، و اسب‌های خود را به سوی بنگلهٔ قاضی شهر راندند . در آنجا میس کوستد رفت بخوابد وخانم مور کمی باپسرش به‌صحبت پرداخت .

رونی می‌خواست دربارهٔ دکترمسلمانی که مادرش درمسجددیده بود اطلاع بیشتری بدست آورد. گزارش دادن دربارهٔ اشخاص مظنون وظیفهٔ اوبود . احتمال داشت که این مرد هم‌حکیم بدنامی باشد که در بازار پی‌شکار پرسه می‌زند. وقتی‌مادرش گفت که‌او وابسته به‌بیمارستان مینتو است خیال رونی آسوده شد وگفت که نام او عزیز است و آدم خوبی است.

– عزیزچه اسم قشنگی!

– پس شما با او صحبت کردید . رفتارش مؤدبانه بود ؟

خانم‌مور که از اهمیت این سؤال اطلاع نداشت، گفت:

– بلی، کاملاً ، یعنی بعد ازهمان لحظهٔ اول .

– منظورم این‌است که به‌نظرتان ما– یعنی‌فاتحان سنگدل وپشت میز نشین‌های خشك – را می‌توانست تحمل کند ؟

– بلی ، چنین فکر می کنم . فقط مثل‌این که میانه‌اش با خانم و آقای کالندر خوب نیست .

– پس‌این‌مطلب را به‌شما گفت، این‌طورنیست؟ حتماً سرگرد به این موضوع علاقمند خواهد بود. نمی‌دانم منظورش ازاین حرف‌چه بوده است ؟

ـ رونی ، رونی ، تو هرگز نباید این مطلب را به سرگرد کالندر بگوئی .

ـ چرا نه ؟ من باید بگویم .

ـ ولی ، پسرم . . .

ـ اگر سرگرد بشنود که یکی از زیر دستان بومی مرا دوست ندارد ، من از او انتظار دارم که به من خبر بدهد .

ـ ولی پسرم ، این صحبتی خصوصی بود .

ـ در هندوستان هیچ چیز خصوصی نیست. ناراحت نباشید، وقتی که عزیز این حرف را می‌زده این را می‌دانسته است . من معتقدم که گفته‌اش عاری از حقیقت بوده است .

ـ چطور عاری از حقیقت بوده ؟

ـ او بد سرگرد را گفته تا شما را تحت تأثیر قرار دهد .

ـ پسرم، منظورت را نمی‌فهمم .

ـ این تازه‌ترین حقهٔ بومیان تحصیل کرده است . اول هندیان به چاپلوسی عادت داشتند ولی نسل جوانشان ایمان یافته‌است که قدرت ومردانگی خود را باید نشان دهد، فکر می کنند به این طریق کار وکیل مجلسی که سفر می کند و به میان مردم می‌رود بهتر خواهد گرفت. به‌هر حال اگر بومیی یاوه سرائی کند یا چاپلوسی نماید ، در حرفهای او غرضی و هدفی نهفته است ، اگر هم نباشد می‌خواهد عزت خود را زیاد کند یا به اصطلاح خودمان ارزشش را بالا ببرد . البته استثنا هم وجود دارد.

ـ تو هرگز در انگلستان دربارهٔ مردم چنین قضاوتی نداشتی.

ـ ولی هندوستان ، انگلستان نیست .

جواب رونی کمی بی‌ادبانه بود و برای متقاعد کردن مادرش جمله‌ها و دلیل‌هائی‌را بکارمی‌برد که ازمأموران مسن‌تر آموخته بود، از این‌رو زیاد درخود احساس اطمینان نمی کرد . وقتی که گفت : «استثنا هم وجود دارد » گفتهٔ آقای ترتون را تکرار می کرد و «می‌خواست عزت خود را زیاد کند » هم ازقول سرگرد کالندر بود. چنین‌جمله‌هائی مؤثرمی‌افتاد و درباشگاه زیاد بکار می‌رفت، ولی‌خانم‌مور با هوشیاری ممکن بود دست اول را از دوم تشخیص بدهد و او را با نمونه‌های زنده‌ای در محظور بگذارد.

خانم‌مور فقط گفت :

ـ انکار نمی کنم آنچه می گوئی منطقی می‌نماید . ولی تو نباید آنچه دربارهٔ دکترعزیز گفتم به سرگرد کالندر بازگو کنی .

هرچند رونی احساس می کرد نسبت به‌همقطاران خود رسم وفاداری را به‌جا نمی‌آورد ، اما قول داد ، و در ضمن گفت :

ـ خواهش می کنم درعوض راجع به دکترعزیز با آدلا صحبت نکنید .

ـ درباره‌اش صحبت نکنم ، چرا ؟

ـ باز می‌بینی مادر ، من واقعاً نمی‌توانم‌همه چیزرا برایتان شرح دهم. حقیقت این است که نمی‌خواهم آدلا ناراحت شود . چون آن وقت ازخود خواهد پرسید که آیا ما با بومیان به‌عدالت رفتار می کنیم یانه، وازاین قبیل مزخرفات .

ـ ولی او خودش آمده است که ناراحت شود ، وفقط برای این منظور به‌اینجاآمده‌است. ماوقتی که درعدن‌از کشتی‌پیاده شدیم به‌طور

مفصل در این باره صحبت کردیم. به‌اصطلاح خودش، می گوید که تو را فقط در بازی نمایش ـ نه در کار روزانه‌ات ـ می‌شناسد، و فکر کرده است که قبل از تصمیم نهائی خود پیش تو بیاید و قضاوت کند. می‌دانی که او خیلی دختر منصفی است.

رونی با ناامیدی جواب داد:

ـ آری می‌دانم.

از لحن ناامیدانهٔ رونی مادرش احساس کرد که او هنوز پسر کوچکی است که بایدآنچه می‌خواهد بدست آورد، درنتیجه قول داد که مطابق دلخواهش عمل کند. بدین ترتیب شب بخیر گفتند و همدیگر را بوسیدند. اما رونی مادرش را ازفکر کردن دربارهٔ دکتر عزیز منع نکرده بود. ازین رو هنگامی که خانم مور به اطاق خود رفت به‌این کار پرداخت. با درنظر گرفتن توضیحات پسرش دربارهٔ واقعهٔ مسجد اندیشید تا ببیند نتیجه گیری چه کسی درست بوده است. آری به‌راستی می‌شد صحنهٔ ناخوش‌آیندی درست کرد، دکتر اول با حیله شروع کرده و گفته بود که خانم کالندر زن خوبی است، و چون زمینه را موافق یافته بود عقیده‌اش را عوض کرده، بعد، از ناراحتی‌های خود سخن گفته و ازخانم مور جانبداری کرده بود. خلاصه دریك جمله چند بار ضد ونقیض بهم بافته بود، از این رو غیرقابل‌اعتماد و کنجکاو وازخود راضی می‌نمود. همهٔ اینها ممکن بود درست باشد ولی به‌طور مجموع تا اندازه‌ای اورا نادرست نشان می‌داد و خصوصیات واقعی او را از میان می‌برد؟

وقتی خواست لباس خود را بیاویزد، برنوك میخ رخت‌آویز،

زنبوری نشسته دید . این زنبور یا شبیه آن را موقع روز دیده بود که مثل زنبورهای انگلیسی نبود . پاهای زرد و درازی داشت که موقع پرواز در پشت خود آویزان می‌ساخت . شاید زنبور میخ را به‌جای شاخه‌ای گرفته بود. هیچ جانور هندی فرقی میان داخل و خارج خانه نمی گذارد . خفاش ، موش صحرائی ، پرندگان وحشرات ، درست مثل خارج در داخل خانه نیز لانه می کنند، گوئی خانه نیز برای آنها پدیده‌ای حاصل از نمو این جنگل جاودانی است، که پی در پی در آن درخت ، خانه ، و درخت به وجودمی آید . زنبور در حالی که خود را به میخ آویخته بود ، به خواب رفته بود. درصحرا زوزهٔ شغالان حاکی از خواسته‌های آنها بود که با صدای طبل‌ها می آمیخت .

خانم مور گفت:

- حیوانك !

زنبور بیدار نشد ، اما صدای او بیرون رفت تا به همهمهٔ شب بپیوندد .

# ۴

پیشکار به وعدهٔ خود وفـا کرد و روز بعد برای عـدهٔ زیادی از همسایگان هندی کارت دعوت فرستاد و آنهـا را برای روز سه‌شنبه از ساعت پنج تاهفت به باغ باشگاه دعوت کرد و در ضمن متذکرشد که خانم ترتون از بانوانی که کشف حجاب کرده‌اند پذیرائی‌خواهد کرد. این کار او تولید هیجان زیادی کرد و در مجامع مختلف مورد بحث قرار گرفت .

محمودعلی معتقدبود که این دعوت بنا به دستور فرمانروای کل بوده است ومی گفت:

ـ ترتون اگرمجبور نشود هرگز به‌چنین‌کاری دست نمی‌زند. اما مأموران عالی‌رتبه با او فرق دارند ، فرمانروای کل دل رحم است، و می‌خواهد باما به‌خوبی رفتار شود. متأسفانه‌اقامتگاه او خیلی دوراست و به ندرت اینجا می‌آید . با این همه . . .

پیرمرد ریشوئی گفت :

ـ دل رحم‌بودن‌ازدور آسان‌است، ولی من سخن محبت آمیزی‌را که بیخ‌گوشم‌گفته شود بیشتر دوست دارم . حـالا نیتش هرچه هست باشد، آقای ترتون دعوتی کرده است ، من‌نمی‌فهمم چرا باید این‌قدر

در بارهٔ آن بحث کنید ؟

به دنبال حرفش آیاتی از قرآن نیز نقل کرد و ادامه داد :

ـ نواب بهادر[1]، هیچ یك از ما نه طینت مهربان شما و نه معلومات شما را داریم .

ـ ممکن است فرمانروای کل دوست صمیمی من باشد، ولی من هرگز باعث زحمتش نمی شوم . می‌پرسد : « نواب بهادر حال شما چطور است ؟ » می گویم : « از لطف شما خوبم ، سرگیلبرت[2] شما چطورید ؟ » همین و بس . اما چون ممکن است من موی دماغ آقای ترتون بشوم دعوتش را قبول می کنم و به همین منظور کارهای دیگرم را می گذارم و از باغ دلگشا به اینجا می آیم .

مرد سیاه چرده و کوچکی ناگهان گفت :

ـ شما ارزش خود را پائین می آورید .

جنبشی حاکی از عدم توافق پیدا شد . این تازه به دوران رسیدهٔ بی‌تربیت کیست ، که از رهبر مسلمانان این ناحیه انتقاد می کند ؟

محمودعلی به‌رغم توافقش با این عقیده حس کرد که باید مخالفت کند، و در حالی که سینه را جلو داده و دست‌ها را به کمر زده بود، گفت:

ـ آقای رام‌چند !

ـ آقای محمود علی !

ـ آقای رام‌چند، نواب‌بهادر بهتر می‌دانند چه چیز ارزش انسان را پائین می آورد، و احتیاجی به خیراندیشی امثال ما ندارند .

---

۱ . نواب لقب مأمور مسلمانی بود که معاونت فرمانداری هر ایالت را داشت .

2. Sir Gilbert

نواب بهادر که می‌دانست رام‌چند بی تربیتی کرده‌است می‌خواست اورا ازعواقب این کار حفظ کند . از ذهنش گذشت که بگوید: «بلی با این کار ارزش خود را پائین خواهم آورد .» ولی این را طریقهٔ مؤدبی ندانست ، لذا با خوشروئی گفت :

ـ فکر نمی کنم با این کار ارزش خود را پائین بیاورم ، به چه دلیل؟ زیرا دعوت نامه در کمال ادب نوشته شده است .

اما نواب بهادر چون دید که بیش از این نمی تواند فاصلهٔ اجتماعی میان خود و شنوندگانش را کمترسازد ، نوهٔ شیك وآراستهٔ خود را که همراهش بود ، برای آوردن اتومبیلش فرستاد . وقتی که اتومبیل را آوردند ، نواب بهادر تمام حرفهایش را باتفصیل بیشتری تکرار کرد وعاقبت گفت:

ـ خوب آقایان ، خدا حافظ تا روز سه‌شنبه که امیدوارم همه در باغ پر گل باشگاه گرد هم جمع شویم .

عقیدهٔ این‌مرد اهمیت زیادی داشت . نواب‌بهادر مالکی‌بزرگ، مردی نوع دوست، نیك‌خواه و با اراده بود وتمام مجامع آن ایالت ازخصائل پسندیده‌اش اطلاع داشتند . در دشمنی بی‌پرده ، در دوستی ثابت قدم، ودرمهمان‌نوازی ضرب‌المثل بود. ثروتمند مردن را ننگ می‌دانست وتکیه کلام محبوبش‌این‌بود: «به‌بخش، اما قرض مده. پس از مرگ ، که ازتو تشکر خواهد کرد ؟ » حالا که چنین مردی حاضر بود بیست وپنج میل‌را باماشین طی کند تا دست پیشکار را بفشارد، مهمانی وضع دیگری به‌خود می گرفت . زیرا اومثل بعضی ازمردان متشخص نبود که می گویند خواهندآمد ودر آخرین لحظه نمی آیند، ومیزبان را

چون ماهی بخشکی افکنده‌ای در تب و تاب می گذارند . اگر می گفت خواهد آمد ، بی‌شك می آمد و هرگز دوستدارانش‌را فریب نمی داد . اکنون آقایانی که شنوندهٔ گفتار او بودند همدیگر را تشویق به حاضر شدن در مهمانی می کردند، گرچه در قلبشان معتقد بودند که‌این نصیحت او درست نیست.

جائی که نواب‌بهادر حرف زده بود اطاق کوچکی در مجاورت عدلیه‌بود که وکلای دادگستری درانتظار مشتری ، ومشتریان درانتظار وکلا ، در میان گرد و خاك ، بیرون‌آنجا می‌نشستند . این اشخاص از طرف آقای ترتون دعوت نشده بودند .

گروه‌هائی‌ازاین بدترهم بودند . . . اشخاصی که فقط پارچه‌ای دور کمر پیچیده بودند و اشخاصی که‌آن راهم نداشتند، وعمرشان را بابهم زدن دو چوب در مقابل عروسکی سرخ رنگ می گذرانیدند . دور از نظر تحصیل کرده‌ها گروه‌های انسانی درجه به درجه تغییر می کرد ، وتا جائی گسترش می‌یافت که هیچ دعوت زمینی شامل حال آنها نمی‌شد . گوئی باید تمام دعوت‌ها آسمانی باشد ، و شاید اصلاً بیهوده باشد که آدمی به طور مستقل به چنین کاری دست زند . زیرا هرقدر بیشتر سعی کند شکاف میان انسانها بزرگتر خواهد شد .

آقای گریسفورد[1] پیر و آقای سورلی[2] جوان چنین عقیده داشتند. این دو مبلغ در آن سوی کشتارگاه شهر زندگی می کردند و همیشه با قطار درجهٔ سه مسافرت می‌نمودند وهرگز به باشگاه نمی‌آمدند . آنها می گفتند :

1. Graysford 2. Sorley

ـ درجایگاه پدر روحانی‌ما، خانه‌های بسیاری وجوددارد، وتنها آنجا است که ازتوده‌های ستیزه‌جوی بشری با خوش روئی استقبال‌می شود وآنها درآنجا آرام می گیرند، سیاه یاسفید. حتی دربانان، یك تن را نیز ازآن درگاه نخواهند راند. کسی که بادلی پرمهر بدان درگاه روی‌آورد، هرگزانتظار نخواهدکشید. چرابایدمهمان‌نوازی‌خداوندی در این‌جا پایان پذیرد ؟ باکمال حرمت خداوند میمون‌ها را در نظر آورید. چرا نبایدآنهاهم خانه‌ای داشته باشند؟ گریسفورد پیرمی گفت: «نه» ولی سورلی جوان که به مراحل بالاتری رسیده بود و بحث‌هائی حاکی‌از دلسوزی دراین‌باره بادوستان هندیش کرده‌بود می گفت:«بلی هیچ دلیلی‌نیست که میمون‌ها پا به‌پای انسان‌ها ازاین نعمت برخوردار نگردند». اماشغالان‌چطور؟ به‌عقیدهٔ‌آقای‌سورلی، درحقیقت شغالان کم ارزش‌تر بودند . اما چون قبول می کرد که الطاف خداوندی را حد و حصری نیست درنتیجه می‌بایست شامل تمام پستانداران گردد . اما زنبوران چه؟ موقع رسیدن به زنبوران ، ناراحت می‌شد ، ومایل بود که صحبت را عوض کند. اما پرتقال ، انجیر هندی ، بلور و گل چطور؟ و باکتری‌هائی که داخل بدن‌آقای سورلی بودند ؟ نه، نه، این، دیگرخیلی زیاد است . ما باید عده‌ای را از جمع‌مان دور کنیم ، و الا هیچ چیز برای ما باقی نخواهد ماند .

# ۵

مهمانی بریج موفقیت آمیز نبود ـ لااقل از آن مهمانی‌ها نبود که خانم مور و میس کوستد عادت داشتند آن را مهمانی موفقی بحساب بیاورند. چون ضیافت به افتخار آنهـا بود، پیش ازوقت آمدند، ولی بسیاری ازمهمانان هندی قبل‌از آنها رسیده و درانتهای چمن تنیس، بی آنکه کاری بکنند گرد هم جمع شده بودند. خانم ترتون گفت:

ـ ساعت‌پنج‌است. همین‌الان شوهرم از اداره برمی گردد وهمه چیز را رو براه می کند. این اولین دفعه‌ایست که ما در بـاشگاه یك چنین‌مهمانیی می‌دهیم، اصلاً نمی‌دانم‌چکار کنم. آقای هزلپ، هنگامی که ما مردیم و رفتیم شما نیز چنین مهمانی‌هائی خواهید داد؟ اگر صاحب‌های قدیم از این آگاه شوند در قبرشان ناراحت خواهند شد.

رونی خندهٔ احترام‌آمیزی کرد وخطاب به‌میس کوستد گفت:

ـ شما طالب‌تشریفات پر زرق و برق نبودید و ما هم به‌خواستهٔ شما عمل کردیم. حالا بگوئید ببینم در بارهٔ این برادران آریائی، با کلاه‌های آفتابی و زنگار های رو کفشی چه فکر می کنید؟

ولی نه اوجوابی‌داد ونه مادر رونی، هر دومغموم وگرفته به‌چمن

تنیس خیره‌شده بودند. نه، چیز جالبی نبودند. شرق درحالی که شکوه و جلال زودگذر خودرا ترك می گفت به سوی صحرای بیکرانی می لغزید که آن سوی آن را کسی نمی‌توانست ببیند.

ـ نکتهٔ مهمی که باید به یاد داشت این است ،کسانی که اینجا هستند اهمیتی ندارند، وآنها که اهمیت دارند به‌اینجا نمی آیند. خانم ترتون این طور نیست ؟

خانم ترتون درحالی که خود را عقب می کشید گفت :

ـ بلی ،کاملاً صحیح است.

او به قول خودش نمی خواست « خود را گرفتار سازد . » نه برای این که اتفاقی در همان بعد ازظهر یاهمان هفته رخ می‌داد ، بلکه از روزی نامعلوم در آینده می‌ترسید که ممکن بود مأموری عالی‌رتبه سر برسد و به موقعیت اجتماعی او لطمه بزند . از این رو در محافل عمومی جانب احتیاط را از دست نمی داد .

رونی که ازموافقت خانم‌ترتون اطمینان یافته بود، گفت:

ـ اگر آشوبی بپا شود هندی‌های تحصیل کرده به درد نخواهند خورد . واصلاً ارزش آن را ندارند که ما آنها را به‌سوی خود جلب کنیم. بدین سبب آنها برای ما چندان مهم نیستند. بیشتر اشخاصی که در این‌جا می‌بینید در باطن آشوب طلب هستند ، و بقیه نیز اگر خبری بشود جیغ وداد کنان فرارخواهند کرد. اما کشاورزان و پاتان‌ها[1] چنین نیستند ، این‌ها را می‌توان به راستی مرد خواند . ولی این حضرات

---

۱. Pathan یکی از قبایل مسلمان افغانستان و شمال شرقی پاکستان که افراد آن به جنگجوئی شهرت دارند .

چنین افرادی را هندی واقعی به حساب نمی‌آورند.

ضمن گفتن این حرف اشاره به صف دعوت شدگان کرد که اینجا و آنجا عینکی برق می‌زد، یا کسانی خود را به‌عقب می کشیدند، گوئی از نفرت رونی نسبت به‌خود آگاه بودند. لباس‌های اروپائی چون مرض جذام برتن آنها چسبیده بود. کمتر کسی بود که کاملاً تسلیم آن شده باشد ودرعین حال همه نیز از آن نشانه‌ای داشتند. هنگامی که حرف رونی تمام شد دردوطرف حیاط سکوتی برقرارشده بود. عاقبت بیشتر خانم‌های هندی به دستهٔ انگلیسی‌ها پیوستند، ولی به نظر می‌رسید که کلماتشان به محض گفتن در خاموشی اطراف از میان می‌رود. بالای سرشان چند بادبادك بی‌اعتنا به‌همه، به‌این سو وآن سو می‌رفت، بالاتر از بادبادك‌ها دسته‌ای کر کس می گذشت. آسمان که رنگ تندی نداشت ولی شفاف می‌نمود یکسان و بی‌اعتنا به تمام محیط خود نور فرو می ریخت. چنان نمی‌نمود که این رشتهٔ بی‌اعتنائی دراین حد پایان پذیرد. آیا آن سوی آسمان چیزی نبود که بر همه اینها محیط باشد و از همه بی اعتناتر؟ بعد از آن چه . . . ؟

انگلیسی‌ها راجع به نمایش عموزاده کیت بحث می کردند. سعی کرده بودند که نظر خود را دربارهٔ زندگی در خلال نمایش عموزاده کیت بیان کنند وخود را چون مردم طبقهٔ متوسطه، که در واقع هم چیزی جز آن‌نبودند، نشان دهند. سال آینده شاید نمایش‌نامه‌هائی چون «خیابان حیثیت» یا «افسر گارد شاهی» بر روی صحنه آورند. جزاین گریز سالانه که به ادبیات می‌زدند دیگر با آن کاری نداشتند. مردان وقت نداشتند و زنان بدون آنها دست به‌کاری نمی‌زدند. روی

هم رفته جهل آنها در هنرجالب توجه بود. هیچ فرصتی را برای اظهار علنی این مطلب به یکدیگر فروگذار نمی کردند، نظر آنها نظری بود عامی ، با این تفاوت که درهند بیشتر از انگلستان فرصت خود نمائی می‌یافت.

هنرمندبودن برازندهٔ اشخاص مؤدب نبود، وهنگامی که مادر رونی دربارهٔ ویلون زدن او سؤال کرده بود گفته بود که چنین سؤالهائی را نکند، چون داشتن ویلون تقریباً کسرشأن به‌حساب می آمد، و ویلون آلتی‌نبود که درحضور دیگران ذکرش جایز باشد. مادرش تعجب کرده بود که چقدر رونی درمسائل هنری نظرش عامی وسطحی شده است. هنگامی که آنها نمایش عموزاده کیت را در لندن دیده بودند رونی بدان تاخته بود ، در حالی که اکنون برای این که کسی را نرنجاند می گفت نمایش خوبی است .

خانم لسلی می گفت :

ـ نقدی‌غیرمنصفانه از آن نوع که هیچ سفیدپوستی‌امکان نداشت آنرا بنویسد در روزنامهٔ محلی چاپ شده بود . البته به طور کلی از نمایش‌نامه و اجرای آن تحسین شده بود ولی جملهٔ زیر نیز درآن آمده بود : هرچند میس درک[1] در رل خود زیبا می‌نمود ، ولی تجربهٔ کافی‌نداشت وگاه‌گاه‌حرف‌هائی راکه می‌باید بزند فراموش می کرد . این اشارهٔ جزئی حاکی ازانتقادی واقعی بود که سبب رنجش عمیقی شده بود . البته نه برای میس درک که سخت چون آهن بود ، بلکه برای دوستانش . میس درک در چاندراپور زندگی نمی کرد وفقط دو

1. Miss Derek

هفته نزد مك برايد [1] ـ مأمور پليس ـ به مهمانی آمده بود ، ازآن رو که یکی از بازی کنان نمایش کم بود درآخرین لحظه محبت کرده و این نقش راپذیرفته بود . بدین‌ترتیب خاطرهٔ خوبی از مهمان‌نوازی مردم شهر با خـود همراه می‌برد .

پیشکار با چوبدستی‌اش ضربهٔ ملایمی به‌شانهٔ زنش زد و گفت:

ـ ماری ، از مهمانان پذیرائی کن ، زود باش .

خانم ترتون با اکراه بپا خاست :

ـ می‌خواهی چکار کنم ؟ ای خدا ! آن زنان چادری ؟ من فکر نمی کردم آنها هم بیاید . خدای من !

گروه کوچکی‌ازخانم‌های هندی نزدیك آلاچیقی که خجول‌ترین آنها اول به‌کنارش پناه برده بود ، دستهٔ سومی تشکیل داده بودند . بقیه پشت به مهمانان دیگر کـرده و روی خود را به سوی درخت یا بوته‌ای بـر گردانده بودند . با کمی فاصله ، خویشاوندان مرد آنها ایستاده آنها را می‌نگریستند . منظرهٔجالب توجهی بود:جزیره‌ای که مد پس از جزر آن را عریان ساخته و مجبور بود بزرگتر و بزرگتر گردد .

ـ آنها باید پیش من بیایند .

ـ ماری بیا و مدارا کن .

ـ نمی‌خواهم با هیچ کدام از مردان جز نواب بهادر دست بدهم .

پیشکار گفت :

1. McBrydes

ـ بگذار ببینم تاحال چه کسانی آمده‌اند ؟ هوم ! همان طور که انتظار داشتم. می‌دانم او برای چه به‌این‌جا آمده است ، فکر می کنم برای موضوع محرّم باشد چون می‌خواهد مرا برسر لطف بیاورد . آن هم فال‌گیری است که می‌خواهد مقررات شهرداری را زیر پا بگذارد ، آن یکی هم آن پارسی‌است و آن دیگری که الان آمد ـ وای رفت توی گل‌های خطمی و همه‌اش‌را له کرد. طبق معمول می‌خواست دهنهٔ راست اسب را بکشد ولی چپ را کشید و درشکه رفت آن‌تو.

خانم ترتون که‌عاقبت راضی شده بود همراه خانم مور ومیس کوستد ، با سگ کوچکش به طرف آلاچیق رفت و گفت :

ـ نباید به‌آنها اجازه داد سواره داخل شوند ، برای این که نمی‌توانند . نمی‌دانم اصلاً چرا می آیند ؟ همان قدر که ما از این مهمانی‌ها بدمان می آید آنها هم از ما بدشان می‌آید . از خانم مك برايد بپرسيد که شوهرش آن‌قدر از این مهمانی‌ها برای زنان چادری داد که عاقبت او از خواستهٔ شوهرش سر باز زد .

میس کوستد گفتهٔ او را تصحیح کرد :

ـ این مهمانی برای زنان چادری نیست .

در جوابش کس دیگری با نخوت تمام گفت :

ـ راستی ؟

خانم مور گفت :

ـ لطفاً به ما بگوئید که این خانم‌ها چه کسانی هستند ؟

ـ بهرحال شما برآنها برتری دارید . این را فراموش نکنید که در هند ، بجز یکی دو زن راجه ، شما بر همه برتری دارید . و تنها

آنها با شما برابرند .

خانم ترتون به‌طرف خانم‌های هندی رفت و با آنها دست داد و چند کلمه اردو به عنوان خوش آمدگفت . او زبان عامیانه را تنها برای حرف‌زدن با مستخدمان یادگرفته بود ، ازاین‌رو شیوهٔ مؤدبانهٔ زبان را نمی‌دانست و افعالی که بکار می‌برد همه امر بودند . به محض این که حرفش تمام شد به یکی ازهمراهانش رو کرد وپرسید :

ـ همین را می‌خواستید ؟

ـ لطفاً به این‌خانم بگوئید که ایکاش ما می‌توانستیم به‌زبان آنها صحبت کنیم، ولی متأسفانه تازه به‌کشور آنها آمده‌ایم .

یکی ازخانم‌ها گفت :

ـ شاید ما اندکی به زبان شما آشنا باشیم .

خانم‌ترتون گفت :

ـ ببین ، انگلیسی می‌فهمد !

یکی دیگر ازخانم‌ها اسم‌محله‌هائی درلندن چون ایست بورن[1]، پیکادلی[2] ، هاید پارك کرنر[3] را ذکر کرد .

ـ اوه، بلی، آنها انگلیسی می‌دانند.

آدلا که چهره‌اش شکفته شده بود گفت :

ـ چه خوب ، حالا می‌توانیم باهم صحبت کنیم .

یکی از آقایان گفت :

ـ پاریس هم بوده است .

خانم ترتون مثل این که از عبور مرغان مهاجر صحبت می کند

---

1. Eastbourne　2. piccadilly　3. Hyde Park Corner

گفت :

ـ بی‌شك ، درسر راهشان ازپاریس نیز می گذرند .

چون کشف کرده بود که در این گروه بعضی غرب زده‌اند و ممکن است به او به همان نظر نگاه کنند که او به آنها نگاه می کرد، می‌خواست از آنها بیشتر دوری کند . مردی که صحبت کرده بود افزود :

ـ خانم کوتاه قد ، همسر من خانم باتاچاریا[۱] و خانم بلند قد ، خواهرمن ، خانم داس[۲] است .

خانم کوتاه قد وخانم بلندقد هردو ساری‌هایشان‌را درست کردند و لبخند زدند . در رفتارشان عدم اطمینان خاصی دیده می‌شد ، گوئی دنبال قاعده و رسمی می‌گشتند که نه‌شرق می‌توانست عرضه بدارد و نه غرب .

هنگامی که شوهرخانم‌باتاچاریا صحبت می کرد، خانم‌باتاچاریا رویش‌را برگردانده بود ولی درعین حال ازدیدن مردان دیگر امتناعی نداشت. درحقیقت تمام‌خانم‌ها مردد بودند. گاه دوری می کردند وگاه می‌جوشیدند، گاه می‌خندیدند و حرکاتی حاکی ازموافقت می کردند وسپس‌با ناامیدی ازحرف‌هائی که زده می‌شد روی برمی‌گرداندند، به تناوب سگ خانم‌ترتون را مورد نوازش قرار می‌دادندو از آن دوری می‌گزیدند. میس کوستد موفقیتی که‌آرزویش را داشت به‌دست‌آورده بود، وهندیان باقیافه‌های دوستانه دور وبرش بودند. سعی می کردآنها رابه‌حرف‌زدن وادارد ولی‌عاقبت موفق نشد . کوشش‌های‌او چون‌طنین

1. Bhattacharya 2. Das

صدا به دیوار ادب آنها برمی‌خورد و به خود او بازمی‌گشت . هرچه می کرد زمزمه‌ای حاکی از عـدم توافق برمی‌انگیخت و در یك مورد هنگامی که دستمالش را به زمین انداخت زمزمه‌ای حاکی از نگرانی بلند شد . سعی کرد که کاری نکند ، و اثر آن را در دیگران مشاهده نماید ، آنها نیز حرکتی نکردند . خانم مور نیز در کوششهای خود موفق نشد . خانم‌ترتون با بی‌اعتنائی خاصی منتظر آنها بود، گوئی از اول می‌دانست که این کارها چقدر مضحك است .

هنگامی که می‌خواستند خداحافظی کنند، خانم مورانگیزه‌ای در خود احساس کرد تا ازخانم باتاچاریا که ازقیافه‌اش خوشش‌آمده بود، بپرسد :

ـ نمی‌دانم مایل هستید روزی به شما سری بزنیم ؟

خانم باتاچاریا به‌طور خوش‌آیندی کرنشی کرده پرسید :

ـ کی ؟

ـ هرروز که مناسب باشد .

ـ تمام روزها مناسب است .

ـ پنجشنبه ؟

ـ بسیار خوب است .

ـ ما خیلی خوشوقت خواهیم شد . به راستی خوشحال خواهیم شد . چه وقت ؟

ـ هروقت که خواستید .

میس کوستد گفت:

ـ بگوئید چـه ساعتی را ترجیح می‌دهید . ما در این مملکت

کاملاً غریب هستیم و نمی‌دانیم معمولاً شب‌ها چه ساعتی به مهمانی می‌روند.

خانم باتاچاریا هم نمی‌دانست. باحرکت سرگوئی می‌خواست بگویدازوقتی که روزپنجشنبه را شناخته‌است، می‌دانست که پنجشنبه‌ها ممکن‌است خانم‌های انگلیسی به‌دیدنش بیایند، ازین‌رو همیشه درخانه می‌مانده‌است، همه چیز اوراخوشحال می‌ساخت وهیچ چیز متعجبش نمی‌کرد. در ضمن افزود:

ـ ما امروز به کلکته می‌رویم.

میس کوستد که اول متوجه معنی گفتهٔ او نشده بود، گفت:

ـ راستی؟

آن گاه افزود:

ـ ولی اگرشما بروید، ما شما را درخانه نخواهیم یافت.

خانم باتاچاریا حرفی نزد ولی شوهرش از دور گفت:

ـ بلی، بلی، روزپنجشنبه به‌خانه ما بیائید.

ـ ولی پنجشنبه شما در کلکته خواهید بود.

شوهر چیزی به سرعت به زبان بنگالی به زنش گفت و بعد به انگلیسی افزود:

ـ نه، نه، ما نخواهیم رفت. ما روز پنجشنبه منتظرشما خواهیم بود.

زنش تکرار کرد:

ـ روز پنجشنبه...

خانم‌مور باتعجب گفت:

ـ نکند به خاطر ما شما از رفتن منصرف شدید؟

آقای باتاچاریا خنده کنان گفت:

ـ نه، البته نه. ما چنان اشخاصی نیستیم.

ـ ولی من فکر می کنیم شما چنین می کنید. این کار مرا بی‌اندازه ناراحت می کند.

همه می‌خندیدند بی آن که اشاره‌ای به اشتباه آنها بکنند. بحث بیهوده‌ای در گرفت، در آن میان خانم ترتون در حالی که لبخندی به‌لب داشت ازجمع خارج شد. عاقبت قرار شد صبح روز پنجشنبه آنها بیایند تا به برنامه خانم و آقای باتاچاریا خللی نرسانند. آقای باتاچاریا گفت نوکران خود را بادرشکه‌اش می‌فرستد تا خانم‌ها را راهنمائی کنند. آیا او می‌دانست آدرس خانم‌ها کجا است؟ همه‌چیز را می‌دانست و دوباره خندید. خانم مور ومیس کوستد درمیان تعارف و لبخند، آنهارا ترک گفتند وسه‌خانم هندی که تا آن وقت شرکتی در آن گفتگو نکرده‌بودند، خدا حافظی کردند و چون سه پرستوی پرنقش ونگار آلاچیق را ترک گفتند.

درضمن پیشکار نیز به‌گردش خود میان مهمانان ادامه می‌داد. چند شوخی وحرف خنده‌دار او باعث تحسین حضار گشت. تقریباً دربارهٔ همهٔ مهمانان چیزهای ناخوش آیندی می‌دانست، وپذیرائی او فقط نوعی رفع تکلیف بود. اگر آنها جرمی‌هم مرتکب نشده بودند، اغلبشان در مورد بنگ، زن، یا مسائل بدتری گیری داشتند. حتی‌اشخاص مورد علاقه‌اش نیز از او توقعی داشتند. پیشکار معتقد بود که دادن یك مهمانی نه تنها ضرری ندارد، بلکه خالی ازفایده هم نیست و اگر جز

این منظور بود او هرگز این مهمانی را نمی‌داد. درضمن نمی‌خواست خوش بینی زیادی بروز دهد ، و درموقع لازم به جمع انگلیسیان می پیوست. حضوراو اثرات متفاوتی درهندیان داشت. بسیاری‌ازمهمانان خاصه آنهائی که کمتر انگلیسی مآب شده و ازطبقهٔ پائین‌تری بودند ، واقعاً احساس‌سپاس گزاری می کردند. باچنان مأمورعالی مقامی‌حرف زدن افتخار بزرگی بود و اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند که زیاد منتظر مانده‌اند و حاصلی هم برنگرفته‌اند . در ساعت هفت تقریباً بیرونشان کردند. آنها که درك وفهم بیشتری داشتندازاین امرخوشحال بودند . نواب بهادر که نسبت به خود و نسبت به احترامی که به او می شد بی اعتنا بود، به سبب محبتی که انگیزهٔ دادن این مهمانی بود سپاس گزار بود ، زیرا از مشکلات این کار اطلاع داشت. حمیدالله نیز فکرمی کرد که پیشکار نقش خود را به خوبی بازی می کند . ولی دیگران چون محمود علی بد بین بودند و سخت اعتقاد داشتند که مقامات بالاتر ترتون را مجبوربه دادن این مهمانی کرده‌اند ، و اوهم به رغم نارضائی و خشم خود نمی‌توانسته است این کار را نکند . اما محمود علی نیز از آمدن به این‌مهمانی خوشحال بود . اماکن مقدس همیشه جالب‌است خاصه اگر به ندرت باز شود . او ازاین‌که فرصتی یافته وتوانسته‌است مراسم‌باشگاه‌انگلیسی‌ها را ببیند وبعد کاریکاتوری از آنها بکشد خوشحال بود .

پس از آقای ترتون ، مأموری که وظیفهٔ خود را به‌خوبی‌انجام می‌داد آقای فیلدینگ مدیر کالج دولتی بود که خیلی کم در بارهٔ آن ناحیه و ساکنانش اطلاع داشت . در نتیجه خوش بینی بیشتری

داشت. آقای فیلدینگ مردی ورزشکار و خوش مشرب بود که با همه معاشرت می کرد و دچار اشتباه های متعددی می گردید. اما چون در میان والدین شاگردانش محبوبیتی داشت آنها سعی می کردند که اشتباه‌های او را مخفی دارند. هنگامی که وقت استراحت فرارسید، او به عوض برگشتن و پیوستن به دستهٔ انگلیسی‌ها در میان هندیان باقی ماند و با خوردن نوعی نخود که طعم تندی داشت دهانش را سوزاند[1]. آقای فیلدینگ با همه کس حرف می زد و از همه چیز می خورد. در آن میان شنید دو خانمی که به تازگی از انگلستان آمده‌اند موفقیت زیادی کسب کرده‌اند و رفتار مؤدبانهٔ آنها که می‌خواستند مهمان خانم باتاچاریا بشوند، نه تنها آن خانم را بلکه تمام مهمانان هندی را خوشحال کرده است. آقای فیلدینگ نیز از شنیدن این حرف خوشنود شد. هر چند که آن دو را تقریباً نمی شناخت، با این همه تصمیم گرفت به آنها بگوید که رفتار دوستانهٔشان چه نتیجهٔ مطلوبی داشته است.

فیلدینگ خانم جوان‌تر را تنها یافت که از میان شکاف پرچینی از کاکتوس مشغول نگاه کردن به تپه‌های مارابار بود. گفتی آن تپه‌ها درغروب آفتاب نزدیک‌تر می آمدند واگر غروب آفتاب بیش‌ازاندازه می‌پائید آنها به‌شهر می‌رسیدند. ولی غروب مناطق استوائی زودگذر است واین توهم انسانی تحقق نمی‌پذیرد. میس کوستد هنگامی که‌از جریان‌باخبرشد، به‌اندازه‌ای‌خوشحال گردید وچنان صمیمانه‌ازفیلدینگ

---

۱. Gram یا Chick pea نوعی نخوداست که به عنوان علوفهٔ اسب و گاو در هندوستان از آن استفاده می‌شود.

تشکر کرد که فیلدینگ مجبور شد هر دو نفر را برای صرف چای به‌خانهٔ خود دعوت کند .

ـ من خیلی از دعوت شما متشکرم ، و می‌دانم خانم مور هم خواهد آمد .

ـ من تا حدی گوشه‌گیر هستم .

ـ در اینجا بهتر است آدمی گوشه‌گیر باشد .

ـ به سبب کار روزانه و دیگر چیزها ، نمی‌توانم زیاد به باشگاه بیایم .

ـ می‌دانم ، می‌دانم ، هر گز نمی توانیم از چنگ کار خلاصی یابیم ، خوشا به‌حالتان که با هندیان معاشرت دارید .

ـ می خواهید از یکی دو نفر آنها دیدن کنید ؟

ـ بلی ، خیلی زیاد . این چیزی است که من در آرزویش هستم. مهمانی امروز مرا بی‌اندازه عصبانی و ناراحت کرد . هم‌وطنان من باید دیوانه باشند که مهمانانی را دعوت کنند و با آنها رفتار شایسته‌ای نداشته باشند ! فقط شما و آقای ترتون و شاید آقای مك براید ادب بخرج دادید . رفتار بقیه واقعاً باعث خجلت من شد. هرچه می گذرد رفتارشان بدتر و بدتر می‌شود .

مردان انگلیسی تصمیم داشتند که رفتار بهتری داشته باشند، ولی زنانشان مانع این کار بودند . می‌بایست به زنهاشان برسند ، می‌بایست برایشان چای بریزند ، و در بارهٔ سگ‌هایشان و چیزهای دیگر حرف بزنند .

هنگامی که بازی تنیس شروع شد، مانع بین دوطرف بیشتر غیرقابل

عبور گردید. در آغاز قرار بود که از شرق‌وغرب حریفانی با هم بازی کنند ، ولی این مطلب فراموش گشت و زمین‌های بازی به بازی کنان همیشگی باشگاه تخصیص یافت .

فیلدینگ نیز مخالف این وضع بود ولی به دختر چیزی نگفت چون دید که اعتراض او بیشتر جنبهٔ نظری دارد . از دختر پرسید آیا به موسیقی هندی علاقه دارد ؟ پروفسور پیری در کالج بود که آواز می‌خواند .

ـ اوه ، بلی . این چیزی است که ما آرزو داشتیم بشنویم . شما دکتر عزیز را می‌شناسید ؟

ـ من در بارهٔ او اطـلاعات زیادی دارم ، ولی او را ندیده‌ام . می‌خواهید او را هم دعوت کنم ؟

ـ خانم مور می‌گوید جوان بسیار خوبی است .

ـ خیلی‌خوب ، میس کوستد ، روز پنجشنبه خوب است ؟

ـ بلی ، خوب است صبح آن روز ما به خانهٔ این خانم هندی می‌رویم. تمام چیزهای خوب به‌روز پنجشنبه افتاده است .

ـ مـن نمی‌خواهم از قاضی شهر بخواهم که شما را بیاورد . می‌دانم گرفتار خواهد بود .

ـ بلی ، رونی همیشه‌گرفتار است .

آدلا این کلمات‌را به‌زبان‌آورد ودرحالی که چشم به‌تپه‌هادوخته بود ، تپه‌هائی که ناگهان بی‌اندازه زیبا شده بودند ! ولی نمی‌توانست بدان زیبائی دست یابد .

زندگی‌زناشوئی‌حجاب ومانعی دربرابرش به‌وجودآورده‌بود.

هر شب او و رونی سواره به باشگاه می‌آمدند و سپس به‌خانه باز می‌گشتند. لسلی‌ها، کالندرها، ترتون‌ها و برتون‌ها را می‌دیدند، آنها را مهمان می‌کردند و به‌مهمانی آنها می‌رفتند، درحالی که هند واقعی فراموش شده‌بود و از کنار آنها می‌گذشت. تنها رنگ باقی مانده بود ـ منظرهٔ پرندگان در آسمان صبحدم، بدن‌های قهوه‌ای‌رنگ، عمامه‌های سفید، بت‌هائی که پیکرشان ارغوانی و آبی بود ـ و حرکت و جنبش، آن‌هم تاوقتی که‌جمعیت در بازارها و غسل کنندگان در آبگیرها بودند. هنگامی که در درشکهٔ دونفره می‌نشست آنها را می‌دید، ولی نیروئی که پشت رنگ‌ها و حرکت‌ها پنهان بوده، بیشتر و بیشتر از نظرش پنهان می‌ماند.

همیشه هند را به صورت کتیبه‌ای حجاری شده می‌دید بی آنکه روحی داشته باشد، و تصور می‌کرد که خانم مور توانسته است نظر زودگذری به هند واقعی بیندازد.

در حقیقت نیز بعد از چند دقیقه آنها سوار درشکه شدند و از باشگاه رفتند. و برای شام لباس عوض کردند، و میس درك و خانم و آقای مك براید برای شام به خانه آنها آمدند. صورت غذا عبارت بود ازسوپ ژولین پر از نخودهای سفت وسخت، نان انگلیسی، ماهی پر از استخوان، باز از همان نخودها با کتلت، دسر، ساردین روی نان برشته، خلاصه غذای خاص انگلیسیان مقیم هند. ممکن است به سبب مقام‌مأموری، مقدار غذا کم وزیاد شود یا نخودها بیش و کم باشد، یاساردین وشراب ورموث ازشرکت‌های متفاوتی آورده شود، ولی‌سنت وشیوهٔ غذا پختن یکسان‌است. غذای‌تبعیدی‌هائی که به‌دست

آشپزهای بومی که چندان ازغذاهای اروپائی سر در نمی‌آورند پخته می‌شود. آدلا به‌فکر زنان‌ومردان جوانی‌افتاد که قبل ازاو باکشتی‌های شرکت «شرق و اقیانوس آرام» به هند آمده بودند. کشتی‌ای پس از کشتی دیگر پر ازمسافر. همه از همین غذاها خورده بودند و به همین عقاید خو گرفته بودند، با خوش‌مشربی، دیگران به‌عقاید آنها خندیده بودند، تا آنها نیز به نوبهٔ خود به عقاید کسان دیگر بخندند. از فکر آدلا گذشت که «من هرگز مثل آنها نخواهم شد»، زیرا اوخودش نیز جوان بود ومی‌دانست علیه چیزی برخاسته‌است که هم خیانت‌به‌شمار می‌آمد و هم مشکل بود. از این‌گذشته درین کار احتیاج به یارانی داشت.

می‌بایست در چاندراپور چند نفرهمفکر به دورخود جمع کند. ازاین که آقای فیلدینگ و آن‌خانم هندی‌راکه نام غیرقابل‌تلفظی‌داشت دیده بود خوشحال بود. به‌هرحال این خود هسته‌ای بود، در عرض دو روز آینده بهتر می‌توانست موقعیت خود را دریابد.

میس‌درك که‌ندیمهٔ زن‌مهاراجه‌ای درحکومتی محلی[1] ودور دست بود خوش‌مشرب وخنده رو می‌نمود. به مرخصی آمدنش سبب شادی و خندهٔ همه شده بود. چون فکر می کرد به مرخصی احتیاج دارد به‌خود مرخصی داده بود بی‌این که رضایت زن مهاراجه راجلب کرده

---

۱. حکومت محلی حکومتی بودکه در عین نظارت انگلیسیان نوعی خود مختاری داشت. البته این وضع درسال ۱۹۲۴ یعنی‌سال‌تحریر این داستان وجود داشت که‌هندوستان تحت ادارهٔ انگلیسی‌ها وتاحدی حکومت های محلی بود. در سال۱۹۴۷ که آن مملکت به دو قسمت هند و پاکستان منقسم شد، حکومت‌های محلی نیز از میان رفت.

باشد . حالا می‌خواست اتومبیل مهاراجه را نیز که به کنفرانس سران مملکت در دهلی برده می‌شد به دست آورد ، ونقشهٔ خوبی کشیده بود تا هنگامی کـه ماشین را با قطار می آورند و به ایستگاه چاندراپور می‌رسد آن را بدزدد. درمورد مهمانی بریج نیز شوخیش گل کرده بود. به‌طور کلی او تمام شبه قارهٔ هند راصحنهٔ اپرای مضحکی می‌پنداشت، و می گفت :

ـ اگر کسی نتواند رفتار خنده‌دار این مردم را ببیند، دیگر کارش ساخته است .

خانم مك‌براید، که قبلاً پرستار بود،می‌خندید و بالحن‌عامیانه‌ای می گفت :

ـ اوخ بانسی ! از خنده مردم ، روده‌بر شدم !

آقای مك‌براید زیاد حرف نمی‌زد ومرد خوبی به‌نظر می‌رسید.

هنگامی که مهمانان رفتند و آدلا نیزخوابید ، بحثی میان مادر و پسر درگرفت . رونی طالب نصیحت و کمك مادرش بود ودر ضمن مخالف دخالت زیاد او. رونی پرسید :

ـ مادر، آدلا زیاد با شما صحبت می کند ؟ من چنان‌گرفتارم که برخلاف آنچه انتظار داشتم او را به‌حدکافی نمی‌بینم ، ولی امیدوارم موجباتی برای ناراحتی نداشته باشد .

ـ من و آدلا بیشتر راجع به‌هند گفتگو می کنیم . پسرم ، حالا که این موضوع را عنوان کردی ، تو باید بیش ازپیش با او تنها باشی.

ـ بلی ، شاید بهتر باشد ، ولـی آن‌وقت مـردم پشت سر ما حرف هائی خواهند زد .

- خوب ، آنها باید وقتی این حرف ها را بزنند ! بگذار حالا بزنند .

- مردم این جاعجیب اند ؟ مثل مردم انگلستان نیستند . همان‌طور که آقای رئیس می گوید این جا همیشه انسان در انتظار نظر مردم است . نمونهٔ کوچك وبی‌ارزشی‌است ولی گفتنش بد نیست : هنگامی که آدلا به‌انتهای زمین باشگاه و فیلدینگ به‌دنبال او رفت ، من دیدم که خانم کالندر متوجه موضوع شد . آنها متوجه همه چیز می‌شوند تا این که کاملاً خاطر جمع بشوند که دیگران هم مثل آنها هستند .

- من فکر نمی کنم آدلا هرگز مثل آنها بشود ، خیلی مستقل و تك رو است .

رونی متفکرانه گفت :

- آری می‌دانم ، این ازخصوصیات بارز اوست .

و بعد افزود :

- تصور نمی کنم ، فکرخاصی در سر داشته باشد .

خانم مور نظر پسرش را غیرمعقول و بیهوده می‌دانست . او که به‌استقلال فردی موجود در انگلستان عادت کرده بود ، نمی‌توانست درك کند که در هند اسرار آمیز چنین چیزی وجـود ندارد و ازاین رو سنن و آداب اثر بیشتری دارند .

- پسرم از خودش بپرس ، از خودش بپرس .

- بی‌شك داستان‌هائی ازگرمای‌این‌جا شنیده‌است ، ولی من اورا هر تابستان به ییلاق‌های کوهستانی می‌فرستم . من از مردانی نیستم که زنانشان را در گرمای سوزان این جا نگاه می‌دارند .

ـ نه ،گرما مسئله‌ای برای او نیست .

ـ ولی مادر، درهند چیزی غیر ازگرما وجود ندارد . هوای این جا اول و آخر همهٔ چیزهاست .

ـ این را آقای مك‌براید هم می‌گفت . ولی احتمال دارد که انگلیسی‌های مقیم هند بیشتر از آن باعث ناراحتی آدلاگردند. می‌دانی، او رفتار آنها را نسبت به‌هندیان نمی‌پسندد .

رونی لحن ملایمش را فراموش کرد ، یك دفعه فریاد زد :

ـ نگفتم ! من این‌را هفتهٔ‌گذشته می‌دانستم . چقدر زنانه رفتار می‌کند و به‌سبب موضوعی بی‌اهمیت خود را ناراحت می‌سازد .

ـ موضوع بی‌اهمیت ، موضوع بی‌اهمیت ؟ چطور این موضوع بی‌اهمیت می‌تواند باشد ؟

ودرتعجب خودآدلا را فراموش کرد .

ـ ما این‌جا نیامده‌ایم که رفتار پسندیده‌ای داشته باشیم .

ـ منظورت چیست ؟

ـچطوربگویم. ما این‌جابرای برقراری صلح وعدالت‌آمده‌ایم. عقیدهٔ من این‌است که هندوستان مجلس مهمانی نیست .

خانم مور به‌آرامی‌گفت :

ـ عقاید تو عقاید یك خداست .

ولی رفتار رونی بیشتر ازعقایدش اورا می‌آزرد. رونی که‌سعی می‌کرد عصبانی نشودگفت :

ـ هند خدایان را دوست دارد .

ـ و انگلیسی‌ها هم دوست دارند قیافهٔ‌خدایان را به‌خودبگیرند.

ـ این حرف‌ها بی‌مورد است . ما این‌جا هستیم و این‌جا خواهیم ماند ، خواه قیافهٔ خدایان را بگیرم خواه نگیرم ، باید این مملکت با ما بسازد .

آنگاه تاحدی با لحن دردمندانه‌ای افزود :

ـ ببینید ، شما و آدلا از من می‌خواهید چه کنم؟ علیه طبقهٔ خودم برخیزم؟ با کسانی که به‌آنها احترام می‌گذارم مخالفت کنم؟ چون رفتارم پسندیده نیست قدرتی را که در این مملکت برای اعمال خوبی دارم از دست بدهم ؟ هیچ یك از شما از کار ما خبر ندارید، وگرنه این حرف‌های بیهوده را نمی‌زدید . من از گفتن این کلمات نفرت دارم ولی انسان مجبور است گاهی بگوید. شما و آدلا به‌طور ناخوش آیندی احساساتی می‌شوید ، و من امروز بعدازظهر در مهمانی پیشکار، که آن‌قدر زحمت کشیده بود تا شما را سرگرم کند، متوجه این مطلب شدم . من این‌جا آمده‌ام که کار کنم . متوجه باشید که این مملکت لعنتی را باید با زور نگاه داشت . من یك مبلغ مذهبی یا عضو حزب کارگر یا یك ادیب احساساتی دل نازك نیستم که نمی داند چه می کند . من فقط کارمند دولتم ، و این شغلی است که شما می‌خواستید من انتخاب کنم ، نتیجه‌اش هم این‌است . رفتار ما در هند خوش آیند نیست و نمی‌خواهیم هم خوش آیند باشد . ما کار مهم‌تری داریم که باید انجام دهیم .

از روی صداقت حرف می‌زد . هرروز در دادگاه کوشش می کرد تا تصمیم بگیرد که کدام یك از دو شرح غیر واقعی ، بیشتر با حقیقت وفق می‌دهد . سعی می کرد بی آنکه ترسی داشته باشد عدالت را اجرا کند . ضعیف را در مقابل قوی حمایت کند و درمیان

دروغ و تملق گفتار محتمل را از نامربوط فرق نهد. آن روز صبح، مأمور قطاری را که بهای بلیط زائران را اضافه حساب کرده بود و پاتانی را به عنوان قصد هتك ناموس، محکوم کرده بود. انتظارحق شناسی نداشت. می‌دانست که هم مأمور قطار و هم پاتان ممکن است فرجام‌بخواهند، ودر ضمن به شهود رشوهٔ بیشتری بدهند، وحکمی کاملاً ناقض حکم او برایشان صادر گردد. او وظیفه‌اش را انجام می‌داد، و انتظار همدردی از هم‌وطنانش داشت. البته به استثناء تازه واردان. فکر می کرد هنگامی که کار روزانه‌اش تمام شده است و می‌خواهد بااشخاص همشأن خودتنیس بازی کند، یا پاهایش را روی صندلی دراز کند، سزاوار نیست که در بارهٔ مهمانی بریج ناراحت بشود.

رونی از سر صدق حرف می‌زد، ولی مادرش نمی‌خواست که او در این موارد این همه شوق از خود نشان دهد. چقدر از ذکر مشکلات موقعیت خود لذت می‌برد! چقدر می کوشید تا بقبولاند که به هندوستان نیامده است تا رفتاری خوش‌آیند داشته باشد، و این مایهٔ رضایت خاطرش می‌شد. به یاد روزهائی افتاد که رونی به مدرسه می‌رفت. آثار نوع دوستی خاص سنین جوانی‌اش از میان رفته بود و رونی چون پسری با هوش ولی تلخ کام صحبت می کرد. شاید اگر صدای او نمی‌بود کلماتش خانم مور را تحت‌تأثیر قرارمی‌داد، ولی هنگامی که لحن از خود راضی و موزونش را می‌شنید، هنگامی که خانم مور حرکت خود پسندانهٔ دهانش را در زیر آن بینی کوچك و سرخ می‌دید، گرچه دلیل منطقی نداشت، ولی احساس می کرد که

گفتهٔ او آخرین قضاوت در بارهٔ هند نیست. اندك اثری از تأسف، نه تأسف ساختگی و آگاهانه، بلکه آنچه از دل بر می‌خیزد، او را در نظرش مرد دیگری می ساخت و به‌امپراطوری انگلیس در هند چهرهٔ دیگری می‌داد.

خانم مور در حالی که انگشتری هایش را به هم می‌زد و به صدا درمی‌آورد، گفت:

ـ من می‌خواهم با تو بحث کنم. در واقع به تو املا کنم که انگلیس‌ها به این جا نیامده‌اند تا رفتار ناخوش آیندی داشته باشند.

رونی که از زود عصبانی شدن خود شرم زده بود، با ملایمت پرسید:

ـ مادر، چطور به این نتیجه رسیده‌اید؟

ـ چون هند قسمتی از دنیاست و خداوند ما را به دنیا آورده است تا رفتار پسندیده‌ای با یك‌دیگر داشته باشیم. خداوند... یعنی... عشق.

چون از این بحث بدش می‌آمد مکث کرد، ولی چیزی او را وادار کرد که ادامه بدهد:

ـ خداوند ما را به دنیا آورده است تا همسایهٔ خود را دوست داشته باشیم و این دوستی را نشان دهیم. او در همه‌جا حاضر است حتی در هند، و می‌بیند تا چه پایه پیروی او می کنیم.

رونی گرفته و کمی مضطرب به نظر می‌رسید. با این نوع تمایل به مذهب آشنا بود و می‌دانست نشانهٔ ناسالمی است. هنگامی که ناپدریش می‌مرد، نظایر این تمایل را بسیار دیده بود. باخود فکر

کرد : پیر شده است ، نباید از حرفهایش رنجید .

ـ اشتیاق به داشتن رفتاری پسندیده موجب رضای خداست . اشتیاق صمیمانه حتی اگر نتواند کاری بکند ، موجب رحمت او می‌گردد . به‌نظر من همه قصور می کنند ولی انواع آن مختلف است . باید نیت خوب ، نیت خوب داشت .

رونی صبر کرد تا حرف‌های مادرش تمام شود ، سپس به‌آرامی گفت :

ـ بلی ، کاملاً متوجه هستم . به‌نظرم باید پرونده‌هایم را مطالعه کنم و شما هم بروید بخوابید .

ـ من‌هم همین‌طور فکر می کنم . من هم همین‌طور فکر می کنم !

ولی آنها چند دقیقهٔ دیگر به‌جای خود ماندند ، از هنگامی که عیسویت به میان کشیده شده بود گفتگویشان غیر واقعی شده بود . رونی تا وقتی که مذهب مددکار وطن دوستی بود با آن مخالفتی نداشت ، ولی اگر می‌خواست زندگی او را تحت تأثیر قرار دهد ، موافقت نمی کرد . در این مواقع با لحنی مصمم ولی مؤدبانه می گفت :

ـ به‌نظر من بحث در این باره بی‌فایده‌است . هر کس باید مذهب خود را خود بسازد . و هر کس که حرف او را می‌شنید زیر لب می گفت :

ـ ببین چه‌می گوید !

خانم مور احساس کرد ، در این که خدا را به میان کشیده دچار اشتباه شده است . ولی هر قدر سنش بالا می‌رفت خودداری از ذکر

نام‌خدا را مشکل می‌یافت. از موقع ورود به‌هند خدا همیشه درفکرش بود ، هرچند به طور عجیبی اندیشیدن در بارهٔ خداوند کمتر موجب رضایت او می‌شد . با این همه احتیاجی به ذکر اسم او به عنوان بزرگترین خدایانی که می‌شناخت احساس می کرد ، ولی تا حال اورا چنین غیر مؤثر نیافته بود . همیشه ورای هر طاقی طاق دیگری بود ، و آن سوی دورترین انعکاس صداها سکوتی حکمفرما می‌شد .

بعدها خانم مور تأسف می‌خورد که چرا تنها به همان موضوع جدی و واقعی که او را به هند کشانده بود ، یعنی رابطهٔ میان رونی و آدلا ، قناعت نکرده است : آیا آنها نامزد می‌شوند و ازدواج می کنند ، یا نه ؟

# ٦

عزیز به مهمانی بریج نرفته و بلافاصله پس از دیدن خانم مور سرگرم کارهای خود شده بود. چند بیمار برای جراحی آوردند که او را مشغول کرد. در این گونه مواقع عزیز دیگر نه شاعر بود و نه‌مطرود اروپائیان، بلکه پزشکی بود بشاش که داستان‌هائی‌از جزئیات مشمئز کنندهٔ عمل هایش را برای دوستانش حکایت می کرد. اغلب حرفه‌اش او را مجذوب می‌ساخت و می کوشید آن را هیجان انگیز سازد. در واقع دست او علمی بود، نه مغزش. کاردجراحی‌را دوست داشت و بامهارت آن را به کار می‌برد. همیشه از تزریق آخرین سرم‌ها خوشش می آمد، اما بیزاری از شیوه و وضع بهداشت بستوهش می‌آورد، و بعد از تلقیح کسی برضد حصبه، خودش می‌رفت و آب آلوده می‌نوشید. سرگرد کالندر لجوج می گفت:

- از دیگران چه انتظاری داری، نه قدرتش را دارند نه جرأتش را.

ولی در ته دل می‌دانست که اگر سال گذشته به عوض او عزیز خانم گریسفورد را عمل کرده بود، به‌احتمال زیاد، پیرزن‌زنده می‌ماند. اما این موضوع هم دل او را نسبت به همکار زیر دستش نرم

نمی‌ساخت .

صبح بعد از واقعهٔ مسجد طبق معمول مشاجره‌ای میان آنها درگرفت . سرگرد که نیمی از شب را نخوابیده بود می‌خواست بداند عزیز کدام جهنم دره‌ای بوده است که وقتی احضارش کرده به موقع نیامده است .

ـ قربان ، ببخشید ، من آمدم ، سوار دوچرخه شدم و راه افتادم ولی جلو بیمارستان کاو [1] دوچرخه‌ام پنچر شد . می‌بایست درشکه‌ای پیدا می کردم .

ـ جلو بیمارستان کاو پنچر شد . بله ؟ تو آنجا چه می کردی ؟

ـ این چه فرمایشی است ، قربان .

سرگرد سنگ ریزه‌ها را لگد می کرد :

ـ ای خدا ، ای خدا ، من این‌جا هستم و منزل تو هم ده دقیقه بیشتر از این‌جا فاصله ندارد ، و تا بیمارستان کاو یك عالم راه است . بیمارستان درست آن طرف منزل توست . چطور شد که راهت از کنار بیمارستان‌کاو افتاد ؟ حالا به عوض ایستادن در این‌جا برو کاری بکن .

سپس بی‌آن که منتظر شنیدن دلیلی بشود ، با عصبانیت دور شد . هرچند عزیز دلیل قانع کننده داشت ، و بیمارستان کاو در سر راه مستقیم خانهٔ سرگرد و منزل حمیدالله بود و واضح بود که عزیز می‌بایست از آن بگذرد . سرگرد نمی‌فهمید که هندیان تحصیل کرده مرتباً به ملاقات یك‌دیگر می‌روند و با زحمت زیاد ، شالودهٔ جامعهٔ

---

1. Cow Hospital

نوی رامی‌ریزند . فقط می‌دانست که اختلاف طبقاتی، یا چیزی مانند آن ، مانع کار آنها می‌شد . باآن که بیست سال عمرش را در آن مملکت گذرانده بود ، تنها چیزی که می‌دانست این بود که هرگز کسی حقیقت را به او نگفته است .

عزیز تفریح کنان دور شدن او را می‌نگریست . وقتی که سرحال بود فکر می‌کرد انگلیسی‌ها مردمان مضحکی هستند و از این که منظورش را نمی‌فهمند لذت می‌برد . ولی این تفریحی بود عاطفی که یك حادثه یا گذشت زمان ممکن بود از میانش ببرد و با لذتی که از بودن با دوستان مورد اعتمادش می‌برد تفاوت داشت . تشبیه ناخوش آیندی در بارهٔ خانم کالندر به‌فکرش رسید و با خودگفت : اگر این را به محمود علی بگویم خواهد خندید . سپس به‌کار خود پرداخت . در کارش وارد بود ، می‌دانست به او احتیاج دارند . در حالی که با ورزیدگی ، مهارت حرفه‌ای خود را به کار می‌بست ، آن تشبیه را از یاد برد .

در یکی از روزهای خوش و پرمشغله ، عزیز به‌طورمبهمی شنید که پیشکار، مهمانیی ترتیب داده و نواب بهادر گفته است که همه باید در آن حاضر شوند . همکار او دکتر پانالعل [1] از این واقعه بسیار ذوق زده بود و اصرار داشت که هر دو با درشکهٔ نواش به این مهمانی بروند . این وضع برای هر دو سودمند بود . از طرفی کرایهٔ درشکه در جیب عزیز می‌ماند و با دوچرخه سواری شأن خود را پائین نمی آورد و از طرف دیگر برای دکتر پانالعل هم خوب

1. Dr. Panna Lal

بود چون مسن بود و کسی برای راندن اسب درشکه‌اش پیدا می‌شد. او می‌توانست اسبش را هدایت کند ولی از دیگر وسائل موتوری و پیچ‌های ناآشنای راه باشگاه می‌ترسید. دکتر لعل مؤدبانه گفت:

ـ حادثهٔ بدی ممکن است اتفاق افتد ولی به این ترتیب ما سالم آنجا خواهیم رسید، گرچه ممکن است برنگردیم.

آنگاه با استدلال منطقی‌تری افزود:

ـ فکر می کنم، رسیدن دو دکتر باهم تأثیر خوبی داشته باشد.

چون روز مهمانی فرا رسید، عزیز ناگهان تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت نرود. از طرفی دورهٔ کارش که به تازگی تمام شده بود، او را مستقل و سرحال می‌ساخت، از طرف دیگر آن روز مصادف با سالگرد وفات زنش بود: عزیز اول زنش را دوست نداشت ولی بعد عاشقش شده بود. متأسفانه اندکی پس از این تغییر زنش فوت کرده بود. در آغاز به تأثیر احساسات غربی ازدواج با دختری را که هرگز ندیده بود نمی‌پسندید، وقتی که زنش را دید بیشتر ناامید گشت، و اولین فرزندشان فقط نتیجهٔ تمایلات حیوانی بود. از این پس تغییر شروع شد. عشق همسرش به او، وفاداریش که می توان گفت چیزی بالاتر از اطاعت محض بود، سعی او در تربیت خود که می‌خواست آن را بدون کشف حجاب عملی سازد، دل عزیز را ربود. زنش باهوش بود و لطف و زیبائی قدیمی‌ها را داشت. در عرض یك سال کم کم عقیدهٔ عزیز نسبت به این که خویشاوندانش همسری درخور او برایش نگرفته‌اند عوض شد. لذات نفسانی گرچه از آن به خوبی برخوردار می گشت در عرض یك

سال کم کم برایش عادی شده بود ، و درعوض چیزی به‌دست آورده بود که هرقدر آنها بیشتر با هم زندگی می کردند بیشتر می گشت . زنش مادر پسری شد و هنگام زائیدن پسر دومش سر زا رفت . آن‌گاه عزیز دانست چه موجودی گرامی را از دست داده است و هیچ زنی نمی‌تواند جای اورا بگیرد . و ازاین پس یك دوست بیشتر از یك زن می‌توانست با او صمیمی شود . زنش از دست رفته بود و مثل او کسی نبود . این بی مانندی که در او می‌یافت آیا چیزی جز عشق بود ؟ گاهی خود را سرگرم می‌ساخت و زنش را فراموش می کرد ، ولی اغلب احساس می کرد که با رفتن زنش تمام زیبائی و خوشی دنیا به‌بهشت رفته‌است، و به‌فکر خودکشی می افتاد. آیامی‌توانست در دنیای دیگر به دیدار او برسد ؟ آیا چنان جای دیداری هست ؟ گرچه مذهبی بود ، ولی این‌ها را نمی‌دانست . در وحدت خدا شکی نداشت ولی در سایر مسائل مذهبی همان‌طور که بسیاری عیسویان هم دارند ، تردید داشت : دریك لحظه ، در فاصلهٔ چند طپش قلب ، ایمانش به زنده شدن در دنیای دیگر از دست می رفت و فقط به امیدی مبدل می‌گشت . از میان می‌رفت ، و دو باره بدو باز می گشت . به نظر می رسید که بیش از خودش ، ذرات خون او تصمیم می‌گرفتند کدام عقیده را برای چه مدتی داشته باشد . تمام عقاید دیگرش نیز چنین بود . هیچ چیز درو ثابت نمی ماند ، و هرچه از دست می‌رفت دو باره باز می‌گشت . این تلون همیشگی بود که او را جوان نگاه می‌داشت . از ته دل افسوس مرگ زنش را می‌خورد و سوگوار او بود چون آن‌چنان که باید ، سوگواری برای او نکرده بود .

به‌آسانی می‌توانست از تغییر عقیده‌اش در بارهٔ نرفتن به‌مهمانی، دکتر لعل را آگاه کند، ولی عزیز تا آخرین لحظه نمی‌دانست که عقیده‌اش را تغییر داده است یا نه. در حقیقت هم عزیز آن را عوض نکرد، بلکه عقیده‌اش خود به خود عوض شد. بیزاری بی درمانی در درونش موج می‌زد. خانم کالندر، خانم لسلی، نه، نه، دل ماتم زدهٔ او نمی‌تواند چنین موجوداتی را تحمل کند. عزیز تصور می‌کرد که زنان پا به سن گذاشتهٔ انگلیسی از قدرت درون بینی خاصی برخوردارند. فکر می‌کرد به غم او پی خواهند برد و با اذیت کردنش خوشحال خواهند شد و در برابر شوهرانشان او را مسخره خواهند کرد. بدین سبب هنگامی که می‌بایست آمادهٔ رفتن به مهمانی باشد، در ادارهٔ پست مشغول فرستادن تلگرافی به فرزندانش بود. موقع مراجعت معلوم شد که دکتر لعل به سراغش آمده و بعد رفته است. با خود گفت: بگذار برود. طبع عامی او با این چیزها خوش است. ولی من در عوض با زن از دست رفته‌ام خلوت خواهم داشت.

قفل کشوئی را گشود و عکس زنش را بیرون آورد. نگاهی به‌آن انداخت و اشك در چشمانش حلقه زد. از فکرش گذشت «من چقدر بد بختم» چون به راستی خود را بدبخت می‌دید. به‌زودی احساس دیگری، باحس ترحم به خویشتن، در آمیخت. می‌خواست زنش را در نظر مجسم سازد، ولی نمی‌توانست. چرا کسانی را که دوست نمی‌داشت این‌قدر برایش زنده بودند، و حال آن که هر قدر به عکس زنش بیشتر می‌نگریست کمتر می‌توانست او را در نظر مجسم سازد. از وقتی که زنش را در گور گذاشته بود، همیشه بدین‌سان از او

فرار می کرد. عزیز می‌دانست که او از دیده و دستش رفته است، ولی فکر می کرد لااقل در خیالش باقی خواهد ماند، در حالی که نمی‌دانست عشق ما به عزیزان به خاك رفته، بر ناپایداری خیال آنها می‌افزاید و هرقدر با اشتیاق بیشتری درطلب‌شان باشیم، بیشتر از ما دوری می‌جویند. تکه‌ای مقوای قهوه‌ای رنگ و سه طفل، تنها چیزهائی‌بود که اززنش‌باقی‌مانده‌بود. درواقع‌غم خودرا تحمل‌ناپذیر می‌یافت. دوباره از فکرش گذشت «چه بدبختم» و با این فکرخودرا خوشنودتر احساس کرد. لحظه‌ای رایحهٔ جهان فانی که به‌مشام شرقیان وتمام جهانیان‌آشناست به‌مشامش رسید، ولی چون جوان‌بود از آن دوری گزید. به‌خودگفت: «هرگز این را فراموش نخواهم کرد، هرگز». سپس اندیشید که در شغل خود موفق نبوده است و نخواهد توانست پسرانش را به نحو شایسته‌ای تربیت کند. چون این مسلم بود، خواست فکرش‌را متوجه چیزدیگری کند. به‌یادداشت‌هائی که در بارهٔ مرض خاصی در بیمارستان برداشته بود نگاه کرد. شاید روزی شخص ثروتمندی به این عمل جراحی احتیاج داشته باشد و عزیز مبلغ هنگفتی به دست آورد. نوشتهٔ یادداشت‌ها توجه او را جلب کرد. دو باره عکس را درکشو گذاشت و آن را قفل کرد. مدت فکرکردن در بارهٔ زنش بسر رسیده بود و دیگر در بارهٔ او فکر نمی کرد.

بعد ازصرف چای روحیه‌اش بهترشد و به سراغ حمیدالله رفت. حمیدالله به مهمانی رفته بود ولی اسب خودرا نبرده بود وعزیز آن‌را برداشته به میدان رفت. به‌جز چند جوان بازاری که درحاشیهٔ میدان

تمرین می کردند در آنجا کسی نبود . تمرین برای چه ؟ مشکل بود که بتوانند به‌این سؤال جواب دهند . تناسب اندام جوانان تعریفی نداشت و با ساق‌های دراز و لاغر که به هم می‌خورد دور میدان می‌دویدند . بر چهرهٔ شان نقش تصمیمی نبود بلکه تصمیم این بود که تصمیمی بگیرند . عزیز به شوخی گفت :

ـ مهاراجه ها سلام .

جوانان ایستادند و خندیدند . نصیحتشان کرد که خود را خسته نکنند و آنها هم قول دادند ، ولی باز شروع به دویدن کردند .

اسبش را به وسط میدان راند و شروع به گوی زدن کرد . نمی‌توانست بازی کند ، در حالی که اسبش می‌توانست ، در نتیجه دور از کشاکش زندگی شروع به آموختن کرد . در حالی که اسبش در صحن قهوه‌ای میدان گام های کوتاه برمی‌داشت ، عزیز تمام تشویش‌های این زندگی لعنتی را به دست فراموشی سپرد . نسیم بر پیشانی‌اش می‌وزید و درختان اطراف راحتی بخش دیدگانش بود . گوی به سوی افسر جزئی که اوهم بازی می کرد رفت . افسر آن را به طرف عزیز انداخت و گفت :

ـ دوباره بزن .

ـ خیلی خوب .

تازه وارد تا حدی از بازی اطلاع داشت و برعکس اسبش به بازی آشنا نبود ، درنتیجه قوهٔ طرفین مساوی بود . در ضمن این که از یك دیگر خوششان می آمد ، توجهشان به‌گوی معطوف بود . هنگامی که برای استراحت عنان کشیدند بهم لبخند زدند . عزیز نظامیان را

دوست داشت . آن‌ها یا شما را می پذیرند یا فحشتان می‌دهند و این بهتر از تکبر غیر نظامیان است . افسر انگلیسی از هر که قادر به سوارکاری بود خوشش می آمد . افسر پرسید :

ـ همیشه بازی می کنید ؟

ـ نه .

ـ پس بیائید یك دفعه دیگر بازی کنیم .

به محض این که عزیز گوی را زد ، اسبش قوز کرد ، بالا پرید و او را زمین زد .

ـ اوخ ، خدا !

دوباره روی اسب پرید و گفت :

ـ شما هیچ وقت زمین نمی‌خورید ؟

ـ چرا ، خیلی .

ـ فکر نمی کنم .

دوباره عنان کشیدند و برق دوستی در چشمانشان درخشید ، ولی همزمان بـا سرد شدن عرق بدنشان این برق از میان رفت زیـرا ورزش فقط می‌تواند دوستی موقتی به وجود آورد . تعصب ملی بازمی‌گشت ، اما قبل از ریختن زهر خود ، آنها از هم خداحـافظی کردند در حالی که هریك با خود می گفت : ای کاش همهٔ آنها مثل او بودند . حـالا دیگر غروب شده بـود . چند تن از هم کیشان عزیز به میدان آمده نماز می گزاردند . گاو برهمنی به طرف آنها رفت ، عزیز هرچند خودش مایل به‌نمازخواندن نبود ، نمی‌دانست چرا بایدمسلمانان از این حیوان نتراشیده که نشانه‌ای از بت‌پرستی بود آزرده شوند .

با چوب چوگانش ضربه‌ای به گاو زد . در این بین از جاده شخصی صدایش کرد . این دکتر پانالعل بود که در منتهای دل‌زدگی ازضیافت پیشکار برمی‌گشت .

ـ دکتر عزیز ، دکتر عزیز ، کجا بودید ؟ بیش از ده دقیقه در خانهٔتان منتظر شدم و بعد رفتم .

ـ خیلی معذرت می‌خواهم ، مجبور شدم به پست خانه بروم .

اگر به جای دکتر لعل یکی از معاشران دائمی عزیز بود این تغییر عقیده را به‌سادگی تلقی می کرد ، و مسئله برایش عادی‌تر از آن می‌نمود که در بـاره‌اش سخت‌گیری کند . امـا چون دکتر لعل از خانوادهٔ پائین‌تری بود نمی‌دانست این عمل او را توهینی تلقی کند یا نه ، از این گذشته چون عزیز گاو را زده بود رنجیده بود . لذا گفت :

ـ پست خانه ؟ مگر نوکرهایتان را آنجا نمی‌فرستید ؟

ـ درآمد من کم است ، تعداد مستخدمان من نیز کم .

ـ من نوکر شما را دیدم و با او حرف زدم .

ـ ولی ببینید ، آقـای دکتر لعل شما به خانهٔ من می آمدید ، چطور می‌توانستم نوکرم را بفرستم ، از این گذشته اگر نـوکرم را می‌فرستادم و با شما می‌آمدم در خانه کسی نمی‌ماند و هنگامی که برمی‌گشتیم تمام اثاث خانه را برده بودند ، آیا شما به این کار راضی بـودید ؟ آشپز مـا کراست و نمی‌شود به حسابش آورد . پسره هم خیلی کوچك است . من و حسن هیچ وقت بـا هم خانه را ترك نمی کنیم . این کار همیشگی ماست .

عزیز مراعات ادب کرد و دلیل‌های بیشتری آورد تا دکتر لعل نرنجد. این موضوع نمی‌بایست حقیقی تلقی شود و مورد انتقاد قرار گیرد. ولی دکتر لعل گذشت نمی‌کرد و سعی او را به هدر می‌داد و می‌گفت:

- به‌فرض هم اگر این‌طور بود، چرا یادداشت برایم نگذاشتید؟

عزیز که از اشخاصی که تربیت درست نداشتند خوشش نمی‌آمد اسبش را وادار به جست و خیز کرد و دکتر لعل ناله‌کنان گفت:

- قدری آن طرف‌تر وگرنه اسب من هم شروع به بد قلقی خواهد کرد.

آن‌گاه در حالی که علت اصلی ناراحتی‌اش را ظاهر می‌ساخت افزود:

- این اسب تمام بعد از ظهر امروز وحشی و بی آرام بود و قسمتی از بهترین گل‌های باغ باشگاه را خراب کرد. چهار مرد به زحمت عقبش راندند. خانم ها و آقایان انگلیسی نگاه می کردند و خود پیشکار صاحب نیز شاهد این صحنه بود. دکتر عزیز، من دیگر وقت گرانبهای شما را نخواهم گرفت که خیلی گرفتار هستید و می‌خواهید تلگراف هم بکنید. فقط می‌خواستم بگویم که من دکتر بیچاره و پیری هستم که فکر کردم اگر به مهمانی بروم ادای احترامی خواهم کرد. در ضمن غیبت شما باعث حرف‌هائی شد.

- به‌جهنم، هرچه می‌خواهند بگویند.

- جوان بودن خوب است، به جهنم گفتن خوب است، ولی به‌جهنم برای چه کسی؟

ـ گاه می‌روم ، گاه نمی‌روم ، خلاصه هرطور که دلم می‌خواهد عمل می کنم .

ـ به‌هرحال به من قول می‌دهی و بعد داستان تلگراف را درست می کنی . خوب اسب کهر من ، راه بیفت برویم .

آنها از هم جدا شدند و عزیز آرزوی وحشیانه‌ای داشت که دشمنی همیشگی برای خود بتراشد . با تاختن در کنار دکتر لعل به آسانی می‌توانست چنین کند و این کار را نیز کرد . اسب کهر رمید . عزیز برق‌آسا به طرف میدان بازگشت . اثر نشاط‌بخش بازی با افسر جزء مدتی در او باقی ماند و آن‌قدر اسب تاخت تا غرق عرق شد . هنگامی که اسبش را به اصطبل حمیدالله برمی گرداند خود را حریف هر کسی در جهان می‌یافت . چون از اسب فرود آمد کم کم ترسی در وجودش احساس کرد . آیا پیش صاحبان قدرت منفور بود؟ آیا با غیبت خود پیشکار را رنجانیده بود ؟ دکتر پانا لعل آدم مهمی نبود ، با این همه آیا صحیح بود که حتی با او دعوا کند ؟ نحوهٔ انسانی فکر او عوض شد و جنبهٔ مآل‌اندیشی به خود گرفت ، دیگر نمی‌اندیشید که « آیا می‌توانم با مردم کنار بیایم ؟ » در عوض بافکر منحط مردم هم‌آهنگ شده . از خود می‌پرسید : آیا آنها از من قوی‌ترند ؟

در خانه یادداشتی با آرم دولتی در انتظارش بود . این تکه کاغذ چون مادهٔ منفجرهٔ خطرناکی روی میزش قرار داشت . ممکن بود با دست زدن به‌آن بنگلهٔ پوسیدهٔ او ویران گردد . چون به‌مهمانی نرفته بود ، می‌خواستند بیرونش کنند ؟ اما چون پاکت را باز کرد

کاملاً برخلاف انتظارش دعوتی در آن یافت از طرف آقای فیلدینگ، رئیس کالج دولتی. آقای فیلدنیگ او را پس‌فردا به چای دعوت کرده بود. به سرعت روحیه‌اش بهتر شد. به هر حال روحیه‌اش عوض می‌شد، زیرا عزیز طبعی داشت که رنج را تحمل می کرد اما نمی‌توانست خاموش بماند و به‌رغم طبع متلون خود زندگی یکسانی را می گذراند. این دعوت برای او شادی خاصی به همراه داشت زیرا یك ماه پیش آقای فیلدینگ او را به چای دعوت نموده و عزیز آن را فراموش کرده بود، نه به دعوت او جوابی داده و نه رفته بود. تنها فراموش کرده بود. حالا دعوتی دیگر، بدون سرزنشی یا اشاره‌ای بدان قصور. این را می گویند ادب. عمل مؤدبانه‌ای که حاکی از طینت پاك است. پس قلم را برداشت و جواب صمیمانه‌ای به فیلدینگ نوشت و بعد برای دادن این خبر راه خانهٔ حمیدالله را پیش گرفت. تا حال عزیز، مدیر مدرسه را ندیده بود و حالا فکر می کرد که این آرزویش برآورده خواهد شد. اشتیاق بی حدی برای اطلاع از جزئیات زندگی این مرد بی‌نظیر داشت. می‌خواست بداند حقوق او چقدر است، چه چیزها را دوست دارد و از چه کسانی خوشش می آید. چگونه می‌توان او را خوشنود ساخت.

حمیدالله هنوز برنگشته بود و فقط محمود علی در خانه بود و شوخی‌های بی‌ادبانه و بی‌مزه‌ای در بارهٔ مهمانی می کرد.

# ۷

آقای فیلدینگ در این اواخر مجذوب هند شده بود ، هنگامی که وارد آن دروازه عجیب یعنی ایستگاه ویکتوریا در بمبئی شد بیشتر از چهل سال داشت ، و بعد از رشوه دادن به مأمور اروپائی قطار ، وسائل سفرش را به واگن درجه یك استوائی بردند . این مسافرت در ذهن او اثربسیار گذاشت . از دو رفیق هم کوپه‌اش یکی جوانی بود مثل او تازه وارد به مشرق زمین ، و دیگری انگلیسیی بود مقیم هند ، که مردی با تجربه و سرد وگرم روزگار چشیده بود . فیلدینگ فاصله‌ای میان این دو و خودش احساس می کرد : او شهرهای زیاد و مردمان بسیاری دیده بود و مثل اولی کم تجربه و درضمن چون دومی کار کشته نبود . احساسات تازه‌ای بدو هجوم می آورد ، ولی اینها فقط احساساتی جدید نبود ، بلکه خاطرات و اشتباه‌های گذشته در به وجود آوردن آنها دخیل بودند . مثلاً مقایسهٔ یك هندی و یك ایتالیائی اشتباه معمولی و شاید بزرگی نیست ، اما فیلدینگ سعی می کرد بین شبه جزیزهٔ هند و ایتالیا ، که نازك‌تر و ظریف‌تر در میان آب های مدیترانه پیش رفته است تشابهی پیدا کند .

در زندگیش که بیشتر در تحصیل و تعلیم گذشته بود ، از پی

کارهای بد نیز رفته و بعد پشیمان شده بود. اکنون انسانی بود فهمیده، خوش خلق و با عزم که پا به آستانهٔ میان سالی گذاشته بود و اعتقاد زیادی به تعلیم و تربیت داشت. اهمیتی نمی‌داد که شاگردانش چه کسانی باشند: به پسران شاگرد مدرسه، به اشخاص ناقص العقل، به پاسبانان، درس داده بود، وامتناعی از این که هندیان را نیز به‌این جمع بیفزاید نداشت. به سبب‌نفوذ دوستان، به مدیری کالج کوچك چاندراپور برگزیده شده بود. شغلش را دوست داشت و آن را موفقیتی می‌دانست. رفتارش با شاگردانش رضایت بخش بود ولی شکاف میان او و هموطنانش به طور ناراحت کننده‌ای بیشتر می‌شد. در آغاز علت این امر را نمی‌دانست. او میهنش را دوست داشت و همیشه در انگلستان با انگلیسیان خوب ساخته بود و بهترین دوستانش انگلیسی بودند. اما چرا در هند چنین نبود؟ به ظاهر درشت اندام و بی‌قواره بود. چشمان آبی او مادام که لب نگشوده بود اعتمادی به وجود می‌آورد، اما چیزی در رفتارش بود که مردم را مبهوت می‌ساخت و عدم اعتمادی را که حرفه‌اش طبعاً به وجود می‌آورد نمی‌توانست از میان ببرد. طبقهٔ روشن فکر هند آفتی بود، و وای به حال کسی که سبب ازدیاد این گروه می‌گشت! کم کم این احساس به وجود آمد که آقای فیلدینگ عصیان را دامن می‌زند، و راست هم بود، چه نحوهٔ مؤثر تبادل افکارش با بومیان بسیار خطرناك بود. نه عالم بود و نه مبلغ مذهبی، تنها از سودمند بودن و استفاده کردن در بحث‌های دوستانه‌لذت می‌برد. عقیده داشت که‌این کرهٔ خاکی مسکن مردمی است که می‌خواهند یاری یکدیگر کنند و بهترین وسیله برای

رسیدن به این مقصود داشتن حسن نیت ، شعور و فرهنگ است . البته این عقیده به‌هیچ وجه مناسب وضع چاندراپور نبود . اما درسن و سالی که او بدانجا آمده بود برایش امکان نداشت تا از معتقداتش دست بکشد . احساسات نژادی نداشت ، نه برای این که او برتر از هموطنانش بود ، بلکه در محیطی دیگر بزرگ شده بود ، و در آن محیط . انسان‌ها گله‌وار به سوی عقیده‌ای نمی‌رفتند . حرف بیهوده‌ای که روزی در باشگاه بر زبان آورده بود خیلی به حیثیت‌اش لطمه زده بود . گفته بود که نژاد سفید در واقع «صورتی وخاکستری» است . این را تنها از سر مزاح گفته بود . اصلاً متوجه نبود که « سفید » همان قدر با رنگ سفید مربوط است که کلمه « خدا » در شعار « خدا امیر را حفظ کند » معرف وجود خداست و این منتهای اشتباه است که اشاره‌ای را که اساساً نامربوط است جدی گرفت . آقای « صورتی و خاکستری » که طرف صحبت او بود احساس کرد که به او توهین شده است . حس عدم امنیتی در او بیدار شد و این را به دیگران اطلاع داد .

با این‌همه چون فیلدینگ آدمی خوش قلب وقوی بنیه بود با او مدارا می کردند و فقط زنان بودند که تصمیم گرفته‌بودند او را صاحب واقعی بشمار نیاورند . چون به آنها توجه نمی کرد ، از او نفرت داشتند . این موضوع که در محفل بانوان در انگلستان چندان اهمیتی نداشت ، دراجتماعی که مردان می‌بایست زنده دل ومفید برای بانوان باشند به زیان او تمام می‌شد ، آقای فیلدینگ هرگز در بارهٔ اسبان و سگان اظهار نظر نمی کرد . در وسط روز به دیدار کسی نمی‌رفت ،

و با کسی غذا نمی‌خورد ، یا هنگام کریسمس برای بچه‌ها به آرایش درخت سرو نمی‌پرداخت . هرچند گاهی به باشگاه می آمد ، ولی آنهم برای گرفتن توپ تنیس یا بلیارد بود . در واقع فیلدینگ می‌توانست با مردان انگلیسی و در عین حال با هندیان کنار بیاید ولی کنار آمدن با زنان انگلیسی و هندیان در آن واحد غیر ممکن بود . این دو دسته با هم سازش نداشتند و فایده‌ای نداشت که یکی راملامت کرد یا یکی را به خاطر دیگری گناهکار شمرد . خلاصه چنین وضعی پیش آمده بود و می‌بایست بین این دو ، یکی را انتخاب کند . بیشتر مردان انگلیسی زنان هموطن خود را ترجیح می‌دادند ، و هر سال به تعداد زنانی که از انگلستان می آمدند افزوده می‌شد و اینان زندگی را در هند بیش‌ازپیش شبیه وطن‌خود می‌ساختند . فیلدینگ معاشرت باهندیان راخوش‌آیند وآسان یافته بود ومی‌بایست متحمل عواقب‌آن نیز بشود . به طور کلی هیچ زن انگلیسی ، جز برای‌کارهای اداری ، به کالج نمی‌آمد . و اگر فیلدینگ خانم مور و میس‌کوستد را به صرف‌چای دعوت‌کرده بود به علت تازه وارد بودن آنها بود . زیرا به ظاهر هم که بود به همه چیز به یك چشم نگاه می کردند و موقع برگشتن به سوی میهمانان بومی لحن کلام خود را تغییر نمی‌دادند . هرچندکالج در نظر ادارهٔ « امور اجتماعی » تو سری خورده بود اما هنوز شامل باغی قدیمی و عمارتی ییلاقی بودکه فیلدینگ بیشتر ایام سال را در آن می گذرانید .

بعد از استحمام فیلدینگ مشغول لباس پوشیدن بود که ورود دکتر عزیز را به او اطلاع دادند . صدایش را از همان‌جا بلند کرد

و گفت :

ـ بفرمائید استراحت کنید ، خانهٔ خودتان است .

این حرف نیز مثل بیشتر حرکاتش بدون فکر بر زبانش جاری شده بود ، آنچه احساس می کرد می گفت . این سخن او برای عزیز ارزش زیادی داشت و گفت :

ـ آقای فیلدینگ واقعاً این منتهای لطف شماست . من بی‌تکلف بودن را بی‌اندازه دوست دارم .

شور و شوق تازه‌ای عزیز در خود یافت . به‌اطراف اطاق نشیمن نظرانداخت ، با وجود بعضی اشیاء لوکس به‌هیچ روی نظمی در آن جا وجود نداشت وچیزی نبود که هندیان فقیررا مرعوب سازد . در ضمن اطاق بسیار زیبائی بود که از زیر سه طاق چوبی به باغ مشرف بود . عزیز ادامه داد :

ـ حقیقت این که من خیلی وصف خوش قلبی شما را از نواب بهادر شنیده‌ام . اما در بیغوله‌ای چون چاندراپور کجا می توان امثال شما را یافت ؟ خوب بگذارید بگویم ، وقتی تازه به این جا آمده بودم آرزو می کردم شما ناخوش شوید تا من بتوانم با شما آشنا شوم .

از این حرف هردو خندیدند و عزیز که تشویق شده بود هرچه به ذهنش می‌رسید بر زبان می آورد :

ـ ازخود می‌پرسیدم ، آقای فیلدینگ امروز چطور است ؟ شاید قدری رنگش پریده باشد . رنگ جراح حکومتی نیز پریده است و وقتی که لرز بگیردش دیگر نخواهد توانست به عیادت آقای فیلدینگ برود . در این صورت ممکن است دنبال من بفرستد ، و ما باهم آشنا

می‌شویم وصحبت دلپذیری با هم می کنیم زیرا من و او هردومطالعهٔ زیادی در اشعار فارسی داریم .

ـ پس شما قیافهٔ مرا می‌شناختید ؟

ـ البته ، البته ، شما چطور ؟

ـ من شما را به اسم به‌خوبی می‌شناسم .

ـ مدت زیادی نیست که به این‌جا آمده‌ام ، همیشه هم در بازار بوده‌ام . عجیب نیست که شما مرا ندیده‌اید . تعجب می کنم که چطور اسم مرا می‌دانید ، آقای فیلدینگ ؟

ـ بلی ؟

ـ قبل از این که بیرون بیائید حدس بزنید چطور آدمی هستم . این هم نوعی تفریح است .

فیلدینگ از آنچه ازمیان شیشهٔ مات در اطاق خواب دیده بود ، گفت :

ـ قد شما پنج فوت و نه اینچ است .

ـ خیلی عالی ، بعد چه ؟ ریش سفید محترمانه‌ای ندارم ؟

ـ ای وای !

ـ چه شده ؟

ـ پایم راگذاشتم روی دکمه یقه‌ام .

ـ مال مرا بگیرید ، مال مرا بگیرید .

ـ دکمهٔ اضافی دارید ؟

ـ بلی ، بلی ، یك دقیقه صبر کنید .

ـ نه ، شما خودتان آن را زده‌اید .

ـ نه ، نه ، توی جیبم است .

برای این که حرکاتش ازپشت شیشه دیده نشود به کناری رفت ویقه‌اش را بیرون‌آورد و دکمهٔ طلائی پشت یقه‌اش راکه برادر زنش از اروپا آورده بود از پیراهنش بیرون کشید وگفت :

ـ بفرمائید .

ـ اگر به‌آداب و رسوم اهمیتی نمی‌دهید بیائید تو .

ـ یك دقیقه صبر کنید .

درحالی که یقه‌اش را سرجایش قرار می‌داد ، ازخدا می‌خواست که موقع صرف چای یك دفعه بیرون نپرد . مستخدم فیلدینگ که در پوشیدن لباس به او کمك می کرد در را باز کرد .

ـ خیلی متشکرم .

آنها لبخند زنان دست همدیگر را فشردند . عزیز چون دوستی دیرین شروع به نگاه کردن به اطراف کرد . فیلدینگ از این که چنین زود باهم صمیمی‌شده بودند تعجب نمی کرد . مردم احساساتی یا زود دوست می‌شوند یا به‌کلی نمی‌شوند . بعلاوه او و عزیز فقط خوبی یك دیگر را شنیده بودند و می‌توانستند مقدمات را کنار بگذارند .

ـ عزیز گفت :

ـ همیشه فکرمی کردم انگلیسی‌هالوازم اطاق‌های خودرا مرتب نگاه‌می‌دارند . اما به‌نظر می‌رسد که چنین‌نیست . دیگر چندان از خود خجالت نمی کشم .

با خوشحالی روی تختخواب نشست ، سپس در حالی که موقعیت خود را به‌کلی فراموش کرده بود ، چهار زانو نشست و

ادامه داد :

ـ همان‌طور که فکر می کردم همه‌چیز با بی‌توجهی روی رف‌ها چیده شده است . آقای فیلدینگ راستی دکمه به جا دکمه‌ای یقه شما می‌خورد .

فیلدینگ با لحن عامیانه‌ای که رفیقش نفهمید گفت :

ـ شك دارم .

ـ ببخشید ، این کلمهٔ آخر چه بود ؟ ممکنست این کلمات جدیدرا برایم معنی کنید تا انگلیسی من بهتر شود ؟

فیلدینگ تصور نمی کرد که عزیز احتیاجی به‌این کار داشته باشد. اغلب شوق وذوق نسل جوان دریادگرفتن زبان خارجی مایهٔ حیرت او می‌شد. هرچندبیانشان به‌شیوهٔ انگلیسی‌ها نبود ، ولی آنچه می‌خواستند باکمال سهولت بیان می کردند و اصلاً از انگلیسی شکسته و نارسای هندیان که در باشگاه به آنها نسبت می دادند خبری نبود . خوب ، باشگاه بیشتر چیزها را خیلی دیر می‌پذیرفت . مثلاً اعضای آن هنوز می گفتند هیچ یك از هندیان و بسیاری از مسلمانان نمی‌توانند چون اروپائیان غذا بخورند ، یا این که تمام زنان هند در زیر حجاب غیر قابل نفوذی پنهانند .

اطلاعات فرد فرد اعضای باشگاه خوب بود ، ولی مجموعاً نمی‌خواستند تغییری در عقاید خود بدهند .

ـ اجازه بدهید من دکمه را ببندم . آهان . . . مادگی کوچك است و انصاف نیست پیراهن را با بزرگ کردن آن خراب کنیم .

فیلدینگ که پشتش را برای این کار خم کرده بود ، غرولند کنان

گفت :

ـ آخر چرا باید یقه بزنیم ؟

ـ من آن را برای دررفتن از چنگ پلیس می زنم .

ـ چطور ؟

ـ وقتی که لباس انگلیسی می‌پوشم و سوار دوچرخه می‌شوم ، با یقهٔ آهاری و کلاه لبه‌دار ، پاسبانان توجهی به من نمی‌کنند . اما اگر فینه بگذارم ، داد می‌زنند که چراغت خاموش است . هنگامی که لردکرزن[1] اهالی هند را به پوشیدن لباس‌های رنگارنگشان ترغیب می کرد از این نکته غافل بود . آفرین ، آخر دکمه رفت تو . گاهی من چشمهایم را می‌بندم ودرعالم رؤیا می‌بینم که دوباره لباسهای عالی دربر کرده‌ام وپشت سر «عالمگیر» عازم میدان جنگم . آقای فیلدینگ فکر نمی‌کنید هنگامی که امپراطوری مغول در اوج اقتدار خود بود و عالمگیر در دهلی بر تخت طاوس می‌نشست و پادشاهی می کرد ، هند زیبا بود ؟

ـ دوخانم برای صرف چای و دیدن شما می آیند . فکر می کنم آن‌ها را بشناسید .

ـ برای دیدن من ؟ من خانمی نمی‌شناسم .

ـ خانم مورو میس کوستد را نمی‌شناسید ؟

واقعهٔ مسجد را از یاد برده بود :

ـ آه . بلی یادم آمد . خانم مسنی هستند . ممکنست نام آن

---

۱- Lord Curzon لرد کرزن سیاستمدار مشهور انگلیسی از ۱۸۹۱ تا ۱۹۰۵ در هند خدمت کرد و به سال ۱۸۹۸ فرمانروای کل هندوستان شد .

دیگری را تکرار کنید ؟

ـ میس کوستد .

ـ هرطور میل شماست .

از آمدن‌مهمانان دیگر، عزیز ناراحت شد ، چون ترجیح می‌داد با دوست جدیدش تنها باشد .

ـ می‌توانید برای میس کوستد شرح تخت طاوس را بدهید . می‌گویند ذوق هنری دارد .

ـ از هنرمندان بعد از دورهٔ امپرسیونیسم[1] است ؟

ـ بعد ازامپرسیونیسم یعنی‌چه ؟ بیا برویم چای بخوریم ، اصلاً این دنیا دارد برای من خیلی بزرگ می‌شود .

عزیز رنجید . این حرف نشان می‌داد که هندئی گمنام نباید نام چنین مکتبی را شنیده باشد ، این امتیاز خاص طبقهٔ حاکمه بود . از این رو به سردی گفت :

ـ خانم مور دوست من نیست ، فقط برحسب تصادف درمسجد خودمان به‌او برخوردم .

و افزود :

ـ یك دیدار ، کوتاه‌تر از آنست که انسان با کسی دوست شود .

۱. Post – Impressionism به نهضتی گفته می شود که در مقابل سبك امپرسیونیسم به وجود آمد و هدف آن بازگشت به جنبه‌های رسمی هنر نقاشی بود واهمیت دادن به‌موضوع تابلو . وان‌گوگ ، سزان وگوگن را می‌توان از پیروان این سبك به شمار آورد .

ولی پیش از پایان حرف خود چون به حسن نیت باطنی فیلدینگ پی برد لحن سردش از میان رفت. خوش قلبی عزیز با حسن نیت فیلدینگ همگام و با امواج متغیر احساسات در آمیخت، این امواج می‌توانداانسان را به‌ساحل رساند، یا به‌سوی صخره‌ای دور هدایت کند. واقعاً احساس امنیت می‌کرد، امنیتی که فقط ساحل نشستگانی می‌توانند دریابند که همهٔ کشتی‌ها را غرق شده می‌پندارند، احساساتی داشت که برساحل نشسته نیز نمی‌توانست آن را بفهمد. در حقیقت، طبع او بیش از آن‌که تأثیر پذیر باشد حساس بود. در هر حرفی نکته‌ای پیدا می‌کرد، گرچه همیشه معنی واقعی، آن‌چه او می‌پنداشت نبود، زندگی با تمام واقعیت‌های آن برایش رؤیائی می‌نمود. مثلاً منظور فیلدینگ این نبود که هندیان بی‌اطلاعند، بلکه مکتب «پس از امپرسیونیسم» مکتبی نامشهور بود. این با حرف استهزا آمیز خانم ترتون که «آخر چرا هندیان انگلیسی صحبت می‌کنند؟» یك دنیا تفاوت داشت، اما برای عزیز هر دو یکی بود. فیلدینگ متوجه شد که کدورتی به‌میان آمد و سپس از میان رفت. اما چون نسبت به روابط میان اشخاص خوش بین بود، اصرار نکرد تا موضوع را بداند و رشتهٔ سخن دو باره به راه خود باز گشت.

ـ علاوه برخانم‌ها، من نارایان گودبل [1]، یکی از دستیارانم را نیز دعوت کرده‌ام.

ـ هان، آن برهمن دکنی!

---

1. Narayan Godbole

ـ او هم گذشته را می‌خواهد ولی نه عالمگیر را .
ـ بلی ، مسلم است . می‌دانید برهمن‌های دکن چه ادعائی دارند ؟ می‌گویند انگلیس هند را از آنها گرفته است ، نه از شاهان مغول ! ببینید ، این هم مثل پرروئی‌های دیگر آنها نیست ؟ حتی رشوه دادند تا این مطلب را در کتاب‌های درسی بنویسند ، آنها هم حیله‌گرند وهم ثروتمند . اما شنیده‌ام پروفسور گودبل مثل برهمن‌های دیگر دکن نیست و آدم بسیار صدیقی است .
ـ عزیز ، راستی چرا شما در چاندراپور برای خودتان باشگاهی درست نمی کنید ؟
ـ شاید روزی بکنیم . . . خانم مور ، و آن دیگری ـ اسمش چیست ؟ ـ دارند می آیند .

چه خوب می‌شد که مهمانی بی‌تکلفی می‌بود و قیدهای اجتماعی در آن راه نداشت ، و عزیز از مصاحبت خانم‌های انگلیسی ناراحت نمی‌شد و با آنها مثل مردان رفتار می کرد . زیبائی اسباب زحمت او بود ، چه لازم بود تکلف‌هائی را رعایت کند .

اما خانم مور به‌قدری پیر ومیس کوستد به‌اندازه‌ای معمولی بود که عزیز از این بابت دغدغه‌ای به خود راه نداد . اندام بی‌ریخت و صورت پر کك ومك میس کوستد درنظرش عیب‌های بزرگی می‌نمود و تعجب می کرد که چطور خداوند می‌تواند به یك زن این اندازه کم‌لطفی روا دارد . در نتیجه با آن دختر رفتاری معمولی و بی هیچ پرده پوشی پیش‌گرفت . میس کوستد سرصحبت را باز کرد وگفت :
ـ دکتر عزیز ، می‌خواهم ازشماچیزی بپرسم.خانم مور راجع

به ملاقات شما در مسجد با من صحبت کرد و گفت شما چه کمک‌هائی به او کرده‌اید و چقدر جالب توجه بوده‌اید. گفتگوی کوتاهی که با شما در بارهٔ هند داشته است بیش از سه هفته اقامت ما در هند برای او آموزنده بوده است.

ـ لطفاً حرف کارهائی به این کوچکی را نزنیم. آیا در بارهٔ مملکتم چیز دیگری می‌خواهید برایتان تعریف کنم؟

ـ می‌خواهم علت واقعه‌ای که امروز صبح برای ما روی داد، توضیح دهید. حتماً به سبب رعایت نکردن یکی از اصول نزاکت هندی بود.

ـ راستش را بخواهید، فکر نمی‌کنم چنین باشد. ما هندیان آدم‌های بی‌تکلفی هستیم.

خانم مور گفت:

ـ حتماً اشتباهی از ما سر زده است و به‌کسی توهین شده.

ـ امکان این هم کم است. ممکنست جریان را برایم شرح دهید؟

ـ خانم و آقائی هندی قرار بود ساعت نه درشکه‌شان را عقب ما بفرستند. ولی ما صبر کردیم؟ صبر کردیم و صبر کردیم، عاقبت درشکه نیامد که نیامد. حالا نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده است؟.

فیلدینگ که فوراً دریافت این از نوع واقعه‌هائی است که بهتر است هرگز کاملاً بیان نشود، گفت:

ـ اشتباهی پیش آمده است.

میس کوستد اصرار کرد:

ـ نه ، این‌طور نیست . حتی آنها به خاطر پذیرائی ما از رفتن به کلکته منصرف شده بودند . هردو ما مطمئن هستیم که بی‌نزاکتی ابلهانه‌ای از ما سرزده است .

ـ به‌این موضوع نباید زیاد اهمیت بدهید .

ـ میس کوستد که کمی سرخ شده بود ، گفت :

ـ آقای هزلپ نیز درست همین حرف را به من زد ، ولی اگر انسان اهمیت ندهد چگونه می‌تواند مسائل را بفهمد .

صاحب خانه می‌خواست موضوع را عوض کند ، ولی عزیز به‌گرمی آن را دنبال کرد و به شنیدن چیزی شبیه نام دعوت کنندگان فراموشکار ، که به‌یاد خانم‌ها مانده بود ، گفت :

ـ آنها هندو هستند ، وهندوهای بی مبالات ، از آداب معاشرت بوئی نبرده‌اند . من آنها را خوب می‌شناسم زیرا دکتری هندو در بیمارستان ماست . به‌راستی آدم بی‌مبالات و نامنظمی است . خوب شد به خانهٔ آنها نرفتید وگرنه تصویر بدی از هندیان به خاطر می‌سپردید . در خانهٔ آنها هیچ چیز مطابق با اصول بهداشت نیست . به عقیدهٔ من آنها از وضع خانهٔ خود خجالت کشیده‌اند و عقب شما نفرستاده‌اند .

فیلدینگ گفت :

ـ این هم عقیده‌ایست .

آدلا گفت :

ـ چقدر از چیزهای اسرار آمیز بدم می آید .

ـ ما انگیسی‌ها این‌طور هستیم .

آدلا این حرف را تصحیح کرد :

ــ این به‌سبب انگلیسی بودن نیست بلکه نظری شخصی است .

خانم مور گفت :

ــ من از چیزهای مرموز خوشم می‌آید ولی از سر درگمی نفرت دارم .

ــ چیزهای مرموز همیشه باعث سردرگمی است .

ــ آقای فیلدینگ ، راستی این‌طور فکر می کنید ؟

ــ مرموز کلمه پرطمطراقی برای این مطلب است ، ولی بهر حال توجیه بیشتر آن بی‌فایده است . من و عزیز خوب می‌دانیم که هندوستان خود کلافی سردرگم است .

ــ واقعاً چه عقیدهٔ هراس‌انگیزی !

عزیز گفت :

ــ من خانم مور و همهٔ شما را به خانهٔ خودم دعوت می کنم ، لطفاً تشریف بیاورید .

بعد از ته دل افزود :

ــ امیدوارم وقتی که به‌خانه من‌می آئید چنین‌ابهامی وجود نداشته باشد . خانم پیر این دعوت را قبول کرد ، هنوز دکتر جوان را مرد بسیار خوبی می‌دانست . با این همه احساسی تازه که نیمی گرایش به سستی داشت و نیم دیگر به هیجان ، بدو می گفت که در پی آشنائی‌های تازه نباشد . میس کوستد نیز قبول کرد ، چون همیشه آمادهٔ حادثه جوئی بود . او نیز از عزیز خوشش آمده معتقد بود که در صورت آشنائی بیشتر با یك دیگر ، ممکن است عزیز مسائل هند

را برایش حل کند . ازین رو دعوت عزیز خوشنودش ساخت و نشانی خانهٔ او را پرسید .

عزیز وقتی بیاد بنگلهٔ خود افتاد وحشت کرد ، زیرا کلبه‌ای نفرت‌انگیز بود نزدیك بازار پائین ، و در حقیقت یك اطاق بیشتر نداشت . که آن‌هم پر از مگس بود . عزیز گفت :

ـ خوب ، اجازه بدهید از چیزهای دیگری صحبت کنیم . به این اطاق زیبا نگاه کنید . کاش من‌هم در چنین‌جائی زندگی می کردم . بیائید لحظه‌ای از زیبائی آن لذت ببریم ، به‌قوسهای انتهای طاق‌های آن نگاه کنید چگونه چون سؤال و جواب در مقابل یك دیگر قرار دارند . واقعاً چه ظرافتی ! خانم مور جدی می‌گویم . شما در هندوستان واقعی هستید .

اطاق الهام‌بخش عزیز تالار پذیرائیی بود که در قرن هیجدهم برای مأموری عالی‌رتبه ساخته بودند . هرچند از چوب بود ، ولی فیلدینگ را بیاد ایوان قصر «لانزی»[1] در فلورانس می‌انداخت . در دوطرف تالار اطاق‌های کوچکی به‌شیوهٔ اروپائی ساخته بودند ولی در خود تالار نه‌شیشه به‌کار رفته بود و نه‌کاغذ . هوای لطیف باغ آزادانه بدرون می آمد . کسی که در آن‌جا می‌نشست احساس می کرد در ملاء عام است . منظرهٔ کاملی از باغ پیش چشم او بود و چهچههٔ مرغان و فریاد مردانی که آبگیر را برای آبیاری درختان شاه بلوط اجاره کرده بودند به‌گوشش می‌رسید . فیلدینگ درختان انبه را نیز

---

۱ . Laggia dei Lanzi قصریست در فلورانس که بنای آن به سال ۱۳۷۶ ساخته شده است و از آخرین آثار دورهٔ معماری گوتیك می‌باشد .

اجاره داده بود. به‌هیچ روی معلوم نبود چه کسانی اجازه ورود دارند و چه کسانی ندارند. ولی نوکران او همیشه روی پله‌ها می نشستند تا مراقب دزدان باشند. بی‌شك تالار، بنای زیبائی بود که نفوذ انگلیس نتوانسته بود خرابش کند. هرچند عزیز هنگامی که در خود تمایل به غرب احساس می‌کرد ممکن بود تابلوئی از مود گودمنز[1] به‌دیوار خانه خود بیاویزد، ولی اکنون خود را در هند می‌دید و شکی نداشت که آن تالار به راستی هندی است.

صحبت ادامه یافت و عزیز در موردی گفت:

- بیوهٔ بیچاره‌ای که پولش را دزدیده‌اند نزد من می‌آید و من پنجاه روپیه به او کمك می کنم، به‌دیگری صد روپیه، و همین‌طور. من این را دوست دارم فکر می کنم عدالت هم همین است.

خانم مور که در فکر شیوه‌های نوئی بود و مثال زنده آنها را در پسر خود می‌یافت، لبخندی زد و گفت:

- متأسفانه، همیشه در جیب آدمی روپیه وجود ندارد.

- در جیب من وجود دارد. وقتی خدا ببیند که می‌بخشم بیشتر می‌دهد. باید مثل نواب بهادر سخاوتمند بود. پدرم هم همین‌طور بود، به همین سبب هنگامی که درگذشت چیزی نداشت.

در حالی که به اطراف اطاق اشاره می کرد در ذهن خود آن را چون گذشته پر از منشیان و مأموران پنداشت که چون در روزگاران قدیم می‌زیستند همه خیراندیش بودند.

به‌جای صندلی روی فرش می‌نشستند ولی همیشه بخشنده و عادل

1. Maude Goodmans

بودند . این فرق اساسی زمان ماست با آن وقت .

فکر می کنم باید عادل باشیم و کسی را مجازات نکنیم . خانم‌ها با این عقیده موافق بودند :

ـ باید به خطاکار یك بار دیگر فرصت داد . به زندان رفتن آدمی را بدتر و فاسدتر می کند .

موقع گفتن این سخنان قیافهٔ عزیز آکنده از شفقتی خاص بود . شفقتی که مانع اداره کردن امور است و نمی‌تواند دریابد که همان مجرم بیچاره را اگر رها کنند بار دیگر مال بیوه‌زن را خواهد دزدید. احساس انسانی او همه را در بر می‌گرفت جز چند دشمن خانوادگی که آنها را انسان به حساب نمی‌آورد و می‌خواست از آنان انتقام بگیرد . حتی نسبت به انگلیس‌ها مهربان بود ، و در ته دل می‌دانست که آنها به طور غیر ارادی رفتاری سرد و عجیب دارند و چون آب یخ زده از میان این سرزمین می گذرند .

عزیز دوباره تکرار کرد :

ـ ما هیچ وقت کسی را مجازات نخواهیم کرد . شب ضیافت بزرگی خواهیم داد ، رقاصه‌ای هندی را دعوت خواهیم کرد با دخترانی زیبا ، که در دست‌های خود مشعل‌هائی خواهند گرفت و در کنار آبگیر عشوه‌گری خواهند کرد . شادی و خوشی بر همه‌جا حکمفرما خواهد شد . فردای آن شب روز عدالت و انصاف خواهد بود . . . پنجاه روپیه ، صد روپیه و هزار روپیه خواهند بخشید ، تا آرامش بر همه‌جا چیره گردد . آخر ، چرا ما در آن دوره‌ها نبوده‌ایم؟ خوب ، خانهٔ آقای فیلدینگ را می‌پسندید ؟ این ایوان چه ستون های

آبی رنگ وچه سقف های مقرنسی دارد - نمی دانم اسم صحیحش چیست - آبی رنگ‌است . به کنده کاری‌های روی آنها نگاه کنید . چه وقتی صرف آنها شده است . این سقف‌های کوچك و طاق مانند که بالای‌سر ماست به تقلید شاخه‌های خیزران ساخته شده است . چه قشنگ است خیزران‌هائی که در کنار آبگیر تکان می‌خورند . خانم مور ! خانم مور !

او خنده کنان جواب داد :

- بلی ؟

- چشمه‌ای را که کنار مسجد ماست به یاد می آورید . آب‌همان چشمه است که به این‌جا می آید و این آبگیر را پرمی کند . این روش ماهرانهٔ آبیاری را در زمان امپراطوران مغول به‌وجود آوردند ، که در سر راه خود به بنگال در این‌جا توقف می کردند . آنها آب را دوست داشتند و هرجا می‌رفتند کاریز ، باغ وحمام می‌ساختند . داشتم به آقای فیلدینگ می گفتم که من حاضرم هرچه دارم بدهم به شرط این که بتوانم در خدمت چنین مردانی باشم .

اما عزیز در مورد چشمه اشتباه می کرد . چون یك امپراطور هرقدر هم زیرك باشد نمی‌تواند آب را درخلاف شیب تپه بالاببرد ، گودی نسبتاً عمیقی میان مسجد و خانهٔ فیلدینگ واقع بود که تقریباً تمام شهر چاندراپور نیز در این گودی قرار داشت . اگر رونی آن‌جا بود ، اشتباه عزیز را بلافاصله متذکر می‌شد . ترتون ، چنین خیالی از فکرش می گذشت ولی از ذکر آن خودداری می کرد . اما فیلدینگ حتی نمی‌خواست چنین‌کاری بکند . اشتیاق او به‌جزئیات

حقایق کم شده و بیشتر توجهش معطوف این بود که دروغ عمدی در میان نباشد. میس کوستد هرچه عزیز می‌گفت به عنوان حقیقت محض باور می‌کرد. به علت جهل خود عزیز را مظهر هند می‌پنداشت و هرگز نمی‌توانست تصور کند که نظر او محدود و روش بیانش نادرست می‌باشد، و از این گذشته هیچ کس نمی‌تواند مظهر هند باشد.

دیگر عزیز خیلی به‌هیجان آمده بود و وراجی می‌کرد، حتی هنگامی که در گفتار خود سردرگم می‌شد، کلمات زشتی به زبان می‌آورد، از شغل خویش و جراحی‌هائی که کرده بود تعریف می‌کرد و وارد جزئیاتی می‌شد که موجب ترس خانم مور می‌گردید. اما میس کوستد به اشتباه حرف‌های او را دلیل بر روشنفکریش می‌دانست، زیرا در انگلستان در مجامع پیشرفتهٔ علمی شاهد مباحثی بود که به طور عمدی بی‌پرده بیان می‌شد. میس کوستد عزیز را آزاد فکر و قابل اعتماد می‌دانست و مقام او را بسیار بالا می‌پنداشت و فکر می‌کرد، بدان سبب است که نمی‌تواند خود را نگاه دارد. برای لحظه‌ای در جایگاه بلندی بود ولی برقلهٔ کمال قرار نداشت. به نظر می‌رسید بالهایش او را بالا می‌برند ولی ناتوانیش او را پائین می‌آورد.

هرچند ورود پروفسور گودبل تا حدی او را ساکت کرد، ولی در تمام بعد از ظهر تنها سخنگوی مجلس بود. برهمن رازدار و مؤدب نه تنها مانع فصاحت عزیز نشد بلکه از آن استقبال کرد. چای خود را از میز کوتاهی که در کنارش قرار داشت برداشت و

با کمی فاصله از مطرودان فرقهٔ [1] خویش نوشید. همه وانمود کردند که متوجه این کار نشدند. مرد مسن و لاغری بود، با سبیلی خاکستری و چشمانی که رنگی میان آبی و خاکستری داشت. رنگ چهره‌اش مانند اروپائیان سفید بود. عمامه‌ای چون ماکارونی سرخ رنگ به سر، و کت و نیم‌تنه‌ای به تن داشت و شالی به کمر بسته بود که دوتی [2] خوانده می‌شد. حاشیهٔ جوراب‌هایش سرخ رنگ بود و به عمامه‌اش می‌ماند. ظاهرش همه حکایت از هماهنگی می‌کرد. گفتی محصولات شرق و غرب را ـ چه مادی و چه معنوی ـ چنان بهم تلفیق کرده که هرگز نظم آنها بهم نخورده است. خانم‌ها به او علاقمند بودند به این امید که شاید با بحث در بارهٔ مذهب اطلاعاتی که از عزیز کسب کرده بودند کامل کنند. ولی او در حالی که لبخند می‌زد، تنها سرگرم خوردن بود، می‌خورد و می‌خورد و هیچ وقت نمی‌گذاشت چشمانش به دستهایش بیفتد.

عزیز هنگامی که دست از شاهان مغول کشید، روی به موضوع‌هائی آورد که موجب رنجش کسی نمی‌شد. شرح رسیدن میوهٔ درخت انبه را داد و گفت چگونه در کودکی در موسم باران به باغ انبهٔ عمویش می‌رفت و تا می‌توانست می‌خورد. می‌گفت:

ـ وقتی که برمی‌گشتیم آب از سر و رویمان می‌ریخت و

---

۱. باید توجه داشت که گودبل برهمن بود و از طبقهٔ روحانیان. مطابق مذهب هندوان مردم به پنج طبقه تقسیم می‌شوند: روحانیان، جنگجویان، کشاورزان، بازرگانان، و طبقهٔ پست، قرار گرفتن در هر یك از این طبقات به‌طور ارثی است و افراد آنها با یك‌دیگر مراوده ندارند.

2. Dhoti

شکممان درد می کرد. اما من اهمیتی نمی‌دادم چون شکم دیگر رفقایم نیز درد گرفته بود. ما در زبان اردو مثلی داریم که می گوید: ناخشنودی چه اهمیتی دارد وقتی همه با هم ناخشنودیم. این مثل در مورد انبه خوری ما صدق می کرد. میس کوستد حتماً تا هنگام رسیدن انبه این‌جا بمانید. چرا برای همیشه در هند نمی‌مانید؟

آدلا جواب داد:

ـ متأسفانه نمی‌توانم.

این گفته را بی آن که متوجه معنی آن باشد بر زبان آورد. برای او، همچنین برای آن سه مرد، این جواب کاملاً با صحبتشان هماهنگ بود، تا چند دقیقه، حتی تا نیم ساعت بعد آدلا متوجه نشد که نکتهٔ مهمی را به زبان آورده است که می‌بایست از همان اول به رونی می گفته.

ـ مسافری چون شما به‌ندرت پیدا می‌شود.

پروفسور گودبل افزود:

ـ بلی، راستی این طور است. این مهربانی و مدارا را در کمتر کسی می‌توان یافت. ولی ما چه چیز دلخواهی داریم که ایشان را از رفتن بازدارد؟

ـ انبه! انبه!

همه خندیدند و فیلدینگ گفت:

ـ حالا کشتی‌ها یخچال دارند و انبه را می‌توان به همه‌جا برد، در انگلستان هم می‌شود انبه به‌دست آورد. بدین حساب هند را می‌توان به انگلستان برد و انگلستان را به هند آورد.

دختر گفت :

ـ در هردوحال خیلی گران تمام می‌شود .

ـ بلی ، همین‌طور است .

ـ چیز مزخرفی هم هست .

اما صاحب خانه نگذاشت که صحبت به‌این مسیر ناخوش آیند بیفتد . بدین سبب رو به‌خانم مور ، که‌آزرده و آشفته به‌نظر می‌رسید ، کرد و از برنامه‌اش پرسید . خانم مور اظهار تمایل بدیدن‌کالج کرد . همه باستثنای پروفسور گودبل که در حال خوردن موز بود بپا خاستند .

ـ آدلا توهم می‌آئی ، تو که از بازدید مؤسسه‌ها خوشت نمی‌آید .

میس‌کوستد دوباره نشست و گفت :

ـ آری ، راست می‌گوئید .

عزیز مردد ماند ، شنوندگانش دو قسمت می‌شدند . آنها که با آنان آشنائی بیشتر داشت می‌رفتند و آنها که دقت بیشتری داشتند می‌ماندند . چون از فکرش گذشت که بعد ازظهر است بی‌تکلف از رفتن خودداری کرد .

صحبت ادامه یافت . آیا می‌شود از انبهٔ نارس شیرینی پخت و به مهمان داد ؟ من به‌عنوان دکتر می‌گویم : نه .

پروفسور گودبل گفت :

ـ امیدوارم این افتخار را داشته باشم که برای شما کمی شیرینی سالم و خوردنی بفرستم .

ـ میس کوستد ، شیرینی‌های پروفسور گودبل عالی است ، و به راستی معرف ذوق هندیان است .

عزیز این را با لحن اندوهناکی به‌زبان آورد چون او نیز مایل بود که شیرینی بفرستد ولی زن نداشت که آنها را بپزد ، و افزود :

ـ افسوس وضع من طوری است که نمی‌توانم چیزی به شما تقدیم کنم .

ـ چرا باید این حرف را بزنید ؟ شما محبت کرده ما را به‌خانه خود دعوت کرده‌اید .

دوباره بـا وحشت ، فکرعزیز متوجه بنگله‌اش شد . ای خدا ، دختر بی‌شعور حرف او را جدی گرفته است ! حالا تکلیف چه‌بود ؟ یك دفعه گفت :

ـ خوب ، همه چیز درست شد ، من همهٔ شما را به غارهای مارابار دعوت می کنم .

ـ من هم با خوشحالی می‌پذیرم .

ـ در مقام مقایسه بـا شیرینی‌های نـاچیز من این پذیرائی واقعاً عالی است . مگر میس کوستد تا حال غارهای مارابار را ندیده‌اند ؟

ـ نه ، من اسمشان را هم نشنیده‌ام .

هردو فریاد برآوردند :

ـ نشنیده‌اید ؟ غارهای مارابار در تپه‌های مارابار ؟

ـ ما در باشگاه جز بدگوئی‌هـای مضحك و صحبت در بـارهٔ تنیس چیز دیگری نمی‌شنویم .

هندی پیر ساکت بود ، شاید فکر می کرد انتقاد از هموطن

شایستهٔ آدلانیست ، و شاید می‌ترسید که در صورت موافقت با این حرف ،گزارش وفادار نبودن او به دیگران داده شود . اما مرد جوان به تندی گفت :

- می‌دانم .

- پس همه چیز را برایم بگوئید وگرنه من هرگز هند را نخواهم شناخت . این‌ها کدام تپه‌ها هستند ؟ همان تپه‌هائی نیستند که من گاهی هنگام غروب می‌بینم ؟ این غارها چه نوع غاری هستند ؟

عزیز وصف غارها را به‌عهده‌گرفت ولی به‌زودی معلوم شد که خودش آنها را ندیده است و همیشه می‌خواسته است که بدیدن آنها برود ، اما تاکنون به علت دور بودن و گرفتاری‌های دیگر نتوانسته است آنها را ببیند .

پروفسور گودبل با خوش‌روئی سر به‌سرش گذاشت و گفت :

- دوست عزیز ، نشنیده‌ای که دیگ به دیگ می‌گوید رویت سیاه ؟

آدلا پرسید :

- آنها بزرگند ؟

- نه زیاد .

- پروفسور گودبل ، خواهش می کنم آنها را وصف کنید .

- با کمال میل .

چهره‌اش حاکی از هیجانی بود ، صندلیش را جلو کشید . آدلا قوطی سیگار را برداشته به او و عزیز تعارف کرد سپس آنها را آتش زد . پس از مکثی که شنوندگانش را تحت تأثیر قرار دادگفت :

ـ در غار در سنگ است . از آن وارد می‌شوید و بعد غار شروع می‌شود .

ـ مثل غارهای الفانتا ؟[1]

ـ نه ، نه ، اصلاً . در الفانتا مجسمه‌های شیوا وپارواتی[2] را می‌توان دید ولی در مارابار مجسمه‌ای وجود ندارد .

عزیز برای این که کمکی به ادامهٔ گفتگو کرده باشد گفت :

ـ بی‌شك غار مقدسی است .

ـ نه ، نه .

ـ پس به‌طرز خاصی تزئین شده است .

ـ نه .

ـ خوب پس چرا این قدر مشهور است ؟ ما همه از غارهای مشهور مارابار صحبت می کنیم . شاید جز گزافه گوئی ما چیزی نیست .

ـ نه ، این را هم نمی‌توانیم بگوئیم .

ـ خوب ، آنها را برای خانم وصف کنید .

با این که گفته بود با کمال میل و این را برای خود افتخاری می‌دانست ، عزیز پی‌برد که پروفسور گودبل در بارهٔ غارها چیزی را پنهان می‌دارد . عزیز به این جهت متوجه موضوع شد که در خودش

---

۱. Elephanta جزیره ایست در شش میلی بمبئی که معابد غاری آن مشهور است . اسم جزیره از مجسمهٔ سنگی بزرگ فیلی گرفته شده است که سابقاً در ساحل آن بوده است و در ۱۸۶۴ به بمبئی برده‌اند . تاریخ بنای این معابد به قرون شش تا هشت میلادی می‌رسد و بزرگترین آنها غاری است به‌طول ۱۳۰ پا که درآن مجسمه‌های بسیاری از خدایان هندوان قرار دارد .

۲ . Siva و Parvati

نیز چنین خود داری‌هائی سراغ داشت . گاه برای نگفتن یك نکته به صدها مطلب نامربوط متوسل می‌شد و سرگرد کالندر را عصبانی می‌ساخت . سرگرد می گفت که رك‌گو نیست ، وتا حدی ـ البته فقط تاحدی ـ حق‌داشت . درواقع قدرتی بود که نظارت بر آن ازعهده‌اش خارج بود و بولهوسانه او را وادار به سکوت می کرد . گودبل‌ساکت شده بود و چیزی را پنهان می‌داشت ، بی‌شك سکوتش ارادی نبود . عزیز به این نتیجه رسید که اگربا او به مهارت رفتار شود ممکن‌است به حرف آید و بگوید مثلاً غارهای مارابار پـر از استالاکتیت می باشد . اما چنین نشد .

صحبت همان‌طور غیرجدی ودوستانه باقی ماند درحالی که‌آدلا از جریان پشت پردهٔ آن بی‌خبر بود ، و نمی‌دانست که مغز نسبتاً سادهٔ مرد مسلمان به مقابله باپیچیدگی‌های فکرهندی برخاسته است . عزیز مشغول بازی مهیجی بود و همین قدر می‌دانست که بازیچهٔ انسانی او نمی‌خواهدکار کند . می‌دانست که از موفقیتش نه خود و نه پروفسور گودبل سود خواهند برد . امـا این کار مجذوبش می کرد ، چون به اندیشه‌های انتزاعی او نزدیك بود . بی آنکه کشف کند چه چیز غیر معمول درغارهای مارابار وجود دارد به پرحرفی خود ادامه می‌داد . درهر اقدام باحریفی روبرو بود که به هیچ روی‌نمی‌خواست پیشرفت او را به سوی مقصود بپذیرد .

دراین میان رونی سررسید، و آزردگی خودرا از دیدن آن دو بومی با آدلا پنهان نداشت ، ونرسیده از باغ فریاد زد :

ـ فیلدینگ چه شده ؟ مادرم کجاست ؟

آدلا به سردی گفت :

ـ سلام !

ـ می‌خواهم شما و مادرم فوری بیائید . چوگان بازی شروع می‌شود .

ـ فکر کردم امروز نیست .

ـ همه چیز عوض شده است ، چون عده‌ای ارتشی آمده‌اند . بیائید برویم ، برایتان شرح می‌دهم . پروفسور گودبل که به احترام رونی برخاسته بود ، گفت :

ـ مادرتان هم اکنون برمی‌گردند ، چون در این کالج محقر چیزی دیدنی وجود ندارد .

رونی توجهی به او نکرد و همچنان آدلا را مورد خطاب قرار داد . چون فکر می‌کرد آدلا از چوگان بازی خوشش خواهد آمد، با عجله از سر کارش آمده بود تا اورا به تماشا ببرد . رونی نمی‌خواست به این دو مرد بی‌احترامی کند ، اما تنها رابطه‌ای که میان خود و هندیان احساس می‌کرد رابطه‌ای اداری بود و اتفاقاً هیچیك از اینها زیردست او نبودند . بدین سبب به عنوان دو فرد عادی آنها را نادیده انگاشت.

متأسفانه عزیز در حالتی نبود که بتوان نادیده‌اش گرفت . نمی خواست به آسانی محیط مطمئن و دوستانهٔ چند لحظه پیش آنها به‌هم بخورد . او با پروفسور گودبل بپا نخاسته بود و حالا با لحنی اهانت آمیز اما دوستانه گفت :

ـ آقای هزلپ ، بیائید تو بنشینید ، تا مادرتان برگردند .

جواب رونی این بود که به یکی از مستخدمان فیلدینگ دستور

داد برود مادرش را پیدا کند .

ـ ممکن است نفهمد ، اجازه بدهید . . .

و عزیز گفته اورا واضح‌تر تکرار کرد .

رونی وسوسه‌ای برای جواب گفتن در خود احساس کرد ، این گونه افراد را می‌شناخت ، تمام انواع اشخاص را می‌شناخت ، ولی این یکی متجددی اروپا دیده ولوس شده بود . اما رونی کارمند دولت بود و می‌بایست از برخوردهای ناگوار پرهیز کند ، ازاین رو چیزی نگفت ، و هرچه عزیز تحریکش می کرد او نادیده می گرفت . عزیز می کوشید اورا برانگیزد و هرچه به زبان می‌آورد گستاخانه و ازسر نزاع بود .

هرچند عزیز نمی‌خواست آقای هزلپ را که هرگز به او بدی نکرده بود ازخود برنجاند ولی اوانگلیسیی مقیم هند بود ومی‌بایست قبل ازهرچیز آدم بشود تاآسایش عموم تأمین گردد . از این گذشته نمی‌خواست چاپلوسانه بامیس کوستد صمیمی گردد، بلکه تنها طالب پشتیبانی او بود ، از طرف دیگر می کوشید با پروفسور گودبل مزاح جلفی نکند . جمع چهار نفری عجیبی بود عزیز مضطرب و آدلا از زشتی ناگهانی این برخورد گیج بود . رونی خشمگین ، و برهمن سرگرم نظارهٔ آن سه بود . برهمن چشمانش را پائین انداخته و دستانش را روی هم گذاشته بود چنان که گفتی هیچ واقعه‌ای روی نداده است . هنگامی که فیلدینگ از دور آنها را میان ستون‌های تالار قشنگ خود دید ، فکر کرد دسته‌ای هستند که برای بازی در نمایشی گرد هم آمده‌اند .

رونی باصدای بلند گفت :

ـ مادر دیگر احتیاجی نیست که اینجا بیائید، ما همین الان راه می‌افتیم .

سپس با عجله به پیشواز فیلدینگ رفت و با صمیمیتی‌ساختگی گفت :

ـ رفیق منو ببخش که مزاحم شدم ، اما تو نمی‌بایست میس کوستد را تنها بگذاری .

فیلدینگ هم که سعی می کرد دلسوز باشد ، جواب داد :

ـ متأسفم ، چه شده ؟

ـ ممکن‌است من آدمی خشك ومقرراتی باشم ، اما نمی‌خواهم دختری انگلیسی را با دوهندی تنها مشغول سیگار کشیدن ببینم .

ـ رفیق ، او به میل خودش ماند ، و حالاهم به میل خود سیگار می کشد .

ـ بلی در انگلستان این عیبی ندارد .

ـ من راستی عیبی دراین کار نمی‌بینم .

ـ اگر تو نمی‌توانی ببینی . . . آخر مگر آن پسرهٔ جلف و بی‌تربیت را نمی‌بینی ؟

عزیز با خودنمائی کلمات محبت آمیزی به خانم مور می گفت و از این راه به او احترام می‌گذاشت . فیلدینگ اعتراض کرد :

ـ او جلف نیست ، بلکه کمی به هیجان آمده است .

ـ چه سبب تهییج اعصاب ارزندهٔ او شده است ؟

ـ نمی‌دانم وقتی من رفتم ، چیزی نبود .

رونی بالحن مطمئن کننده‌ای گفت :

ـ چیزی هم در میان نیست ، اصلاً با او حرفی نزده‌ام .

ـ خوب ، بیا و خانم‌ها را با خود ببر ، دیگر ماجرا تمام شده است .

ـ فیلدینگ فکر نکن دراین مورد فکر بدی دارم یا چیزی از این قبیل . . . به‌نظرم تو با مابدیدن چوگان‌بازی نمی آئی ؟ اگر می آمدی خیلی خوشحال می‌شدیم .

ـ متشکرم، نمی‌توانم. ازاین که احساس می کنید من بی مبالاتی کرده‌ام بی‌اندازه متأسفم . باور کن تعمدی در کار نبود .

بدین ترتیب خدا حافظی شروع شد . همه احساس آزردگی و بد خلقی می کردند ، گوئی آزردگی از درون زمین برمی‌خاست . فیلدینگ بعد اندیشید : در کوه‌های آلپ ایتالیا یا خلنگ زارهای اسکاتلند کسی می‌تواند تا این حد سبك مغز وخرده‌گیر باشد ؟ مثل این است که در هندوستان آرامی وجود ندارد تا انسان از آن بهره ببرد . یا آرامش اصلاً وجود ندارد . یا به حدی زیاد است که همه چیز را در خود فرو می‌برد ، پروفسور گودبل مظهر مورد دوم بود . در این وقت ، عزیز پرمدعا وناخوش آیند ، خانم مور ومیس کوستد هر دو احمق به‌نظرش می‌رسیدند ، هزلپ و خودش ، در ظاهر مؤدب و در حقیقت نفرت انگیز بودند و از یك دیگر نفرت داشتند .

ـ خداحافظ ، آقای فیلدینگ ، خیلی متشکرم . . . عمارت کالج شما چقدر زیبا است .

ـ خدا حافظ خانم مور!

ـ خدا حافظ ، آقای فیلدینگ ، چه مهمانی جالبی بود . . .

ـ خدا حافظ ، میس کوستد .

ـ خدا حافظ ، دکتر عزیز.

ـ خدا حافظ خانم مور.

ـ خدا حافظ ، دکتر عزیز .

خدا حافظ میس کوستد .

عزیز برای اینکه نشان دهد ناراحت نیست ، دست او را گرفت ومثل دستهٔ تلمبه تکان داد ، و افزود :

ـ حتماً ، حتماً غارها را فراموش نکنید من ترتیب همه چیز را می‌دهم .

ـ متشکرم . . .

شیطان به جلدش رفته بود تا آخرین کوشش را بکند ، از این رو اضافه کرد :

ـ چه بد ، این قدر زود هند را ترک می کنید ! در تصمیم خود تجدید نظر کنید و بمانید .

آدلا گفت :

ـ خدا حافظ ، پروفسور گودبل.

مثل این که یک‌باره به هیجان آمده باشد افزود :

ـ افسوس که موفق به شنیدن آواز شما نشدیم .

ـ اگر مایل هستید ، الان می‌خوانم .

وچنین کرد . صدای نازك او بلند شد . صداهای مختلفی یکی پس از دیگری به وجود می آورد . آوازش گاهی به‌نظر می‌رسید که

دارای وزن است و گاهی فقط تقلید ناقصی از آهنگی غربی بود. شنوندگان از درك آن عاجز بودند، درپیچ و خم صداهائی که نه تند ونه نا مطبوع بود ونه قابل فهم، حیران به جای ماندند. گوئی آواز مرغ نا آشنائی بود. فقط مستخدمان می‌فهمیدند، که شروع به نجوا با یك دیگر کردند ومردی که بلوط آبی جمع می کرد همان طورلخت از آبگیر بیرون آمد، لبانش ازخوشحالی ازهم بازشده و زبان سرخش را نشان می‌داد. پس از کمی، آواز همان طور که اتفاقی شروع شده بود تمام شد. درظاهر ناتمام ماند.

فیلدینگ گفت:

ـ خیلی متشکرم، این چی بود؟

ـ اجازه بفرمائید به طور کامل شرح بدهم. این سرودی مذهبی است. من خود را به جای دختر شیر فروشی می‌گذارم و به شری کریشنا می‌گویم بیا، تنها به‌سوی من بیا. خدا از آمدن امتناع می ورزد و من بیشتر خضوع نشان می‌دهم و می گویم: تنها به سوی من بیا. خودرا تبدیل به هزاران کریشنا کن، وبگذارهریك از آنهابه‌سوی یکی از صد رفیق من برود. ای خدای کائنات، فقط یکی به‌سوی من بیاید. باز امتناع می‌ورزد و این چند بار تکرار می‌شود. این سرود درمقامی مناسب این وقت، یعنی عصر، سروده شده است.

خانم مور با ملاطفت پرسید:

ـ حتماً او در آواز دیگری می آید؟

گودبل که سؤال را نفهمیده بود، دوباره گفت:

ـ نه ، از آمدن امتناع می کند . من می گویم بیا ، بیا ، بیا، بیا ، اما اعتنائی نمی کند .

صدای قدم‌های رونی خاموش شده بود. لحظه‌ای سکوت مطلق برقرار شد . نه موجی آب را به هم می‌زد و نه برگی می جنبید .



هر چند میس کوستد رونی را در انگلستان خوب می‌شناخت، ولی بهتر دید قبل از این که همسرش شود به دیدار او برود. هند باعث رشد جنبه هائی از خصوصیات اخلاقی رونی شده بود که آدلا آن‌ها را نمی‌پسندید. از خود راضی بودن، عیب‌جوئی، نکته سنج نبودن او، همه در زیر آسمانی استوائی واضح‌تر شده بود. به‌نظر می‌رسید بیش از گذشته نسبت به آنچه دیگران می‌اندیشند بی اعتناست و به افکار خود ایمان دارد. اگر دچار اشتباهی می شد برایش مهم نبود، اما هر گاه که اشتباهش ثابت می‌گشت از جا در می‌رفت و همیشه سعی می کرد به آدلا بگوید که احتیاجی به اثبات این نکته ندارد. هر نکته‌ای که آدلا متذکر می‌شد در نظر او نامربوط بود، و هرچند استدلالش قطعی می‌نمود ولی حاصلی نداشت. رونی می‌خواست یادآور شود که دانش صاحب‌نظران را دارد، در حالی که آدلا چنین نیست بلکه تنها تجربه کافی نیست بلکه باید آن را تفسیر کرد. دورهٔ آموزشی که می‌شد پس از آن هندیان و تمام کسانی را که در آن کشور اقامت دارند شناخت عبارت بود از تحصیل در مدرسه‌ای دولتی، کلاسی مقدماتی، رفتن به دانشگاه لندن، دوره‌ای مأموریت در یکی از ایالت های هند،

یك بار از اسب افتادن و یك تب جزئی . دورهٔ تحصیلات رونی نیز شامل همین‌ها می‌شد، تحصلاتی که آدلا می گفت قادر به‌فهم آن‌است . والا بالاتر از معلومات رونی قلمرو دانش عالی‌تری وجود داشت که شامل دیگر انگلیسیان هندوستان چون کالندر ها و ترتون ها می‌شد ، کسانی که نه یك سال بلکه بیست سال در هند زندگی کرده بودند و غرایزشان مافوق انسانی بود . رونی نسبت به خود ادعای زیادی نداشت، و آدلا آرزو می کرد که ای کاش ادعا می‌داشت . همیشه رونی بالحن ناخوش آیند کارمند کم تجربه‌ای می گفت : البته من کامل نیستم، ولی . . . و این آدلا را عصبانی می کرد .

درخانهٔ فیلدینگ چقدر با خشونت رفتار کرده‌بود . . . صحبت آنها را بهم زده و در وسط سرود پروفسور گودبل بیرون رفته بود ! هنگامی که سوار درشکه برمی گشتند ، آدلا نمی‌توانست رنجش خود را پنهان دارد ، درحالی که نمی‌دانست قسمت‌اعظم آن متوجه خودش است .آرزو می کرد موقعیتی دست دهد تابتواند به رونی بپرد. رونی نیز آزرده بود ، و هردو در هندوستان بودند ، این موقعیت به زودی پیش‌آمد . از محوطهٔ کالج زیاد دور نشده بودند که آدلا همین که شنید رونی از مادرش که با او درصندلی‌اول نشسته بود می‌پرسد : «موضوع غارها چه بود؟ » شروع به حمله کرد .

ـ راستی، خانم مور، این دکتردوست داشتنی‌شما تصمیم گرفته است به عوض مهمانی درخانه‌اش من وشما و آقای‌فیلدینگ و پرفسور گودبل ،یعنی همان مهمانان‌امروز رابه‌پیك‌نیکی درغارها دعوت کند .

رونی پرسید :

ـ کجا ؟

ـ درغار های مارابار.

بعد از مکث کوتاهی رونی آهسته گفت :

ـ خوب، چشم ما روشن ! از جزئیات غارها چیزی نگفت ؟

ـ نه . اگر شما با او حرف می‌زدید ، می‌توانستیم ترتیب کار را بدهیم .

رونی سرش را تکان داد و خندید .

ـ مگر حرف مضحکی زدم ؟

ـ وقتی به یاد یقه دکترعالی مقام افتادم که چطور بالاآمده بود، خنده‌ام گرفت .

ـ من فکر کردم دربارهٔ غارها دارید حرف می‌زنید .

ـ بلی ، درست است . عزیز خیلی قشنگ لباس پوشیده بود و در همه چیز، از سنجاق کراوات گرفته تازنگار کفش ظرافت به‌خرج داده بود ، اما تکمهٔ پشت یقه یادش رفته بود . هرچه باشد هندیست ، این‌جاست که عدم توجه بـه جزئیات و سستی ذاتی این مردم آشکار می‌شود . وعده ملاقات درغارها نیزهمین داستانست، غارها کیلومترها از این جا فاصله دارند و نمی‌شود همان طور که در ایستگاه راه آهن وعده می گذارید در آن جا وعده گذاشت .

ـ شما آن ها را دیده‌اید ؟

ـ نه ، البته خیلی چیزها دربارهٔ آن‌ها می‌دانم .

ـ بلی، البته !

ـ مادر، به رفتن به غارها خیلی علاقه دارید ؟

خانم مور، تا حدی به‌طور غیر منتظر گفت :

ـ مادر به هیچ چیز علاقه ندارد . مسلم به این بازی چوگان هم علاقمند نیست . لطفاً، اول به‌بنگله بروید و مرا پیاده کنید. می‌خواهم استراحت کنم .

آدلا گفت :

ـ مراهم به‌خانه ببرید. زیرا نمی‌خواهم‌بازی‌چوگان تماشا کنم.

ـ از همه بهتر ، این است که از خیرچوگان بازی بگذریم .

سپس رونی که خسته و ناامید شده و کاملاً خودداری‌اش را از دست داده بود با صدای بلند و نصیحت‌آمیزی گفت :

ـ من دیگر نمی‌خواهم شما با این هندیان سروکار داشته باشید، اگرخواستید به غارهای مارابار بروید با راهنمائی انگلیسی‌ها خواهید رفت .

ـ من اسم این غارها را نشنیده‌ام و نمی‌دانم چگونه جائیست و کجاست .

خانم مور درحالی که بالش کنار خود را به سوئی می‌زد، ادامه داد :

ـ راستی که من نمی‌توانم تحمل این همه مرافعه و ملالت را داشته باشم .

جوان‌ها شرمنده شدند ، پس از این که مادر را در بنگله پیاده کردند، به‌سوی میدان چوگان‌راندند، زیرا احساس می کردند این‌تنها کاری‌است که می‌توانند بکنند. همان طور که رعدوبرق به ندرت هوا را صاف می‌سازد ، بدخلقی و سرو صدای آن‌ها از میان رفته بود، اما

در روحشان احساس سنگینی می کردند . میس کوستد رفتار خود را سنجید و آن را به هیچ روی نپسندید . به عوض اندیشیدن در وضع خود و رونی وگرفتن تصمیم عاقلانه‌ای دربارهٔ ازدواجشان ، درضمن گفتگو برحسب تصادف در جمع دیگران گفته بود که نمی‌خواهد در هند بماند . یعنی نمی‌خواهد با رونی عروسی کند . اما نه آن‌جا جای این حرف بود و نه این رفتار شایستهٔ دختر تحصیل کرده‌ای چون او ! می‌خواست توضیحی بدهد، اما متأسفانه توضیح دادنی‌نبود. گفتگوئی که از نظر عقیده و طبیعت او برایش ارزش بسیار داشت بی سبب به تعویق افتاده بود . اکنون موردی نداشت که دراین وقت روز، هنگام غروب . . . با رونی ناسازگاری کند وازاخلاقش‌شکایت نماید. بازی چوگان در میدان نزدیك دروازهٔ شهر چاندراپور انجام می گرفت . آفتاب در حال غروب کردن بود و یك یك درختان آمدن شب را احساس می کردند . آن‌ها از جمع تماشاچیان سرشناس گذشتند و در صندلی دور دستی نشستند . آن جا آدلا احساس کرد به‌صلاح خود و رونی است که حرف ناخوش آیند را بزند ، گفت :

ـ رونی، متأسفم ، اما باید حرف‌هایمان به یك دیگر بزنیم .

رونی جواب داد :

ـ من بایدمعذرت بخواهم . من تنگ خلقم . نمی‌خواستم به‌شما و مادرم حکم کنم، ولی رفتار ناراحت کننده‌ای که آن بنگالی‌هاباشما کردند نمی‌خواهم دیگر اتفاق بیفتد .

ـ نه ، این مربوط به‌آن ها نیست ومن . . .

ـ نه ، آخر عزیز در مورد غارها نیز یك چنین خل بازی راه

خواهد انداخت. از لحن کلامش دانستم که دعوت او جدی نیست، این فقط رسم آن‌هاست که می‌خواهند خوش خدمتی بکنند.

اصلاً این مطلب مربوط به‌غارها نیست، موضوع کاملاً متفاوتی است که می‌خواهم درباره‌اش باتو صحبت کنم.

آدلا به‌چمن های رنگ پریده خیره شد و ادامه داد:

ـ رونی عزیز، عاقبت به‌این نتیجه رسیده‌ام که ماباهم نمی‌توانیم ازدواج کنیم.

رونی از این حرف خیلی آزرده شد. از عزیز شنیده بود که آدلا درهند نخواهد ماند، اما به آن توجهی نکرده بود. زیرا اصلاً به فکرش هم نمی رسید که ممکنست هندئی وسیلهٔ ارتباط میان دو انگلیسی باشد. بااین همه خودداری کرد و به‌ملایمت گفت:

ـ خانم عزیز، شما هرگز نگفته بودید که ما می‌خواهیم ازدواج کنیم، ما اصلاً عهدی نبسته‌ایم، بدین‌جهت ناراحت نباشید.

آدلا خجالت کشید. چه با تربیت است. رونی ممکن بودعقاید خود را به آدلا تحمیل کند، اما نمی‌خواست نامزدی را به او تحمیل نماید. زیرا او نیز مثل آدلا معتقد بود که روابط شخصی مقدس است، و این عقیده آن ها را در اولین ملاقاتشان در میان مناظر زیبای نواحی دریاچه‌های انگلستان به‌سوی هم کشانده بود. آزمایش سخت آدلا به‌پایان رسیده‌بود، ولی احساس می کرد که می‌بایست سخت‌تروطولانی تر باشد. وصلت آن ها عملی نبود و همه چیز چون رویائی داشت از میان می‌رفت. بدین جهت آدلا گفت:

ـ بگذاربحث کنیم. این موضوع خیلی مهم است، مانباید به‌راه

خطـا برویم . می‌خواهم نظر شما را نسبت به خودم بدانم ، و ممکن است این گفتگو به هردوما کمك کند .

طرز رفتار رونی حکایت از بدبختی و خویشتن‌داری می کرد.

-- من به‌این بحث زیاد معتقد نیستم ، بعلاوه کار زیاد ماه محرّم بی‌اندازه خسته‌ام کرده است . امیدوارم مرا ببخشید .

ـ من تنها مایلم بین‌ما همه چیز کاملاً روشن شود ، به هرسئوالی که نسبت به رفتارم داشته باشید حاضرم جواب بدهم .

ـ اما من سئوالی‌ندارم. شما درحداختیارات خود رفتار کرده‌اید، وکاملاً حق داشته‌اید برای دیدن من و آگاهی از وضع کارمن به‌این‌جا بیائید ـ نقشه خوبی هم بود ـ به هر حال صحبت زیاد فایده‌ای ندارد ، تنها به مشکلات بیشتری برخواهیم خورد .

رونی رنجیده وخشمگین بود و غرورش اجازه نمی‌داد آدلا را وادار به انصراف از تصمیم خود کند . درعین حال رفتار او را ناپسند نمی‌دانست ، چه وقتی کـه پای هموطنانش در میان بود بلند اندیشی خاصی پیدا می کرد .

ـ خوب ، پس دیگر چیزی برای گفتن در میان نیست . واقعاً نابخشودنی است که من این‌قدر به شما و مادرتان زحمت داده‌ام .

میس کوستد باگرفتگی این کلمات را به‌زبان آورد و باقیافه‌ای گرفته به‌درختی که زیرش بودند نگاه می کرد . مرغکی سبز او را می پائید، آن قدر آراسته و درخشان بود که به‌نظر می آمد از ویترین مغازه‌ای بیرونش آورده‌اند . هنگامی که چشم آدلا به‌آن افتاد، مرغك چشمانش را بست، جستی زد وخود راآماده خوابیدن کرد. یك پرنده

وحشی هندی بود .

ـ بلی، چیز دیگری نیست .

آدلا درحالی که احساس می کرد سخنرانی دقیق وپرسروصدائی به وسیلهٔ هردو یا لااقل یکی از آن دو لازمست ، افزود :

ـ در این مورد ما خیلی انگلیسی بودیم ، اما فکر می کنم عیبی ندارد .

ـ فکر می کنم این‌طور است . چون همهٔ ما انگلیسی هستیم .

ـ به هرحال رونی ، ما دعوا نکردیم .

ـ البته که نه ، مضحك است . برای چه دعوا کنیم ؟

ـ فکر می کنم به‌دوستی‌مان ادامه خواهیم داد .

ـ بلی ، البته که خواهیم داد .

ـ بلی، کاملاً .

به محض پذیرفتن این مطلب هر دو احساس راحتی کردند که بعد به موجی از مهربـانی تبدیل شد و هردو را در خودگرفت . بـه سبب صداقت خویش نرم شدند و خود را نادان وتنها یافتند. تجربه، آن‌ها را ازهم جدا می کرد، نه خصوصیات اخلاقی. به‌عنوان دوانسان عدم تشابه آن‌ها زیاد نبود در حقیقت هنگام مقایسه با اشخاص دور و برشان طرز فکر آن دو تقریباً یکی می‌نمود . نوکری که اسب افسر چوگان باز را نگه‌داشته بود ، رانندهٔ نواب بهادر که خون اروپائی در عروقش داشت ، خـود نواب بهادر ، و نوهٔ عیاش او هیچ یك نمی توانستند مشکلی را، مثل این دو با این همه خونسردی و صداقت حل کنند . علاقه به‌تجزیه و تحلیل مشکلات، باعث حل آن‌ها می گشت .

البته آن دو با هم دوست بودند. آدلا شانه‌اش را به‌شانهٔ رونی نزدیك کرد و پرسید :

ـ اسم آن مرغی را که روی شاخه نشسته است می‌دانی ؟

ـ سبزقبا ؟

ـ نه رونی ، خط های سرخی روی بال‌هایش است .

به طور حدسی گفت :

ـ طوطی .

ـ ای بابا ، نه .

مرغ به میان گنبد درختان فرورفت. گرچه اهمیتی نداشت، ولی می‌خواستند اسمش را بدانند، این موضوع خود دلشان را آرام می ساخت. اما در هندوستان هیچ چیزشناختنی و معین نیست. پرسش دربارهٔ چیزی سبب می‌شود که آن چیز ناپدید گردد یا با شیء دیگر یکی شود. رونی بالحن افسرده‌ای گفت :

ـ مك‌براید کتاب مصوری در بارهٔ پرندگان دارد. من راجع به‌پرندگان چیزی نمی‌دانم. گذشته از کار خود، اطلاعات من در دیگر موارد تعریفی ندارد .

ـ من نیز همین‌طورم. هیچ کار من تعریفی ندارد .

نواب بهادر فریاد زد و باعث شد که هردو به‌سویش برگشتند :

ـ چه می‌شنوم ؟ چه حرف باورنکردنی از یك خانم انگلیسی ! خانمی انگلیسی بگوید تعریفی ندارد. نه، نه، نه، نه، نه .

باخوش مشربی خنده‌ای سرداد و خنده‌اش مناسب خوش آمدی بود که می‌دانست درانتظارش است .

ـ سلام ، نواب بهادر . بازی چوگان را تماشا می کردید ؟

ـ بلی صاحب ، بلی .

آدلا خودش را قدری جمع کرد وُ گفت :

ـ خوشوقتم .

و دستش را به سوی او دراز کرد . پیرمرد از بی‌تکلفی اودانست که تازه وارد است ، اما زیاد توجهی نکرد . زنانی که چهرهٔ خودرا نمی‌پوشانیدند با همین عمل خود به قدری برایش مرموز می گشتند که نظر مردان انگلیسی را در بارهٔ شان می‌پذیرفت و خودش نظری نداشت . شاید آنها بی عفت نبودند ، به هر حال این به او مربوط نبود . موقعی که قاضی شهررا با دخترخانمی در آنجا دیده بود بانیت مهمان نوازی به طرفشان آمده بود . می‌خواست اتومبیل کوچك و جدید خود را در اختیارشان بگذارد . حالا بسته به‌نظر قاضی‌شهربود که این دعوت را قبول یا رد کند .

رونی که دراین‌وقت ازتندی‌خود نسبت به‌عزیز وگودبل تاحدی شرمنده شده بود . موقعیتی یافت تا نشان دهد اگر هندی شایستگی داشته باشد می‌توان احترام اورا رعایت کرد . ازین رو با همان لحن محزون و دوستانه‌ای که موقع بحث در بارهٔ پرنده با آدلا گفتگو می کرد گفت :

ـ میل داریدگردشی نیم ساعته بکنیم ؟

ـ مثل این که باید به بنگله برگردیم .

رونی به او خیره شد و پرسید :

ـ چرا ؟

ـ برای این که فکر می کنم بهتر است مادرتان را ببینم و دربارهٔ نقشه‌هایم با اوصحبت کنم .

ـ هرطور میل شماست . ولی‌عجله‌ای نیست . این‌طور نیست ؟
نواب بهادر گفت :

ـ اجازه بدهید گردش مختصری بکنیم ، بعد شما را به بنگله می‌رسانم .

و به‌سوی اتومبیلش به راه افتاد .

ـ ممکن است نواب بهادرجنبه‌هائی از زندگی هندی را به شما نشان دهد ، که من‌نمی‌توانم . او به‌راستی فردی دولت دوست است . فکرمی کنم تغییری مختصر برایتان خالی از لطف نباشد .

آدلا که مصمم بود رونی را زیاد اذیت نکند ، موافقت کرد . اما علاقهٔ او به‌شناختن هند ناگهان کم شده بود . مقداری ازاین علاقه غیرواقعی بود .

دراتومبیل امکان نداشت جا بگیرند ! مجبور شدند نوهٔ شیك و ظریف نواب را همراه نبرند . نواب خود جلـو نشست ، چه او نمی خواست در کنار دختری انگلیسی بنشیند . درضمن گفت :

ـ‌گرچه پیرم ولی‌سعی می کنم رانندگی‌یاد بگیرم. آدم اگرسعی کند هرچیزی را می‌تواند یاد بگیرد .

و برای اینکه در محظور نباشد ، افزود :

ـ البته خودم رانندگی بلد نیستم فقط در کنار راننده می‌نشینم و از او سؤالهای مختلف می کنم . بدین‌ترتیب دلیل هر عمل را قبل از انجام‌آن یاد می گیرم . به‌این طریق از حوادث وخیم و گاهی مضحك

نظیر آنچه به سر رفیق ما ، پانالعل در ضیافت باشگاه انگلیسی آمد جلوگیری می کنم . بیچاره پانالعل ! صاحب امیدوارم به گلهای شما خسارت زیادی وارد نشده باشد . اجازه بدهید گردش کوچك خودرا از جادهٔ گنگ‌ آواتی[1] شروع بکنیم ، و در حدود نیم فرسخ پیش برویم .

ـ اندکی نگذشت که پیرمرد خوابش گرفت .

رونی به‌راننده گفت به جای گنگ‌ آواتی جادهٔ مارابار را پیش بگیرد ، چون جادهٔ گنگ‌ آواتی در دست تعمیر است . بعد رونی کنار دختری که ازدست داده بود جای گرفت . اتومبیل غرش کنان در طول شوسه‌ای که بر روی خاکریزی ازمیان مزارع حزن انگیزی می گذشت به راه افتاد . نوع درختان کنار جاده و در واقع تمام منظرهٔ اطراف تعریفی نداشت . چشم انداز به قدری وسیع بود که هر چیز بیهوده سعی می کرد جلب نظر کند . به‌نظر می‌رسید که این سرزمین ازنظرخدایان افتاده است . گفتگوی رونی وآدلا گرمی نداشت وآنها خود را بیهوده احساس می کردند . چون شب رسید ، گفتی تاریکی ازدرختان ناچیز اطراف‌جاده بیرون آمد وکشتزار دورادور را تمامی فراگرفت وسپس بر کناره‌های جاده‌گسترده شد . چهرهٔ رونی گرفته‌تر گردید، این قیافه‌اش همیشه احترام آدلا را به خصوصیات اخلاقی‌او بیشتر می‌ساخت . دراثر تکان اتومبیل دست‌آدلا به دست رونی‌خورد ویکی ازلرزش‌هائی که درعوالم حیوانی مکرر اتفاق می‌افتد میان‌آن دو به‌وجودآمد و نشان دادکه مشکل آنها چیزی جز دعوای عاشقان

1. Gangavati

نبوده است . غرور هیچ یك اجازه نمی داد که فشار دستش را زیادتر کند و درعین حال هیچ یك دست خود را پس نمی کشیدند . توافقی دروغین بر آنها چیره‌گشت که چون پرتو کرم شب تاب ناپایدار بود و لحظه‌ای بیشتر نمی پائید ، و ممکن بود دوباره پدیدار شود ، تنها تاریکی پایدار بود. با این‌همه شبی که آنهارا دربر گرفته‌بود ، باوجود سیاهی‌اش شب مطلقی نبود و پرتو ضعیف روز که از کنارهٔ افق نفوذ می کرد همراه بانور ستارگان ازسیاهی آن می‌کاست .

یکباره‌دست همدیگررا فشردند . . . ماشین‌تکانی‌خورد ، چرخی زد ، دوچرخ به‌هوا بلند شد ، ترمز گرفته شد ، اتومبیل به درختی در کنار خاکریز برخورد و ایستاد . تصادفی جزئی بود و به هیچ کس آسیب نرساند . نواب بهادر ازخواب پرید وبه عربی چیزهائی‌گفت وبا عصبانیت شروع به دست کشیدن به ریش خود کرد .

رونی لحظه ای مکث کرد تا به اوضاع مسلط گـردد ، سپس پرسید :

ـ کجایش عیب کرد؟ رانندهٔ دو رگه‌که مخلوطی ازنژاد هندی واروپائی بود وعصبانی به‌نظر می‌رسید ، نیروی تازه‌ای به‌صدای‌خود داد وبا لحنی‌انگلیسی جواب داد :

ـ پنج دقیقه مهلت بدهید ، شما را به هرجاکه دلتان می‌خواهد می‌رسانم .

رونی دست آدلا را رها کرد وپرسید :

ـ آدلا ، ترسیدی ؟

ـ نه ، ابداً .

نواب بهادر درکمال بی ادبی گفت :

ـ من نترسیدن راکمال سفاهت می‌دانم .

رونی درحالی که از ماشین پائین می آمدگفت :

ـ خوب ، حالا همه‌چیز تمام شده‌است . ترسیدن بیهوده است. خیلی‌خوش اقبال بودیم که به‌این درخت خوردیم .

ـ بلی‌همه چیز تمام شده وخطر رفع گشته است. بیائید سیگاری بکشیم ، هرچه دلمان می خواهد بکنیم ، خوش باشیم ، ای خدای مهربان .

دوباره کلماتش به عربی منتهی‌شد .

ـ آن پل بود که ما از رویش سرخوردیم .

آدلاکه علت تصادف را دیده وخیال‌می کرد همه آن‌را دیده‌اند ، گفت :

ـ سرنخوردیم ما با حیوانی تصادف کردیم .

فریادی که حکایت از ترسی بی‌جا و مضحك می کرد از پیرمرد برخاست :

ـ حیوان ؟

ـ بلی ، حیوان‌بزرگی‌ازسمت راست‌پیداشد وباما‌برخورد کرد.

رونی فریاد زد :

ـ آری ، راست می‌گوید . رنگ این جاهم رفته است .

راننده نیز گفتهٔ او را تکرار کرد :

ـ به‌خدا خانم راست می‌گویند ، درست کنار در فرو رفته بود ودر به‌زحمت باز شد .

ـ البته راست می‌گویم . من پشت پشم آلودش را دیدم .

ـ آدلا راستی چی بود ؟

ـ من جانوران این‌ناحیه را نیز مثل مرغان این‌جا نمی‌شناسم ، ازبز بزرگتر بود .

پیرمرد گفت :

ـ درست است ، بزرگتر از بز بود .

رونی پیشنهادکرد :

ـ بیائید رد پایش را پیداکنیم .

ـ بسیارخوب ، اگر می‌خواهید این چراغ قوه را بگیرید .

انگلیسی‌ها خوشحال باهم کمی درتاریکی پیش رفتند ، به‌سبب جوانی و طرز تربیتشان عصبانی نبودند و انحراف خط چرخ ها را تا ابتدای آن تعقیب کردند . درست بعد ازگذشتن از پل اتفاق روی داده بود. شاید حیوان ازمسیل کنارپل بیرون‌آمده بود . رد چرخ‌های ماشین صاف و یك نواخت چون نواری پارچه ای بود که در آن لوزی‌هائی با فاصلهٔ منظم دیده می شد . اما ناگهان نظم خط چرخ بهم خورده بود. مسلماً نیروئی‌خارجی دخالت داشت . آنقدر وسائل مختلف از جاده عبورکرده بودکه رد را نمی شد به‌آسانی تشخیص داد . از این‌گذشته چراغ قوه سایه و روشن زیادی به وجود می‌آورد که ممکن نبود چیزی فهمید . با این‌همه آدلا با هیجان تمام به زمین نشست ودامنش را برروی خاك گسترد، گوئی خود او باماشین تصادف کرده بود . این واقعه برای آن دو رهائی بزرگی بود ، زیرا بستگی بی‌حاصل خودرا به‌یك‌دیگر فراموش کرده و با روحی حادثه جوی در

میان گرد و خاك خودرا سرگرم ساخته بودند .

آدلا فریاد زد و به میزبانشان که با آنها نیامده بود، گفت :

ـ فکر می کنم گاومیش بوده است .

ـ ممکن است .

ـ مگر اینکه کفتار باشد .

رونی حدس دوم را پذیرفت . کفتار معمولاً درمسیل‌ها پی‌شکار می‌گردد . ممکن است نور چراغ ماشین چشمهایش را خیره ساخته باشد . نواب باخشم و استهزاء به تاریکی شب اشاره کرد و گفت :

ـ کفتار ، بلی ، آقای هریس[1] عالی است !

ـ یك لحظه صبر کنید ، ده دقیقه به من فرصت دهید . صاحب می‌گوید کفتار بوده است .

ـ آقای هریس ، ناراحت نباش . به‌هرحال این تو بودی که ما را از له شدن نجات دادی .

ـ واقعاً ؟ صاحب گفتید له می شدیم ؟ اگر حرف مرا اطاعت کرده بود و به عوض مارابار راه گنگ آواتی را پیش‌گرفته بود ، این جریان پیش نمی‌آمد .

ـ این تقصیر من‌است . من به‌او گفتم به این طرف بیاید ، چون راهش بهتراست . آقای لسلی این راه را تا تپه‌ها خوب ساخته‌است.

ـ آهان ، حالا می‌فهمم .

نواب قدری خود را جمع کرد و به آرامی و به دقت شروع به عذرخواهی ازاین واقعه کرد .

1. Harris

رونی زیر لب گفت :

ـ نه ، خواهش می کنم .

اما حقش این بود که رونی به نواب پیشدستی کرده معذرت بخواهد . هرچند انگلیسی‌ها درمواقع بحرانی بی‌اندازه خون سردند ولی نمی‌توان گفت که نسبت به این گونه مسائل بی‌اعتنا باشند . نواب بهادر هنوز خون سردی خود را بازنیافته بود .

دراین موقع ازسمت مقابل اتومبیل بزرگی نزدیك شد . رونی چند قدم پیش رفت وبا لحن واشاره‌ای آمرانه آن را متوقف ساخت. روی کاپوت ماشین نوشته شده بود ایالت مودکال[1] میس درك که از سراپایش نشاط و دوستی می‌بارید پشت فرمان قرار داشت .

ـ آقای هزلپ ، خانم کوستد ، چرا جلو دختر بی گناهی رامی گیرید ؟

ـ ماشین ما خراب شده است .

ـ چه بد !

ـ ما باکفتاری تصادف کردیم .

ـ واقعاً ؟

ـ می‌توانید ما را برسانید ؟

ـ البته .

نواب بهادر گفت :

ـ مرا هم ببرید .

آقای هریس گفت :

---

1. Mudkul

ـ پس تکلیف من چیست ؟

میس درك با لحن مصممی گفت :

ـ یعنی چه ؟ ماشین من اتوبوس که نیست . به‌علاوه باید دوسگ و یك ارگ را بـا خود ببرم . اگر یکی جلو بنشیند و این سگ را نگه‌دارد ، من سه نفررا خواهم برد . بیش از این نمی‌شود .

نواب بهادر گفت :

ـ من جلو می‌نشینم .

ـ شمارا نمی‌شناسم ولی بیائید بالا .

راننده که می‌خواست خود راگرفته و مثل اروپائیان رفتار کند ، با اعتراض وسط حرفشان دوید و گفت :

ـ پس شام من چه می‌شود ؟ در این وقت شب که من نمی‌توانم تك و تنها این‌جا بمانم .

راننده هنوز کلاه تابستانیش را به سر داشت و صورتش که از طبقهٔ حاکمه چیزی جز دندانهای خراب به ارث نبرده بود در میان تاریکی شب به طور ترحم‌انگیزی به چشم می‌خورد . به‌نظر می‌رسید که می‌گفت : چه خبراست ؟ شما سفیدها و سیاه‌ها مرا این قدر اذیت نکنید . من نیز مثل شما در این مملکت لعنتی گرفتار شده‌ام . با من به از این باشید .

نواب بهادر که تشخص همیشگی خود را باز یافته بود گفت:

ـ نوسو[1] با دوچرخه‌اش می‌آید و برایت شام می‌آورد . من او را هرچه زودتر می‌فرستم، درضمن توهم این‌جا می‌مانی واتومبیل‌را

1. Nussu

تعمیر می کنی .

اتومبیل به راه افتاد و دور شد و آقای هریس پس از یك نگاه ملامت‌بار به‌سر نشینان آن روی زمین چمباتمه زد. درحضور انگلیسی‌ها و هندیان نوعی هوشیاری در او پیدا می گشت ، زیرا نمی‌دانست به کدام دسته تعلق دارد . اندك زمانی کشاکش‌های مخالف درونی او را ناراحت کردند ، اما به زودی از میان رفتند و او جز به‌خودش به کس دیگری تعلق نداشت .

اما میس درك خیلی سرحال بود ، زیرا عاقبت موفق به دزدیدن اتومبیل مهاراجهٔ مودکال شده بود . مسلماً مهاراجه خیلی ناراحت می‌شد و اگر می‌خواست می‌توانست اورا ازشغلش بر کنار کند . ولی میس درك اهمیتی نمی‌داد و می گفت :

– من معتقد هستم که از دست این مردم کاری برنمی‌آید . اگر مثل شیطان اتومبیل را برنداشته در نمی رفتم ، دیگر این اتومبیل فایده‌ای نداشت . آخر آن احمق بی‌شعور ماشین می‌خواهد چه کند ؟ مسلماً به نفع ایالت مودکال است که مرا در مرخصی با این اتومبیل در چاندراپور ببینند . مهاراجه باید این جنبهٔ موضوع را نیز در نظر بگیرد ، و جز این‌هم چاره‌ای ندارد. اما زن مهاراجهٔ من . . . راستی زن نازنینی است . این تولهٔ شکاری مال اوست . حیونکی کوچولو . من هردوتای آنهارا با راننده یك‌جا به تله انداختم . فکرش‌را بکنید ، آدم به کنفرانس سران حکومت دو تا سگ ببرد ! خوب عیبی هم ندارد . شاید مثل این باشد که دوتا رئیس به‌آنجا ببرند .

غش غش خندید و افزود :

ـ ولی اعتراف می کنم درمورد ارگ اشتباه کرده‌ام و آنها ترجیح می‌دهند مرا برای آن بگیرند . می‌خواستم آن را با ترن پس بفرستم .

رونی دوست نداشت که انگلیسی‌ها در استخدام حکومت‌های محلی درآیند . هرچند آنها صاحب نفوذ می‌شدند ، اما این به قیمت بی‌حیثیت شدن هموطنانشان تمام می‌شد . از این گذشته موفقیت‌های اتفاقی فردی عادی ، کمکی برای حکمران ناحیه به‌حساب نمی‌آمد . رونی باخودداری خنده‌ای کرد و گفت :

ـ اگر میس درك قدری بیشتر دراین کارمهارت به خرج دهد از هندیان پیشی خواهدگرفت .

ـ اما همیشه قبل از این که به این مرحله برسم آنها مرا بیرون می‌کنند وکار دیگری پیدا می کنم . هندوستان پرازمهاراجه و رانی[1] و بیگم است که برای کسی مثل من سر و دست می‌شکنند .

ـ راستی ؟ من اطلاع نداشتم .

ـ آقای هزلپ ، چطورشما می‌توانید اطلاع داشته‌باشید ؟ میس کوستد ، چطور می‌تواند راجع به‌خانم‌های هندی اطلاع داشته‌باشد ؟ نه مسلماً اطلاع ندارد .

آدلا که از لحن زن جوان خوشش نیامده بود به‌آرامی گفت :

ـ از آنچه دستگیرم شده است می‌توانم بگویم که این اشخاص بزرگ چندان جالب نیستند .

درتاریکی دوباره دستش به دست رونی خورد . اکنون به‌لرزش حیوانی تماس دست آنها توافق عقیده‌ای نیز اضافه شده بود .

---

۱ . زن مهاراجه را Rani می گویند .

ـ نه ، شما اشتباه می کنید . آنها بی‌نظیرند .

نواب بهادر ، از صندلی جلو ، ازگوشهٔ انزوائی که در آن تبعید شده بود ، خودرا داخل بحث کرد و گفت :

ـ من نمی‌توانم بگویم که میس کوستد اشتباه می کند . حکومتی محلی ، حکومتی هندی . . . بی‌شك همسرحکمران چنین جائی باید بانوی بسیار خوبی باشد . فکر نکنید من از صفات حضرت علیه ماهارانی مودکال انتقاد می کنم . ولی متأسفانه باید قبول کرد که اغلب این خانم‌ها تحصیل نکرده و خرافی‌اند . به راستی هم غیر از این نمی‌تواند باشد . کجا آنها فرصت تحصیل داشته‌اند ؟ امان از خرافه . خرافه وحشتناك است و بزرگترین عیب ما هندیان است !

در این هنگام چراغ‌های عمارت حکومتی از جانب راست پدیدار شدند ، گویا می‌خواستند با انتقاد نواب بهادر همراهی کنند . نواب بهادر بیش از پیش شروع به پرحرفی کرده بود :

ـ از میان بردن خرافات وظیفهٔ هرفرد است . هرچند من راجع به حکومت‌های هندی ، خاصه در بارهٔ این یکی یعنی مودکال ـ که فکر می کنم فرمانروایش فقط یازده توپ برای سلام دارد ـ چیزی نمی‌دانم . . . اما تصور نمی کنم ترقی آنها به اندازهٔ قسمت انگلیسی هندوستان باشد . در این‌جا می‌بینیم که نظم و منطق چون سیلی حیات‌بخش به‌همه‌جا گسترده شده است .

میس درك گفت :

ـ چه حرف‌ها !

پیرمرد با این حرف ازمیدان درنرفت وادامه داد . چانه‌اش گرم

شده بود و چند مطلب ازفکرش می‌گذشت که می‌خواست بیان کند . می‌خواست گفتهٔ میس کوستد را تأئید کند که اشخـاص بزرگ جالب نیستند ، زیرا او خودش از بیشتر این حکمرانان مستقل مهم‌تربود . ولی چون ممکن بود حمل بر بی‌ادبی او بشود ، نمی‌خواست بگوید که اوشخص بزرگی است . این اساس سخنرانی‌اش بود . درضمن آنچه می‌خواست بیان کند عبارت بود ازقدرشناسی از میس درك که آنها را سوار کرده بود ، ابراز علاقمندی به نگهداری سگی ناخوش‌آیند در بغل خود و درپایان اظهار تأسف ازاین که آن شب باعث زحمت همه شده است . در ضمن می‌خواست نرسیده به شهر پیاده شود و نوکر خود را پیدا کند تا ببیندنوه‌اش چه دسته‌گل تازه‌ای به‌آب داده‌است . چون تمام این نگرانی ها را به هم مربوط می‌ساخت حس کرد کـه شنوندگانش به حرف‌های او علاقمند نیستند . قاضی شهر درحالی که ارگ بادی را حاجب قرار داده بود با هر دو دختر لاس می‌زد . امـا نجابت وتربیت ، نواب رابرآن می‌داشت که به‌سخن خود ادامه دهد. ملالت آنها برایش مهم نبود ، زیرا ملالت برایش مفهومی نداشت، هرزگی آنها نیز اهمیتی نداشت ، چه خداوند همهٔ نژادها را یك‌جور نیافریده است. این حادثه به خیرگذشته بود ومثل گذشته اوبه زندگی باسعادت ، بافایدهٔ وبرجستهٔ خود ادامه می‌دادو از آن درقالب کلماتی که خوب انتخاب شده بود سخن می‌گفت .

وقتی پیرمرد آنهارا ترك می‌گفت ، رونی چیزی نگفت و در عوض از چوگان بازی صحبت کرد . ترتون به او آموخته بود بهتر آنست که بلافاصله پشت سر کسی حرف‌نزند . درنتیجه آنچه در بارهٔ

اخلاق نواب می‌خواست بگوید برای بعد گذاشت . دستش که برای خداحافظی بلند شده بود به دست آدلا خورد . او آن را به‌طورواضحی نوازش کرد و رونی بدان جواب داد . فشار دو جانبه و محکم دست آنها مسلماً بی‌مفهوم نبود . هنگامی که به بنگله رسیدند ، به همدیگر نگریستند زیرا خانم‌مور آنجا بود . حالا نوبت آدلا بود که صحبت کند وبا آشفتگی گفت :

- رونی ، می‌خواهم آنچه درمیدان گفتم پس بگیرم.

او هم قبول کرد و درنتیجه دوباره نامزد شدند تا عروسی کنند.

هیچ یك ازآنها این نتیجه را پیش بینی نکرده بود . درآغاز قصد آدلا برگشتن به وضع اول خود بود . یعنی می‌خواست به عدم اطمینانی که خودش ایجاد کرده بودوبرایش اهمیت داشت برگردد ، ولی آنهم در موقع مناسب از دسترس او دور شده بود . اکنون بر خلاف پرندهٔ سبز رنگ یاآن حیوان پشم‌آلود آدلا دارای عنوانی‌شده بود . او ازداشتن عنوان خوشش نمی‌آمد . احساس‌می کرد که تحقیر شده است، دلش می‌خواست صحنهٔ دیگری میان او وعاشقش به‌وجود آید ، صحنه‌ای پرهیجان و طولانی . رونی به عوض پریشان حالی ، خوشحال ومتعجب بود ولی درحقیقت چیزی برای‌گفتن نداشت. چه می‌بایست بگوید؟ مسئله ازدواج کردن یانکردن بود ، وآنها جواب مثبت به این سؤال داده بودند .

رونی در مشبکی که بنگله را از هجوم حشرات پرنده حفظ می کرد باز کرد و گفت :

- بیا برویم همه چیزرا به مادر بگوئیم .

صدای در مادر را بیدار کرد. او خواب رالف واستلا ، دوفرزند دیگرش را که کمتر ذکرشان می‌رفت می‌دید ، درنتیجه اول متوجه نشد که از او چه می‌خواهند . خانم مور نیز به گذراندن وقت در تفکر عادت کرده بود واز به پایان رسیدن آن احساس وحشت می کرد .

هنگامی که مطلب را به مادر گفتند ، رونی باصداقت گفت :

- ببینید شما هر دو ، هرطور که مایل هستید می‌توانید هند را ببینید . می‌دانم امروز درخانهٔ فیلدینگ رفتار مضحکی داشتم . ولی حالا احساس دیگری دارم . من ازخودم کاملاً خاطرجمع نبودم .

فکر خانم مور این بود :

- ظاهراً وظایف من در این‌جا به پایان می‌رسد . اکنون دیگر نمی‌خواهم هندوستان را ببینم . حالا باید درفکر برگشتن باشم.

او دربارهٔ آنچه ازدواجی سعادتمند را به وجود می آورد فکر می کرد. به دو ازدواج سعادتمندانهٔ خود اندیشید که یکی از آنها رونی را به وجود آورده بود . والدین آدلا نیز وصلت سعادتمندی داشتند. جالب بود که آدمی ببیند این کار را نسل جوان هم تکرار می کند. با گسترش تربیت وتحصیل و رشد آرزوهای عالی و خصوصیت های اخلاقی بی‌شك عدهٔ چنین وصلت‌ها بیشتر وبیشتر می‌شد . اما خانم‌مور از بازدید کالج دولتی خسته شده بود و پایش درد می کرد . آقای فیلدینگ مقدار زیادی اورا با قدم‌های تندراه برده بود . ازطرف دیگر جوان ها هم در درشکه اورا آزرده بودند واین فکر را دراو به وجود آورده بودند که می خواهند نامزدیشان را بهم بزنند. اکنون گرچه همه چیز بر وفق مراد بود ، ولی نمی‌توانست چنان که می بایست با

شوق و ذوق از پیمان زناشوئی یا چیزهائی مانند آن صحبت دارد.
اکنون رونی به‌منظورش رسیده‌بود، می‌بایست او به خانه‌اش برگردد،
و به بچه‌های دیگر کمك کند. دیگر وقت ازدواج خودش - حتی اگر
سعادتی هم درمیان نبود - گذشته بود. حالا وظیفه‌اش کمك به دیگران
بود و پاداشش این بود که بگویند دلسوز است. خانم‌های پیر نباید
بیش از این انتظار داشته باشند.

آنها به تنهائی شام خوردند و به‌حدکافی سخنان پرمهر وخوش
آیند دربارهٔ آینده به زبان آوردند. سپس خواستند دروقایع آن روز
تجدید نظری کنند. رونی آنهارا ازدیدگاه خود مورد بررسی قرارداد
و استنباط او با دید خانم‌ها تفاوت داشت. هنگامی که آنها خوش
گذرانیده وفکر کرده بودند، رونی کار کرده‌بود. محرّم نزدیك می‌شد
ومثل همیشه مسلمانان چاندراپور برج‌های کاغذی بزرگی درست می
کردند که از زیر شاخه‌های درخت فوفل[1] عبور نمی کرد. بعد معلوم
بود چه اتفاقی روی می‌داد. برج‌ها به شاخهٔ درختان گیر می کرد، و
مسلمانی از درخت بالا می‌رفت و شاخهٔ آن را می‌برید. هندوها
اعتراض می‌کردند و زد و خورد مذهبی درمی‌گرفت. خدا می‌داند
بعد چه پیش می آمد. شاید احتیاج به دخالت سپاهیان می‌شد. چند
بار با کوشش آقای ترتون نماینده و هیئتی برای مصالحه فرستاده
بودند. به سبب این کشاکش تمام کارهای عادی چاندراپور برای
مدتی معطل مانده بود. آیا ممکن بود عزاداران راه عبور دیگری
انتخاب کنند یا برج‌های کوچکتری بسازند؟ مسلمانان اولی راپیشنهاد

1. Pepul

می کردند و هندیان در دومی اصرار داشتند . پیشکار طرف هندیان را می گرفت تا این که پی برد هندیان شاخه ها را به‌طور مصنوعی خم‌می کنند ومی گویند آنها به طور طبیعی خم می‌شوند . هرچند سال‌گذشته همهٔ اینها یعنی بازدید رسمی از محل ، اندازه‌گیری و پیشنهادهای مختلف انجام گرفته بود ولی رونی ازتکرار آن بدش نمی‌آمد. زیرا ثابت می کرد که وجود انگلیسی‌ها در هند لازم است وبدون ایشان بی شك خون مردم ریخته می‌شود . بار دیگر لحن کلامش حکایت ازخود پسندی می کرد . او نه‌برای‌خوش رفتاری بلکه برای‌حفظ نظم به هند آمده‌بود ، واکنون که آدلا قول داده بود زنش بشود مسلماً ملتفت این مطلب می گردید .

آدلا پرسید :

ـ آقای پیری که امروز باما بود راجع به این موضوع چه فکر می کند ؟

لحن فراموشکار او درست چیزی بود که رونی می‌خواست .

ـ آقای پیرهمیشه درامور اجتماعی رویه‌ای معقول ومفید دارد. هرچند شما امروز او را هندی خود نمائی یافتید .

ـ واقعاً ؟

ـ متأسفانه چنین بود . باور نکردنی است ، این طور نیست ، همه شان ، حتی بهترین آنها این طورند . همه شان دیر یا زود دکمه پشت یقه شان را فراموش می کنند . شما با سه طبقه هندی سر و کار دارید. اشخاصی نظیر باتاچاریا ، عزیز و این مرد. واین اتفاقی‌نیست که انسان ازهمهٔ آنها ناامید می‌شود .

خانم مور به میان حرف او دوید و گفت:

ـ من ازعزیز خوشم می آید ، عزیز دوست واقعی من است .

ـ وقتی که حیوانی پیدا می‌شود و با ماشین تصادف می کند ، نواب خودرا می‌بازد وراننده بیچاره‌اش را تنها رها می کند ، وحرف میس درك را قطع می کند و . . . البته این‌ها گناه کبیره نیستند ولی هیچ مرد سفید پوستی این کارها را نمی کند .

ـ کدام حیوان ؟

ـ آخر، امروزما درجادۀ مارابار تصادف مختصری کردیم. آدلا فکر می کند کفتاری باعث تصادف شد .

ـ وای خدا ، چه تصادفی ؟

ـ چیزی نبود . هیچ کس آسیبی ندید . مهماندار بی نظیر ما به سختی تکان خورد و ازخواب خوش پرید و چون فکرمی کرد تقصیر از ماست ، مرتب می گفت بلی کاملاً ، بلی کاملاً .

ـ نکند روح بوده است .

خانم مور به‌خود لرزید ، ولی گفتی نمی‌خواست فکر پیدا شدن روح را برزبان آورد . جوان‌ها که فکرشان متوجه افکار خود بود این اندیشه را دنبال نکردند و چون طرفداری پیدا نکرد ازمیان رفت یا جزو آن قسمت از اندیشه شد که به ندرت بیان می‌شود .

رونی با گفتن این که توطئه‌ای درمیان نبود همه چیز را خلاصه کرد و ادامه داد :

ـ اما این‌بومیان . . . وبه همین دلیل‌است که ماآنهارا به‌باشگاه راه نمی‌دهیم . مسئله‌ای که مرا مبهوت می‌سازد این است که چطور

دختر محترمی مثل میس درك می‌تواند برای بومیـان کار کند . به هر حال من باید به‌کارهایم برسم . آهای کریشنا !

کریشنا مستخدمی بود که می‌بایست پرونده‌هارا از اداره بیاورد. اما چون نرسیده بود رونی غوغا بپا کرد، بدگفت ، غرید وفریاد زد. فقط ناظر با تجربه‌ای می‌توانست بگوید که او نه خشمگین بود و نه زیاد طالب پرونده‌ها ، ولی‌چون رسم براین‌بود دعوائی راه انداخت، نوکران که کاملاً متوجـه این موضوع بودند فانوس به دست به آرامی به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند ، درواقع دایره‌ای را دورمی زدند . کریشنا ، کریشنا ، طنین فریاد از زمین به ستارگان می‌رسید . عاقبت اربـاب انگلیسی آرام گرفت و مستخدم غایب را هشت آنه جریمه کرد وبرای انجام کارهای عقب افتاده‌اش به‌اطاق مجاور رفت .

خانم‌مور پرسید :

ـ آدلای عزیز ، میل داری با مادر شوهر آینده‌ات ورق بـازی کنی یا فکر می کنی کسل کننده است ؟

ـ نه عیبی ندارد . اصلاً درخود احساس هیجان نمی کنم، فقط خوشحالم که آخر همه چیزدرست شد . اما احساس تغییر بزرگی نمی کنم . هرسهٔ ما همان اشخاص اولی هستیم .

ـ این بهترین احساسی است که انسان می‌تواند داشته باشد .

بعد از این حرف خانم مور ورق های بازی را روی میز پهن کرد . دختر متفکرانه گفت :

ـ بلی ، من هم این‌طور فکرمی کنم .

ـ درخانهٔ آقای فیلدینگ می‌ترسیدم جور دیگری بشود . . .

سرباز سیاه روی ملکهٔ قرمز . . .

بامهربانی دربارهٔ بازی به صحبت پرداختند .

آدلا گفت :

ــ شنیدید به عزیز وگودبل گفتم که در مملکت آنها نمی‌مانم . منظوری نداشتم ، پس چرا این را گفتم؟ حس می کنم به‌حدکافی ـ چه بگویم ـ صادق یا دقیق نبودم . مثل این است که همه چیز را از اندازه گذرانده‌ام . شما بی‌اندازه با من مهربان بوده‌اید من موقعی که سوار کشتی شدم می‌خواستم رفتاری خوب داشته باشم . . . ولی این کار نشد . . . خانم‌مور ، اگر آدمی صادق نباشد ، فایدهٔ زندگی کردن چیست ؟

خانم مور به ردیف کردن ورق هایش ادامه داد . کلمات مبهم بودند ولی او از ناآرامی آن دو آگاه بود . این شك و پشیمانی مبهم را دوبار ، طی دو نامزدی خود دریافته بود ، او ونامزدش بعد دوست شده بودند ومسلماً اینهانیزدوست می‌شدند . ازدواج خیلی‌ازمشکلات را حل می کند . از این‌روگفت :

ــ ناراحت نشو ، همهٔ اینها زادهٔ محیط ناآشنای‌این‌جاست . من وتو به جای پرداختن به مطالب مهم به جزئیات می‌پردازیم ، ما به اصطلاح در این جا تازه واردیم .

ــ می‌خواهید بگوئید که هم میهنان من جزو هند شده‌اند ؟

ــ هند ! . . .

خانم مور حرفش را ناتمام گذاشت .

ــ چه چیز باعث شدکه شما آن حیوان را روح بخوانید.

ـ چه را روح بخوانم.

ـ حیوانی که باما تصادف کرد. مگر درمیان صحبت‌تان نگفتید روح؟

ـ نمی‌دانستم چه می‌گویم.

ـ در واقع، به احتمال قوی کفتار بود.

ـ بلی، خیلی احتمال دارد.

هنگامی که آنها سرگرم ورق بازی بودند، در شهر چاندراپور نواب بهادر منتظر ماشین خود بود. پشت خانهٔ شهری خود (خانهٔ کوچك و بی‌اسباب واثاثیه‌ای که کمتر آنجا می‌رفت) درحیاط خلوتی که اغلب خانه‌های هندیان صاحب مقام دارد، نشسته بود. چنین می نمود که تاریکی به طور عادی عمامه می‌زاید. گاه به‌گاه یکی از این عمامه‌ها چون حبابی پیدا می‌شد، به سمت نواب خم می‌گردید، سلامی می‌کرد و ناپدید می‌شد. نواب مشغلهٔ ذهنی داشت و زبانش برای بحث در موضوعی مذهبی آمادگی داشت. نه سال قبل، موقعی که برای اولین بار صاحب ماشینی شده بود، مرد مستی را زیرگرفته وکشته بود، ازآن پس همیشه روح آن مرد را در انتظار خود می یافت. درپیشگاه خدا وقانون نواب بهادر گناهی نداشت و دوبرابر خون بهای او را پرداخته بود، اما فایده‌ای نداشت. همیشه آن مرد به وضعی بیان نشدنی درکنار صحنهٔ مرگش منتظر او بود. نه هیچ یك از انگلیسی‌ها این را می‌دانست و نه راننده. این رازی بود که بیشتر با خون منتقل می‌گشت تا با زبان. اکنون با وحشت راجع به واقعهٔ امروزی حرف می‌زد. او دیگران را نیز در معرض هلاك قرار

داده و زندگی دومیهمان بی‌گناه ومحترم را به خطر انداخته بود . باز گفت :

ــ اگر من می‌مردم ، چه اهمیتی داشت ؟ عاقبت روزی باید بمیرم ، اما آنها که به من اعتماد کرده بودند . . .

رفقایش به خود لرزیدند و به خداوند متوسل شدند . در این میان فقط عزیز دوری گزید . چون تجربهٔ شخصی‌اش نمی‌گذاشت با افکار دیگران هم‌آهنگی داشته باشد . مگر درنتیجه نفرت او ازارواح نبود که با خانم مور آشنا شده بود ؟ عزیز به نوهٔ نواب که جوانی زن صفت بود و عزیز بسیار کم اورا می‌دید ولی همیشه دوستش داشت ، گفت :

ــ می‌دانی ، نورالدین ما مسلمانان باید از دست این خرافات خلاص شویم وگــرنه هند هرگز ترقی نخواهد کرد . چقدر من باید داستان این خوك وحشی را در جادهٔ مارابار بشنوم ؟

نورالدین سرش را پائین انداخت و به زمین نگاه کرد ، عزیز ادامه داد :

ــ پدر بزرگ تو به نسل دیگری تعلق دارد و همان طور که می دانی دوستش دارم و مورد احترام من است . من علیه او چیزی نمی گویم زیرا چنین کاری شایستهٔ ما جوانان نیست . ولی می‌خواهم به من قول بدهی . . . گوش می‌دهی نورالدین ؟ که به ارواح خبیثه معتقد نباشی و اگر می‌مردم ، زیرا وضع مزاجی من چندان خوب نیست ، سه فرزند مرا نیزطوری بزرگ کنی که به ارواح خبیثه اعتقاد نداشته باشند . نورالدین لبخندی زدو جوابی مناسب به‌لبان قشنگش

آمد ، ولی قبل از گفتن آن اتومبیل سررسید و پدر بزرگش او را با
خود برد .

بازی ورق در کوی کارمندان انگلیسی بیش از اندازه به طول
کشید . خانم مور همان طور آهسته می گفت :

ـ ده قرمز روی سرباز سیاه . میس کوستد به او کمك می کرد و
ضمن یاد دادن ظرایف بازی جزئیاتی دربارهٔ کفتار، نامزدی ، مهاراجهٔ
مودکال و خانوادهٔ باتاچاریا بیان می‌داشت . به طور کلی راجع به آن
روز صحبت می کرد ، روزی که هرقدر دورتر می‌شد چهرهٔ خشکیده
آن طرح معینی به خود می گرفت ، همان طور که اگر از کرهٔ ماه به
شبه قارهٔ هند نگاه کنیم چنین صورتی خواهد داشت . آخر بازی کنان
ما وقتی به خواب رفتند که اشخاص دیگر بیدار شده بودند ، اشخاصی
که آنها نمی‌توانستند در احساساتشان شریك باشند و وجودشان را
نادیده می گرفتند . شب که نه کاملاً تاریك و نه آرام بود به پایان می
رسید . تنها وجه امتیازش از شبهای دیگر وزش شدید بادی بود که
گفتی به‌طور عمودی از آسمان فرود می آید و دوباره به سوی آن باز
می گردد ، این باد ، فشرده و شدید بود واز خود خنکی برجای نمی
گذاشت . خبر از آمدن هوای گرم می‌داد .

# ۹

عزیز همان طور که خودش پیش‌بینی کرده بود کسالت مختصری پیدا کرد . سه روز در بنگله‌اش خوابید و وانمود کرد که سخت بیمار است . تب مختصری داشت که در بیمارستان ، خودش به چنین تبی اعتنا نمی‌نمود . گاه و بی‌گاه ناله می کرد و فکر می کرد باید بمیرد . ولی این فکر به هیچ روی ناراحتش نمی کرد و مدت زیادی به خود مشغولش نمی‌داشت . یکشنبه بود ، روزی که در شرق تعطیل رسمی نیست ولی روز دررفتن از کار و تنبلی است . همان طور که چرت می‌زد، صدای ناقوس‌ها را از جانب اقامت‌گاه کارمندان و از طرف منزل مبلغان مذهبی در آن طرف کشتارگاه ، می‌شنید . دو ناقوس متفاوت که با آهنگ‌ های متفاوتی نواخته می‌شدند : یکی به طور مصمم انگلیسیان مقیم هند را به سوی خود می‌خواند و دیگری با ناتوانی به نوع بشر ندا می‌داد . عزیز با دستهٔ اول مخالفتی نداشت و به دستهٔ دوم اعتنائی نمی کرد ، زیرا می‌دانست که از دستشان کاری ساخته نیست . آقای گریسفورد پیر و آقای سورلی جوان چون در موقع قحطی میان مردم غذا توزیع می کردند بعضی ها مسیحی می‌شدند ، ولی همین که وضع بهتر می‌شد آن ها تنها می‌ماندند و هر چند هردفعه متعجب و رنجیده

می‌شدند ، درس عبرت نمی‌گرفتند . عزیز باخود اندیشید :

ـ جز آقای فیلدینگ ، هیچ انگلیسی روحیات ما هندیان را نمی‌فهمد . او را دوباره خواهم دید ؟ اگرالان وارد این اطاق شود از خجالت خواهم مرد .

حسن را صدا کرد تا اطاق را تمیز کند، ولی او که در ایوان نشسته و سکه هائی را که بابت حقوقش گرفته بود با زدن به سنگ امتحان می کرد ، نخواست جوابی بدهد . شنیدن یا نشنیدن او اهمیتی نداشت همان طور که صدا زدن و نزدن عزیز هم مهم نبود . عزیز فکر کرد:

ـ همه جای هند همین طور است . . . چقدر به یك دیگر شبیه هستیم . . .

باز چرتی زد ، آن گاه مظاهر مختلف زندگی را پیش چشم آورد. به تدریج افکارش در مطلبی متمرکز شد . . . وآن دوزخ یا به قول مبلغان مسیحی حفرهٔ بی‌انتها بود . ولی عزیز همیشه آن را بیش از چاله‌ای تجسم نمی کرد . آرزو داشت شبی را با دختران بگذراند، باآواز وخوشی های مبهمی که منتهی به هوس های جسمانی می گشت. آری ، این چیزی بود که او می‌خواست ولی چه طور می‌شدفراهمش کرد ؟ اگر سرگرد کالندر هندی بود ، نیاز مردان جوان را می‌فهمید و بی هیچ پرسشی دوسه روز به عزیز مرخصی می‌داد تا به کلکته برود. ولی سرگرد کالندر یا فکر می کرد زیر دستانش چون یخ سردند ، یا این که کمبود خود را در بازار چاندراپور جبران می کنند . هردو این افکار بیزارکننده بود . تنها آقای فیلدینگ می‌فهمید . . .

ـ حسن !

نوکر دوان دوان آمد . عزیز انبوه مگس های نفرت انگیزی را که از سقف آویزان بود نشان داد و گفت :

ـ داداش ، به‌آن مگس‌ها نگاه کن .

آن‌ها دور سیمی جمع شده بودند که برای برق کشیده شده بود. از برق خبری نبود ، ولی درعوض برای تودهٔ بزرگ مگس‌ها ، سیم جای مناسبی برای نشستن بود و آن را سیاه کرده بودند .

ـ قربان ، مگس است .

ـ بلی، بلی ، خیلی خوب . من تو را برای چه صدا کردم ؟

بعد از کمی فکر کردن که برایش مشکل بود گفت :

ـ آن ها را به جای دیگری برانم .

ـ اگر به جای دیگری برانی که دوباره برمی‌گردند .

ـ بلی قربان .

عزیز با ملایمت گفت :

ـ تو باید کاری بکنی که مگس ها را از بین ببری . تو مستخدم من شده‌ای که این کارها را بکنی .

حسن تصمیم گرفت به خانه شاگرد بگوید تا نردبان را از منزل محمود علی بیاورد ، به آشپز بگوید که پریموس را روشن کرده آب را گرم کند . آن‌گاه خودش به بالای نردبان برود و آن جا را تمیز کند .

ـ خوب ، خیلی خوب . حالا چه می کنی ؟

ـ مگس ها را می کشم .

ـ خوب بکش .

حسن در حالی که تقریباً نقشه‌اش را تنها راه می‌پنداشت ، رفت تا خانه شاگرد را پیدا کند . چون او را نیافت قدم هایش سست شد و باز بـه جای خود در ایوان بازگشت ولی به امتحان کردن سکه ها نپرداخت چون می‌ترسید اربـابش صدای آن ها را بشنود . صدای نـاقوس های روز یکشنبه به گوش می رسید ، شرق از طـریق ناحیهٔ انگلیسی‌نشینان به مشرق زمین باز می گشت و در این سفر دور و دراز صورتی مضحك پیدا می کرد .

عزیز دوباره به افکار خود در بـارهٔ زنان زیبا بازگشت . گرچه دراین باره افکارش حیوانی نبود ، ولی روشن و درست فکر می کرد. محیط اجتماعیی که عزیز در آن‌پرورش‌یافته بود خیلی‌زودمسائل‌جنسی راآن‌چنان‌که احتیاج داشت به او آموخته بود . هنگامی که پزشکی می‌خواند از فضل فروشی اروپائیان دربـارهٔ مسائل جنسی و از سرو صدائی که برای مطابقت‌آن باموازین‌علمی به راه انداخته بودند بدش می‌آمد. به نظرش می‌آمد که علم‌همه چیزرا ازجنبهٔ غلطی‌مورد مطالعه قرار می‌دهد . هنگامی که این مسائل را در کتابی طبی به‌زبان آلمانی می‌خواند ، مطالب آن کتاب تجربیات او را توجیه نمی کردند. اصلاً چون‌آن ها را درآن‌کتاب می‌یافت دیگر تجربیات او نبودند . آنچه پدر و مادرش به او گفته بودند یا از مستخدمان یاد گرفته بود همه را مفید می‌یافت . و ازهمین نوع اطلاعات بودکه او نیز درموقع مناسب به دیگران می‌داد .

ولی او نمی بـایست با عمل احمقانه‌ای بـاعث سرشکستگی فرزندانش گردد . فکرش را بکن اگر شایع بشودکه عزیز آدم قابل

احترامی نیست! حرف های سرگرد کالندر به کنار، موقعیت حرفه‌ایش را نیز نباید از نظر دور داشت. عزیز رعایت آداب را می کرد ولی آداب هاله‌ای اخلاقی به‌گرد او به وجود نمی‌آورد، در این‌مورد او با انگلیسی ها تفاوت داشت. در مورد اعتقاداتش بیشتر توجه به تلقی اجتماع از آن‌ها داشت. فریب دادن اجتماع خطری ندارد تا آن گاه که جامعه متوجه حیلهٔ شما نشده‌است، فقط موقعی که متوجه این‌مطلب شد شما بدان آسیب رسانده‌اید. خلاصه اجتماع مثل‌خدا یا دوست شما نیست که وجود کمترین‌عدم وفاداری به‌روابط شماخلل وارد می‌سازد. چون در این مورد کاملاً خاطرش جمع بود دربارهٔ دروغی که می بایست برای رفتن به کلکته بگوید فکر می کرد و به شخص قابل اعتمادی می‌اندیشید که می‌توانست تلگراف یا نامه‌ای از آن‌جا برایش بفرستد و او آن را به سرگرد کالندر نشان بدهد. در این فکر بود که صدای چرخ های درشکه‌ای در حیاط شنیده شد. کسی برای احوال پرسی آمده بود. مهربانی این شخص، تب عزیز را بالا برد و او ناله‌ای از ته دل سر داد و خود را در پتو پیچید. صدای حمیدالله شنیده شد:

ـ عزیز، رفیق عزیز، ما خیلی نگران شدیم.

یك، دو، سه، چهار تکان به تخت وارد شد، آن‌گاه رفقا یك‌یك روی تخت نشستند. صدای آقا سید محمد، کمك مهندس شنیده شد که می گفت:

ـ ناخوش شدن دکتر موضوعی است خیلی جدی.

آقای حق، که بازپرس شهربانی بود گفت:

ـ ناخوش شدن مهندس هم همین قدر مهم است .

ـ اوه ، بلی ، همهٔ ما اشخاص مهمی هستیم . حقوق‌ما این نکته را ثابت می کند .

رفیع برادر زادهٔ مهندس گفت :

ـ پنجشنبهٔ گذشته دکتر عزیز مهمان مدیر مدرسهٔ ما بوده است . پروفسور گودبل هم آن جا بوده ، او نیز ناخوش شده است . این موضوع عجیب نیست ؟

شعله‌های سوء ظن در سینهٔ یك یك آنها افروخته شد ، عزیز آن را فرونشاند وبا لحن آمرانه‌ای گفت :

ـ چرند نگو !

دیگران نیز که خجل شده بودند ، تکرار کردند :

ـ چرند نگو !

شاگرد مدرسهٔ شیطان که نتوانسته بود غوغائی بپا کند اعتماد به خود را از دست داد و پشت به دیوار در گوشه‌ای ایستاد . عزیز که این خبر در او اثر کرده بود پرسید :

ـ مگر پروفسور گودبل مریض است ؟ واقعاً متأسفم .

چهرهٔ با ذکاوت و مهربان عزیز از میان چین های سرخ رنگ لحاف پدیدار شد :

ـ حال شما چطوراست آقا سید محمد، آقای حق ؟ خیلی محبت کردید به سراغ من آمدید . حمیدالله توچه طوری ؟ اما شماخبر بدی آوردید . راستی چه طور شده است ؟

عموی رفیع گفت :

ـ رفیع چرا جواب نمی‌دهی . تو که بیش از همه می‌دانی .
حمیدالله تشویق کنان افزود :
ـ آری، رفیع . رفیع شرلوك هلمز چاندراپور است . رفیع ، بگو .

شاگرد مدرسه در کمال فروتنی به آهستگی تمام گفت :
ـ اسهال .

با ادای این کلمه جسارتی پیدا کرد، زیرا با این حرف موقعیتش بهتر شد . دوباره آتش سوءظن در سینهٔ بزرگتر ها شعله کشید . این اسهال ممکن بود اوایل بیماری وبا باشد؟ عزیز فریاد زد :

ـ پس چرا جریان را به من نگفتید ؟ در این صورت ، موضوع خیلی جدی است . هنوز ماه مارس تمام نشده است .
ـ دکتر پانالعل مراقب حال اوست .

ـ خوب ، بلی، هردو هندو هستند و موضوع همین جاست . آنها مثل دو مگس به هم می‌چسبند و جریان را مکتوم می‌دارند . رفیع ، بیا این‌جا بنشین وهمه چیز را برایم تعریف کن . استفراغ هم می کند؟
ـ بلی ، آقا ، بلی . درد شدیدی هم دارد .

ـ بلی معلوم است . تا بیست وچهار ساعت دیگر خواهد مرد .
همه متحیر وخیره ماندند . اما حس همدردی نسبت به‌پروفسور گودبل بـا مربوط شدن او بـا یك هم کیش دیگرش کمتر شده بود . اکنون کمتر از وقتی که بـه عنوان مردی دردمند ظاهر شده بود جلب ترحم ایشان را می کرد . ولی دیری نگذشت که او را به عنوان منشأ آلودگی مورد شماتت قرار دادند . آقای حق گفت :

ـ تمام امراض را هندوها می‌آورند .

آقا سید محمد که به جشن های مذهبی هندوان در الله‌آباد و اوجایان [۱] رفته بود ، اکنون از آن جشن‌ها باطعن زنده‌ای سخن می گفت . در الله‌آباد آب روان کثافات را با خود می‌برد ، اما دراوجایان جلو رودخانهٔ کوچك سیپرا [۲] را بسته بودند ، و هزاران نفرهنگام آب تنی در آبگیر ،آن راآلوده به میکرب می کردند . با نفرت از آفتاب سوزان ، پشکل گاو و گل های همیشه بهار ، و منزلگاه فرقه سادو [۳] که بعضی از آن‌ها کاملاً برهنه در کوچه و بازار راه می‌رفتند صحبت می کرد . هنگامی که پرسیدند اسم بت‌اعظم اوجایان چه بود . جواب داد که نمی داند . چون از پرسیدن نام آن و اتلاف وقت بر سر موضوع هائی چنین جزئی عار داشت . جوشش احساسات او مدتی طول کشید و در اوج آن شروع به حرف زدن به زبان مادریش یعنی پنجابی کرد ، که کسی حرفش را نمی‌فهمید .

عزیز دوست داشت ستایش دین خود را بشنود . این موضوع آرامشی به سطح دریای افکارش می‌بخشید و اجازه می‌داد تصورات زیبائی در زیرآن به‌وجودآید . هنگامی که نطق تند و طولانی مهندس

---

۱ . Ujjain ناحیه‌ایست که پایتختی به همین نام دارد این شهر یکی از هفت مرکز مهم زیارت هندوان می‌باشد و بنا های تاریخی زیادی دارد .

2. Sipra

۳. Sadhs و Saadhs یا Saddhues فرقه‌ایست از هندوان که به خدای یگانه معتقدند و رعایت اصول اخلاقی محض را توصیه می کنند . این فقره که به سال ۱۶۵۸ به وسیله مردی بنام Birbham تأسیس گشت ، معبدی ندارد ولی در مواقع معین درخانه ها یاحیاط های مجاورمعابد جمع می‌شوند واکثر درفرح‌آباد دهلی ومیرزاپور زندگی می کنند .

به پایان رسید ، عزیز گفت :

ـ این عین نظر من است .

دست هایش را به علامت دعـا برداشت ، چشمانش درخشید و دلش آکنده از مهربانی گشت . کمی بیشتر از لحاف بیرون آمد و شروع به‌خواندن شعری ازغالب کرد . گرچه این‌شعرارتباطی به‌آنچه گفته شده بود نداشت ، اما ازدلش برمی‌خاست وبردل آنها می‌نشست.

تأثیرخوب شعر مجذوبشان ساخته بود ، جذبه و گیرندگی ، به عقیدهٔ آنها بالاترین فضیلت هنربود : شعرباید احساسی حاکی ازضعف خواننده برانگیزد ، متأثر سازد و مقایسه‌ای میان انسان و گل کند . در اطاق خواب بی‌ریخت بیمار صدا از کسی بر نمی‌خاست . دسیسه‌های ابلهانه ، وراجی ها ، نارضائی های ظاهری از میان رفته بود . فضای آرام آنجا راکلماتی که جاودانی شناخته می شدند پر کرده بود . این احساس که هندیکی، وآنهم همیشه مسلمان بوده‌است، نه‌چون دعوتی برای جنگ ، بلکه به عنوان اطمینانی آرام بخش برهمه حکـمفرما گردید . اطمینانی که تا بیرون را ننگریسته بودند ادامه داشت و آنان را از دنیای خارج جدا می‌ساخت . فکر غالب هرچه می‌خواهد باشد بالاخره او در هند زیسته بود ، و این خود در نظر آنها به هند قدرتی می‌بخشید . اوبا دلبستگی به‌گل سرخ ولاله‌های خودازمیان رفته بود ، اما گل‌سرخ و لاله هایش همیشه جاویدان بودند . هنگامی که عزیز با اندوه شعر غالب را می خواند ـ چون هر زیبائی اندوهگـین است ـ سرزمین‌های شمالی هند ، عربستان ، ایران ، فرغانه ، ترکستان بازوان خودرا به سوی چاندراپور مضحك‌می گشودند وبه‌آن‌درود می‌فرستادند

وبانگ برمی‌داشتند ، چاندراپور ، شهری که هر خیابان ومنزل آن بر خلاف خواستهٔ خود دچار تجزیه شده است ، برای خود قاره‌ایست و ازیك پارچگی کاملی برخوردار است .

در آن جمع فقط حمیدالله قادر به درك مفاهیم شعری بود . رقت احساس و بلندی فکر دیگران به حد کافی نبود ، با این همه با لذت گوش می‌دادند ، زیرا ادبیات از فرهنگ آنها رانده نشده بود . مثلاً بازپرس شهربانی فکر نمی کرد که عزیز با خواندن شعر مقام خود را پائین آورده است ، یا چون اکثر انگلیسیان با زدن به زیر خنده نمی کوشید از بحث در بارهٔ زیبائی خودداری کند . عزیز بی آنکه اندیشه‌ای درسر داشته باشد همان‌طور نشسته بود ، وهنگامی که دوباره به افکارش که اغلب چندان تعریفی نداشت بازگشت تازگی دلپذیری در آن‌ها یافت . شعر فایده‌ای برای کسی نداشت ، اما یادآوری گذرانی بود . دمی ازلبان ملکوتی زیبائی بود ، وبلبلی میان دوجهان . هرچند وضوحش از ندای کریشنا کمتر بود ، با این همه ، تنهائی ، بی کسی ، و نیاز انسان را به دوست ازلی که هرگز به وصالش نمی‌رسیم ولی نیستی‌اش نیز ثابت نشده است بیان می کرد . عزیز باز به یاد زنان افتاد : منتها به نحوی دیگر و با شدتی بیشتر و با وضوحی کمتر . گاهی شعر این اثر را در وی به وجود می آورد . گاه تنها اشتیاق نفسانیش را بیشتر می‌ساخت . ولی هیچ وقت نمی‌دانست کدام یك از تأثیرها در او به وجود خواهد آمد . او نه تنها در این موضوع ، بلکه در هیچ‌چیز زندگی نمی‌توانست قاعده و قانونی بیابد .

در سر راهش حمیدالله به انجمن معتمدان محل رفته بود که

نادیده بگیریم و نه می‌توانیم آن را ستایش کنیم . خانم مور همیشه در زندگی تن به قضا داده و تسلیم شده بود . همینکه پا به خاك هند نهاد آنجا را سرزمین خوبی یافت ، هنگامی که جریان آب را در آبگیر مسجد دید ، بر رود گنگ نظر دوخت یا ماه را همراه ستارگان بر زلف پرتاب شب رخشان دید ، آنجا را مقصدی زیبا و راحت در سفر زندگی یافت . باکائنات یکی شدن ! چه ساده و با وقار بود . اما همیشه انجام بعضی وظایف کوچك مقدم بود ، بیرون کشیدن ورقهای جدیدی از دسته ورقی که رو به‌کاهش و از میان رفتن داشت ، مخل کار بودند ، هنگامی که خانم مور بخوشی مشغول وقت گذرانی بود ، یکباره حادثهٔ مارابار روی داد .

در آن حفرهٔ صیقلی شدهٔ سنگ دج چه روی داده بود؟ در اولین غار چه بود ؟ چیزی بسیار کهن و بسیار کوچك که قبل از زمان وحتی قبل از مکان وجود داشته است . چیزی بالنده به خود که نمی‌توانست بلند نظر باشد . شاید همان کرم کذائی بود که از میان نمی رفت . از موقع شنیدن آن صدا هیچ فکر بزرگی به ذهن خانم مور راه نیافته بود و در حقیقت به‌آدلا حسد می‌برد . این همه قیل وقال بر سر ترس یك دختر ! اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده بود و اگر هم بود ،آدلا با بد بینی راهبه‌ای پیر به ماجرا می‌اندیشید . باری اعمال زشتی هستند که بمراتب از عشق بدترند . برای آدلا این عمل زشت و ناگفتنی ، خود را به صورت عشق جلوه‌گر کرده بود : حال خواه در غار باشد با صدای بوم ، خواه در کلیسا ، همه یکی است . می گویند رؤیاها عمقی دارد ، ولی . . . خوانندهٔ عزیز صبر کن تا خود ناظر یکی از

آنهاباشی! ورطه‌ای ممکن‌است کم عمق باشد، یامارابدیت از کرمهای کوچکی پدید آمده باشد . اندیشهٔ خانم مور دائم این بود که « باید به من بیشتر از عروس آینده‌ام توجه شود ، چون هیچ غمی مانند اندوه من نیست . » اما هنگامی که این توجه به او می‌شد آن را باخشم رد می کرد .

پسرش نمی‌توانست همراه او به بمبئی بیاید ، زیرا موقعیت وخیمی بود و تمام مأموران می‌بایست در پستهای خود باشند . نوکرشان آنتونی را نیز نمی‌توانستند بفرستند ، چون ممکن بود برای شهادت دادن برنگردد . بدین جهت خانم مور تنها سفر می کرد و کسی‌را نداشت که او را به یادگذشته بیندازد واین خود سعادتی بود . گرما قبل از آغاز حملهٔ جدید خود اندکی تخفیف یافته بود و مسافرت زیاد ناخوشایند نبود . هنگامی که خانم مور چاندراپور را ترك می گفت ، باز بدرکامل ماه بر روی رود گنگ می درخشید و انوار خود را در نهرهای سیمابگون کنار آن که کم آب تر شده بودند منعکس می‌ساخت ، اما چندی نگذشت که ماه در سوی دیگر قطار قرارگرفت و برپنجرهٔ کوپهٔ او تابید . تمام شب قطار سریع السیر وراحت پستی، او را با خود می‌برد و فردای آن روز از هند مرکزی ، از میان مناظری می‌گذشت که با وجود سوختگی و سفیدی رنگشان غم انگیزی بی اندازهٔ دشت را نداشتند . او به زندگی نابود نشدنی انسان با چهره های متغیرش ، با خانه هائی که برای خود و خدای خود ساخته بود می‌نگریست ، ولی آن منظره‌ها رنگ غمهای او را نداشتند ، وآنها را تنها به عنوان چیزهائی دیدنی تماشا می کرد . هنگام غروب قطار

دکتر لعل دست او را گرفت و به مگس های سقف اطاق خیره شد ، عاقبت گفت :

- کمی تب دارد .

رام چند که دنبال دردسر می گشت ، گفت :

- فکر نکنم زیاد باشد .

دکتر لعل تکرار کرد :

- تب دارد و باید در بستر بماند .

درجه را تکان داد تا برای همیشه میزان تب مکتوم بماند . از روزی که اسبش باعث درد سر دکتر لعل شده بود ، او از همکار جوانش بدش می آمد . میل داشت که به سرگرد کالندر گزارش دهد عزیز تمارض کرده است . اما ممکن بود خودش مریض شود . . . گذشته ازاین گرچه سرگرد کالندر هرچه از بومیان بد می گفتند باور می کرد ، ولی تمامی آنها را در مورد یکدیگر باور نمی کرد . اظهار همدردی راه مطمئن‌تری بود . پس پرسید :

- سرتان درد می کند ؟ مزاجتان چطور است ؟

چون چشمش به فنجان خالی افتاد توصیه کرد شیر بیشتر بخورد.

حمیدالله با چاپلوسی گفت :

- دکترصاحب ، خیلی خوب شد آمدید . مایهٔ تسکین ما شد .

- این وظیفهٔ من است .

- ما می‌دانیم چقدر شما گرفتار هستید .

- بلی ، این طور است .

- وچقدر مرض درشهر است .

دکتر احساس کرد این گفته دامی برای اوست ، اگر وجود یا عدم مرض را درشهرقبول می کرد ، هردو گفته را می‌شد علیه او به‌کار برد . پس گفت :

ـ همیشه مرض هست و من همیشه گرفتارم . . . لازمهٔ طبابت است .

رام چندگفت :

ـ یك دقیقه وقت ندارد ، هرچه زودتر باید به‌کالج دولتی‌برود .

ـ حتماً به عیادت پروفسورگودبل می‌روید ؟

دکترجوابی نداد . چهره‌اش گرفته شد و ساکت ماند .

ـ امیدواریم اسهالش بهترشده باشد .

ـ ما برای اوکمی نگران هستیم . . . دکتر عزیز و او دوست صمیمی هستند . اگرعلت ناراحتی‌اش را بفرمائید ، ممنون می‌شویم.

بعد ازسکوتی احتیاط آمیز گفت :

ـ بواسیر دارد .

دکتر عزیز که دیگر نمی توانست خود را نگاه دارد زد زیر خنده :

ـ رفیع عزیز ، این‌هم وبای تو !

دکترلعل سروصدا راه انداخت و فریاد زد :

ـ وبا ، وبا ، دیگر چه ؟ چه‌کسی این اخبار نادرست را در بارهٔ مریض‌های من انتشار می‌دهد ؟

حمیدالله مقصر را نشان داد .

ـ یکی می گوید وبا ، یکی می گوید طاعون خیارکی ، وانواع

دروغ های دیگر . نمی‌دانم چه وقت این حرف‌های یاوه تمام خواهد شد ؟ شهر پراست ازاین شایعات بی‌اساس . دولت باید شایعه پراکنان را پیداکند و به مجازات برساند .

ــ رفیع می شنوی ؟ چرا با این چرندهایت ما را ناراحت می کنی .

شاگرد مدرسه زیرلب گفت : پسر دیگری به اوگفته است . از این گذشته دستور زبان انگلیسی بدی که حکومت آنها را وادار به خواندنش کرده است اغلب معنی لغات را به‌طور غلطی داده است و دانش‌آموزان را به اشتباه می اندازد .

رام چند گفت :

ــ این دلیل نمی‌شود که تو دکتری را متهم سازی .

مشاجره خیلی سریع و زود بالا گرفت و سیدمحمد و آقای حق گرفته به‌نظر می‌رسیدند ونزدیك بود از کوره در بروند . حمیدالله که سعی‌داشت ازبرخورد ناخوش‌آیندی جلوگیری کند ، گفت :

ــ بلی درست می‌فرمائید ، رفیع تو باید درست وحسابی عذر خواهی کنی . می‌دانم که عمویت می‌خواهد تومعذرت بخواهی ، ولی هنوز این‌کار را نکرده‌ای .

دکترلعل خواست آنهارا ساکت کند :

ــ آخر او پسرکی بیش‌نیست .

رام چندگفت :

ــ پسرها هم باید یاد بگیرندکه مواظب حرف هایشان باشند .

سیدمحمد ناگهان‌گفت :

ـ فکر نمی کنم ، پسر خودتان در امتحان پائین‌ترین کلاسها موفق بشود .

ـ بلی ؟ البته اوقوم وخویشی در چاپخانهٔ موفقیت ندارد .

ـ وشماهم نمی‌توانید آنها را در دادگاه تعقیب کنید .

صدایشان بلندتر شد . مشاجرهٔ احمقانه‌ای در گرفت و آنها یك‌دیگر را با کنایات مبهم مورد حمله قرار دادند . در این قیل وقال یکی گفت :

ـ بالاخره مریض است یانه ؟

بی‌آنکه متوجه شوند آقای فیلدینگ به درون آمده بود . همه به پا خاستند و حسن به‌عنوان احترام به مردی‌انگلیسی تودهٔ مگس‌ها را با چوب خیزران پراکند . عزیز به سردی گفت :

ـ بنشینید .

چه اطاقی! چه مجلسی! سخنان زشت وپست ، کف اطاق پراز خورده‌های شیرینی‌وآجیل ولکه‌های مرکب، تصاویر کج ودیوارهای چرك، اطاقی گرم وبی‌پنکه ! [۱] عزیز نمی‌خواست درمیان‌چنین‌اشخاصی ازطبقهٔ سوم‌زندگی کند . در ذهن آشفته‌اش فقط به‌فکر رفیع بی‌اهمیت بود که سر به سرش گذاشته و اجازه داده بود اذیتش کنند . پسرك می‌بایست خوشحال از آنجا برود ، وگرنه تمام مهمان نوازی عزیز بهدر می‌رفت .

بازپرس شهربانی گفت :

---

۱. پنکه درهند بادبزن پارچه‌ای‌بزرگی است‌که ازسقف‌آویزان می‌کنند و به وسیلهٔ طنابی‌حرکت می‌دهند . تاهمین اواخر درکارگاه‌های کوچك ایران نیزازین‌گونه پنکه‌ها دیده می‌شد .

ـ این‌منتهای لطف آقای فیلدینگ است که به عیادت رفیق‌عزیز ما قدم رنجه فرموده اند . مهربانی بی‌حد ایشان خیلی درما اثر کرد .

عزیز سرخ شد و گفت :

ـ این‌طور با اوصحبت نکنید ، چون دوست ندارد . سه صندلی که لازم‌ندارد ، چرا همه بلند شده‌اید . رفیع بیا این‌جا . بیا و دوباره این‌جا بنشین . پسرم خوب کردی که با حمیدالله آمدی . دیدن تو به بهبودی من کمك خواهد کرد .

رفیع برای این که موقعیت خود را محکم‌تر سازد گفت :

ـ اشتباه مرا ببخشید .

فیلدینگ تکرار کرد :

ـ خوب ، بالاخره عزیز تو ناخوشی یانه ؟

ـ مسلماً سرگرد کالندر به شما گفته است که تمارض می کنم .

ـ خوب ، حالا واقعاً چنین‌است یانه ؟

همه خندیدند. رفتارشان دوستانه بود و نشان دهندهٔ رضایت آنها. باخود می گفتند : انگلیسی ها هنگامی که سر حال باشند چقدر خوش مشرب‌اند !

ـ از دکتر پانالعل بپرس .

دکتر پانالعل پرسید :

ـ مطمئن هستید این‌جا ماندن من شما را خسته نمی کند ؟

ـ نه ، به هیچ وجه ، دراین اطاق کوچك من قبل‌ازشما شش‌نفر بودند . لطفاً بفرمائید بنشینید . امیدوارم بی‌تکلفی مرا ببخشید .

عزیز برگشت و دوباره روبه رفیع کرد . پسرك که ازدیدن مدیر

مدرسه‌اش متوحش شده بود و به یاد آورد که می‌خواست پیش دیگران از او بدگوئی کند ، آرزو داشت هرچه زود تر اطاق را ترك گوید .

حمیدالله سیگاری به فیلدینگ تعارف کرد و گفت :

ــ او هم مریض است و هم مریض نیست . فکر می کنم بیشتر ما درچنین وضعی هستیم :

فیلدینگ موافق بود . او و این وکیل مدافع خوش مشرب و ظریف باهم توافق داشتند. نسبتاً دوست نزدیك یك‌دیگر بودند و کم کم به هم اعتماد می کردند .

ــ به‌نظر من این‌طور می آید که تمام دنیا درحال مرگ است ولی باز نمی‌میرد . بدین‌ترتیب باید به وجود مشیت الهی اعتقاد داشت .

بازپرس شهربانی که فکر کرد درستایش مذهب سخن گفته اند ، گفت :

ــ بلی ، درست است ، کاملاً درست است !

ــ آقای فیلدینگ ! فکر می کنید این موضوع حقیقت دارد ؟

ــ چه چیز حقیقت دارد؟ من اطمینان دارم که جهان به‌سوی نیستی نمی‌رود .

ــ نه، نه ، وجود مشیت الهی .

ــ من معتقد به مشیت الهی نیستم .

سید محمد پرسید :

ــ پس چه طور می‌توانید به خدا معتقد باشید ؟

ــ من به خدا معتقد نیستم .

جنبش خفیفی در میان حضار پیدا شد . مثل این کـه می گفت :

به تو نگفتم ! یك لحظه عزیز رسوا شده به نظر می رسید : حمیدالله پرسید :

ـ آیا حقیقت دارد اغلب انگلیسی‌ها خدا ناشناسند ؟

ـ فکر می کنم طبقهٔ تحصیل کرده و متفکر چنین هستند ، اگرچه خودشان این اسم را دوست ندارند . حقیقت این است که در این روزگار ، مغرب زمین در مورد ایمان و بی ایمانی خود را ناراحت نمی کند . ولی پنجاه سال پیش هنگامی که من و شما جوان بودیم قیل وقال بیشتری راه می‌انداختند .

ـ آیا رعایت اصول اخلاقی رو به زوال نمی‌رود ؟

ـ بسته به این است که منظورتان از اخلاق چه باشد . بلی ، روی هم‌رفته فکر می کنم رعایت اصول اخلاقی رو به زوال می‌رود .

ـ ازاین سؤال خود معذرت می‌خواهم ولی حالا که این‌طور است چه طور انگلستان حق دارد هند را درسلطهٔ خود داشته باشد ؟

باز وارد سیاست شده بودند . فیلدینگ جواب داد :

ـ این سؤالی است که من فکرم را نمی‌توانم متوجه آن کنم . من تنها به این سبب به این جا آمده‌ام که احتیاج به شغلی داشته‌ام و نمی‌توانم به شما بگویم چرا انگلیسی‌ها این‌جا هستند ، یا باید این‌جا باشند یا نه .

ـ هندیان تحصیل کرده نیز احتیاج به داشتن شغل‌هائی در کار آموزش دارند .

فیلدینگ لبخند زنان گفت :

ـ البته چنین است ولی من زودتر آمده‌ام .

ـ باز معذرت می‌خواهم در صورتی که یك هندی واجد شرایط وجود داشته باشد روا است که انگلیسیی‌درهندوستان جای آن هندی را بگیرد ؟ البته منظورم شخص شما نیستید . ما بی‌اندازه از بودن شما در این جا خوشوقت هستیم چون از چنین صحبت های صادقانه‌ای بهره‌مند می‌شویم .

جواب این گونه صحبت ها فقط این بود که به صلاح هند است که با انگلستان کنار بیاید . ولی فیلدینگ نمی‌خواست این را بگوید . تعصب به صداقت چون خوره او را می‌خورد . از این رو گفت :

ـ جواب من این است که من از بودن در هند خوشحالم و این تنها بهانهٔ من است . دربارهٔ روا بودن ، چیزی نمی‌توانم بگویم . اصلاً ممکن‌است روا نبوده باشد که من به دنیا بیایم . ممکن است‌من هوای کس دیگری را استنشاق می کنم. این‌طور نیست؟ ولی خوشحالم که به دنیا آمده‌ام . انسان هرقدر آدم کم اهمیتی باشد ، اگر خودش خوش باشد همین دلیل خوبی برلزوم وجود اوست .

هندیان مبهوت مانده بودند . هر چند این گونه فکر برایشان بیگانه نبود ، ولی کلمات خیلی صریح و عریان بودند . این گونه سخنان چنین آشکار بیان نمی‌شد وبیشتر به‌طور ضمنی گریزی به‌عدالت و اخلاق در آن‌ها بود . از این روگوش آنان را آزار می‌داد و مغزشان را فلج می‌ساخت . جز در مواردی که احساس محبت واقعی می کردند ، آنچه می گفتند با آنچه احساس می کردند بندرت یکی بود . معتقدات بسیاری که در ذهن آن‌ها بود، اگر مورد تمسخر واقع می‌شد

برایشان مشکل بود که رفتاری عادی از خود نشان دهند . حمیدالله که بیشتر از همه در این موارد تحمل داشت ، پرسید :

ـ آن انگلیسی‌هائی که از زندگی درهند خوشحال نیستند، آنها هم عذری دارند ؟

ـ نه ، با اردنگی بیرونشان بکنید .

حمیدالله خندید و گفت :

ـ مشکل است آنها را از دیگران بازشناخت .

رام چند گفت :

ـ نه تنهـا مشکل است ، بلکه غلط است . هیچ هندی بیرون کردن با اردنگی را عمل درستی نمی‌داند. ما با ملت‌های دیگر تفاوت داریم. درنظرما معنویات اساس همهٔ چیزهاست .

بازپرس شهربانی گفت :

ـ صحیح است ، کاملاً صحیح است .

ـ آقای حق ، این طور است ؟ من خودمان را پیرو معنویات نمی‌دانم . حقیقت این است که بین ما همکاری و هم آهنگی وجود ندارد . ما نمی‌توانیم سرموقع به وعده‌گاه برسیم . ما نمی‌توانیم سر موقع به قطار برسیم . مراد از معنوی بودن مردم هند جز این‌ها چیز دیگری نیست . من و شما باید هم اکنون در انجمن معتمدان محل باشیم که نیستیم . یا دوست ما دکتر لعل باید پیش مریض‌هایش باشد که نیست. ما این راه را پیش گرفته ایم و زندگی می کنیم ، فکر می کنیم تا ابد هم همین طور زندگی خواهیم کرد .

دکترلعل که دیگر قیافه‌اش دوستانه به نظر می‌رسید خنده کنان

گفت :

ـ دنیا که به‌آخر نرسیده ، تازه ساعت ده و نیم است . آقایان اگر اجازه بفرمائید من نیز چند کلمه دربارهٔ این بحث جالب بگویم. ضمن حق شناسی و قدردانی نسبت به‌آقای فیلدینگ که در وحلهٔ اول فرزندان ما را تعلیم می‌دهند و آنها را از تجربیات و معلومات وسیع خود بهره‌مند می‌سازد . . .

ـ دکتر لعل !

ـ دکتر عزیز؟

ـ شما روی پای من نشسته‌اید .

ـ آخ ، معذرت می‌خواهم . اما کسی می‌بایست بگوید که روی پای شما نشسته‌ام .

فیلدینگ گفت:

ـ بیائید برویم . مریض را خسته نکنیم . همه یعنی چهار مسلمان ، دو هندو ویك انگلیسی بپا خاستند و بیرون آمدند . همه در ایوان منتظرماندند تا وسائل نقلیهٔ آنها هریك ازگوشه‌ای یا زیرسایه‌ای بیرون بیایند .

ـ عزیز به شما خیلی ارادت دارد ، فقط به سبب ناخوشی بود که حرف نمی‌زد .

فیلدینگ که تاحدی این ملاقات مأیوسش کرده بود گفت :

ـ بلی می‌دانم .

حرفی که همیشه در باشگاه می‌زدند از ذهنش گذشت : ارزش

خود را پـائین آورده است ! حتی اسب فیلدینگ را هـم برایش نیاورده بودند . در اولین دیدارشان عزیز را به قدری دوست داشتنی یافته بود که امید داشت دوستی شان توسعه یابد.

# ۱۰

در یك ساعتی که این جمع سرگرم صحبت های بی‌حاصل بود گرما شروع‌شد . چنین به‌نظر می‌رسید که فاجعه‌ای روی داده وخیابانها را از انسان خالی ساخته است . مقابل بنگلهٔ عزیز خانهٔ بزرگ ونـا تمامی قرار داشت که متعلق به دو برادر رمال بود ، در آنجا سنجابی خود را معلق آویزان کرده بود وشکمش‌را به داربست سوزان‌می‌مالید و دم جرب‌دارخود را تکان می‌داد . گوئی یگانه ساکن آن خانه بود و صدائی که تولید می کرد هرچند با صداهای دیگر طبیعت هم آهنگی داشت، تنها می‌توانست برای سنجاب‌های دیگرخوش آیند باشد. صدا های دیگری از درخت خاك و گرد گـرفته‌ای به گوش می‌رسید که پرندگانی قهوه‌ای رنگ درآن جیك جیك می کردند و در جستجوی حشره به این سوی و آن سوی می پریدند تا بخورند . مرغ دیگری چون مسگری ناپیدا دنگ دنگ خود را شروع کرده بود. برای‌بیشتر موجودات زندهٔ دنیا آنچه اقلیت کوچك انسان‌ها انجام می دهند هیچ اهمیتی‌ندارد . حیوانات هندنیز که اکثرساکنان‌این‌سرزمین را تشکیل می‌دهند، برایشان مهم‌نیست که‌این کشورچگونه‌اداره می‌شود. جانوران انگلستان نیز بی‌اعتنائی مشابهی نسبت به مملکت خود دارند ، ولی در

مناطق استوائی این بی‌اعتنائی بیشتر مشهود است ، چون طبیعت بی زبان به‌آسانی بیشتری در دسترس است و می‌تواند هنگامی که مردم خسته می‌شوند زمام اختیار را در دست بگیرد. هفت نفری که در منزل عزیز چنان عقاید مختلفی داشتند ، هنگام خروج از آنجا همگی باری بر دوش خود احساس می کردند و تهدیدی مبهم در برابرشان بود که آن را «آمدن هوای بد» می‌نامیدند . احساس می کردند که نمی‌توانند کار خودرا انجام‌دهند، یادر برابر کار خود پول خوبی بگیرند. فاصلهٔ میان آنها و درشکه هایشان به عوض این که خالی باشد به نظر می‌رسید آکنده از چیزی است که بر بدن آدمی سنگینی می کند . تشك های درشکه پایشان را در شلوار می‌سوزاند ، چشم هایشان می‌سوخت ، توده‌ای از آب گرم زیر کلاهشان جمع شده بود و به صورتشان می‌ریخت . بایك دیگر خدا حافظی کردند و هر کدام به سوی بنگلهٔ خود رفتند تاحس احترام به خویش و خصوصیاتی که آنها را از همدیگر متمایز می ساخت دوباره به دست آورند .

در تمام شهر و اکثر نواحی هند گوشه‌گیری انسان‌ها شروع شده بود . آنها به زیرزمین‌ها ، به ییلاق های کوهستانی و به زیر سایهٔ درختان پناه می‌بردند . ماه آوریل که پیام‌آور بدبختی است فرا می رسید . خورشید بی آن که زیبا باشد باقیافه‌ای عبوس و با قدرتی بیش از اندازه به قلمرو خود می‌تاخت. ای کاش زیبا می‌بود، دراین صورت ستمگری‌اش قابل تحمل می‌شد . به علت نور بسیار، خورشید بر خود نیز چیره نبود. در زیر تشعشع زرد وسفیدش نه تنها اشیاء مادی بلکه خود روشنی نیز غرق می گشت . دیگر دوست دست نیافتنی انسان‌ها

و پرندگان و حتی خورشید هـای دیگر نبود ، او نه خورشید گردان جاویدان بود و نه تصویری که ما از خورشید در ذهن خود داریم ، بلکه چون دیگر موجودات این سرزمین وجودی بود که راه تعالی و عظمت بر او بسته بود .

# ۱۱

هندیان رفته بودند. فیلدینگ اسبش را در زیر سایبان کوچکی درگوشه‌ای می‌توانست ببیند. کسی زحمت آوردن آن را به خود نداد. خواست خودش برود و سوار شود که صدائی از خانه برخاست و او را خواند. عزیز ژولیده و غمگین در رتختخواب نشسته بود. با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ خانهٔ خودتان است! این است مهمان نوازی شرق که شهرهٔ عالم است. مگس‌ها را نگاه کنید. به گچ دیوارها نگاه کنید چطور پوسته کرده است. خوب، چه طوراست؟ فکر می کنم حالا که داخل خانه‌ای شرقی را دیدید می‌خواهید بروید.

ـ به هرحال شما می‌خواهید استراحت کنید.

ـ درسایهٔ زحمات جناب دکتر لعل که می‌دانید جاسوس سرگرد کالندر است، می‌توانم تمام روز را استراحت کنم. این دفعه‌نتوانست کاری بکند و به من اجازه داد که تب مختصری داشته باشم.

ـ سرگرد کالندر به هیچ کس اعتماد نمی کند، خواه انگلیسی باشد خواه هندی. این ازخصوصیات اوست. ای کاش شما زیر دست او نبودید. ولی چه می‌شود کرد این طور شده است.

ـ می‌بینم خیلی عجله دارید ، ولی قبل از رفتن ممکن است آن کشو را باز کنید ؟ در آنجا کاغذی قهوه‌ای رنگ است، می‌بینید ؟

ـ بلی .

ـ آن را باز کنید .

ـ این کیست ؟

ـ زن من است . شما اولین انگلیسیی هستید که او چهره‌اش را بدو نشان داده است . حالا عکس را سرجایش بگذارید .

فیلدینگ مثل مسافری که ناگهان در میان سنگ های بیابان گل هائی ببیند ، متعجب بود . گل ها همیشه در بیابان وجود دارند ولی چشم مسافر ناگهان بدانها می‌افتد . سعی می کرد به عکس دقیق شود، اما جز تصویر زنی معمولی که ساری به تن کرده بود و به دنیا می نگریست چیز دیگری نمی‌دید . فیلدینگ زیر لب گفت :

ـ عزیز، چرا این لطف بزرگ را در حق من کردید . خیلی سپاسگزارم .

ـ نه ، این چیزی نیست . زنم نه تحصیل کرده و نه حتی زیبا بود. سرجایش بگذارید . اگر می‌ماند شما او را می‌دیدید، حالا چرا عکسش را نبینید ؟

ـ به من اجازه می‌دادید او را ببینم ؟

ـ من معتقد به حجاب زن هستم . به او می گفتم شما برادرم هستید، آن‌وقت به‌شما اجازه می‌داد که اورا ببینید. حمیدالله وچند نفر دیگر او را دیده بودند .

ـ فکر می کرد آنها برادر شما هستند ؟

ـ البته نه ، این طور می گویند و بدین ترتیب توجیه‌اش آسان

است . تمام مردان برادر من هستند ، اگر یك نفر با من چون برادر رفتار کند می‌تواند زنم را ببیند .

ـ اگر همه چنین کنند ، آن وقت حجاب ازمیان خواهد رفت؟

عزیز موقرانه جواب داد :

ـ چون شما قادر به چنین فکر واحساسی هستید من‌عکس را به شما نشان دادم . کمتر مردی می‌تواند مثل شما باشد . من آن را نشان می‌دهم برای این که در مقابل رفتار ناپسند من شما رفتار پسندیده‌ای کردید . وقتی شما را صدا کردم ، اصلاً انتظـار نداشتم برگردید . باخود گفتم : دیگر از من برید . من به او اهانت کردم . آقای فیلدینگ هیچ کس نمی‌تواند دریابد که ما هندیان چقدر به مهربانی نیازمندیم، این را حتی خودمان هم نمی‌دانیم. اگر به ما مهربانی کنند قدر آن را می‌دانیم. هرچند به نظرمی‌رسد که فراموش‌می کنیم اما ما فراموشکار نیستیم . مهربانی ، مهربانی زیادتر ، باز هم مهربانی . مطمئن باشید این تنها روزنهٔ امید به زندگی است .

صدایش گوئی از عالم رؤیا شنیده می‌شد . هرچند آن را قدری عوض کرد ، اما باز باصدائی که از حد معمولی پائین‌تر بود گفت:

ـ ما هند را جز براساس آنچه احساس می کنیم نمی‌توانیم بنا کنیم . شاید انگلیسی‌ها به ریش ما بخندند . تمام این اصلاحات ، مجامع مسالمت وآشتی برای محرّم ، سعی ما دربردن دستهٔ تعزیه از راه دیگر، مجمع بزرگان و ملاقات‌های رسمی ، همه بی‌فایده است .

ـ می‌دانم که از راه غلطی وارد شده‌اند ، مگرچنین نیست؟ این را می‌دانم ولی گردانندگان حکومت وتشکیلات نمی‌دانند .

دوباره به تصویر نگاه کرد. زن عزیز به خواستهٔ خود و شوهرش با دنیا مواجه می‌شد، ولی حتماً این دنیای شایعه‌ها و تضادها را خیلی گیج کننده می‌یافت.

عزیز به آرامی گفت:

ـ عکس را کنار بگذارید، دیگر مهم نیست، مرده است. چون چیز دیگری نداشتم او را نشان دادم. حالا می‌توانید تمام بنگلهٔ مرا ببینید و هرچه را می‌خواهید بیرون بیاورید. من دیگر چیز پوشیده‌ای از شما ندارم. سه فرزند من دور از این جا با مادر بزرگشان زندگی می‌کنند. والسلام.

فیلدینگ کنار تخت نشست، از این همه اعتمادی که به او شده بود احساس غرور می‌کرد، اما در عین حال غمگین بود. احساس پیری می‌کرد. او نیز می‌خواست خود را به دست امواج احساسات بسپارد. دفعهٔ آینده که همدیگر را می‌دیدند، عزیز ممکن بود با احتیاط و کناره‌گیر باشد. فیلدینگ این را درک می‌کرد، و پی بردن به همین مطلب او را غمگین می‌ساخت. مهربانی، مهربانی، باز هم مهربانی. خوب این را می‌توانست بکند، اما واقعاً این تمام چیزی بود که این ملت عجیب خواستار آن بود، آیا نمی‌توانست گاهی با خون سرمست شود؟ او خود چه کرده بود که در خور این همه اعتماد شده بود، و چه درعوض می‌توانست بدهد؟ زندگی خود را از نظر گذرانید. مجموعهٔ اسرار او حقیر و ناچیز بود! در زندگی‌اش چیزهائی بودند که به هیچ کس نشان نداده بود. ولی آنها آن‌قدر جالب نبودند که به‌خاطرشان کشف حجاب بکند: عاشق شده بود. نامزدشده

بود که ازدواج کند ، ولی دختر آن را بهم‌زده بود. خاطرات و اندیشه های فیلدینگ دربارهٔ آن دختر اورا مدتی ازمعاشرت با زنان دیگر باز داشته بود . اول بی‌قیدی و پس از آن ندامت و بالاخره آرامش جای همه چیز را گرفته بود . جز این آرامش نهائی در حقیقت چیز قابل ذکر دیگری وجود نداشت ، و عزیز این را سرّبزرگی به شمار نمی آورد که‌ارزش اعتراف بدو را داشته باشد . این آرامش را به نظم سرد و خشك اشیائی که در طاقچه‌ای‌چیده شوند ، تشبیه می کرد.

فیلدینگ باخود اندیشید : من با این مرد واقعاً صمیمی نخواهم شد . سپس به این نتیجه رسید : نه با او ، ونه با هیچ کس دیگر. بعد به خود اعتراف کرد که در حقیقت به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد . با کمك کردن به مردم خود را راضی کرده بود و تا وقتی که مخالفت نمی کردند آنهارا دوست می‌داشت واگرمخالفت می کردند باآرامش به راه خود می‌رفت . تجربه می‌تواند خیلی مفید باشد . آنچه در انگلستان و اروپا آموخته بود به او کمك زیادی می کرد تا دلی‌روشن داشته باشد، ولی روشن دلی او را ازدرك چیزهای دیگر بازمی‌داشت.

فیلدینگ پرسید :

ـ در بارهٔ دوخانمی که روز پنجشنبهٔ گذشته دیدید چه فکر می کنید ؟

عزیز سرش‌را با بی‌رغبتی تکان داد. این سؤال او را به‌یاد حرف نسنجیده‌اش در بارهٔ غارهای مارابار انداخت .

ـ به طور کلی دربارهٔ زنان انگلیسی چه فکر می کنید ؟

ـ درانگلستان حمیدالله آنها را دوست داشته است . ولی ما در

این جا هرگز به آنها نگاه نمی کنیم . بلی ، خیلی ، خیلی احتیاط می کنیم. اجازه بدهید از چیز دیگری صحبت کنیم .

ـ حمیدالله حق دارد ، آنها در انگلستان به مراتب خوبترند . در آب وهوای این جا چیزی وجود دارد که به مزاج آنها نمی‌سازد .

پس از سکوتی دیگر پرسید :

ـ چرا شما ازدواج نکرده‌اید ؟

فیلدینگ از این سؤال خوشش آمد و جواب داد :

ـ برای این که کم و بیش توانسته‌ام بدون آن زندگی کنم . می خواستم روزی کمی راجع به زندگیم برایتان شرح دهم به شرط این که بتوانم آن را به حد کافی جالب توجه نمایم . خلاصهٔ مطلب این که دختری که دوست داشتم نمی‌خواست با من ازدواج کند . اما این ماجرا پانزده سال پیش روی داد وحالا دیگر اهمیتی ندارد .

ـ ولی شما فرزندی ندارید .

ـ نه .

ـ این سؤال مرا ببخشید . آیا فرزند نامشروعی دارید ؟

ـ اگر داشتم باکمال میل می گفتم .

ـ دراین صورت نام شما کاملاً ازمیان خواهد رفت .

ـ باید برود .

عزیز سرش را تکان داد وگفت :

ـ خوب ، این بی‌اعتنائی چیزی‌است که شرقیان هیچ وقت نمی توانند درک کنند .

ـ من به اولاد اهمیتی نمی‌دهم .

عزیز با بی‌صبری گفت :

ـ اهمیت ندادن چندان به این موضوع مربوط نیست .

ـ کم بود آنها را احساس نمی کنم ، و برخلاف همه نمی‌خواهم فرزندانم در کنار بستر مرگم گریه کنند و بعدها بـا احترام از من یاد کنند . ترجیح می‌دهم به عوض فرزند فکری از خود به جا گذارم . دیگران می‌توانند فرزند داشته‌باشند. اصراری‌هم نیست که انگلیسی‌ها این قدر زیاد شوند تا برای یافتن کار به هند هجوم بیاورند .

ـ چرا بامیس کوستد ازدواج نمی کنید ؟

ـ پناه برخدا ! برای چه ؟ خیلی دختر خودپسندی است .

ـ خود پسند ، من این‌لفظ را نشنیده بودم ، آیا معنی بدی‌دارد؟

ـ او را نمی‌شناسم ، ولی به نظر می‌رسد که دست پروردهٔ ترحم انگیزی از تربیت اروپائی باشد . رفتارش چنان است که وقتی با او هستم احساس دلتنگی می کنم .

ـ ولی آقای فیلدینگ ، معنی کلمهٔ خود پسند چه شد؟

ـ هیچ ، چنان پرحرف است که بـه نظر می‌رسد سخنرانی می کند . نهایت سعی خود را برای درك هند و زندگی در آن می کند و گاهی هم یادداشت برمی‌دارد !

ـ فکر کردم دختر صادق وخوبی است .

فیلدینگ که ازخشونت خود شرمنده شده بود گفت :

ـ شاید چنین‌باشد. اگرهم می خواستم نمی‌توانستم‌با او ازدواج کنم، چون اخیراً نامزد قاضی شهرشده است. هرنوع پیشنهاد ازدواج مرد عزب را وادار به اغراق‌گوئی می کند و تولید هیجانی در ذهن

می‌نماید .

ـ راستی ؟ واقعاً خوشحالم !

عزیز این را با احساس راحتی گفت ، چه دیگر لازم نبود از انگلیسیان پذیرائی کند . بدین ترتیب می‌توانست خود را از مهمانی دادن در غارهای مارابار معاف بداند .

ـ این کار مادر پیر قاضی است . چون می‌ترسید پسر عزیزش خود همسری انتخاب کند ، به عمد دختررا آورد وسرراه پسرش‌قرار داد وکار را به انجام رسانید .

ـ خانم مور هنگامی که ازنقشه‌هایش بامن حرف می‌زد، چیزی از این موضوع نگفت .

ـ شاید من بد فهمیده باشم ، چون ازگفتگوهائی که در باشگاه می‌شود دورم . اما به هرحال آنها نامزد شده‌اند و قرار است ازدواج کنند .

عزیز لبخندی زد وگفت :

ـ رفیق بیچارهٔ من ، چون از جریان وقایع باشگاه دوری در نتیجه میس کوستد نصیب آقای فیلدینگ می‌شود . به‌هرحال خوشگل نبود . اصلاً مثل این بود که پستان نداشت .

فیلدینگ لبخندی زد ، ولی این اشاره را به سینهٔ خانمی کمی ناپسند دانست .

ـ شاید برای قاضی کافی باشد . من برای شما دختری با پستان‌هائی چون انبه پیدا خواهم کرد . . .

ـ نه ، نمی‌خواهم .

ـ نه ، جدی نمی‌گویم . به علاوه مقام شما این کار را خطرناك می‌سازد .

فکر عزیز از ازدواج به مسئلهٔ رفتن به کلکته منتقل شده بود. چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفت . باخودگفت : فکرش را بکن ، چقدر بد می‌شد اگر مدیر مدرسه را حاضر می کرد تا با او به کلکته برود و در آنجا گرفتاری برایش پیش آید ! فوراً نسبت به دوستش حالت حامی به خودگرفت ، حامیی که از خطرات هند آگاه است و لحن نصیحت آمیزی دارد .

ـ آقای فیلدینگ ، در این مملکت هرقدر احتیاط کنید باز کم است . همیشه اشخاصی حسود مراقب آنچه می گوئید یا می کنید هستند . شاید تعجب کنید اگر بدانید وقتی برای احوال پرسی من آمدید لااقل سه جاسوس این‌جا بودند . وقتی راجع به خدا آن‌طور حرف زدید ، من واقعاً ناراحت شدم . مسلماً آنها گزارش خواهند داد .

ـ به کجا ؟

ـ همهٔ این‌ها یك طرف ، شما علیه اخلاق هم حرف زدید و گفتید برای گرفتن شغل دیگران آمده‌اید. اصلاً این حرف عاقلانه‌ای نبود، این مملکت محل مناسبی برای افتضاح به راه انداختن است. ازهمهٔ این‌ها گذشته یکی ازشاگردانتان این جا بود .

ـ متشکرم که این مطلب را به من گفتید . بلی باید سعی کنم بیشتر احتیاط کنم . من اگر به موضوعی علاقمند شوم ممکن است موقعیت خود را فراموش کنم . با این همه اشکالی ندارد .

ـ ولی به سبب چنین صحبت هائی ممکن است دچار درد سر شوید.

ـ در گذشته گاهی چنین شده است.

ـ خوب دیدید! ممکن است کار خود را از دست بدهید.

ـ اگر شغلم را از دست بدهم زیاد مهم نیست من در سفر سبک بارم.

ـ می‌گویید در سفر سبک بارید! واقعاً شما عجیب‌ترین مرد روی زمین هستید.

این را عزیز مثل این که داشت به خواب می‌رفت گفت، بلافاصله دوباره به عقب برگشت و پرسید:

ـ خوب علتش چیست؟ آب و هوای انگلستان است؟

بسیاری از هندیان چون مردان مقدس [1] و . . . در سفر مثل من سبک بارند. این یکی از چیزهائی‌است که در مملکت شما وجود دارد و من آن را تحسین می کنم. هر کس تا موقعی که پای بند اهل وعیال نشده است می‌تواند چنین باشد. این هم یکی از علل ازدواج نکردن من است. من مرد مقدسی هستم، منهای تقدس او. این را هم به سه دوست جاسوس‌خود بگوئید. بگوئید در قلیانشان بگذارند ودود کنند.

عزیز مجذوب وعلاقمند شده بود و این‌مطلب جدید را در ذهن خود بررسی‌می کرد. پس علتش این است که آقای فیلدینگ وچند نفر دیگر این‌قدر بی‌باك هستند! آنها چیزی ندارند که از دست بدهند، ولی

---

۱. Saddhu به معنی مرد مقدس است که تحریفی است از کلمهٔ Siddh همچنین رجوع کنید به فصل ۹ .

عزیز به اجتماع خود و دین اسلام پیوسته است و به رسومی که او را معتقد می‌سازد . از این گذشته فرزندانی دارد که باید برای آینده پرورششان دهد . هرچند نمی دانست برای چه در این بنگلهٔ بی ثبات زنـدگی می کند . با این همه بستگی به جائی داشت .

ـ نمی‌توانند مرا ازشغلم بر کنار کنند . چون شغل من آموزش است . من معتقدم که باید به دیگران بیاموزم تا هر کس برای خود آدمی شود . این تنها چیزی است که من‌معتقد به‌آنم و در کالج دولتی این عقیده را با مثلثات و . . . می آمیزم . هنگامی که مردمقدسی‌شدم آن را با چیزهای دیگری خواهم آمیخت .

سخنان او به پایان رسید . هردوساکت ماندند . مگس‌ها سمج‌تر شده بودند وجلو چشمانشان پرواز می کردند یا آهسته بـه طرف گوش هایشان می‌خزیدند . فیلدینگ به شدت آنها را ازخود می‌راند. دراثر این عمل بیشتر گرمش شد و بپا خاست تا برود .

ـ به مستخدمتان بگوئید اسب مرا بیاورد . مثل این است که زبان اردوئی که من صحبت می کنم نمی‌فهمد .

ـ می‌دانم . گفتم بیاورد . اینها حیله‌هائیست که ما به‌انگلیسیان بیچاره می‌زنیم . بیچاره آقای فیلدینگ ! ولی حالا می‌توانید بروید. خدای من ! به جز شمـا و حمیدالله ،کسی برای همصحبتی ندارم . شما نیز حمیدالله را دوست دارید ، این طور نیست ؟

ـ بلی ، خیلی زیاد .

ـ قول می‌دهید اگر گرفتارئی پیش آمد نزد ما بیائید ؟

ـ من هیچ وقت گرفتاری پیدا نمی کنم .

پس از رفتن فیلدینگ عزیز که تنها مانده بود با خود اندیشید: آدم‌عجیبی‌است ، فکر می کنم هیچ وقت دچار اندوه نمی‌شود . دورهٔ تحسین دیگران برایش تمام شده است و دیگر از حمایت کردن آنها نیز خوشش نمی‌آمد . برایش مشکل بود همیشه دراندیشهٔ کسی باشد که با تمام ورق‌هایش بازی می کند . با آشنائی بیشتر ، به خون گرمی‌وبی‌تکلفی واقعی فیلدینگ پی‌برده بود ولی نمی‌توانست بگوید محتاط وعاقل است . رك‌گوئی او درحضور رام‌چند و رفیع ودیگران نه تنها خطرناك و دور از احتیاط بود بلکه ظرافتی هم نداشت .

اما آنها چون دو رفیق و برادر بودند . این مسلم بود ، و عهدشان با نشان دادن‌آن عکس محکم شده بود وبه همدیگراعتماد داشتند . برای‌یك دفعه هم که شده‌باشد محبت به‌نحوی‌غلبه‌کرده بود. عزیز درمیان خاطرات خوش دو ساعت گذشته : شعرغالب ، لطف و ظرافت زنانهٔ همسر گرامیش وپسران عزیزش ، وحمیدالله و فیلدینگ مهربان ، به خواب رفت وبه دنیائی‌پاگذاشت که این‌خوشی‌ها ، بی‌آن که مانعی داشته باشند ، چون گل‌هائی در باغی جاودانی با برابری درکنارهم می شکفند و چون چشمه‌ای از آب افشان‌های مرمری فرو می ریزند یا چون پرندگانی به سوی گنبدهائی بال می‌گشایند که بر آنها باخطوط سیاه در زمینهٔ سفید نود ونه نام الله نوشته شده است .

# غارها

# ۱۲

هرچند می گویند که گنگ از کنار پای ویشنو و ازمیان موی‌شیوا جاری است ، ولی رودخانهٔ کهن‌سالی نیست . زمین‌شناسی که دیده‌ای ژرف بین‌تر ازمذهب دارد از دورانی سخن می گوید که نه‌گنگ وجود داشت و نه هیمالیا سرچشمهٔ آن، واقیانوسی‌بزرگ اما کن‌مقدس هندرا درخودگرفته بود . کوه‌ها برخاست و ریزش آنهااقیانوس راپرساخت وخدایان بر آنها قرار گرفتند و رودها را جاری ساختند ، آنگاه هندی که ما بسیار باستانیش می‌دانیم پدید آمد . با این همه هند به راستی باستانی است . در دوران اقیانوس ماقبل تاریخ نواحی جنوبی شبه جزیرهٔ هند مدتی بود که به وجود آمده بود و سرزمین های بلند دراویدیا[1] که هم زمان با برخاستن‌اولین خشکی‌ها پدیدآمده بود ، از طرفی شاهد فرورفتن قاره‌ای‌گشت که هندوستان وافریقا را بهم متصل می‌ساخت و ازطرف دیگر ناظر برخاستن هیمالیا از دل دریا بود . قدمت این نواحی از هرجای دیگر جهان بیشتر است . هرگز تاکنون

---

۱. زبان دراویدی **Dravidian** زبان بیشتر نواحی هندوستان بود تا این که دو هزار سال پیش ازمیلاد مهاجمان هند واروپائی زبان تازه‌ای‌آوردند . اکنون قسمت‌اعظم‌جنوب هندبه‌زبان دراویدی سخن می گویند و به‌همین‌سبب جنوب هند را دراویدیا می‌خوانند .

آبی آنجا را نپوشانیده است و آفتاب که قرن‌هاست بر آن می‌تابد، هنوز ممکن است به طور مبهم بعضی از صفات خاص خود را، که متعلق به دوران پیش از جدا شدن زمین از خورشید است، در این نواحی پیدا کند. اگر ممکن باشد در روی زمین قطعه‌ای از جرم خورشید را پیدا کنیم باید در این تپه‌ها و در میان قدمت باور نکردنی آنها جستجو کرد.

با این همه نواحی در تغییر است. زمانی که هند هیمالیا برخاست، هند دوران اول در گودی قرار گرفت و به آرامی جزو فرورفتگی‌های زمین گردید. شاید در دوران‌های آینده اقیانوسی آنجا را فراگیرد و صخره‌هائی که از آفتاب زاده شده است در گل ولای پنهان شود.

درهٔ گنگ رفتاری چون دریا دارد و به حد همسایگان خود تجاوز می کند و در نتیجه خاک‌های تازه، آنها را در برمی گیرد. هرچند تودهٔ اصلی آنها دست نخورده می‌ماند، اما کنارهٔ آنها گاهی تا زانو و زمانی تا گلو در خاك پیشرفت کننده غرق می‌شود. در این بلندی‌ها که جلو داران تپه‌ها هستند چیزی وصف ناکردنی وجود دارد. آنها شگفت انگیزند و به هیچ چیز دیگر در دنیا مانند نیستند. غیر منطقی و بی‌هیچ تناسب به نظر می‌رسند، به طوری که حتی در وحشی‌ترین ارتفاعات عالم مانند آنها دیده نمی‌شود، تیغه‌هائی بلند یکباره در برابر خود می‌بینید که تشابهی با آنچه دیده‌اید یا به‌فکرتان می‌رسد ندارند. اگر آنها را مرموز بخوانیم، انسان به فکر اشباح می‌افتد، درصورتی که آنها از اشباح و ارواح قدیمترند. فقط مذهب هندو چندتائی ازین تخته سنگ‌ها را تراشیده و از آنها مجسمه‌هائی ساخته است. ولی به

این معابد جاویدان کسی نمی‌آید ، گوئی زائران که طالب چیزهای غیرطبیعی‌هستند اینها را بیش از حد غیرطبیعی یافته‌اند . زمانی، چند سادو در غارهای اطراف آن اقامت گزیدند ولی به‌زودی مجبور به ترك آنجا شدند . حتی بودا که در راه خود به سوی درخت بو در ایالت گیا[1] از این‌جا باید گذشته باشد ،گوئی خود را مقابل بزرگیی بالاتر از کمال‌نفس خویش یافته‌است ، زیرا هیچ افسانه‌ای حاکی از تلاش یا پیروزی در مارابار از اوباقی نمانده است .

غارها را می‌توان به‌آسانی توصیف کرد . دالانی‌است به‌درازی هشت و به بلندی پنج و به عرض سه پا ، به اطاق مدوری منتهی می گردد که قطرش درحدود بیست پاست . این نقشه دراغلب تپه‌هاتکرار می‌شود . این یکی ازغارهای مارابار است . سیاحی که یك، دو، سه، چهار، چهارده یا بیست وچهارتا ازاین غارها را ببیند ، هنگامی که به چاندراپورباز می گردد نمی‌داند منظره‌ای که دیده است ، جالب‌بوده یا اصلاً درخور دیدن نبوده است . او به‌یاد سپردن طرح غارها وبحث دربارهٔ آن‌ها را مشکل می‌یابد ، زیرا شکل آنها ، حجاری آنها ، حتی لانهٔ زنبور یا خفاشی درآنها ، ممیز یکی از دیگری نمی‌شود ، چون درهمه هست . هیچ چیز را نمی‌شود بدانها مرتبط ساخت . معروفیتی که دارند ، درنتیجه وصف مردمان نیست .گوئی دشت اطراف یا پرندگانی که درآن حوالی پرواز می کنند ، غیرعادی نمودن آنجا را وظیفهٔ خود دانسته‌اند و این کلمه با هوا آمیخته است و به وسیلهٔ مردم

---

۱. در زیر درخت Bo یا درخت دانش در ناحیهٔ Bodh-Gaya حقیقت بر بودا کشف گشت .

تنفس می‌شود .

غارها تاریك هستند ، حتی هنگامی که رو به آفتاب دارند نور بسیار کمی از دالان ورودی آنها خود را به داخل اطاق مدورعقبی می رساند . آنجا چیزی دیدنی وجود ندارد ، یاچشمی برای دیدن‌نیست، همین که سیاحی می‌رسد پنج دقیقه توقف می کند و کبریتی می کشد . دیوارهای اطاق مدور که به طور عجیبی صیقلی شده است ، بلافاصله شعله دیگری در اعماق تخته سنگ به وجود می آورد ، شعلهٔ داخل سنگ چون روحی زندانی به‌جلو می آید. دو شعله نزدیك می‌شوند و می‌خواهند یکی شوند، ولی‌نمی‌توانند ، زیرا یکی در هوا و دیگری درسنگ است . آینه‌ای مرصع به رنگهای دل‌انگیز این دو شعلهٔ دلداده را از هم جدا می‌سازد . ستارگانی ظریف به‌رنگ سرخ وخاکستری پدیدار می‌شوند . ابرهائی زیبا وسایه‌هائی که محوتر از دنبالهٔ ذوذنب یا ماه درآسمان روز است خودنمائی می کند . خلاصه تمام‌آثارحیات در سنگ دج به چشم می‌خورد . گوئی دستان وانگشتانی ازخاك غار به هوا برخاسته‌اند و گوشت و پوستی به خودگرفته‌اند که ازکرك هر حیوانی‌لطیف‌تر، از آبهای هموار صاف‌تر و از عشق، شهوت‌انگیزتر است . نور فزونی می گیرد ، شعله‌ها به‌هم می‌رسند ، بوسه برهم می زنند وخاموش می گردند . دوباره غارمثل‌غارهای دیگر تاریك است.

فقط دیوارهای اطاق مدور چنین صیقلی شده است . کنارهای دالان دست نخورده وخشن است وچون فکری دیررس ونا بهنگام به کمال درون آدمی خلل می‌رساند . گوئی مدخلی لازم بوده تا به اطاق بی در دست یابند و بشر این مدخل را ساخته است . آیا در جاهای

دیگر ، در اعماق سنگ دج اطاقهـای بی مدخلی وجود ندارند که از موقع آمدن خدایان ، مُهر آنها نشکسته است ؟ اهـالی محل می گویند تعداد آنها از اطاق‌هائی که می توان دید به مراتب زیادتر است همان طور که تعداد افراد به خاك سپرده از مردمان روی زمین بیشتر است . چهار صد ، چهار هزار یا یك میلیون . . . آنها قبل از آفرینش طاعون وخوشبختی مهر و موم شده‌اند ، و اگر نوع بشر کنجکاوی کند و آنها را کشف کند هیچ چیز ، هیچ چیز به مقدار خوبی و بدی جهان افزوده نخواهد شد . می گویند یکی از آنها که درمیان سنگ سائیده شده‌ای بربالای بلندترین تپه‌ها قراردارد، غاری است‌حباب مانند که نه‌سقفی و نه کفی‌دارد وتاریکی بی‌پایانی در درون آن خودرا به هرسو می کشاند . اگرسنگ بیفتد وتکه‌تکه شود ، غار هم که چون تخم مرغی‌تو خالی است تکه تکه خواهدگشت . سنگ چون توخالی است وزش باد وحتی نشستن کلاغی بر آن به حرکتش در می آورد . از این‌جاست که به این غار و به پایهٔ شگفتی انگیز آن نام کوادول[1] داده اند .

1. Kawa Dol

# ۱۳

در نور کافی و فاصلهٔ مناسب تپه های مارابار منظرهٔ شاعرانه‌ای دارند . از این رو یك روز عصر هنگامی که میس کوستد از ایوان بالای باشگاه بدانها می‌نگریست ضمن گفتگو به میس درك گفت که آرزو دارد این تپه‌ها و غارهای آن را از نزدیك ببیند . درخانهٔ آقای فیلدینگ دکتر عزیز وعده داده بود که ما را به تماشای آنها ببرد ، ولی مثل این است که همهٔ هندی ها فراموشکارند . پیشخدمتی که برای آنها شراب ورموث آورده بود انگلیسی می‌دانست و این را شنید . جاسوس نبود ولی چشم و گوشی باز داشت . محمود علی هم به او رشوه نمی‌داد ولی اجازه می‌داد با نوکرانش نشست و برخاست داشته باشد . در ضمن خودش که در آن حوالی قدم می‌زد صحبت پیشخدمت را با نوکرش شنید . تا این خبر به گوش عزیز رسید دهن به دهن گشته ، یك کلاغ چهل کلاغ شده بود . عزیز چون دانست خانم‌ها از او رنجیده‌اند و هر روز در انتظار دعوت او بوده‌اند ، متوحش شد . فکر می کرد گفتهٔ او را جدی نگرفته و فراموش کرده‌اند . خاطره‌های او یا زودگذر یا همیشگی بود . موضوع دیدن غارها جزو خاطره‌های زودگذر او به شمار می آمد . اکنون می‌خواست موضوع را یکسره

کند. از فیلدینگ و گودبل پیر دیدن کرد و فیلدینگ را مأمور ساخت هنگامی که خانم مور و میس کوستد تنها هستند مطلب را به آنها بگوید. بدین وسیله می‌توانست به رونی که به منزلهٔ حامی رسمی آنها بود پیشدستی کند. فیلدینگ از این کار خوشش نمی‌آمد، گرفتار بود و به‌علاوه علاقه‌ای به غارها نداشت، خرج رفتن و دلخوری احتمالی‌را پیش‌بینی می کرد، اما نمی‌خواست اولین‌خواهش دوستش را رد کند، درنتیجه به‌گفتهٔ او عمل کرد. خانم‌ها قبول کردند. هرچند باگرفتاری های فعلی‌شان قدری اشکال داشت با این همه امیدوار بودند که بعد از مذاکره با آقای هزلپ موفق به این‌کار شوند. هزلپ مخالفتی نکرد مشروط براین که فیلدینگ خود مسئول آسایش آنها باشد. او به این پیك نیك علاقمند نبود، خانم‌ها و دیگران هم نبودند. معذلك این کار انجام گرفت.

عزیز خیلی نگران بود. سفر طولانی نبود. چاندراپور را با قطاری در سپیده دم ترك می کردند و باقطار دیگری هنگام صرف‌چای برمی‌گشتند. عزیز کمی برخود سخت می‌گرفت و می‌ترسید نتواند وظیفه‌اش را به خوبی انجام دهد. می‌بایست از سرگرد کالندر نصف روزی مرخصی بگیرد و او هم به سبب تمارض اخیر عزیز نمی‌داد. ناامید شده بود. دوباره از طریق فیلدینگ کسب اجازه کرد. عاقبت سرگرد با خشم و تحقیر زیاد اجازه داد. از این گذشته لازم‌بود، بااین که محمود علی را دعوت نکرده بود، ظروف او را قرض کند. مشروب هم مسئله‌ای بود. آقای فیلدینگ و شاید خانم ها مشروب می‌خوردند. آیا می‌بایست برایشان ویسکی، سودا وشراب تهیه کند؟

رفتن از ایستگاه مارابار به غارها مسئلهٔ دیگری بود . غذای پروفسور گودبل و غذای دیگران هم خالی از اشکال نبود . پروفسور ، هندی متعصبی نبود ، و چای و میوه و شیرینی را بدون اهمیت دادن به تهیه کننده آنها می‌خورد و سبزیجات و برنج را اگر برهمنی می‌پخت ، برایش اشکال نداشت . اما خوردن گوشت یا کیك از بیم آن که در آن تخم مرغی زده باشند برایش امکان نداشت ، و به کسی هم اجازه نمی‌داد پیش او گوشت بخورد . تکه‌ای گوشت گاو در بشقاب کسی دیگر اوقات او را تلخ می کرد . اما دیگران می‌توانستند گوشت گوسفند یا خوك بخورند . مذهب عزیز بخوردن این یکی اعتراض داشت و نمی‌توانست ببیند که کسی در مقابل او گوشت خوك می خورد . اشکالات یکی بعد از دیگری بدو روی می آورد ، زیرا عزیز به روح سرزمین هند که می کوشد مردمان را در طبقاتی جداگانه نگاه دارد تخطی کرده بود .

عاقبت وقت سفر فرارسید . دوستانش معاشرت عزیز را باخانم های انگلیسی دور از عقل می دانستند و به او گوشزد می کردند که وقت شناس باشد. درنتیجه شب قبل ازحرکت را در ایستگاه گذراند. به نوکرانش سفارش کرده بود به جائی نروند و آنها هم در سکوی ایستگاه گرد هم نشسته بودند . عزیز بامحمد لطیف که قرار بود سمت پیشکاری داشته باشد در آنجا قدم می‌زد . هنگامی که اتومبیل رسید او منتظر بود که فیلدینگ از آن خارج شود و باعث قوت قلبش گردد ، ولی درعوض خانم مور ومیس کوستد و مستخدم آنها بیرون آمدند . عزیز با خوشحالی به سوی آنها شتافت :

ـ بالاخره آمدید . لطف کردید . این خوش‌ترین ساعات عمر من است .

خانم ها مؤدب بودند . هرچند این خوش‌ترین ساعات عمر آنها نبود، با این همه امیدوار بودند بعد از پشت سر گذاشتن ناراحتی مسافرت صبح زود ، به آنها خوش بگذرد . از عزیز که از موقع پیشنهاد این سفر او را ندیده بودند به نحو شایسته‌ای تشکر کردند .

ـ لطفاً نوکرتان را برای خرید بلیط نفرستید. احتیاج به بلیط نیست. از عجایب خط مارابار این که در آن بلیطی وجود ندارد . بفرمائید به کوپه برویم و تا آمدن آقای فیلدینگ استراحت کنیم . می‌دانید شما قرار است در قسمت زنانه سفر کنید . نمی‌دانم این را دوست دارید یا نه ؟

جواب دادند که این طریق مسافرت را دوست دارند . قطار رسیده بود و جماعت نوکران چون میمون هائی از آن بالا می‌رفتند . عزیز علاوه بر آوردن سه نوکر خود نوکرهای رفقایش را نیز همراه آورده بود، درنتیجه نزاعی بین آنها برسرحق تقدم درگرفته‌بود. نوکر خانم ها با لبخند استهزا آمیزی درگوشه‌ای ایستاده بود و تماشا می کرد . آنها این هندی اهل گوا[1] را درمسافرت خود به کلکته استخدام کرده بودند . رفتار او در هتل یا در میان مردم متشخص عالی بود ، ولی هنگامی که خانم ها با اشخاصی که او قابل معاشرت نمی‌دانست دوستی می کردند مایهٔ آبرو ریزی می‌شد .

۱. Goa ایالتی است بر ساحل اقیانوس هند که تا چندی پیش در دست پرتقالی‌ها بود .

هوا هنوز تاریك بود و شب وضعی داشت که خبر از پایان آن می‌داد. اکنون مرغ و خروس های رئیس ایستگاه که آسوده از تهدید جغدان روی بام انبار کز کرده بودند کم کم به فکر مرغان شکاری که روز به سراغشان می‌آمدند می افتادند. چراغ ها را خاموش کرده بودند تا بعد احتیاجی به خاموش کردن آنها نباشد. در گوشه های تاریك بوی توتون وصدای تف کردن مسافران درجه‌سه، شنیده می‌شد. اغلب آنها سرهائی برهنه داشتند و دندان های خود را با خلال پاك می کردند. یکی از مأموران چنان مطمئن بود که خورشید طلوع کرده است که زنگی را به شدت به صدا در آورد و در نتیجه نوکران را ناراحت کرد، چون آنها به خیال این که قطار حرکت خواهد کرد فریاد کنان به دوسر قطار دویدند تا مانع حرکتش‌شوند. اشیاء زیادی را می‌بایست در واگون خاص خانم ها جای دهند: جعبه‌ای که تسمه های مسی داشت، میوه های استوائی، تفنگ و . . . رفتار مهمانان ایرادی نداشت. آنها هیچ تعصب نژادی از خود بروز نمی‌دادند. خانم مور خیلی پیر بود و میس کوستد تازه وارد. در نظرشان عزیز مردی بود بی اندازه مهربان. رفتار آنها در عزیز تأثیر زیادی گذاشته بود، چه منتظر بود خانم ها با آقای فیلدینگ بیایند ولی آنها به او اعتماد کرده و چند لحظه با او تنها مانده بودند.

عزیز گفت:

- نوکرتان را برگردانید. احتیاجی به او نیست. به غیر از او همهٔ ما مسلمان هستیم.

میس کوستد گفت:

ـ نوکر نیست . مصیبت است .

آنگاه با بی صبری افزود :

ـ آنتونی به تو احتیاجی نیست، می‌توانی برگردی .

ـ ولی آقا گفت با شما بیایم .

ـ خانم می‌گوید برگرد .

ـ آقا گفته است تمام روز را پیش خانم‌ها باشم .

ـ خوب خانم ها نمی خواهند تو پیش آنها باشی .

و بسوی میزبان برگشت وگفت :

ـ دکتر عزیز او را بفرستید برود .

عزیزمحمد لطیف را صدا کرد . خویشاوند فقیر فینهٔ خود را از روی خربزه‌ای برداشت و به سر گذاشت و سرش را از پنجرهٔ کوپه‌ای که خود مسئول شلوغی آن بود درآورد .

ـ این آقای محمد لطیف پسر عموی من است . نه ، احتیاجی نیست با او دست بدهید ، چـون از هندیـان قدیمی است و ترجیح می‌دهد فقط سلام کند . ملاحظه می کنید . محمدلطیف توچقدرخوب سلام می کنی ! انگلیسی نمی‌داند و متوجه حرفم نشده است .

پیرمرد به آرامی گفت :

ـ شما دروغ صحبت می کنید .

ـ من دروغ صحبت می کنم ! چه انگلیسی بامزه‌ای . می‌بینید چه پیرمرد شوخی است . از شوخی هایش روده بر خواهید شد . آن قدر هم که به نظر می‌رسد ابله نیست و می‌تواند کارهای کوچکی انجام دهد ، فقط خیلی فقیر است . خوشبختانه مـا خانوادهٔ بزرگی

هستیم واز او نگهداری می کنیم .

عزیز بازوی خود را به‌گردن چرك پیرمرد انداخت و به‌خانم‌ها گفت :

ـ شما بفرمائید تو استراحتی کنید . من اجازه می‌خواهم تا منتظر دو مهمان دیگرمان بشوم .

عاقبت درهم برهمی مشرق زمین ، به نظر رسید به آخر رسیده است .

عزیز باز ناراحت بود ، زیرا فقط ده دقیقه به حرکت قطار داشتند . فیلدینگ انگلیسی بود و انگلیسیان هرگز دیر نمی کردند . گودبل هندو بود و نیامدنش اهمیتی نداشت . با نزدیك شدن وقت حرکت ، عزیز چنین استدلال می کرد و خود را تسلی می‌داد . محمد لطیف به‌آنتونی رشوه داده بود تا باآنها نیاید . عزیز و پسر عمویش به این نتیجه رسیده بودند که عدهٔ نوکران زیاد است وبهتر است‌یکی دو نفر را در ایستگاه مارابار بگذارند . عزیز از او خواست برای خنداندن مهمانان شوخی بکند و پیرمرد که همیشه می‌خواست‌مسخرگی کند با تکان دادن سر رضایت خود را اعلام داشت وازاین که اعتباری پیداکرده بود شروع به نقل داستان بی‌ادبانه‌ای کرد .

ـ برادر ، داستانت را بگذار برای وقت دیگر . همان طور که گفتم ما حالا باید چند غیر مسلمان را سرگرم کنیم . سه نفر اروپائی و یك نفر هندو که نباید فراموش بشود . بایدکاملاً مواظب بود تا مبادا پروفسورگودبل احساس کندکه از مهمانان دیگر کمتر است .

ـ من با او راجع به فلسفه بحث خواهم کرد .

ـ خیلی محبت می کنید . اما مسئلهٔ نوکران هم مهم است و ما نباید بگذاریم شلوغ کنند . امیدوارم تو این کار را به‌عهده بگیری ·

صدائی از واگون بانوان به‌گوش رسید و قطار براه افتاد .

محمد لطیف فریاد زد :

ـ خدایا !

خود را به سوی قطار انداخت و روی پلهٔ آن جست . کار دشواری نبود، چه مدتی طول می کشید تا قطار ازخطوط فرعی بگذرد و تند کند . عزیز نیز از او پیروی کرد و درحالی که به میله‌ای چسبیده بود ، خنده کنان گفت :

ـ نترسید ، ما مثل میمون هستیم .

آن گاه فریاد زد :

ـ آقای فیلدینگ ، آقای فیلدینگ .

فیلدینگ وگودبل در تقاطع راه و خط آهن مانده بودند . چه بدبیاری بزرگی ! دروازه‌ها را زودتر از معمول بسته بودند . آنها از درشکه پائین آمده با دست اشاره می کردند ولی فایده‌ای نداشت ، بسیار نزدیك بودند ولی نمی‌توانستند خود را به قطار برسانند . هنگامی که قطار آهسته از جلویشان می گذشت فرصتی برای رد و بدل کردن چند کلمه بود .

ـ بد شد، خیلی بد شد ، مرا بیچاره کردید .

فیلدینگ فریاد زد :

ـ نماز گودبل باعث شد .

برهمن شرمگین از مذهب خود ، سرش را پائین انداخت. زیرا

نمی‌دانست نمازش این‌قدر طولانی خواهد شد.

عزیز که بی‌اندازه دستپاچه بود فریاد زد:

- بپر بالا. باید بیائی.

- خوب، دستت را بده.

خانم مور اعتراض کرد:

- نمی‌تواند، زیر قطار می‌رود.

فیلدینگ پرید ولی نتوانست دست دوستش را بگیرد و روی خط افتاد ولی قطار گذشته بود. بپا خاست و از پشت فریاد زد:

- نترسید، طوری نشد، به شما چیزی نشد؟

دیگر آن قدر دور شده بود که صدایش نمی‌رسید.

عزیز درحالی که می‌خواست گریه کند از پلهٔ قطار بالا آمد و گفت:

- خانم مور، میس کوستد، مسافرت ما خراب شد.

- بیائید تو، بیائید تو، شما و آقای فیلدینگ هردو خود را به کشتن خواهید داد. چرا خراب شد؟

عزیز چون کودکی با لحن رقت‌آوری گفت:

- آخر، چطور؟

- چنان که خودتان وعده داده‌اید همهٔ ما مسلمان خواهیم بود.

خانم مور مثل همیشه رفتار درستی داشت. تمام محبتی که عزیز نسبت بـه او در مسجد احساس کرده بود، بیش از پیش در دلش جوشید. اکنون کاری نبود که به خاطرش انجام ندهد. حاضر بود به خاطرش بمیرد.

میس کوستد گفت:

ـ دکتر عزیز بیائید تو . شما ما را مبهوت می کنید . اگر آنها حماقت کرده‌اند و نتوانسته‌اند برسند تقصیر ما نیست .

ـ من درخور ملامتم . من میزبان هستم .

ـ اصلاً چنین چیزی نیست . بروید به واگون خودتان . بدون آنها خوش خواهیم گذراند .

هرچند میس کوستد پختگی خانم‌مور را نداشت ، ولی مهربان و صمیمی بود و این دوخانم بی‌نظیر در این روز فوق‌العاده مهمان او بودند . عزیز در خود احساس اهمیت و شایستگی می کرد . هرچند فیلدینگ دوستی بود بسیار گرامی که نیامدنش را نمی‌شد جبران کرد، اما اگر می آمد عزیز را تحت الشعاع قرار می‌داد . مأموران دولتی می گفتند که هندیان نمی‌توانند از عهدهٔ مسئولیت برآیند و حمیدالله نیز با این نظر موافق بود . اکنون عزیز می‌خواست به این بدبینان نشان دهد که در اشتباهند . باغرور می‌خندید و به دشت می نگریست، به دشتی که جز تاریکی چیزی در آن نبود . به آسمان می نگریست که ستارگان برج عقرب در آن گسترده شده بود و کم کم پریده رنگ می گشت ، سپس از وسط پنجرهٔ میان قطار خود را به واگون درجه دوم رسانید .

ـ محمد لطیف ، راستی این غارها چیست ؟ چرا به دیدن آنها می‌رویم ؟

جواب چنین سؤالی خارج از قدرت خویشاوند فقیر بود و گفت این را فقط خدا می داند و روستائیان محل . آنها با کمال میل حاضرند راهنمای ما باشند .

# ۱۴

بیشتر ایام عمر ملال آور است و مطلبی گفتنی ندارد . خطابه یا کتابی که به شرح آن می‌پردازد باید به مبالغه‌گوئی توسل جوید تا دلیلی برای وجود خود داشته باشد . روح انسان چون کرم ابریشم درون پیلهٔ کار و وظیفهٔ اجتماعی ، بیشتر اوقات خود را به غفلت می گذراند، هرچند متوجه درد یا خوشی می‌شود ، اما آگاهی از آن درد به درجه‌ای که وانمود می کنیم نیست. درهیجان آورترین روزها مواقعی وجود دارد که چیزی اتفاق نمی‌افتد . گرچه به خود می گوئیم که واقعاً لذت بردیم یا وحشت کردیم درواقع درگفتهٔ خود صادق نیستیم. بهتر است بگوئیم : تا آنجاکه من احساس لذت یا ترس می کنم . و وجودی کاملاً متعادل ومتعارف دراین‌گونه موارد چیزی نمی گوید.

باری چنان اتفاق افتاد که مدت دوهفته خانم‌مور ومیس کوستد چیزجالبی احساس نکردند . از وقتی که پروفسور گودبل آواز کوتاه وعجیب خود را خوانده بود آنهاکم وبیش درون پیلهٔ خود بسربرده بودند ، بااین تفاوت که خانم مسن بی‌حسی وبی‌علاقگی خود را قبول داشت، درحالی که خانم جوان چنین نبود . به اعتقاد آدلا تمام‌حوادث مهم وجالب بود، اگرحوصله‌اش سرمی‌رفت خود را سرزنش می کرد

وزبانش را به اظهار کلماتی حاکی از اشتیاق وادار می‌ساخت. این تنها عدم خلوص شخصی بود که صداقت تمام داشت واین درحقیقت اعتراض فکر جوان او بود. چون آدلا هم نامزد شده بود وهم درهند بسر می‌برد، فکر می کرد که این دو واقعه باید هر لحظه زندگی را برایش دلپذیر سازند، وناراحتی‌اش ازعدم تحقق این آرزو بود.

گرچه امروز درکنارهندیان بود، ولی سرزمین هند به نظر آدلا گرفته می‌آمد. آرزویش خیلی دیر بر آورده شده بود و درنتیجه تدارکاتی که عزیز تهیه دیده بود نمی‌توانست در او هیجانی به وجود آورد. نه‌خوشحال بود نه‌افسرده. وقایع واشیاءِ خنده‌آوراطرافش ـ واگون مضحك زنانه، انبوه قالیچه وبالش‌ها، خربزه‌ها، بوی‌مخلوطی ازشیره و روغن، نردبان فیل سواری، درآمدن ناگهانی آشپز محمود علی از مستراح با سینی چای و تخم مرغ آب پز ـ همه برایش جالب بود، ولی اثرعمیقی در ذهنش باقی‌نمی‌گذاشت ازین رو خود را با این فکر سرگرم ساخت که بعد از این توجهش را باید به رونی معطوف سازد.

ـ چه مستخدم خوبی! از دست آنتونی راحت شدیم.

خانم مور که نتوانسته بود چرتی بزند گفت:

ـ آدم را از خواب می پرانند. چه جای عجیبی برای چای درست کردن!

ـ می خواهم آنتونی را بیرون کنم. رفتارش در ایستگاه مرا به این کار مصمم کرده است.

ولی خانم مور معتقد بود هنگامی که به شهر سیملا[1] بروند رفتار آنتونی بهتر خواهد شد. قرار بود ازدواج دوشیزه کوستد با رونی درآن شهر انجام گیرد و عمو زادگانش که خانه‌ای مشرف به ناحیهٔ تبت دارند از آنها دعوت کرده بودند که در آنجا اقامت کنند.

ـ به هرحال ما باید نوکر دیگری بگیریم. برای این که در سیملا شما در هتل خواهید بود و فکر نمی کنم نوکر رونی بتواند به تمام کارهای ما برسد.

آدلا همیشه دوست داشت نقشه بکشد.

ـ خوب، پس شما نوکر دیگری بگیرید و من که به بازی‌های آنتونی عادت کرده‌ام او را نگاه خواهم داشت. در فصل گرما برای من لازم است.

ـ من به فصل گرما اهمیتی نمی دهم. اشخاصی مثل سرگرد کالندر همیشه از آن صحبت می کنند، چون می‌خواهند ما خود را بی تجربه و کوچك احساس کنیم. یاهمیشه می گویند: اکنون بیست‌سال است که من دراین مملکت هستم.

ـ من به فصل گرما اهمیت می دهم و هرگز فکر نمی کردم گرفتار آن خواهم شد.

درنتیجهٔ تأمل عاقلانه‌ای که رونی و آدلا در مورد ازدواج خود نشان می‌دادند، خانم مور اگرچه درآغاز می‌خواست بلافاصله بعداز جشن عروسی به سوی انگلستان حرکت کند اینك مجبور بود تا ماهمه

۱. Simla شهری است در ایالت پنجاب در دامنهٔ کوههای هیمالیا که پایتخت تابستانی انگلیسی‌ها بوده است.

صبر کند . در این فصل هند و دریای مجاور آن سخت گرم می‌شد و او می بایست تا خنك شدن هوا در دامنه‌های هیمالیا بماند .

دختر گفت :

ـ من نمی‌خواهم مثل زنان دیگر باشم که شوهران خود را در دشت‌های سوزان تنها می گذارند و خود در ییلاق بست می نشینند ، خانم‌مك براید از وقتی که ازدواج کرده است حتی یك بارهم در فصل گرما از ییلاق به شهر نیامده است . او شوهرش را شش ماه از سال تنها می‌گذارد و بعد تعجب می کند چرا تفاهمی میان آنها نیست .

ـ می‌دانید که او باید به بچه‌هایش‌هم برسد .

میس کوستد بالحنی که علاقه زیادی در آن مشهود نبود گفت :

ـ بله ، درست است .

ـ تا وقتی فرزندان آدمی ازدواج نکرده و به‌دنبال زندگی خود نرفته‌اند باید بیش ازهر کس دیگر درفکر آنها بود. اما وقتی عروسی کردند انسان می‌تواند در ییلاق یا درشهر ، هرجا که دلش بخواهد زندگی کند .

ـ کاملاً حق با شماست . من هرگز به این موضوع نیندیشیده بودم .

خانم مور فنجان خالی قهوه‌اش را به‌مستخدم داد و افزود :

ـ البته به‌شرطی که انسان خیلی پیر یا تنبل نشده باشد .

ـ فکر می کنم عموزاده‌هایم درسیملا نوکری برایم پیدا کنند که هنگام برگزاری جشن عروسی پیش من باشد ، بعد رونی می‌خواهد ترتیب دیگری برای خدمهٔ ما بدهد . بی‌شك‌این‌گونه مستخدمان برای

مرد مجرد خوبند ولی هنگامی که ازدواج کرد باید ترتیب دیگری داد . مستخدمان پیر او ممکن است از من حرف شنوی نداشته باشند ومن هم آنها را ملامت نمی کنم .

خانم مور کرکرهٔ پنجره را به سوئی زد و بیرون را نگریست . او رونی و آدلا را بنا به خواستهٔ هردو به وصال هم رسانده بود ، ولی بیش ازاین نمی‌توانست کمکشان کند . بیش ازپیش احساس می کرد ـ ونمی‌دانست که این رؤیاست یا کابوس ـ که گرچه اشخاص بنفسه مهمند ، ولی رابطهٔ میان آنها چنین نیست خاصه هنگام ازدواج که بیهوده داد و قال زیادی راه می اندازند . قرن‌هاست که انسان‌ها با یکدیگر همآغوشی می کنند ولی هنوز در شناختن طرز فکر شریك زندگی خود گامی برنداشته‌اند . آن روز خانم مور این مطلب را چنان به وضوح احساس می کرد که‌گفتی این رابطه خود کسی است و آن کس می‌خواهد دست در دستش اندازد .

ـ چیزی روی تپه‌ها دیده می‌شود ؟

ـ نه ، فقط سایه روشن‌هائی در تاریکی .

میس کوستد به فلق بی‌وقت نظر انداخت وگفت :

ـ جائی که ما آن کفتار را دیدیم باید در این حدود باشد .

قطار ازمسیلی گذشت وهنگامی که به آهستگی زیاد از روی پلی عبور می کرد از چرخ‌ها صدائی شبیه پام ، پام ، پام بر می‌خاست . صد متر دورتر مسیل دوم وآن‌گاه سوم رسید که خبر از وجود زمین مرتفعی می‌داد .

ـ شاید این‌جا بود ، به هرحال جاده موازی راه‌آهن بود .

این‌حادثه برایش خاطرهٔ خوشی بشمار می آمد و به طرز خشک و صادقانهٔ خاص خود احساس می کرد که هر چند این واقعه او را ترسانیده بود ، ولی ارزش واقعی رونی‌را نشان داده بود. باز به نقشه هایش برگشت، از وقتی که دختر بچه‌ای بیش نبود نقشه کشیدن برای آینده را دوست می‌داشت. گاه و بی گاه به موقعیت فعلی خود می پرداخت و می گفت چقدر رفتار دکترعزیز دوستانه است و چه باهوش است . چون از شیرینی‌های هندی نمی‌توانست بخورد ، گواوا [1] می‌خورد و با مستخدمان می کوشید اردو حرف بزند تا یاد بگیرد ، ولی در همه حال فکرش متوجه آینده و زندگی در هند بود که تصمیم داشت آن را تحمل کند . هم چنان که به زندگی آیندهٔ خود در میان رفقائی چون برتون‌ها و ترتون ها می‌اندیشید کلماتش با صدای قطار می آمیخت . قطار خواب آلود این خط فرعی که نه‌هدف معینی داشت و نه شخصیت برجسته‌ای سوارش بود ، در میان خاکریز های کم ارتفاع و مزارع ملال انگیز پنهان شده بود . صدای قطار حاکی از چیزی بود ، مثل این که پیامی داشت ، ولی پیام آن به ذهن آدلا راه نمی‌یافت . درپشت سرش درمسافتی دور قطار پستی بانگ دیگری داشت ، فریادی که خبر از تجارت و فعالیت می‌داد . قطار به تندی می گذشت و شهر های مهمی چون کلکته و لاهور را بهم مربوط می‌ساخت ، شهرهائی که در آنها حوادث جالبی اتفاق می‌افتادند و شخصیت های مهمی به وجود می‌آمدند . میس کوستد متوجه این موضوع بود . متأسفانه هندوستان فقط چند شهرمهم دارد وتمام این سرزمین دشت، صحرا ، تپه، جنگل،

---

۱. Guava نوعی میوهٔ استوائی است .

باز تپه، و جنگل است . خط فرعی به نقطه‌ای منتهی می‌شد و جاده نیز تا نقطهٔ خاصی ماشین‌رو بود. از آن‌پس گاوها ارابه‌ها را می کشیدند و سپس کوره راه هم درمیان مزارع ناپدید می‌شد و راه در کنار تابلوئی با خطوط قرمز پایان می یافت . ذهن انسان چگونه می‌تواند چنین مملکتی را پیش خود مجسم کند ؟ نسل های مهاجمان یکی پس از دیگری خواسته بودند چنین کنند ولی موفق نشده بودند . ازین‌رو همیشه خود را در تبعید احساس می کردند. شهرهای مهمی که آنها در هند بنا کرده بودند حکم پناهگاه هائی را داشت و جنگ هایشان حاکی از بی‌قراری مردمی بود که نمی‌توانستند راه بازگشت به زادگاه‌خویش را پیدا کنند .

هند از گرفتاری آنها آگاه است . از تمام مشکلات دنیا ، از کنه همه چیز آگاه است . با صدها دهان خود ، بااشیاء مضحك یا پرهیبت خود به انسان می گوید : بیا ! ولی نمی‌گوید برای چه‌بیا ؟ هرگز این را معلوم نساخته است . هند فقط دعوت می کند ولی وعده نمی‌دهد .

آدلا با وفا داری گفت :

ـ هنگامی که هوا خنك شد می‌آیم و شما را از سیملا می‌برم . به اصطلاح از آن جا خلاصتان می کنم . با هم می‌رویم و بنا های پادشاهان مغول را تماشا می کنیم . راستی حیف است شما تاج محل را نبینید ! آن وقت شما را به بمبئی می‌رسانم . آخرین خاطرات‌شما از این سرزمین باید به راستی برایتان جالب توجه باشد .

ولی‌خانم مور که صبح زود بیدار شده بود خسته شده و به‌خواب رفته بود . وضع مزاجی‌اش خوب نبود و به این سفر هم نمی‌بایست

بیاید . اما برای این که عیش دیگران را منغص نکند ، آمده بود . رؤیا های او نیز از همین قماش بود، منتها فرزندان دیگرش ، استلا و رالف که می‌بایست در زندگی سروسامانی بیابند در آنها جائی داشتند. خانم مور در جواب به آنها می گفت که در یك لحظه نمی‌تواند در دو جا و در دو خانواده باشد . وقتی بیدار شد ، آدلا دیگر نقشه نمی کشید و از پنجره به بیرون خم شده بود :

ـ چقدر قشنگ است .

حتی از فراز کوی کارمندان غارهای حیرت‌انگیز مارابار به نظر کسانی که زمین را شبحی بیش نمی‌دانند چون خدایـان می‌نمودند . نزدیك‌ترین آنها کوادول در سنگی یك پارچه جای داشت که سر به آسمان می کشید و بربالای صخره‌ای قرار داشت ، البته اگر توده‌ای چنان بزرگ را بتوان صخره نامید . در پشت این صخره تپه هائی که غارهای دیگر را در برمی گرفتند به پهلو افتاده‌بودند . دشت میان آنها مسیل هائی ایجاد کرده بود که آنها را از یکدیگر جدا می‌ساخت . این تپه‌ها که مجموعاً ده تـا بودنـد هنگامی کـه ترن از کنارشان می گذشت ، به‌نظر می‌رسید که حرکتی به خود می‌دهند . آدلا که در اشتیاق خود مبالغه می کرد گفت :

ـ اگر نمی‌آمدیم واقعاً حیف بود . ببینید آفتاب بالا می آید . زود بیائید و ببینید ، راستی عالی است . اگـر نمی آمدیم و پیش خانوادهٔ ترتون با آن فیل سواری های تمام نشدنی می‌ماندیم ، به راستی جای افسوس بود .

در این هنگام آسمان از طرف چپ رنگ نارنجی خشمناکی به

خود گرفت . سپس رنگ آن تغییر کرد، تندتر شد و از پشت سایهٔ درختان بالا رفت و درحالی که به‌طور باور نکردنی می‌درخشید ، روشنی بر پشت کرهٔ هوا پراکنده شد و آن را در خود گرفت . آنها در انتظار ماندند ، گوئی در انتظار معجزه‌ای بودند . ولی در آن لحظهٔ پرشکوه هنگامی که شب باید بمیرد و روز زندگی را آغاز کند هیچ چیز رخ نداد ، گفتی چشمهٔ اعجاز آسمان خشکید . رنگ های خاوری افسردند ، تپه‌ها با وجود بیشتر شدن نور کدرتر شدند و همراه نسیم صبحگاهی یأس عمیقی به درون آمد . ولی چرا ، آن طور که انسان انتظار دارد ، هنگامی که حجله آراسته بود داماد بادف و نای به درون نیامد ؟ بی‌هیچ شکوهی آفتاب برخاست و به‌زودی قرص زردفام آن از پشت درختان در زمینهٔ آسمان بی روح بالا رفت و پرتو خود را بر کسانی که در مزارع کار می کردند انداخت .

ـ فکر می کنم صبح کاذب باشد . . . این به سبب گرد و خاکی نیست که در طبقات بالای جو جمع می‌شود و هنگام شب نمی‌تواند پائین بیاید ؟ مثل این که آقای مك براید نیز همین را می گفت . در انگلستان نیز این طور است . دریاچه گراس‌میر[1] یادتان هست ؟

ـ بلی ، گراس‌میر عزیزما !

همهٔ آنها دریاچه های کوچك و کوه های آن ناحیه را دوست داشتند . گراس‌میر با تمام خیال‌انگیزیش جائی مأنوس و آشنا بود ، در حالی که در این‌جا دشتی ناهموار تا پای صخره‌های مارابار گسترده می‌شد .

---

(۱) Grasmere یکی از دریاچه‌های ناحیهٔ دریاچه های انگلستان .

عزیز از آن طرف واگون داد زد :

ـ صبح بخیر، کلاه آفتابی را به سرتان بگذارید . آفتاب صبح برای سر ضرر دارد . من این را به عنوان طبیب می گویم .

ـ صبح بخیر، پس چرا خودتان نمی‌گذارید ؟

دستی به سرخود کشید و درحالی که مشتی از موهایش راگرفته بود ، خندید و گفت :

ـ نه برای پوست کلفت سرمن .

آدلا به آهستگی گفت :

ـ پسر خوشمزه‌ایست .

آن‌گاه با چند حرکت بی‌معنی ادامه داد :

ـ گوش کنید ، محمد لطف هم صبح بخیر می گوید .

ـ دکتر عزیز تپه های شما چه شد ؟ مثل این که قطار یادش رفت نگاه دارد .

ـ نمی‌دانم ، شاید این قطاریست که بی‌توقف دور می‌زند و دو باره به چاندراپور برمی‌گردد .

قطار که درحدود یك میل به وسط دشت رفته بود به‌سبب عبور فیلی از روی خط آهن سرعتش راکم کرد . البته ایستگاهی هم دراین جا بود ، ولی اهمیت آن‌کمتر از فیل بود . خانم ها از دیدن فیلی در این وقت صبح که پیشانی‌اش نقاشی شده بود تعجب کردند . هرچند عزیزچیزی نگفت ، ولی درحقیقت فکرش آسوده شد وغرق درمسرت و سرور گشت . این فیل یکی از خصوصیات برجستهٔ این پیك‌نیك بود وخدا می‌داند عزیز برای به‌دست آوردن آن متحمل چه زحماتی

شده بود . چون گرفتن فیل جنبه‌ای نیمه رسمی داشت ، بهترین راه تحصیل آن از طریق نواب بهادر بود که به او هم از طریق نورالدین که‌هیچ‌وقت جواب نامۀ کسی‌را نمی‌داد می‌شد نزدیك شد. خوشبختانه مادر نورالدین دوست زن حمیدالله بود . این خانم بی‌اندازه محبت کرده و قول داده بود که به محض تعمیر هودج شکسته‌اش و رسیدن آن از کلکته ، آن را با فیلی بفرستد . چون فیل با این کوشش های دور و دراز به دست آمده بود عزیز احساس رضایت می کرد و از مشرق زمین خوششِ می‌آمد ، از شرقی که در آن جا دوستان انسان واقعیتی محسوب می‌شوند و همه چیز را دیر یا زود انجام می‌دهند و همه‌کس به‌آرزوی خود می‌رسد . محمدلطیف هم‌خوشحال بود چون دونفر از مهمانان به قطار نرسیده بودند و درنتیجه او نیزبه جای‌سوار شدن به‌گاری می‌توانست سوار هودج شود . نوکران هم راضی‌بودند چون وجود فیل در آنها حس احترامی نسبت به‌خود برمی‌انگیخت . ازین‌رو درحالی که ذوق زده ودل‌خوش بودند فریاد کنان از قطاربیرون پریدند و شروع به دادن دستور هائی به یك‌دیگر کردند .

عزیز بالبخند گفت :

ـ یك ساعت رفتن و یك ساعت برگشتن ، دو ساعت هم برای دیدن غارها کافیست که ما سه ساعت فرض می کنیم .

یکباره لحن کلامش حاکی‌از رضایت بی‌حدی شد و ادامه داد:

ـ قطارساعت یازده ونیم بازخواهدگشت وشما درست در وقت همیشگی یعنی یك و ربع با آقای هزلپ سر میز غذا خواهید بود . می‌بینید که من چه آگاهی های دقیقی در بارۀ شما دارم . چهارساعت

مسافرت بسیار کوتاهی است . یك ساعت هم برای بد بیاری ها می گذارم که میان ما مردم خیلی معمول است . مطلب این است که بدون مشورت باشما همه چیز آماده شود . ولی اگر خانم مور یا میس کوستد خواستید تغییری در برنامه بدهید با دل وجان می‌پذیرم حتی اگر این تغییر انصراف از دیدن غار ها باشد . خوب ، حالا سوار این حیوان وحشی بشوید .

فیل خاکستری در گوشه‌ای زانو زده بود ومانند یکی از تپه‌ها به نظر می‌رسید . آنهااز نردبان بالا رفتند و عزیز به‌سبك شکارچیان سوار شد ، یعنی ابتدا از لبهٔ تیز کف پای‌های فیل زانو زده بالا رفت وسپس خودرا به‌سوی قسمت منحنی دم آن کشید . هنگامی که محمدلطیف از اوتقلید می کرد نوکری که دم‌فیل راگرفته بود بنا به دستور قبلی آن را رهاکردو در نتیجه خویشاوند بیچاره افتاد ومجبور شد به شرابه‌های پشت فیل آویزان شود . مقصود از این مسخره بازی خنداندن خانم‌ها بود ، ولی آنها ترسیدند . هیچ یك از آن دو از این گونه شوخی ها خوششان نمی‌آمد . آن‌گاه حیوان بادو حرکت تند و تکان دهنده بپا خاست و آنها را در ارتفاع سه متری زمین قرارداد . چیزی نگذشت که در اطراف فیل جنب وجوشی که‌معمولاً پیدا می‌شود به وجودآمد. دهاتیان و کودکان برهنه دور آن وول می‌خوردند . نوکران وسائل و ظروف را در درشکه ها گذاشتند . حسن سوار اسبی که برای عزیز آورده بود شدو شروع به فخرفروشی به نوکران محمود علی کرد . برهمنی راکه برای پختن غذای پروفسور گودبل استخدام کرده بودند زیر درخت اقاقیائی گذاشتند تا منتظر بازگشت آنها شود . قطار هم که

در راه بازگشت بود چون هزارپائی با تردید از میان مزارع پیش می رفت وسرش را گاهی به‌این طرف و زمانی به‌آن طرف می‌چرخاند. تنها حرکت دیگری که به چشم می خورد جهش دو فواره از میان دایرهٔ گلی دوچاه بود که چون شاخك‌های هزارپا به نظر می‌رسیدند. صحنهٔ بی‌رنگ وبی فعالیتی بود، بااین همه درگرمای ملایم صبحگاهی دلپذیر می‌نمود.

نور کم رنگ آفتاب دراین هنگام به‌پای تپه‌ها رسیده و سایه‌هائی درشکاف های آنها کشیده بود. هنگامی که‌فیل‌به سوی تپه‌هاحرکت می کرد وضع تازه‌ای با احساس و ارزش تازه‌ای‌به‌وجود آمد. سکوتی روحانی که دراحساسات درونی آدمی بیشتر از گوش او اثر می کند بر اطراف حکمفرما بود. جریان زندگی مثل‌همیشه ادامه داشت ولی حاصلی به‌بارنمی‌آورد. برای مثال: صداها انعکاسی پیدا نمی کرد و افکار انسان به‌جائی منتهی نمی‌شد. گوئی همه چیز ازاصل خود جدا مانده است و عاری از حقیقت شده. مثلاً در کنار راه پشته های کم ارتفاع و سفید و مقدسی وجود داشت، ولی آنها چه بودند؟ گور یا پستانهای پراواتی؟[۱] روستائیان آن سامان به‌هر دو این‌ها معتقدبودند. دربارهٔ شیء دیگری که می گفتند مار است نیز ابهامی وجود داشت و تاآخر هم این ابهام از میان نرفت. میس کوستد چیز سیاه رنگ و باریکی‌راکه قسمت انتهایش‌بلند شده‌بود درآبراهه دید، وفریاد زد:

ـ مار، مار.

---

۱. Parvati زن شیوا، یکی از خدایان بزرگ هندوان است که خدای باروری و مادری است.

روستائیان حرفش را تصدیق کردند و عزیز گفت :

ـ بلی ، مار کبرای سیاهی است که به روی دم خود بلند شده است تا فیل بگذرد .

هنگامی که میس کوستد با دوربین شکاری رونی نگاه کرد دید مـار نیست بلکه شاخهٔ خشکیدهٔ نخلی است . ولی روستائیان قبول نکردند. فکرمار را ، او به ذهن آنها وارد کرده بود و آنها نمی‌خواستند از آن دست بردارند . هرچند عزیز پذیرفت که با دوربین بیشتر به‌شاخهٔ درختی می‌ماند ، اما باز اصرار داشت که مار کبراست و برای استتار، خس و خاشاك به دور خود جمع کرده است تـا چون شاخه‌ای جلوه کند. به‌قطع معلوم نشد که چیست، درضمن واقعهٔ خیال انگیزی هم نبود. طبقه های هوای گرم که از پرتگاه های کوادول برمی‌خاست دیدن آن را مشکل می‌ساخت . هوای گرم در فواصل نامعین از زمین برمی‌خاست و به طرفی که مایل بود می‌رفت ، اگر به مزرعه‌ای چشم می‌دوختی مثل این بود که در تابه‌ای برشته می شود و ازجای می جنبد و دوباره آرام می‌گیرد . هرقدر نزدیك‌تر می‌رفتند پرتو نور کم‌تر می گشت .

فیل مستقیم به‌سوی کوادول می‌رفت ، مثل این که می‌خواست با پیشانیش در بزند و اجازه ورود بخواهد . آن گاه پیچید و در پای غار راهی را که تپه را دور می‌زد در پیش گرفت . سنگ‌ها دراطرافش چنان درخاك فرورفته بودند که گفتی صخره هائی در دریایند. هنگامی که میس کوستد به‌این منظره می‌نگریست نمی‌توانست از اظهار تعجب خودداری کند . کم کم و آرام ، دشت ناپدید شد و در دوطرف چیزی جز سنگ‌های دج و سکوتی مرگ بار باقی نماند . آسمان به همه

سوی گسترده بود و چون سقفی به ستیغ کوه ها چسبیده . چنین می نمود که آنچه درین گذر است هرگز دست نخورده است . عزیز از مهمان‌نوازی و اکرام خود سرمست بود و به چیزی توجه نداشت . مهمانان چیز جالب توجهی که به دیدن بیرزد نمی‌یافتند و احساس می کردند که مسافرتشان به زحمتش نمی ارزیده است ، و بهتر می بود از آثار دورهٔ اسلامی مثلاً از مسجدی دیدن می کردند که میزبانشان آن را می ستود و برایشان وصف می کرد . بی اطلاعی عزیز نسبت به غارها واضح بود ، ودر واقع عیبی به‌شمار می رفت . به رغم لحن شوخ و مطمئنش ، عزیز از این قسمت هندوستان اطلاعی نداشت . با نبودن پروفسور گودبل او نیز چون مهمانان ، خود را سر گشته احساس می کرد .

گذر تنگ‌تر شد . سپس عریض‌تر گشت و شکلی سینی مانند یافت . تقریباً این‌جا مقصد سفرشان بود . کمی آب در آبگیری خراب دیده می‌شد که برای رفع تشنگی جانوران کافی بود . بالای آبگیر سوراخی خشك و گلی قرار داشت که اولین غار بود . سه‌تپه زمین‌سینی شکل را در میان گرفته بود . از دو تپه حرارت زیادی برمی‌خاست ولی تپهٔ سوم در سایه قرار داشت مسافران در این‌جا توقف کردند .

خانم مور باخود اندیشید :

ـ جای زشت و خفه کننده ایست .

میس کوستد باتعجب گفت :

ـ نوکران شما چه چابکند !

نوکران سفره‌ای گسترده وگلدانی از گل‌های مصنوعی در وسط آن گذارده بودند . آشپز محمودعلی برای بار دوم به‌آنها چای و تخم

مرغ نیم‌بند می‌داد .

ـ فکر کردم اینها را قبل از دیدن غارها بخوریم و بعد که از غارها بر گشتیم صبحانه بخوریم .

ـ مگر این صبحانه نیست ؟

ـ صبحانه ! اختیار دارید فکر کردید این قدر در پذیرائی شما کوتاهی می کنم ؟

عزیز که شنیده بود انگلیسی‌ها هرگز از خوردن باز نمی‌ایستند ، فکر کرده بود بهتر است قبل از غذای حسابی هر دوساعت چیزی برای خوردن به آنها تعارف کند .

ـ چقدر خوب ترتیب همه چیز را داده‌اید .

ـ قضاوت درین باره را بگذارید برای بعد از باز گشت به‌چاندراپور . شما مهمان من هستید و من هر کوتاهیی که شود تقصیر خود می‌دانم .

بالحنی جدی حرف می‌زد . ازین که خانم ها چند ساعتی خود را به اوسپرده بودند احساس رضایت می کرد. تا کنون همه چیز بر وفق مرادش پیش رفته بود . فیل شاخهٔ تازه‌ای کنده و آن را درمیان لبانش گرفته بود . اسب درشکه را باز کرده بودند و دوچوب مال بندآن به هوا بلند بود . شاگردآشپز سیب‌زمینی پوست می کند . حسن فریاد زد ومحمد لطیف درحالی که شاخهٔتری را در دست داشت برای‌اجرای امر او بلند شد . سفری موفقیت‌آمیز وبه شیوهٔ هندیان بود: مردی جوان وگمنام اجازه یافته بود، ادب و مهمان نوازی هندیان را به مهمانانی خارجی ابراز دارد . این‌چیزی بود که همهٔ هندیان‌خواستار آن بودند،

حتی بدبینانی چون محمودعلی ، ولی موقعیتی به دست نمی آوردند.
عزیز مهمان نوازی خود را نشان داده بود . آنها مهمان او بودند وشرف او در گرو خوشگذراندن آنها بود . هرگونه ناراحتی که برای مهمانان پیش می آمد روح او را آزرده می‌ساخت .

مثل بیشترشرقیان ، عزیز در مهمان نوازی مبالغه می کرد و آن را با صمیمیت زیاد اشتباه می‌نمود ، و متوجه نمی‌شد که درین رفتار شائبهٔ خودنمائی وجود دارد . فقط هنگامی که آقای فیلدینگ یاخانم مور بااوبودند دید عمیق‌تری می‌یافت واحساس می کرد ، که درگرفتن عافیتی است که در دادن نیست . این دواثری‌عجیب و دل‌پسند در او گذاشته بودند، آنها دوست همیشگی‌اش بودند واوبرای همیشه دوست آنها بود. به‌اندازه‌ای آنها راگرامی می‌داشت که‌گرفتن و دادن برایش یکی بودحتی آنان را از حمیدالله بیشتر دوست می‌داشت ، چه در راه رسیدن به‌آنها برمشکل های بسیاری چیره شده بود واین طبع کریم او را بیشتر راضی می کرد. تصویرشان ، تا روز مرگ در ذهن اوجای داشت‌و روز به روز برآن‌ها چیزی افزوده می گشت .

اکنون به‌خانم مور می‌نگریست که در صندلی راحتی نشسته و چای می نوشید . برای لحظه‌ای دلش از شادیی آکنده گشت کـه تخم زوال خود را در دل داشت ، زیرا این شادی به این سؤال می انجامید . که دیگر برایش چه‌کار کنم ؟ و این دوباره به سلسلهٔ ملال آور مهمان‌نوازی منجر می‌گشت . تخم‌چشمان براق‌عزیز درخششی بیان‌کننده یافت و گفت :

ــ خانم مور، مسجد را به یاد دارید ؟

خانم مور که ناگهان احساس جوانی و نشاط کرده بود گفت :

ـ بلی، بلی .

ـ من چه خشن و بی‌ادب ، و شما چه خوب بودید .

ـ و چقدرما هردو خوشحال بودیم .

ـ فکر می کنم دوستیی که چنین شروع شود، بیشتر دوام خواهد یافت . آیا هرگز سعادت میزبانی فرزندان دیگر شما را خواهم داشت ؟

میس کوستد بی آن که خود بداند ، این صحبت مجذوبانه را قطع کرد و گفت :

ـ شما فرزندان دیگر را هم می‌شناسید ؟ خانم مور دربارهٔ آنها هیچ وقت با من حرف نمی‌زند .

ـ رالف واستلا، بلی من دربارهٔشان اطلاعات زیادی دارم. ولی دیدن غارها را نباید از یاد ببریم . نمی‌دانید شما چقدر مرا مفتخر کردید . با مهمان ساختن شما یکی از آرزوهای زندگیم برآورده شد، خودرا مثل بابرشاه [1] احساس می کنم .

ـ چرا بابر ؟

ـ زیرا نیاکان من با او از افغانستان آمدند . آنها درهرات بدو ملحق شدند. بابر گاهی جز یك فیل‌چیزی نداشت وزمانی اصلاً فیلی نداشت، ولی هیچ وقت کوتاهی در مهمان‌نوازی نمی کرد. هنگامی که در جنگ یا شکار یا فرار بود ، درست مثل ما ، مدتی در میان تپه ها اقامت می کرد و هیچ فرصتی را برای خوش‌گذرانی و مهمان نوازی

۱. بابر مؤسس سلسلهٔ گورکانان مغول (۸۸۸-۹۳۷ هجری) که به سال ۹۰۱ به سن دوازده سالگی به سلطنت رسید .

از دست نمی‌داد . اگر غذا کم داشت دستور می‌داد آن را بـه وضع زیبـائی قرار دهند ، و اگر فقط یك آلت موسیقی داشت می‌خواست بـا آن نوای زیبـائی نواخته شود . بابر مـرد آرزوئی من است . جوانمرد فقیری بود که عاقبت به شاهی رسید .

ـ فکر کردم پـادشاه دیگری محبوب شمـاست . اسمش را فراموش کردم . در خانهٔ آقای فیلدینگ اسم او را گفتید . کسی که کتاب من او را اورنگ‌زیب[1] می‌خواند .

ـ عالمگیر ؟ البته عالمگیر پارساتر بود، ولی بابر هرگز درهمهٔ عمر به دوستی بی وفائی نکرد . به‌همین سبب هم من امروز صبح به‌فکر او افتادم . می‌دانید چگونه مرد ؟ زندگی‌اش را فدای پسرش کـرد . مرگی که در جنگ مردن به مراتب آسان‌تر از آنست . آنها همیشه‌چون هوای گرم و بد آغاز می‌شد به‌کابل می‌رفتند ولی به‌سبب گرفتاری‌های حکومت نتوانستند بروند ، ودچار گرما زدگی شدند. دراگره همایون مریض‌شد . بابر سه بار به دور بستر اوگردید و گفت : دردت به‌جانم. تب پسر قطع شد وپدر مرد . به این‌سبب است که بابر را به عالمگیر ترجیح می‌دهم ، هرچند سزاوار نیست چنین عقیده‌ای داشته‌باشم ولی چه کنم ؟ خوب ، شما آماده حرکت هستید ، نباید معطلتان کنم .

میس کوستد دوباره کنار خانم مور نشست و گفت :

---

۱ . اورنگ زیب ۱۰۲۸ - ۱۱۱۹ هجری آخرین پادشاه با قدرت سلسلهٔ گورکانان مغول هند بود که به‌سال ۱۰۲۸ پدرش را حبس کرد و خود به سلطنت رسید . او پسر شاه جهان و اسم حقیقی‌اش محمد بود ولقب اورنگ زیب را پدر بزرگش جهانگیر به او داد .

ـ نه، به هیچ وجه ، ما از این گونه صحبت‌ها خیلی لذت می بریم.

زیرا بار دیگر عزیز در بارهٔ چیزی که می‌دانست و احساس می کرد حرف می‌زد به همان شیوه که در باغ منزل فیلدینگ صحبت کرده بود ، بار دیگر او راهنمای شرقی شده بود که آن دو می ستودند .

ـ همیشه از صحبت در بارهٔ مغولان هند لذت می‌برم و این کار بیش از هرچیز برای من شادی بخش است . ببینید شش پادشاه اول این سلسله مردان شگفتی بوده‌اند . به محض این که ذکر یکی ازین شش تن شود من همه چیز را در جهان از یاد می‌برم به جز پنج پادشاه دیگر را . شما نمی توانید نظیر این شش پادشاه را در همهٔ دنیا پیدا کنید . منظورم این است که شش تن یکی پس از دیگری بیاید و پسر هم چنان پدر خوب باشد .

ـ کمی هم در بارهٔ اکبرشاه[1] صحبت کنید .

ـ شما که اسم اکبر را شنیده‌اید ، خوب . حمیدالله ، که روزی

---

۱. اکبر سومین پادشاه گورکانی هند است ۹۴۹ ـ ۱۰۱۴ هجری نه تنها بزرگترین پادشاه این سلسله بلکه یکی از شخصیت‌های برجستهٔ عصر خود می‌باشد . او که به سال ۹۶۴ هجری درچهارده سالگی به تخت نشست نه تنها قسمت اعظم هند را قلمرو خود ساخت ، بلکه در ادارهٔ مملکت خود ترتیبی داد که بعد ها الهام بخش انگلستان در ادارهٔ هند گردید . او جزیه را لغو کرد و هندوان‌را نیز در امور مملکتی دخالت داد . مدارای اکبر با پیروان مذاهب مختلف معروف است او به‌بحث های علمای دیگر مذاهب گوش می‌داد وعاقبت از ادیان مختلف دین جدیدی ساخت که به «دین الهی» موسوم‌است اکبر بااین دین می‌کوشید توافقی مذهبی بین رعایای خود به وجود آورد .

او را خواهید دید، معتقد است که اکبر بزرگترین شاهان جهان است. اگرچه من موافقم که پادشاهی بزرگ وعجیب است ولی نیمه‌مسلمان و نیمه هندو است ، و مسلمان واقعی نیست. حمیدالله همیشه اعتراض می کند که : بابر هم مسلمان واقعی نیست چون شراب می‌خورده‌است ، ولی بابر همیشه بعد از خوردن توبه می کرده که خود تفاوت بسیار می کند . در حالی که اکبر از دینی که خودش به عوض آئین قرآن مقدس آورده بود هیچ وقت توبه نکرد .

ـ مگر دین جدید اکبر اندیشهٔ ارزنده‌ای نبود؟ بدین وسیله می کوشید تمام مذاهب هند را به‌آئین واحدی تبدیل کند .

ـ ولی‌میس کوستد این‌ابلهانه است . شما مذهب خود را پیروی کنید و من هم مال خودم را . بهترین راه همین است . هیچ مذهبی به هیچ روی جامع مذاهب هند نخواهدبود ، به‌هیچ روی ، اشتباه اکبر هم همین بود .

میس کوستد متفکرانه گفت :

ـ دکتر عزیز به راستی چنین فکر می کنید ؟ امیدوارم این‌عقیدهٔ شما درست نباشد . در این مملکت باید چیزی جامع به وجود آید . منظورم مذهب نیست ، چه من مذهبی نیستم ، ولی باید چیزی کامل باشد وگرنه چگونه می‌توان موانع را درهم شکست ؟

او از اندیشهٔ برادری جهانی سخن می گفت که در شعر شاعران دیده می‌شد و عزیز هم‌گاهی آرزوی آن را می کرد ، ولی چون این مفهوم را به نثر بیان کرده بود به نظرش غیر واقعی می‌آمد .

درحقیقت موقعیت میس کوستدخود او را به هیجان‌آورده بود،

ازین‌رو ادامه داد :

مثلاً درمورد خود من ، نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه که می‌خواهم با آقای هزلپ ازدواج کنم .

ـ ازته دل تبریك می گوییم .

ـ خانم مور اجازه می‌دهید که مشکل‌مان را بـا دکتر عزیز در میان بگذارم ؟ یعنی مشکل ما درمورد روابط هندوستان وانگلستان .

ـ عزیز، این مشکل خود شماست نه من .

ـ بلی ، درست است . بلی همین که با آقـای هزلپ عروسی کنم به اصطلاح یکی از انگلیسیان مقیم هند می‌شوم .

عزیز دستش را به علامت اعتراض تکان داد وگفت :

ـ امکان ندارد . چنین حرف وحشتناکی را نزنید .

ـ اما اجتناب ناپذیراست ، دست کم درظاهر من‌هم یکی ازآنها خواهم شد . تنها امیدم این است که از نظر فکری چون آنها نشوم . زنانی مثل . . .

می‌خواست بگوید «خانم برتون وخانم کالندر» ولی نخواست اسمشان را ببرد وحرفش را برید . سپس ادامه داد :

ـ خوب بعضی زنان چنین‌اند . . . سخت‌گیر ومتفرعن نسبت‌به هندیان . اگرمن هم مثل آنها شوم ازشرم خواهم مرد . مشکل‌من این است که . . . من‌آدمی خاص و با اراده نیستم تا با محیطی که درآن زندگی می کنم مبارزه کنم وچون دیگران نشوم . نقطه‌های ضعف من بسیار است . بدین سبب است که طالب مذهب جهانی اکبرشاه یـا چیزی مانند آن هستم تا مرا شایسته و قابل احترام نگاه دارد . متوجه

منظورم شدید ؟

سخنان او عزیز را خوشنود ساخت ، ولی ذهنش به‌آنچه میس کوستد بیان داشته بود توجهی نکرد ، چون اشاره به ازدواج خودش کرده بود ، عزیز نمی‌خواست دراین موضوع دخالت کند . ازین رو باتعظیمی رسمی گفت :

ـ شما باپسر کسی چون خانم‌مور بی‌شك‌خوشبخت‌خواهید شد.

ـ خوب ، خوشبختی من موضوع دیگریست . می‌خواهم در مورد مشکل انگلیسیان مقیم هند از شما کمك بگیرم . مشکل من این است .

ـ مطمئن باشید شما با دیگران فرق بسیار دارید وهرگز اهانتی به ملت من نخواهید کرد .

ـ می‌گویند همهٔ ما پس از یکی دو سال بی تربیت و وقیح می شویم .

ـ دروغ می‌گویند .

عزیزسرخ شد زیرا میس کوستد حقیقت را گفته بود وانگشت روی نقطهٔ حساس احساسات اوگذاشته بود ، اما تصدیق این‌گفته در مواردی خاص‌خود توهین به‌خانمها بود . عزیز به زودی به‌خود آمد وخنده‌ای کرد . ولی اشتباه آدلا صحبت آنها را قطع کرده بود ، یا می‌توان‌گفت بستگی آنها را گسسته بود،چون‌گلی‌صحرائی که‌گلبرگ های آن را پرپر کرده باشند ، آنها میان تپه‌ها تنها مانده بودند. عزیز دستهایش را به‌آن دو داد تا بلند شوند وبه دیدن غارها بروند .

رسیدن به اولین غار مشکل نبود . ازآبگیر کم عمقی گذشتند و

درحالی که آفتاب سوزان به پشت‌شان می‌تابید ازچند صخرهٔ ناهموار بالا رفتند . سپس سرشان را خم کردند و یك یك در دل تپه‌ها ناپدید شدند . حفره‌ای سیاه دهان باز کرد و انسان‌ها در برابرش با قدها و رنگ‌های مختلف ، دمی خودنمائی کردند وسپس چون قطره‌های باران که در ناودانی فرو رود درکام آن فرو رفتند. پرتگاه‌های عریان شیب ملایمی داشت ، آسمانی آرام و چسبناك آنهـا را بهم می‌پیوست ، بادبادك سفید برهمنی بـا ناشیگری خاصی ، خود را به صخره ها می‌زد . قبل از این که بشر با علاقمندی‌اش به آراستگی و زیبائی خلق شود ، بی شك دنیا چنین قیافه‌ای داشته است . آن گاه گفتی غار آروغی زد ، و انسان‌ها بازگشتند .

به نظر خانم مور اولین غار مارابار جای وحشتناکی آمد ، چه نزدیك بود درآنجا ضعف کند وهنگامی که به هوای آزاد برگشت به زحمت توانست ازگفتن این مطلب خود داری کند . عجیب هم‌نبود، زیرا او همیشه احساس ضعف می کرد . جمعیتی که در غارگرد آمده بود بیش از اندازه بود ، زیرا همهٔ همراهان آنها به درون غارآمده بودند . نوکران و روستائیان همه به داخل اطاق مدور هجوم آورده وهوای آنجا را بد بو ساخته بودند . درتاریکی خانم‌مور عزیز راگم کرد ، ندانست چه کسی به او دست زد ، نمی‌تـوانست نفس بکشد و مثل این بود که شیئی برهنه و کثیف بر روی صورتش قرار گرفت و چون بالشی راه دهانش را بست . خواست خود را به دالان بکشد ، ولی هجوم روستائیان مـانع شد . لحظه‌ای دیوانه وار به سرخود کوفت و نفس نفس زد . نه تنهـا بوی‌گند و ازدحام ، بلکه انعکاس

صدا نیز او را متوحش می‌ساخت .

پروفسور گودبل هرگز از انعکاس صدا چیزی نگفته بود ، شاید بدان اهمیت نمی‌داده است . انعکاس صوت در بعضی جاهای هند دل انگیز است. مثلا در بیجاپور[۱] صدای نجوا مانندی تولید می‌شود یا در ماندو[۲] جمله‌ها به‌طرزی طولانی ومحکم درفضا طنین می‌اندازد ودوباره به‌گوینده باز می‌گردد . ولی انعکاس صدا در مارابار چنین نیست و اصلاً نمی‌شود آن را تشخیص داد . هرچه بگوئید همیشه صدائی یکنواخت جواب می‌دهد ودربالا وپائین دیوارها می‌لرزد تاعاقبت به سقف بر می‌خورد و از میان می‌رود . اگر بخواهیم آن را به الفبای خود بیان کنیم بایدگفت چیزی است شبیه «بوم» یا «بو ـ ام» یا «او ـ بوم» . بهرصورت صدائی‌است بی‌اندازه خسته کننده . ندائی ازشوق، اظهار ادب ، صدای چکمه یا پاك کردن بینی نیزهمان صدای «بوم»را برمی‌انگیزد . حتی کشیدن کبریتی نیزصدائی تولید می کند که گوئی صدای جمع شدن کرمی است که قدرتش به حدی نیست که بتواند خودرا در دایره‌ای تمام گرد نماید . اگرچند تن یکباره صحبت کنند صدای زوزه مانند و درهمی تولید می‌شود . هرطنینی ، طنین دیگری را به دنبال می‌آورد که‌گوئی غار پر از مارهای کوچکی است که می کوشند به صورت مار بزرگی درآیند ، ودرعین حال هریك به طور مجزا در پیچ وتاب هستند .

---

۱. Bijapur پایتخت ناحیه‌ایست به همین نام در ایالت بمبئی . در این شهر آثار تاریخی بسیاریست از آن جمله « گل‌گنبذ » است که از دیگر آثار آنجا زیباتر و مشهورتر است وگور سلطان محمد عادلشاه می‌باشد .

۲. Mandu واقع در ایالت Mdya Pradesh غارهای معبدی آن‌مشهور است .

به دنبال خانم مور همه بیرون ریختند ،گوئی او فرمان خالی کردن غار را داده بود . آدلا و عزیز لبخند زنان بیرون آمدند . چون خانم مور نمی‌خواست زود بیرون آمدنش عدم موفقیت به حساب آید او نیز لبخندی زد . مردم بیرون می آمدند و او هرلحظه منتظر بود شخص پستی را که به او دست زده بود پیدا کند ، ولی به زودی دانست که همه مردمان خوش نیت و پاك دلی هستند و جز اکرام او هدفی ندارند و آن شخص لخت کودکی بوده است بر پشت مادرش . هرچند نیت سوئی درمیان نبود ، ولی او از دیدن غار اول لذتی نبرد، و نمی‌خواست به دیدن غار دوم برود .

آدلا پرسید :

ـ انعکاس کبریت را دیدید ؟ قشنگ بود ، نیست ؟

ـ متوجه نشدم . . .

ـ می گویند این غارخوبی نیست بهترین آنها در کوادول است.

ـ فکر نمی کنم همراه شما بیایم . من از کوه پیمائی خوشم نمی آید .

ـ خوب ، بیائید درسایه بنشینیم تا صبحانه حاضر شود .

ـ نرفتن من عزیز را ناراحت می کند ، چون تحمل این همه زحمت را کرده است . شما باید با او بروید .

آدلا که به کاری که می کرد اهمیتی نمی داد بلکه می خواست همه دوستش داشته باشند ، گفت :

ـ شاید بهتر باشد که من بروم .

نوکران و دیگر همراهان با سختی پائین آمدند و در حالی که

محمد لطیف آن‌ها را مذمت می کرد راه چادر را پیش گرفتند. عزیز پیش آمد تا در پائین رفتن از صخره‌ها مهمانان را کمك کند. سرحال بـود و درعین اقتدار از فروتنی خود داری نمی کـرد. به خود به اندازه‌ای مطمئن بود که از انتقاد آزرده نمی گشت و موقعی که دید آنها نقشهٔ او را می‌خواهند عوض بکنند واقعاً خوشحال شد و گفت:

ـ ابداً اهمیتی ندارد. من و شما باهم می‌رویم و خانم مور را این جا می گذاریم. نه دیرخواهیم کرد و نه زیاد عجله به‌خرج خواهیم داد زیرا می‌دانیم که ایشان چنین می خواهند.

ـ کاملاً درست می گوئید. متأسفم از این که با شما نمی‌آیم چون نمی توانم زیاد راه بروم.

ـ خانم‌مور گرامی، مادام که شما مهمان من هستید، این چیزها چه اهمیتی دارد من از نیامدن شما خوشحالم. این حرف من ظاهراً عجیب به‌نظر می‌رسد، ولی خوشحالی من ازاین روست، که شما با من بی‌تکلف هستید وچون دوستی صمیمی رفتار می کنید.

ـ بلی من دوست شما هستم.

خانم مور دستش را روی آستین عزیز گذاشت و درحالی که به رغم خستگی زیاد، فکر می کرد عزیز چه خوش آیند و خوبست و چقدر او طالب سعادت عزیز می‌باشد گفت:

ـ حالا که چنین است، اجـازه بدهید پیشنهاد دیگری بکنم. فکر می کنم بهتر است نگذاریـد این دفعه این همه آدم با شمـا وارد غار شوند.

عزیز گفت:

ـ کاملاً درست است ، کاملاً درست است .

و به سوی همراهان دوید و قدغن کرد که هیچ کس به استثنای راهنما حق ندارد با او و میس کوستد وارد کوادول شود .

خانم مور به میان صندلی راحتیش فرو رفت و گفت :

ـ حالا خوب شد . امیدوارم خوش بگذرد . موقع برگشتن همه چیز رابرایم شرح دهید .

اگر به دستهٔ بزرگ غارها برسند توقفشان درحدود یك ساعت طول خواهد کشید ، خانم مور دفترچه‌اش را بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد :

استلای عزیز ، رالف عزیز . . .

آن‌گاه ازنوشتن بازایستاد . به درهٔ عجیب نظردوخت، انسان‌ها حتی فیل هم درمقابل بزرگی آن بی مقدار شده بودند . چشمش به مدخل غار افتاد . نه اونمی‌خواست‌تجربهٔ اول را تکرار کند . هرقدر بیشتر فکرمی کرد ، موضوع برایش بیشتر ترسناك وناخوش آیند می شد . اکنون که به واقعهٔ داخل غار می‌اندیشید بیشتر برایش غیرقابل تحمل می‌شد . فشار وبوی مردم را می‌توانست فراموش کند ولی اثر انعکاس صوت به صورت توصیف ناپذیری در او زیادتر می‌شد . هنگامی که خسته بود این طنین به گوشش رسیده و گوئی گفته بود : ترحم، تقوی ، شجاعت . . . همه وجود دارند ولی همه یکی هستند، زشتی هم چنین‌است . همه‌چیز وجود دارد ولی ارزش ندارد . اگر کسی حرف زشتی درآنجا می‌زد یا شعری بلند می‌سرود ، پاسخ غار یکی بود ، یعنی همان «بوم» . اگر کسی به زبان فرشتگان برای تمام

بدبختی‌ها وسوء تفاهم‌هائی که دراین جهان است، چه در زمان گذشته وچه درحال و آینده ، تضرع می کرد وشرح مصائبی رامی‌داد که‌انسان درهرمقام وموقعیتی ، هرقدربخواهد طفره زند ، باید تحمل کند ، باز نتیجه یکی‌بود ، مارِ طنین صدا ازسقف پائین می آمد و باز با بانگ مخصوصش به سقف باز می گشت . نمی‌شود غارهای مارابار را در اشعار و نوشته‌ها جاودانی ساخت ، زیرا ابدیت و نامحدودی وسعت آنها از میان می رود و این دو اصل تنها خصوصیتی است که انسان را به غارها علاقمند می‌سازد .

خانم مور سعی کرد به‌نوشتن نامه ادامه دهد ، و خواست خود رامتقاعد سازد که زن پیری بیش‌نیست، وصبح زود برخاسته ومسافت زیادی آمده‌است ازین رو ناامیدئی که سراپایش‌را فراگرفته‌است زادهٔ ضعف جسمی اوست . اگر نور آفتاب بیش از اندازه به سرش بتابد وديوانه‌شود باز دنیا به‌راه خودخواهدرفت. ناگهان درگوشهٔ فکرش، مذهب پدیدارشد . مسیحیت پرگوی بیچاره ! خانم مور می‌دانست که تمام حرف‌های کتاب مقدس ، از « روشنائی بشود وروشنائی شد» گرفته تا «از همه‌کارهای خود فارغ شد» دریك صدای «بوم» خلاصه می‌شود واز آن هم بیشترنیست . در دیاری وسیع‌تراز آنچه بدان خو گرفته بود سرگردان مانده بود ،کائنات که هیچ‌وقت درست در عقلش نگنجیده بود جوابی به روح پرسان اونمی داد . حالتی که در دوماه گذشته در آن بسر می‌برد عاقبت در برابرش وضع معینی به خود گرفت ، دیگر نمی خواست به فرزندانش نامه بنویسد ، دیگر نمی خواست رو به سوی کسی کند ، حتی به سوی خدا . مدتی با ترس

و بی‌حرکت نشست و هنگامی که محمد لطیف به طرفش آمد ، خانم مور فکر کرد پی به تغییر حالش خواهد برد . مدتی برای تسلی خود اندیشید که ناخوش خواهد شد . سر انجام خود را به دست رؤیا سپرد . به تمام علائق خود بی‌توجه گشت ، حتی عزیز و کلمات صمیمانه و پرمحبتی که به او گفته بود مفهوم خود را از دست دادند ، آن کلمات جز باد و هوا چیزی نبودند .

# ۱۵

میس کوستد وعزیز و یك راهنما به سفر خود که کمی ملال‌آور شده بود ادامه دادند ، هواگرم تر می‌شد و آنها زیاد باهم حرف نمی زدند . هوا چون حمام‌گرمی که هر لحظه‌آب گرم تری به آن افزوده می‌شد ، درجهٔ حرارت بیشتری پیدا می کرد . صخره های گرم چنان می‌نمود که می گویند : « من زنده‌ام » ، سنگ‌های کوچك جواب می دادند : « من هم تقریباً زنده‌ام ». گیاهان کوچك خاکستر شده درشکاف سنگ ها قرار گرفته بودند . آدلا وعزیز می‌خواستند بالا بروند وخود را به صخرهٔ متحرك روی قله برسانند، اما چون راه دور بود به دیدن مجموعهٔ بزرگی از غارهـا قناعت کردند . در راه به چند غار منفرد برخوردند و راهنما اصرار به دیدن آنها کرد ، ولی در حقیقت آنها چیز جالب توجهی نبودند . کبریتی روشن کردند و انعکاس آن را بر صفحهٔ سنگ صیقلی ستودند . طنین صدای خود را شنیدند و بیرون آمدند . عزیز اطمینان می‌داد که به زودی به بعضی حجاری‌های باستانی برخواهند خورد ، ولی در حقیقت منظورش این بود که ای کاش چنین حجاری هائی در آن‌جا می‌بود . بیشتر فکرش متوجه صبحانه بود . هنگامی که چادرها را ترك می کردند نشانه‌هائی از بی‌نظمی دیده‌بود.

به صورت غذا باعجله نظر کرده بود: صبحانهٔ انگلیسی، حلیم، گوشت گوسفند و چند غذای هندی هم بود تا سبب گفتگو شود. عزیز میس کوستد را به اندازهٔ خانم مور دوست نمی‌داشت و نمی‌دانست با او راجع به چه موضوعی صحبت کند، مخصوصاً درموقعیت کنونی که قراربود با مأموری انگلیسی ازدواج کند.

آدلا هم چیزی برای گفتن نداشت. عزیز درفکر صبحانه، واو هم در فکر ازدواجش بود: هفتهٔ آینده ورفتن به شهرسیملا، خود را از دست آنتونی راحت کردن، نگاهی به تبت، عروسی و ناقوس های خسته کنندهٔ آن، دیدن آگره درماه اکتبر و بدرقه کردن خانم مور در بمبئی، همهٔ این مناظر از برابر چشمش گذشت، سپس به جنبهٔ جدی تری از زندگی خود، یعنی اقامت در چاندراپور پرداخت. درین مورد مشکلاتی واقعی وجود داشت. مثلاً محدودیت های رونی و خودش یکی از مشکلات بود. آدلا مواجه شدن با مشکل را دوست می‌داشت. عاقبت به این نتیجه رسید که اگر بر زود رنجی خود، که نقطهٔ ضعف همیشگیش بود، فائق آید و درضمن نه انگلیسیان مقیم‌هند را به باد انتقاد بگیرد و نه خود مثل آنها بشود، زندگی زناشوئیش با رونی مقرون به سعادت خواهد شد. به خود گفت که نباید شخص خیال پردازی باشد وهنگامی که با مشکلی مواجه می گردد باید به‌حل آن بکوشد و به‌عقل سلیم خود و رونی ـ که خوشبختانه هردو ازآن بهرهٔ کافی داشتند ـ تکیه کند.

هنگامی که از روی صخره‌ای که شبیه نعلبکی برگشته‌ای بود، با زحمت بالا می‌رفت، از خود پرسید: ولی عشق چه می‌شود؟ دو

ردیف جای پا بر روی سنگ ها بود . گفتی آنها این سؤال را پیش کشیدند . قبلاً کجا جای پا دیده بود ؟ آهان ، رد چرخ‌های اتومبیل نواب بهادر بر روی خاك . . . او و رونی . . . نه ، آنها یك دیگر را دوست نداشتند .

عزیز چون دید آدلا توقف کرده است، پرسید :

ـ خیلی تند می‌روم ؟

حالتی ابهام‌آمیز برچهرهٔ آدلا نقش‌بسته‌بود . کشف این واقعیت به قدری برای آدلا ناگهانی بود ، که‌گفتی کوه نوردی است که طنابش یکباره پاره شده است . انسان با کسی ازدواج کند که دوستش ندارد ! چرا اکنون به این‌موضوع پی‌می‌برد؟ چرا تاحال‌چنین سؤالی از خود نکرده وبه مسائل دیگری اندیشیده بود ؟ نترسیده بود ، بلکه از خود خشمگین شده بود، بی‌حرکت به صخرهٔ درخشان مقابل نگاه می کرد. میان‌آنها احترام و غرایز حیوانی وجود داشت ولی احساس هائی که آنها را بهم بپیوندند وجود نداشت . آیا نباید نامزدی خود را بهم بزند ؟ دلش‌نمی‌خواست چنین کند ، چه این‌کار برای دیگران دردسر زیادی درست می کرد . به علاوه خاطر جمع نبود که عشق برای ازدواجی سعادتمند ضروریست . اگرعشق اساس کار باشد پس باید کمتر ازدواجی بعد از ماه عسل ادامه یابد : نه دیگر، این فکرها بس است . و بدین ترتیب احساسات خود را تحت فرمان آورد و به‌کوه پیمائی ادامه داد ، اما اندکی دستپاچه شده بود . عزیز دست آدلا را گرفت . راهنما چهار دست و پا چون سوسماری از صخره بالا می رفت .

آدلا دوباره ایستاد و با قیافهٔ گرفته‌ای پرسید :

ـ دکتر عزیز شما ازدواج کرده‌اید ؟

ـ بلی ، بیائید و زن مرا ببینید .

برای لحظه‌ای عزیز فکر کرد لطف بیشتری دارد اگر بگوید که زنش زنده است .

آدلا با حواس پرتی گفت :

ـ متشکرم .

ـ حالا در چاندراپور نیست .

ـ بچه هم دارید ؟

با لحن محکمتری گفت :

ـ بلی، سه‌تا .

ـ حتماً برایتان مایهٔ دلخوشی بزرگی هستند .

عزیز خندید :

ـ بلی البته ، آنها را می پرستم .

ـ من هم همین‌طور فکر می کنم .

این مرد کوتاه قد شرقی چه خوب وخوش‌قیافه است ، حتماً زن و فرزندان او نیز زیبا هستند ، زیرا معمولاً مردم نصیب اشخاصی مثل‌خود می‌شوند . آدلا نسبت به عزیز هیچ‌گونه احساس عشقی نمی کرد ، چه در خونش اثری از هرزگی نبود . ولی فکر می کرد که عزیز باید مورد علاقهٔ بسیاری از زنان همشأن و هم نژاد خود باشد . درضمن افسوس می‌خورد که چرا نه او ، ونه رونی از زیبائی جسمی بهره‌ای‌ندارند . در روابط زناشوئی زیبا بودن، موی پرپشت وپوست

خوب داشتن مطلبی است . شاید عزیز چند زن داشته باشد ، چون به گفتهٔ خانم ترتون مسلمانان همیشه اصرار دارند که چهار زن بگیرند . چون بر روی آن صخرهٔ تمام نشدنی همصحبت دیگری نداشت به موضوع ازدواج پرداخت و با لحن مؤدب و صادقانه و کنجکاو خود پرسید :

ـ شما یك زن دارید یا بیشتر ؟

عزیز از این سؤال یکه خورد. چون در مورد یکی از معتقدات جدید ملت او تردید می‌شد . انسان نسبت به معتقدات جدید حساس‌تر ازقدیم‌است . اگر آدلا می‌پرسید : یك‌خدا را می‌پرستید یاچند خدا را؟ اشکالی نداشت ، ولی از مسلمانی تحصیل کرده پرسیدن که چند زن دارد، ناراحت کننده ونفرت‌انگیز بود . نمی‌دانست چگونه این‌اشتباه را برطرف سازد. دست‌آدلا را رهاکرد و به تندی گفت :

ـ یکی، لااقل من یکی دارم .

و با خود اندیشید : لعنت به این انگلیسی‌ها . حتی بر بهترین آنها .

در انتهای کوره راه چند غار نمایان شد و عزیز برای حفظ تعادل خود به یکی از آنها فرو رفت . آدلا که عزیز را نمی دید ، با فراغبال ، بی‌آن که بداند حرف بی‌ربطی زده است ، وارد غار شد . در حالی که با خود می گفت : تماشای این غارها خسته‌ام کرده است ، ولی همچنان در بارهٔ ازدواج می‌اندیشید .

# ۱۶

عزیز درغار لحظه‌ای صبر کرد ، سیگاری آتش زد تا آرامشی یابد و موقع آمدن آدلا بگوید که مثلاً برای محفوظ ماندن از باد با عجله داخل غار شده است . موقعی که برگشت راهنما را دید که تنها است و به چیزی گوش می‌دهد . صدای اتومبیلی بود . عزیز نیز آن را شنید . اکنون آنها درجناح خارجی کوادول بودند . بعد از این که در حدود بیست‌متر بالا رفتند توانستند دشت را ببینند . اتومبیلی از جادهٔ چاندراپور به طرف تپه‌ها می‌آمد . ولی نمی‌توانستند به خوبی آنرا ببینند ، چه صخره پیچ می‌خورد و زیر آن پرتگاهی بود وهرقدر اتومبیل نزدیکتر می‌آمد دیدنش مشکل تر می‌شد . بی‌شك ماشین درست در زیر پای آنها در جائی که راه شوسه تمام می‌شد و فیل هم آنجا ایستاده بود توقف می‌کرد .

عزیز دوید که این خبررا به مهمانش برساند . راهنما گفت که او به غاری رفته است .

ـ کدام غار .

مجموعه‌ای از غارها را نشان داد . عزیز باخشم گفت :

ـ وظیفهٔ تو بود که چشم ازو بر نداری . آن جا دستکم دوازده

غار است ، چگونه بدانم که مهمان من در کدام یك است ؟ اصلاً
نمی دانم خودم در کدام بودم .

عزیز دوباره به غار ها نگریست ، حتی مطمئن نبود بـه همان
مجموعه از غارها برگشته است . غارها به هرسو گسترده شده بود و
تقریباً همه یك اندازه بود . فکر کرد : خدایـا ، میس کوستد گم شده
است ، باز آرام‌تر شدو شروع به جستجو کرد . به راهنما فرمان داد :

ـ داد بزن !

مدتی هردو باهم داد زدند . عاقبت راهنما گفت که این کار بیهوده
است زیرا در غارهای مارابار چیزی جز صدای غار شنیده نمی‌شود .
عزیز پیشانیش را پاك کرد . در زیر لباس‌هایش عرق جریان داشت .
محل گیج کننده‌ای بود . قسمتی چون ایوانی صاف وقسمت دیگر راه
مار پیچی بود که درختان بسیاری این جا و آنجا رسته بودند . سعی
کرد به یك یك غارها برود ، ولی هیچ وقت نمی توانست دریابد که
از کجا شروع کرده است . غاری پشت غار دیگر پیدا می‌شد . بعضی
به هم راه داشتند و برخی در مجرای مسیل بودند . به آرامی گفت :

ـ بیا این‌جا !

هنگامی که راهنما نزدیك آمد کشیده‌ای به صورتش زد ، مرد
فرار کرد و او را تنها گذاشت . عزیز فکر کرد : مهمانـم گم شده
است ، کارم را از دست می‌دهم . ولی به زودی معما برایش حل شد.

میس کوستدگم نشده بود ، بلکه به دوستان خود در اتومبیلی که
مسلماً آقای هزلپ هم آن‌جا بود پیوسته بود . یك دفعه درپائین میان
سنگ ها او را دید . گرچه این دیدن لحظه‌ای بیشتر طول نکشید ولی

برایش مسلم شد که خود کوستد است کـه با خانمی حرف می‌زند . عزیز نفس راحتی کشید ، به قدری خوشحال شد که از این کار آدلا تعجب هم نکرد . وانگهی او به تغییر برنامه عادت کرده بود . فکر کرد آدلا یکباره تصمیم خود را عوض کرده و خواسته است ماشین سواری کند . تنها به طرف چادرها به‌راه افتاد . چند قدم نرفته بود که چشمش به دوربین آدلا افتاد ، که اگر لحظه‌ای قبل آن را می‌دیدخیلی نگران می‌شد . دوربین در مدخل غاری افتاده بود و چون بندآن پاره شده بود عزیز آن را در جیبش گذاشت . هنگامی که اندکی رفته بود برگشت که ببیند چیزدیگری جا نمانده باشد . اما باز گرفتاری قبل را داشت ، یعنی نمی‌دانست غار مزبور کدام یك بوده است .

در پائین صدای حرکت مـاشین را شنید ولی نتوانست آن را ببیند . سپس از آن طرف تپه که مشرف به دشت بود بـه طرف محلی که خانم مور آنجا نشسته بود به راه افتاد ، به زودی اردوگاه کوچك و درهم و بر هم را دید . در ضمن کلاه تابستانی مـردی انگلیسی جلب نظرش را کرد ، با خوشحالی پی‌برد که به عوض آقای هزلپ فیلدینگ صاحب آن کلاه است .

ـ فیلدینگ ! چقدر دلم می‌خواست تو را ببینم .

از فرط خوشحالی یادش رفت کلمهٔ «آقا» را بکاربرد . دوستش نیز خوشحال وخندان ، بی آن که رعـایت شأن و مقام خود را بکند ، به‌سوی عزیز دوید وبا صدای بلندی علت تأخیرشان راگفت و معذرت خواست . فیلدینگ با اتومبیل میس درك آمده بود . خانمی که با آدلا حرف می‌زد میس درك بود. همه حرف می‌زدند . نوکران پختن غذا

را فراموش کرده و آمده بودند که به حرف های آنها گوش بدهند. میس درك چه‌کار خوبی کرده بود! برحسب تصادف فیلدینگ را در پستخانه دیده و هنگامی که از جریان از دست دادن قطار با خبر شده بود، تقاضا کرده بود او را به مارابار برساند. یك خانم‌خوب دیگر. حالا خودش کجا بود؟ با اتومبیل و راننده‌اش پائین توقف کرده و فیلدینگ برای یافتن اردوگاه آمده بود. البته اتومبیل نمی توانست بالا بیاید ولی می‌بایست صدها نفر برای آوردن خانم درك بروند و فیل را هم بفرستند.

ـ عزیز ممکن است نوشیدنیی به من بدهی؟

عزیز که بلافاصله رفت آن را بیاورد به شوخی گفت:

ـ نوشیدنی می‌خواهی چکار؟

خانم مور که در سایه نشسته بود فیلدینگ را صدا زد. آنها هنوز باهم صحبت نکرده بودند زیرا آمدن فیلدینگ مصادف با پائین پریدن عزیز از تپه شده بود.

فیلدینگ که ازدیدن این که همه چیز بر وفق مراد است خوشحال شده بود صبح بخیر گفت:

ـ آقای فیلدینگ، شما میس کوستد را دیدید؟

ـ من هم اکنون رسیدم. کجاست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ عزیز، میس کوستد را کجا گذاشتی؟

عزیز باگیلاسی در دست برگشت. می‌بایست لحظه‌ای فکر کند. زیرا پیك‌نیك آنها بعد از یکی دو حادثهٔ ناخوش آیند، به چیزی

به راستی مـافوق تصور او تبدیل شده بود ، نه تنها فیلدینگ آمده بود بلکه مهمان ناخوانده‌ای نیز آورده بود .

ـ طوری نشده . رفت میس‌درك را ببیند . خوب ، به سلامتی !

ـ به سلامتی هند .

ـ به سلامتی انگلیس .

رانندهٔ میس درک موکبی راکه داشت برای استقبال خانمش حرکت می‌کرد متوقف ساخت و گفت که میس درک خودِ پشت فرمان نشست و با خانم جوان دیگری به چاندراپور برگشت و او را فرستاد تـا موضوع را اطلاع دهد .

عزیز گفت :

ـ خوب ممکن است . می‌دانستم که آنها برای گردش خواهند رفت .

فیلدینگ تعجب کنان پرسید :

ـ چاندراپور ؟ این مرد حتماً اشتباه می‌کند .

ـ فکر نمی‌کنم ، علتی ندارد .

هرچند عزیـز از این کـه دو مهمانش را از دست داده بود دلخوش نبود ، با این همه اهمیت زیادی نداد و فکر کرد که دو دختر دوست صمیمی یکدیگر هستند و برای گـردش رفته‌اند . به هر حال مهمانان هر طور کـه میلشان است باید رفتار کنند ، و با خوشروئی به تهیهٔ صبحانه پرداخت .

فیلدینگ که بلافاصله احساس کـرد چیزی اتفـاق افتاده است پرسید :

ـ چه شده است ؟

در راه میس درک خیلی راجع به پیک نیک حرف زده و آن را دعـوت غیر مترقبه‌ای دانسته بـود . می‌گفت هندیانی که اورا به مهمانی های خود دعوت نمی‌کنند از آنها کـه می کنند بیشتر دوست دارد . خانم مور همان طور نشسته و پایش را تکان می داد ، گول و گنگ می‌نمود . عاقبت گفت :

ـ میس درک در یك جا آرام نمی‌گیرد ، دائماً در شتاب است و همیشه در پی چیز تازه‌ایست ، و در دنیا هر کاری که بخواهـد می کند ، مگر رفتن به نزد زن هندئی که استخدامش کرده است .

فیلدینگ که ازمیس درك بدش نمی‌آمد ، گفت :

ـ وقتی من او را ترك کردم عجله‌ای نداشت و صحبت رفتن به چاندراپور درمیان نبود . به نظر من شاید میس کوستد عجله به رفتن داشته است .

پیرزن به تندی گفت :

ـ آدلا ؟ او هیچ وقت در زندگیش عجله به خرج نداده است.

مدیر مدرسه اصرار کرد :

ـ خواهیم دید که این خواستهٔ میس کوستد بوده است . من می دانم که او این کار را کرده است . فیلدینگ ناراضی بود . نارضایتی او بیشتر ازخودش بود . در آغاز بی آن که تقصیر او باشد قطار را از دست داده بود و حالا هم که رسیده بود باعث بهم خوردن مهمانی عزیز شده بود . در جستجوی کسی بود که نیمی از تقصیر خود را به گردن او بیندازد. عاقبت رو به‌خانم مور کرد وچینی به ابرو انداخت

وبالحن آمرانه‌ای گفت :

ـ عزیز پسرخوبی است .

خانم مور با خمیازه‌ای جواب داد :

ـ آری ، می‌دانم .

ـ زحمت بی‌حدی متحمل شده تا پیك‌نیك ما خوب شود .

آنها یك دیگر را خیلی کم می شناختند و از این که به وسیلهٔ هندئی بهم معرفی شده بودند احساس ناراحتی می کردند . مسائل نژادی جنبه‌های مختلفی می‌تواند به خود بگیرد . این مسئله در مورد آنها نوعی جنبهٔ حسادت یا سوءِ ظن به یك دیگر را پیدا کرده بود . فیلدینگ می خواست اشتیاق او را برانگیزد ، ولی خانم مور صحبتی نمی کرد . عاقبت عزیز آنها را به صبحانه دعوت کرد .

عزیز که موضوع را در مغز خود سبك و سنگین می کرد تا بلکه از بی‌قاعدگی آن بکاهد ، گفت :

ـ ما بحث جالبی با راهنما داشتیم که چشممان به اتومبیل افتاد و خانم کوستد ناگهان تصمیم گرفت به دیدار دوستش برود . البته کاملاً طبیعی است .

هرچند خیلی خلاف واقعیت بود، ولی عزیز فکر کرده بود که واقعه باید چنین باشد . چون آدم حساسی بشمار می‌رفت ، در درستی حدسش شك داشت . در ضمن نمی‌خواست گفتهٔ میس کوستد را در خصوص تعدد زوجات بیاد آورد ، چه این حرف از مهمانی زیبنده نبود ، ازاین رو این موضوع وهمزمان با آن پنهان شدن خود را در غار برای دورشدن از آدلا، ازخاطرش دور کرد . چون نمی‌خواست

از احترام خود به‌آدلا بکاهد ، که اوبی‌خبر دست به چنین کاری زده است ، در درستی‌حدسش شك داشت ، حقایق درهم‌شده بود و عزیز مجبور بود به‌آنها سر وصورتی بدهد ، همان طور که بعد از کشیدن علفی هرزه گیاهان کنار آن را منظم می‌سازند . در نتیجه قبل از این که صبحانه تمام شود ، چند دروغ گفت وبا لبخندی ادامه داد :

ـ میس کوستد به طرف دوستان خود دوید و من به سوی دوستان خودم ، حالا من در خدمت شما خیلی خوشحالم .

چون خانم مور و آقای فیلدینگ را دوست داشت می‌خواست آنها هم یك دیگر را دوست داشته باشند ، در حالی که آن دو نمی خواستند . فیلدینگ خصمانه فکر می کرد : می‌دانستم که این زنان باعث دردسر خواهند شد ، وخانم مور می‌اندیشید ، این مرد که خود را به قطار نرسانده‌است حالا می‌خواهد تقصیر را به‌گردن ما بیندازد. اما ازموقعی که درغار احساس ضعف کرده بود فکرش کار نمی کرد و نوعی بی‌حسی و بدبینی در خود احساس می کرد . هند اعجاب‌انگیز هفته‌های اول ورودشان ، با شب‌های خنك و نشانه‌های دلپذیری که انسان را به یاد ابدیت می انداخت ، از میان رفته بود .

فیلدینگ به دیدن یکی ازغارها شتافت، اما زیاد خوششن‌نیامد. آنگاه سوار فیل شدند واز گذر میان صخره‌ها واز زیر پرتگاه‌ها ، راه بازگشت به ایستگاه راه‌آهن را پیش گرفتند ، بدین ترتیب پیك‌نیك به پایان رسید در حالی که هوای گرم بدرقه راهشان بود . هنگامی که به محل پیاده شدن از اتومبیل رسیدند . فکر ناراحت کننده‌ای به نظر فیلدینگ رسید و پرسید :

ـ عزیز ، دقیقاً بگو کجا وچطور میس کوستد را ترک کردی ؟
عزیز خنده کنان به کوادول اشاره کرد :
ـ آن بالا.
در آنجا آبراهی یاشکافی میان کوه دیده می‌شد که پر از کاکتوس بود .
ـ ولی چطور . . . حتماً راهنما به او کمك کرده است .
ـ بلی ، خیلی کمك می کرد .
ـ از آن بالا راهی هست ؟
ـ ای بابا ، یك راه نیست بلکه میلیون‌ها راهست .
ولی فیلدینگ جزشکاف چیزی نمی‌دید و در اطرافش سنگهای درخشان دج به زمین فرو رفته بود .
ـ خودتان دیدید که سلامت پائین آمد ؟
ـ بلی ، بلی ، او و میس درك با ماشین رفتند .
ـ امیدوارم که طوری نشده باشد .
شکاف ادامه می‌یافت و در دشت تبدیل به بستری می شد که آب را به سوی رودخانهٔ گنگ می‌برد .
ـ اگرطوری می‌شد ، ازمن می‌خواست تاهمراهش بروم.
ـ فکر درستی است .
عزیز به مهربانی گفت :
ـ می‌بینم نگرانی ، بگذار از چیز دیگری صحبت کنیم . میس کوستد همیشه هرچه دلش می‌خواهد می کند، وقرار ماهم براین‌بود. می‌بینم که به خاطر من نگرانی ، ولی واقعاً من به جزئیات اهمیت نمی‌دهم .

-- بلی ، من برای تو نگرانم .

فیلدینگ صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد :

-- برای این که می‌بینم آنها با تو رفتاری مؤدبانه نداشته‌اند . کوستد حق نداشت این طور ما را ترک کند . درك هم نمی‌بایست او را تشویق به این کار می کرد .

عزیز طبعی بی نهایت زود رنج و حساس داشت ، ولی نمی شد متقاعدش کرد . بال‌های خیال که اورا به اوج آسمانها برده بود ، در پرواز، کوتاهی نمی کرد . عزیز امپراطورمغولی بود که وظیفهٔ مهمان نوازی خود را به‌انجام رسانده‌بود. ازبالای فیل‌تپه‌های مارابار را دید که دورمی‌شدند . به‌دشت آشفته وغبارآلود، به‌حرکت‌تند و‌درعین‌حال ناچیز سطل‌های چاه‌آب ، به مزارهای سفید ، به مقابرسیاه ، به‌آسمان صاف وملایم ، به ماری که چون درختی می‌نمود نگریست ،گفتی به ایالتی ازقلمرو خود نظر می کند . آنچه درقوه داشت برای‌خشنودی مهمانان خود انجام داده بود ، ولی اگر یکی دیرآمده و دیگری زود رفته بود تقصیر اوچه بود. خانم مور خوابیده بود وبا حرکت هودج تکان می‌خورد . محمد لطیف با وظیفه شناسی وبا ادب تمام اورا نگاه داشته بود . عزیز در کنار فیلدینگ نشسته ودر افکارش او را به نام کوچکش سیریل[1] می‌نامید .

-- عزیز ، فکر کرده‌ای این پیک‌نیک برایت چقدر تمام می‌شود؟

-- ساکت ! رفیق حرفش را نزن ، صدها وصدها روپیه . جمع حساب خیلی زیاد خواهد شد . نو کران دوستانم ازچپ و راست مرا

1. Cyril

تیغ زده‌اند . مثل این است که این فیل به عوض علف طلا می‌خورد وم.ل. ـ که فقط حروف اول اسمش را می‌گویم ـ ازهمه بدتراست. ولـی امیدوارم که دیگر این مطلب را تکرار نکنی .

ـ به تو گفتم که او فایده‌ای ندارد .

ـ برای خودش خیلی خوب است ، امـا مرا خانه خراب می کند .

ـ چه شرم‌آور!

ـ بااین همه من از او خشنودم زیرا مهمانان‌را در راحتی نگاه داشت . به علاوه وظیفهٔ من است که از اونگاه داری کنم چون او پسر عموی من است . می‌گویند ؛ پول اگرخرج شود به جایش پول می‌آید ولی اگرتنها پول جمع شود مرگ می‌آید . این ضرب‌المثل اردو را شنیده بودی ؟ مسلماً ، نه . چون آن را همین‌الان ساختم .

ـ ضرب‌المثل‌های من این‌هاست : اگریك شاهی‌صرفه‌جوئی کنی مثل این است که یك شاهی به دست‌آورده‌ای . یك بخیه به موقع‌از نه بخیه دیگرجلوگیری‌می کند. قبل‌ازپریدن خوب‌نگاه‌کن . امپراطوری انگلیس براین‌ها استواراست . تاوقتی که شما م. ل. و امثال اورا نگه داری می‌کنید مارا ازاین مملکت بیرون نخواهندکرد .

ـ شما را ازاین مملکت بیرون کنم ؟ چرا این‌کار کثیف را من‌به عهده بگیرم، این‌را بگذار برای‌سیاستمداران . . . هنگامی که‌دانشجو بودم درمورد هم میهنان شما خیلی برانگیخته می‌شدم ، ولی حالا اگر بگذارند کار خود را بکنم ، ومقامات دولتی به من توهین نکنند هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم .

ـ ولی می‌خواهی، می‌بینی که آنها را به گردش دعوت می کنی.

ـ این گردش هیچ ربطی به انگلیسی‌ها یا هندیان ندارد. این پیك‌نیکی است دوستانه.

بدین ترتیب سفر که نیمی خوش آیند و نیمی ناخوش آیند بود به پایان رسید. در راه آشپز برهمن را برداشتند وقطار، درحالی که گوئی گلوی سوزان خود را به دشت می‌سائید به ایستگاه رسید و هند قرن شانزده رؤیائی عزیز را تبدیل به قرن بیستم کرد. خانم مور وارد کوپه شد و سه مرد به کوپه خود رفتند، و برای خوابیدن پرده‌ها را پائین کشیدند، وبادبزن برقی را روشن کردند. درنور شامگاهی آنها چون مردگان می‌نمودند، وقطار خود به رغم حرکتش مانند مرده‌ای بود. گوئی تابوتی بود که ازجانب شمال شرقی فرستاده شده بود و روزی چهاربار آرامش این دشت را بهم می‌زد. با دورشدن از غار های مارابار، محیط گرفته وناخوش آیند آنها ازیادها رفت وجای آن را تصویری دل‌انگیز گرفت: تصویر تپه‌های مارابار ازدور. قطار زیر تلمبه‌ای توقف کرد تاذغال‌سنگ‌ها را درقسمت عقب لکوموتیو خیس کند. سپس گفتی با دیدن خط اصلی ازدور جرأت یافت و به پیش شتافت وعاقبت سوت‌زنان به ایستگاه رسید وتوقف کرد. چاندراپور چاندراپور! سفر به پایان رسیده بود.

هنگامی که سفر به پایان رسید، آنها درتاریکی نشسته و منتظر بودند که وارد زندگی معمولی خود شوند، که ناگهان آقای حق، مأمور پلیس، درکوپه را باز کرد وباصدای جیغ مانند خودگفت:

ـ دکترعزیز، من بسیار متأسفم ولی باید شما را توقیف کنم.

فیلدینگ بلافاصله خود را داخل جریان کرد و گفت :

ـ عجب ! حتماً اشتباهی شده است .

ـ آقا این دستور را به من داده‌اند ، بیش از این هم نمی‌دانم.

ـ به چه جرمی او را توقیف می کنید ؟

ـ به من دستور داده‌اند آن را نگویم .

ـ این طور به من جواب نده ، برگ جلبت را نشان بده .

ـ معذرت می‌خواهم، درچنین‌شرایطی احتیاجی به برگ جلب نیست . به آقای مك‌برابد رجوع کنید .

ـ خوب ، می کنم ، عزیز بیا برویم ، ناراحت نشو ، حتماً اشتباهی رخ داده است .

ـ دکتر عزیز لطفاً همراه من بیائید ، اتومبیل منتظر است .

صدای گریهٔ مرد جوان شنیده شد ، این اولین صدائی بود که از او به‌گوش رسید ، خواست ازپنجرهٔ قطار بگریزد .

ـ دراین صورت مجبور می‌شوم متوسل به زور گردم .

گفتهٔ آقای حق به ناله‌ای شبیه بود .

فیلدینگ که اعصابش به سبب شرایط ناخوش‌آیند خرد شده بود عزیز را گرفت که محض رضای خدا چنین کاری نکند . قبل از این که افتضاحی به بار آید او را گرفت وچون بچه‌ای تکان داد. اگر لحظه‌ای دیر می‌جنبید عزیز بیرون قطار بود ، و سوت‌های پلیس به صدا در می‌آمد و تعقیب فراری شروع می‌گشت .

ـ جان من ، ما باهم پیش آقای مك برابد می‌رویم . او مرد خوبی‌است ، مسلماً معذرت خواهد خواست . هیچ وقت چنان رفتار

نکن که مجرم بنمائی .

عزیز که‌گوئی بال‌هایش شکسته و بر زمین افتاده بود با کلمات بریده بریده‌ای گفت :

ـ فرزندان من . . . شهرت من !

ـ اصلاً طوری نمی‌شود . کلاهت را بردار ، بازوی مرا بگیر، من با تو خواهم آمد .

مأمور پلیس باخوشحالی گفت :

ـ خدا را شکر، می آید .

عزیز وفیلدینگ بازو در بازوی هم بیرون آمدند . ایستگاه در گرمای روز می‌سوخت . از هرگوشه‌ای مسافران ، حمالان ، چند مأمور دولت وپلیس بیرون آمدند . رونی خانم مور را همراهی کرد ومحمد لطیف شروع به ناله و زاری کرد . قبل از این که آن دو راه خود را ازمیان جمعیت باز کنند، لحن آمرانۀآقای ترتون فیلدینگ را به سوی خود خواند و عزیز تنها به زندان رفت .

# ۱۷

پیشکار از داخل اطاق انتظار شاهد توقیف عزیز بود و هنگامی که درحلبی مشبك آن را باز کرد چون خدائی می‌نمود که در آستانهٔ معبد خود ایستاده است . وقتی فیلدینگ وارد شد ، مستخدمی در را بست ، وپشت آن به نگهبانی پرداخت ودیگری برای نشان دادن اهمیت وضع ، پنکهٔ پارچه‌ای بالای سرشان را به حرکت درآورد . پیشکار اول نتوانست حرفی بزند . صورتش پریده رنگ و تاحدی زیبا بود که حکایت ازسخت گیری و تعصب می کرد . قیافه‌ای که تمام انگلیسیان چاندراپور می‌بایست در چند روز آینده به خود بگیرند . او که در عمرش هیچ وقت ترسو و خودپسند نبود اکنون چهره‌اش با نوری حاکی ازگذشت ، روشن شده بود و نشان می‌دادکه هرچه صلاح می دانست می کرد. حتی اگرلازم می‌بود از کشتن خود نیز دریغ نمی کرد. عاقبت به‌حرف آمد وگفت :

ـ بدترین حادثهٔ دورهٔ خدمت من رخ داده است. دریکی ازغار های مارابار به میس کوستد اهانت کرده‌اند .

فیلدینگ با بیزاری و تعجب گفت :

ـ آه ، نه ، آه ، نه ، نه .

ـ فقط در سایهٔ لطف خدا بوده که او گریخته است .

ـ آه ، نه ، نه . . . مسلماً عزیز نبوده است ، عزیز نبوده . . .

دیگری به علامت تأیید سرش را تکان داد .

ـ اصلاً غیرممکن است . مضحك است .

ترتون که اهمیتی به اعتراض فیلدینگ نداده و درحقیقت آن را نشنیده بود گفت :

ـ من شما را به اینجا آوردم تا از رسوائیی که رفتن شما به کلانتری به وجود می‌آورد جلوگیری کنم .

فیلدینگ چون دیوانه‌ای مرتب می‌گفت :

ـ آه ، نه .

گوئی نمی‌توانست کلمات دیگری بر زبان آورد. احساس می‌کرد که موجی از جنون برخاسته وتمام جمله ها را در ذهنش بهم ریخته است . می‌بایست آن موج را به جایگاه خود برگرداند ، ولی نمی دانست چگونه ، زیرا در گذشته همیشه در رفع مشکلات با متانت وعقل رفتار کرده بود . عاقبت خود را جمع کرد و گفت :

ـ این اتهام افتضاح راکه به او زده است ؟

ـ میس درك وخود دختر . . .

ترتون نتوانست نام او را بر زبان آورد . بعد از اندکی تأمل گفت :

ـ میس کوستد با قطعیت او را متهم می کند .

آنگاه به علامت تصدیق سرش را تکان داد و سپس رویش را برگرداند .

ـ پس میس کوستد دیوانه است.

پیشکار از احساس این که اختلاف نظر دارند از خشم به خود لرزید و گفت:

ـ من نمی‌توانم چنین حرفی را قبول کنم. باید فوراً آن را پس بگیرید. این هم از حرف‌هائی است که از موقع آمدن به چاندراپور، به خود اجازهٔ زدن آن را داده‌اید.

ـ بی‌اندازه متأسفم، بی هیچ شرطی آن را پس می‌گیرم. مرد بیچاره تقریباً نیمه دیوانه شده بود.

ـ آقای فیلدینگ ممکن است بپرسم چه عاملی شما را وادار کرد که باچنین لحنی بامن صحبت کنید.

ـ این خبر برای من بی‌اندازه غیر منتظر بود. امیدوارم شما مرا ببخشید. ولی نمی‌توانم باور کنم که دکتر عزیز گناهکار باشد.

ترتون دستش را روی میز کوفت:

ـ با این حرف توهین اول خود را به صورت بدتری تکرار می کنید.

فیلدینگ نیز از خشم سفید شده بود و از مطلب خود دست بر نمی‌داشت:

ـ اگر اجازه بدهید چنین می گویم... نه، من درصداقت گفتهٔ خانم‌ها شکی ندارم، ولی اتهامی که آنها به دکترعزیز می‌زنند باید زادهٔ اشتباهی باشد که در پنج دقیقه می‌توان آن را معلوم کرد. رفتار این مرد کاملاً طبیعی است و من می‌دانم که هرگز چنین کاری از او سر نمی‌زند.

ترتون باصدای نازك ولحن نیش‌دار خودگفت :

ـ بلی ، اشتباه ، اشتباه ، من بیست و پنج سال تجربه در این مملکت دارم . . .

مکثی کرد ، گفتی بیان بیست و پنج سال اطاق انتظار را با بی گذشتی و کهنگی فکر آن آکنده ساخت و ادامه داد :

ـ درعرض این بیست و پنج سال یك بار هم ندیدم که صمیمی شدن انگلیس‌ها با هندیان نتیجه‌ای جز افتضاح و بدبختی داشته‌باشد. رفت وآمد باهم اشکالی ندارد ، ابراز ادب بسیار خوب است ، ولی صمیمی شدن امکان ندارد ، امکان ندارد . تمام مقامات مخالف آنند . من شش سال‌است که پیشکار چاندراپور هستم ، اگر همه چیز بر وفق مراد بوده است ، اگر احترام و ادب متقابل وجود داشته است، برای این بوده است که هردو طرف ازاین قاعدهٔ ساده پیروی کرده‌اند . تازه واردان ، رسوم ما را به کنار می‌نهند ، و می‌بینید که نتیجه‌اش چه می شود . زحمات سال ها و نام خوب ناحیهٔ من برباد رفت . آقای فیلدینگ نمی‌دانم عاقبت کار امروز چه خواهد شد . شماکه ذهنتان آکنده از عقاید جدید است لابد می‌دانید . ای‌کاش زنده نمی‌ماندم تا این چیزها را ببینم . یك خانم ، خانمی جوان‌که نامزد شریف‌ترین مأموران ماست . . . دختر خانمی انگلیسی که تازه از انگلستان آمده . . . چه فضیحتی . . . بهتر بود می‌مردم و این را نمی‌دیدم .

ترتون به‌قدری گرفتار هیجان های خود بود که توانائیش تمام شد و نتوانست ادامه دهد . هرچه گفته بود تأثرآور و موقرانه بود ، ولی‌آیا ربطی به‌عزیزداشت؟ اگر نظرفیلدینگ درست بود، نظرترتون

نادرست می‌بایست خوانده شود . امکان ندارد که از دو نظر بیك فاجعه نگریست . ترتون می‌خواست انتقام میس کوستد را بگیرد، در حالی که فیلدینگ می‌خواست عزیز را نجات دهد . به هر حال فیلدینگ می‌خواست زودتر از آن جا برود و با آقای مك‌براید که همیشه با او رفتاری دوستانه داشته است و لا اقل انتظار می‌رفت بیش از دیگران خونسردی خود را حفظ کند ، گفتگو کند .

ـ هنگامی که هزلپ بیچاره می آمد مادرش را ببرد ، من تنها محض خاطر شما آمدم و فکر کردم این دوستانه‌ترین کاری است که می‌توانم درحق شمابکنم . درضمن می‌خواستم بگویم که امروز عصر جلسه‌ای غیر رسمی در باشگاه خواهد بود . ولی نمی‌دانم شما می خواهید بیائید یانه ؟ شما به‌ندرت به‌آنجا می آئید .

ـ بلی‌قربان ، من‌بی‌نهایت از زحمات شما متشکرم ، حتماً عصر خواهم‌آمد . ممکن است بپرسم میس کوستد کجاست ؟

ـ مریض‌است .

فیلدینگ با همدردی گفت :

ـ خیلی بد شد ، خیلی بد شد.

پیشکار به تندی به او نگاه‌کرد ، زیرا مخاطبش خونسردی‌خود را حفظ کرده بود وازشنیدن جمله‌هائی چون «دختری تازه ازانگلستان آمده» دیوانه نشده و فریاد اعتراضی آکنده از تعصب نژادی را بلند نکرده بود . هرچند دیگر انگلیسی‌ها از روی احساسات قضاوت می کردند ، ولی اوهنوز دنبال حقایق می گشت . هیچ چیز یك انگلیسی مقیم هند را چون نور دلیل و برهان خشمگین نمی‌سازد ، دلیل و

برهائی که پس از آن که فرمان خاموشیش را داده است پیش‌چشمش ظاهرشود . آن‌روز در سرتاسر چاندراپور اروپائیان شخصیت عادی خود را به سوئی نهادند و از اجتماع خود تبعیت کردند . حس همدردی ، خشم ، قهرمانی در درونشان موج می‌زد ، و قدرت تعقل منطقی آنها از میان رفته بود .

بعد از این ملاقات پیشکار به سکوی ایستگاه رفت . بی‌نظمی عجیبی در آن‌جا حکمفرما بود . یکی از نوکرهای رونی را برای آوردن بعضی از اشیاء خانم‌ها فرستاده بودند ، اوهم ازخشم اربابش استفاده کرده‌اشیائی‌راکه ابداً حقی به‌آنها نداشت برمی‌داشت . تمام وسائل راحتی مهمانان که درکمال گشاده دستی فراهم شده بود بیرون آورده شده بود وبه تاراج می‌رفت. پیشکار بایك نگاه همه چیزرا دید و به‌رغم خشم دیوانه‌وارش ، حس عدالتش او را وادشت که ازتاراج جلوگیری کند . سپس سوار شد وبه بنگلهٔ خود رفت . در راه دوباره عنان اختیارش را به دست احساسات سپرد . هنگامی که حمال‌ها را در خیابان ها خفته می‌دید ، یا کسبهٔ محل روی سکوی کوچك جلو دکان‌هاشان بپا می خاستند و سلام می کردند ، او با خود می گفت : بالاخره دانستم چه جانورانی هستید ، تلافی این را سر همهٔتان در خواهم آورد ،همهٔتان خواهید گریست .

# ۱۸

رئیس کلانتری محل ، آقای مك براید ، عاقل‌ترین و تحصیل کرده‌ترین مأموران دولتی چاندراپور بود . او مطالعه و فکر فراوان کرده بود و به سبب ازدواجی نامناسب فلسفهٔ خاصی در زندگی برای خود درست کرده بود . تاحد زیادی بدبین بود ولی هیچ وقت نمی خواست زیردستان را بیازارد . هرگز از کوره در نمی‌رفت وخشونت به‌خرج نمی‌داد . عزیز را با ادب پذیرفت و گفت :

ـ من‌باید تاگرفتن‌ضمانت‌شمارا نگه‌دارم، ولی‌مسلماً دوستان‌شما ضامن‌خواهند شد، والبته آنها مطابق مقررات می‌توانند شما را ببینند. من قاضی‌شمانیستم‌فقط دستوراتی به من داده‌اند وباید مطابق آنها عمل کنم . عزیز را درحالی که می‌گریست بیرون بردند . برای آقای مك براید گرفتاری او غیرمنتظر بود، ولی برای هندیان هرچه روی می‌داد او را متعجب نمی کرد ، زیرا نظریهٔ خاصی در بارهٔ مناطق گرمسیر داشت . این نظریه چنین بود : تمام بومیان بدبخت این مملکت چون درجنوب ۳۰ درجهٔ عرض جغرافیائی زندگی می کنند درته دل‌جنایت کارند . نبایدآنها را ملامت کرد زیرا در موقعیتی نبوده‌اند که حتی به اندازهٔ سگی تربیت شوند . خودش که در کراچی به دنیا آمده بود

ناقض این فرضیه بود، وگاهی با لبخندی آرام و غم‌آلود این را قبول می‌کرد .

هنگامی که شروع به نوشتن گزارش برای قاضی کرد ، با خود اندیشید : یکی دیگر از آنها شناخته شد . ولی آمدن فیلدینگ رشتهٔ افکارش را گسیخت . او هر چه می‌دانست بی هیچ خود داری به فیلدینگ گفت . در حدود یك ساعت پیش میس‌درك با اتومبیلش بدان جا آمده بود . هم او وهم میس کوستد وضع اسفناکی داشتند . آنها مستقیماً به بنگلهٔ آقای مك‌براید آمده ودر همان‌جا او اتهام را نوشته و قرار باز داشت را در ایستگاه راه‌آهن صادر کرده بود .

ـ اتهام دقیقاً چیست ؟

ـ عزیز، میس کوستد را تا داخل غار تعقیب کرده وقصد تجاوز به او را داشته‌است . دختر با دوربینش‌او را زده است واوبند دوربین راکشیده و بند پاره شده است . بدین ترتیب دختر فرار کرده است . هم اکنون که ما جیب‌های عزیز را جستجو کردیم ، دوربین درجیبش بود .

فیلدینگ دوباره فریاد زد :

ـ اوه ، نه ، اوه، نه ، نه ، در پنج دقیقه همه چیز روشن خواهد شد .

ـ به دور بین نگاه کنید . بند آن به تازگی پاره شده است ، عدسی آن فرو رفته است ، خلاصه ظاهر امر وقوع جرمی را نشان می دهد .

ـ دختر چیز دیگری نگفت ؟

ـ گویا طنین صدائی او را وحشت زده کرده است . شما خودتان به آن غارها رفته‌اید ؟

ـ من یکی ازین غارها را دیدم و در آن صدا انعکاس پیدا می کرد، ممکن نیست همین موضوع اعصاب او را ناراحت کرده باشد ؟

ـ نمی‌توانستم او را با سؤال‌های خود ناراحت کنم ، درجایگاه شهود به‌حدکافی ناراحت خواهد شد .

کاش تپه‌های مارابار و هرچه درآنهاست به قعر دریا می‌رفت . هرشب ما آنهارا ازباشگاه می‌دیدیم ولی به‌کسی آزاری نمی‌رساند . . . کارت ویزیتی به درون آوردند و محمود علی وکیل ، مشاور قضائی زندانی اجازهٔ ملاقات باعزیز را می‌خواست . مك‌براید آهی کشید و اجازه داد، وبه حرفش ادامه داد : بقیهٔ داستان را ازمیس درك شنیدم او دوست قدیم هردو ماست و می‌دانید که آزادانه صحبت می کند . خوب ، می گوید به محض این که شما برای یافتن محل چادرها رفتید او صدای ریزش سنگ‌هائی را از کوادول شنید و میس کوستد را دید که به جانب پرتگاهی می‌دود . سپس میس‌درك از جائی که به مسیلی مانند بوده است بالا می‌رود و او را در حالی که کلاهش افتاده بود ، و رمقی در تن نداشت پیدا می کند .

فیلدینگ پرسید :

ـ راهنمائی همراه او نبود ؟

ـ نه . او میان چند کاکتوس گیر کرده بود . خانم درك باآمدن خود جان او را نجات می دهد ، زیرا ازحال رفته و چیزی نمانده‌بود که خودرا پائین بیندازد. به او کمك می کند وبه اتومبیل می‌رساندش

میس کوستد تاب دیدن رانندهٔ هندی را نداشته است و فریاد می‌زند گم‌شو. واز این حرف دوست‌ما به‌آنچه اتفاق افتاده‌است پی می‌برد. سپس یك راست به بنگلهٔ من می آیند واکنون هم آن‌جا هستند. میس درك راننده را می‌فرستد تا به‌شما ملحق شود. کارهائی که کرده خیلی عاقلانه بوده است. این داستانی است که من می‌دانم.

فیلدینگ پرسید:

ـ فکر می کنم برای من امکان ندارد میس کوستد را ببینم؟

ـ فکر نمی کنم بتوانید، مسلم نه.

ـ می‌ترسیدم این را بگوئید. خیلی می‌خواهم او را ببینم.

ـ وضعش طوری نیست که کسی بتواند او را ملاقات کند، به‌علاوه شما که او را خوب نمی‌شناسید.

ـ اصلاً نمی‌شناسم... ولی ببینید، فکر می کنم میس کوستد اشتباه بزرگی کرده است وپسرك بیچاره بی‌گناه است.

رئیس پلیس ازتعجب حرکتی کرد و سایه‌ای بر چهره‌اش افتاد وگذشت، چون حاضر نبود چیزی‌گزارش او را برهم زند. نگاهی‌به گزارش امضاء شدهٔ خود انداخت، آهی کشید و گفت:

ـ هیچ نمی‌دانستم چنین فکر می کنید.

ـ این دوربین مرا لحظه‌ای ناراحت‌کرد، ولی فکر کردم اگر عزیز می خواست به او تجاوز کند، در آن موقعیت آن را بر نمی داشت و در جیب نمی‌گذاشت.

ـ به‌عقیدهٔ من کاملاً امکان دارد، چون‌هنگامی که هندئی به پستی می‌گراید، نه تنها پست، بلکه خیلی هم عجیب می‌شود.

ـ نمی‌فهمم .

ـ خوب ، طبیعی است . چون وقتی که شما دربارهٔ جنایتی فکر می کنید به جنایت‌کاران انگلیسی می اندیشید . در صورتی که طرز تفکر هندی کاملاً متفاوت است . حالا خواهید گفت چرا هنگامی که از تپه پائین آمد و شما را ملاقات کرد وضعی کاملاً طبیعی داشت ؟ دلیلی هم ندارد که وضعی طبیعی نداشته باشد . هر تاریخی را که می‌خواهید ، در بارهٔ شورش سپاهیان [1] بخوانید آن وقت هندیان را خواهید شناخت . به عوض بهاگودگیتا [2]، این کتاب‌ها باید راهنمای شما در هند باشد . اگر چه فکر می کنم وجه تشابهی هم بین این دو باشد . مثل این است که خیلی بدجنسی می کنم ، این طور نیست ؟ ولی ببین فیلدینگ ، همان‌طور که قبلاً گفته‌ام ، تو مدیر مدرسه هستی و با بهترین نوع این مردمان سر و کار داری و این تو را به اشتباه می اندازد . هندی ها هنگام تحصیل می‌توانند بچه‌های خوبی باشند ولی من آنها را هنگامی که چهرهٔ واقعی خود را پیدا کرده و مرد شده‌اند

---

۱. شورش سپاهیان بنگالی که از ۱۸۵۷ تا ۱۸۵۸ طول کشید ، بزرگترین شورش سپاهیان در تاریخ سلطهٔ انگلیسی‌ها برهند است .

۲. یکی از دو حماسهٔ بزرگ ادبیات سانسکریت مهابهاراتاست و Bhagvad Gita هیجده فصل آن حماسه است که شاید در حدود دو قرن قبل از میلاد مسیح نوشته شده باشد . داستان اصلی‌حماسه عبارت است از شرح نزاع های ده‌سالهٔ دوخاندان از اخلاف باهاراتا . دراین اثر بی‌نظیر قطعات‌فلسفی و اخلاقی بسیاری است که درآنها فعالیت و انجام وظیفه بدون در نظر داشتن منافع شخصی پسندیده دانسته شده است . رجوع شود به کتاب « گیتا » ترجمهٔ دکتر محمد علی موحد .

می‌شناسم . مثلاً به این نگاه کن .

کیف بغلی عزیز را نشان داد و گفت :

ـ من مشغول بررسی محتویات آن هستم که زیاد هم حاکی از اخلاق حمیدهٔ او نیست . این نامه‌ایست از دوستی که ظاهراً صاحب فاحشه خانه‌ایست .

ـ نمی‌خواهم نامه‌های خصوصی او را بخوانم .

ـ این باید در دادگاه قرائت شود، چون معرف روحیهٔ اوست. او می‌خواسته است به سراغ زنانی در کلکته برود .

ـ خوب بس است ، بس است .

مك‌براید متعجب گشت . از سر سادگی گیج شده بود . برایش مسلم بود که دو صاحب انگلیسی هرچه در بارهٔ هندئی می‌دانند باید روی هم بگذارند و پروندهٔ او را تکمیل کنند ، نمی‌توانست بفهمد که اشکال این کار درچیست ؟

ـ شما شاید بتوانید این‌کاررا برای مردی جوان عیبی به‌حساب آورید ولی من نمی توانم ، چون خودم نیز وقتی به سن او بودم همین کارها را می کردم .

رئیس پلیس هم از آن کارها کرده بود ، ولی فکر کرد که صحبت آنها دیگر زیاد خوش‌آیند نیست . او از حرفی که فیلدینگ بعد زد نیز خوشش نیامد .

ـ به راستی میس کوستد را نمی‌شود دید ؟ دراین موضوع یقین دارید ؟

ـ اصلاً به من نگفته‌ای چه فکری درسر داری، وچرا می خواهی

اورا ببینی ؟

ـ فکر می کنم قبل از این که تو آن گزارش را بفرستی و عزیز را به محاکمه ببرند ، شاید میس کوستد از شکایتش دست بکشد و همه چیز تمام شود . بالا غیرتاً ، دیگر بحث نکن . تلفنی به خانمت یا به میس درك بزن . این که برایت خرجی ندارد .

مك براید دستش را به سوی تلفن برد و گفت :

ـ تلفن کردن به آنها فایده ندارد . پزشکش ، یعنی کالندر چنین خواسته است . مگر متوجه نیستی که میس کوستد سخت مریض است .

فیلدینگ با نا امیدی گفت :

ـ بلی بی شك کالندر قبول نمی کند . او فقط برای همین کارها زنده است .

عاقبت جوابی که انتظارش را داشتند رسید که : سرگرد به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد کسی مریض را ناراحت کند .

ـ می‌خواستم از او بپرسم که حتم دارد کسی که پشت سرش به غار آمده است عزیز بوده یا نه ؟

ـ ممکن است زن من همین سؤال را بکند .

ـ ولی می‌خواستم خودم این سؤال را کنم. کسی که به پاکی و بی‌گناهی عزیز ایمان دارد .

ـ چه فرقی می کند ؟

ـ میس کوستد در میان کسانی است که هیچ کدام به هندیان ایمان ندارند .

ـ خوب ، او آنچه برایش روی داده می‌گوید ، مگر این طور نیست ؟

ـ می‌دانم ، ولی آن چیزیست که به شما می‌گوید .

مك‌براید ابروانش را بالا برد و آهسته گفت :

ـ خیلی نکته بینی ! به هر حال ، کالندر اجازه نخواهد داد که او را ببینی . متأسفم بگویم که هم‌اکنون کالندر گزارش بدی از وضع میس کوستد داد و گفت به هیچ روی از خطر نرسته است .

هردو ساکت شدند . کارت ویزیت دیگری را به درون آوردند. کارت حمیدالله بود . جبههٔ مقابل لشکر خود را جمع می‌کرد .

ـ فیلدینگ ، من حالا باید این گزارش را بفرستم .

ـ دلم می‌خواهد نفرستی .

ـ چطور می‌توانم نفرستم ؟

ـ من احساس می‌کنم کارها چندان رضایت بخش نیست و فاجعه‌ای درانتظار ماست. ما تصادم شدیدی باهندیان خواهیم داشت. فکرمی‌کنم اجازه بدهیدکه زندانی را ببینم .

مك‌براید مردد ماند و گفت :

ـ دوستانش با او درتماس هستند .

ـ خوب ، وقتی که آنها کارشان را تمام کردند .

ـ نه ، البته ترا در انتظار نمی‌گذارم ، تو بر هر ملاقات کنندهٔ هندئی مقدم هستی . اما سؤالی دارم ، فایدهٔ این کار چیست ؟ چرا خودت را داخل چنین رسوائیی می‌کنی ؟

ـ به عقیدهٔ من او بی‌گناه است.

ـ گناهکار یا بی‌گناه، چرا دخالت می کنی؟ فایده‌اش چیست؟

فیلدینگ که هر روزنهٔ امیدی را مسدود می‌دید، فریاد زد:

ـ آخ! فایده‌اش چیست! فایده‌اش چیست! آخر گاهی آدمی باید نفس بکشد. لا اقل باید نفس بکشم. نـه کوستد را می‌توانم ببینم و نه او را. من به او قول دادم با او به این جا بیایم، ولی قبل از این که دو قدم بردارم ترتون مرا صدا کرد.

مك براید با احساسات زیر لب گفت:

ـ این‌هم از آن کارهای شش دانگ سفید پوستانهٔ خاص پیشکار ما. ولی از ترس این که مبادا دوستش گفته هایش را تأیید کند دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ رفیق، ما باید از یك دیگر پشتیبانی کنیم. من می ترسم. هر چند که در سن از تو کوچکترم ولی سابقهٔ خدمتم بیشتر است. تو این مملکت لعنتی را چون من نمی‌شناسی. از من بشنو در چند هفتهٔ آینده اوضاع چاندراپور وخیم خواهد شد، خیلی هم وخیم.

ـ من هم همین را گفتم.

ـ در چنین موقعیتی موردی ـ چـه بگویم ـ بـرای نظریات شخصی نیست. کسی که همراه قافله نیاید گم می‌شود.

ـ منظورت را می فهمم.

ـ نه کاملاً. او نه تنها خودش گم می‌شود، بلکه دوستانش را نیز در موقعیت بدی قرار می دهد. اگر تو قافله را تـرك گوئی، فاصله‌ای ایجاد می شود و این شغالان ـ اشاره به کارت‌های وکلای

مدافع می کند ـ مترصد چنین فرصتی هستند .

فیلدینگ به جای جواب پرسید :

ـ می‌توانم عزیز را ببینم ؟

ـ نه .

رئیس پلیس حالا که نظر ترتون را می‌دانست شکی درجواب نفی دادن نداشت و ادامه داد :

ـ اگر قاضی دستور دهد می‌توانی او را ببینی ، ولی من به مسئولیت خودم نمی توانم این کار را بکنم . ممکن است اشکال جدیدی پیدا شود .

فیلدینگ مکثی کرد وفکر کرد اگر ده‌سال جوان‌تر بود یا ده‌سال خدمتش در هند بیشتر بود ، جواب رد به مك‌براید می‌داد و زیر بار نمی‌رفت ، سپس پرسید :

ـ برای این دستور باید به که مراجعه کرد ؟

ـ به قاضی شهر .

ـ مثل این که زیاد اشکالی ندارد !

ـ بلی، ولی بیچاره هزلپ را نمی‌شود زیاد اذیت کرد .

در این هنگام مدارك بیشتری آورده شد که محتویات میز خانهٔ عزیز بود و سرجوخه‌ای مظفرانه به درون آورد .

ـ خوب ، عکس زن !

فیلدینگ حرکتی با بیزاری کرد و گفت :

ـ این زن اوست .

ـ از کجا می‌دانی ؟

ـ خودش به من گفته است .

مك براید لبخند خفیفی با نا باوری زد و به جستجو در کشو پرداخت . آثار کنجکاوی در او پدیدار شد و چهره‌اش اندکی قیافهٔ حیوانی به خود گرفت و با خود فکر کرد : زنش، بلی ، من این نوع زن‌ها را می‌شناسم ! سپس گفت :

ـ خوب رفیق دیرتان نشود . خدا به ما یاری کند ، خدا به ما یاری کند .

و گوئی دعایش مستجاب شد ، چون ناگهان صدای ناقوس‌های معبد مجاور برخاست .

# ۱۹

مرحلهٔ دوم دیدن حمیدالله بود . حمیدالله بیرون در اطاق رئیس کلانتری منتظر بود . هنگامی که فیلدینگ را دید با ادب تمام بپا خاست و چون شنید مرد انگلیسی با حرارت تمام می‌گوید : همه‌اش اشتباه است ، اشتباه است .

حمیدالله جواب داد :

ـ مگر دلیلی به دست آمده است ؟

فیلدینگ دست او را گرفت و گفت :

ـ عاقبت خواهد آمد .

ـ بلی آقای فیلدینگ ، هنگامی که هندئی توقیف می‌شود ، معلوم نیست آخرش به کجا خواهد کشید . این منتهای لطف شماست که در انظار عموم با من چنین به گرمی رفتار می کنید ، اما دادگاه را هیچ چیز به جز شاهد ومدرك قانع نمی کند . وقتی کارت مرا آوردند آقای مك‌براید چیزی نگفت ! فکر می کنید تقاضای من او را ناراحت کرده است و به دوست من سخت گیری خواهد کرد ؟ اگر چنین است با کمال میل تقاضایم را پس خواهم گرفت .

ـ ناراحت نشد ، و اگر هم شده باشد چه اهمیتی دارد ؟

ـ شما می‌توانید این را بگوئید ، ولی مـا باید در این مملکت زندگی کنیم .

مشهورترین وکیل مدافع چاندراپور کـه درجه‌ای از دانشگاه کیمبریج داشت و رفتاری بزرگ منشانه ، ناراحت شده بود . او نیز عزیز را دوست می‌داشت و می‌دانست به او بهتان زده‌اند ، اما ازایمان خود به این حقیقت حرفی نمی‌زد . پرگوئی او از « رویهٔ قضائی » و «شواهد» به نحوی بود که رفیق انگلیسی‌اش را ناراحت می‌ساخت . فیلدینگ نیز ناراحتی هائی داشت . از موضوع پاره شدن بند دوربین و گفته های مغایری کـه در بارهٔ راهنما شنیده بود خوشش نمی‌آمد ، ولی این موضوع هـا را به زوایای دور مغزش فرستاد ، نمی‌خواست ذهنش تحت تأثیر آنها باشد . عزیز بی‌گناه بود و همه چیز می‌بایست برمبنای این عقیده بناگردد و کسانی که او راگناهکار می‌دانستند اشتباه می‌کردند ، ولی نمی‌شد عقیدهٔ آنها را تغییر داد . هنگامی که فیلدینگ خود را شریك سرنوشت هندیان می‌ساخت ، به عمق شکافی پی‌برد که میان او و آنها بود . دید همیشه رفتاری پیش می گیرند کـه موجب ناامیدیست : عزیز کوشیده بود از چنگ پاسبان بگریزد، محمدلطیف جلو دله دزدی دیگران را نگرفته بود . اکنون هم نوبت‌حمیدالله بود! به عوض خشمناك شدن و تهدیدکردن راه مسالمت پیش‌گرفته بودند. هندیان ترسو هستند؟ نه ، ولی بدشروع می کنند ، وگاهی هم درمانده باقی می‌مـانند . ترس همه جـا را در خود گرفته است و حکومت انگلیس در هند برپایهٔ این ترس‌بنا شده . احترام و نزاکت هندیان که مورد پسند فیلدینگ هم بود جز کوشش نـاهشیاری برای تسکین و

فرو نشاندن خشم انگلیسی‌ها نبود .

فیلدینگ به حمیدالله گفت که ناراحت نباشد، موضوع به‌خوشی فیصله خواهد یافت . حمیدالله خوشحال شد و حس تعقل و مقاومت بیشتری در او بیدار گشت . حالا فیلدینگ دریافت که معنی گفتهٔ مك براید که « اگر تو قافله را ترك گوئی فاصله‌ای ایجاد کرده‌ای » چیست. قبل از هر چیز مسئلهٔ ضمانت بود . . . بعد از ظهر همان روز می بایست تقاضا کنند . فیلدینگ می خواست خود ضامن شود ولی حمیدالله معتقد بود که بهتر است این کار را نواب بهادر بکند .

ـ چرا او را داخل جریان کنیم ؟

دخالت دادن همه در این موضوع هدف اصلی وکیل مدافع بود. بعد پیشنهاد کرد که دفاع متهم را به وکیلی هندو واگذاریم ، چون در این صورت تأثیر بیشتری برمردم خواهد گذاشت . دو سه نام هم یاد آور شد . مردانی که از ناحیه های دیگر بودند و از شرایط محلی آن جا ترسی نداشتند . گفت آمریت راو، [1] وکیل مدافعی از مردم کلکته است و از همه بهتر است . در شغل خود شهرت زیادی دارد ، ولی خیلی ضد انگلیس است .

فیلدینگ موافق نبود. چون به نظرش این کار زیاده روی‌می آمد. بی آن که از نظر ملی و نژادی کینه توزی شود ، باید حکم برائت عزیز را گرفت . آمریت راو مورد نفرت انگلیس‌ها بود و کمك گرفتن از او جنبهٔ مبارزهٔ سیاسی داشت .

ـ نه ، باید با تمام قوا مبارزه کنیم اکنون که دیدم کاغذ های

---

1 - Amritrao

خصوصی دوستم را پاسبانی کثیف می آورد، به خود گفتم: آمریتراو مردی است که می‌تواند این حساب را تصفیه کند.

سکوت دل تنگ کننده‌ای چیره گشت. صدای ناقوس معبد که تند نواخته می‌شد به‌گوش می‌رسید. آن روز شوم و تمام نشدنی هنوز به نیمه نرسیده بود. چرخ سلطهٔ انگلیس به گردش خود ادامه می‌داد و در طی آن مأموری سوار بر اسب از طرف رئیس کلانتری فرستاده شد تا جریان توقیف را به قاضی شهر اطلاع دهد. هنگامی که آن مأمور میان گرد و خاك از نظر ناپدید گشت، فیلدینگ از رفیقش درخواست کرد:

ـ بگذارید کارها سیر طبیعی خود را کنند و آنها را پیچیده نکنید. ما بی‌شك پیروز خواهیم شد و میس کوستد هرگز نمی‌تواند اتهامی که زده است ثابت کند.

این گفته به حمیدالله آرامشی بخشید و از ته دل گفت:

ـ به راستی در مواقع بحرانی هیچ کس به پای انگلیسی ها نمی‌رسد.

ـ پس حمیدالله عزیز، خدا حافظ، هنگامی که عزیز را دیدی سلام مرا برسان و بگو که آرام و راحت باشد. من به‌کالج برمی‌گردم. اگر خواستی تلفنی به من بکن، اگرهم نکردی اهمیتی ندارد، چه سرم خیلی شلوغ خواهد بود.

ـ خدا حافظ، فیلدینگ عزیز. شما واقعاً به طرفداری از ما با هموطنان خود مخالفت می کنید؟

ـ بلی، مسلم.

از این که طرف کسی را می‌گرفت متأسف بود. هدفش این بود که بی‌آن که نامی براو نهند از هند بیرون رود. ولی از این پس او را ضد انگلیس و فتنه‌جو می‌خواندند. القابی که بیزارش می‌کرد و نمی‌گذاشت برای دیگران مفید واقع شود. پیش بینی می‌کرد که این واقعهٔ تأسف‌آور نباید خالی از اشتباه و آشفتگی باشد. حتی هم اکنون چندین گره ناراحت کننده در این کار می‌یافت که پیوسته کورتر می‌شد. او که در محیط آزادی پا به جهان نهاده بود از اشتباه و آشفتگی نمی‌هراسید، اما وجود آنها را انکار نمی‌کرد.

زمانی که تا ظهر باقی بود صرف بحثی مبهم و عجیب با پروفسور گودبل شد. چند هفته پیش معلمی پارسی یك افعی در کلاس خود پیدا کرده بود. شاید این افعی خود به درون خزیده یا به طریقی به آنجا آورده شده بود. به هر حال از آن پس معلمان مرتب به سراغ مدیر کالج می‌آمدند و وقت او را با فرضیه‌های خود تلف می‌کردند. اکنون هم بحث برسر این مطلب تمام نشدنی بود. این نوع افعی به قدری سمی و خطرناك بود که فیلدینگ نمی‌خواست سخن آنها را قطع کند و این را آنها به خوبی می‌دانستند. از این رو هنگامی که در گرفتاری های آن روز گیج شده بود و نمی توانست در مورد نوشتن یا ننوشتن نامه ای به میس کوستد تصمیم بگیرد، مجبور بود به بحثی بی سر و ته گوش دهد که هدف خاصی هم نداشت. عاقبت پروفسور گودبل گفت:

ـ مرخص می‌فرمائید؟

همیشه این گفته نشان می‌داد که هنوز به مطلب اصلی نپرداخته است.

ـ حالاکه بنده را مرخص می‌فرمائید ، اجازه بدهید خوشحالی خود را از این که با همهٔ مشکلات موفق به دیدن غارهای مارابار شدید ابراز دارم ، بلی ترسیدم وقت ناشناسی من مانع کار شما گردد ، ولی شما با اتومبیل میس درك رفتید که به مراتب وسیلهٔ بهتریست . امیدوارم سفرتان موفقیت آمیز بوده باشد ؟

ـ به نظرم هنوز از جریان اطلاعی ندارید .

ـ آهان ، بلی .

ـ نه ، برای عزیز فاجعه‌ای رخ داده است .

ـ بلی ، همه درکالج درباره‌اش بحث می کنند .

فیلدینگ با تعجب به او نگریست و گفت :

ـ خوب ، سفری که در آن چنین حادثه‌ای روی دهد ، فکر نمی کنم بتوان موفقیت آمیزش نامید .

ـ چه می‌دانم ، من که آن‌جا نبودم .

فیلدینگ دو باره به او خیره شد . ولی کاری بی‌حاصل بود چه هیچ چشمی نمی‌توانست به‌کنه فکر برهمن پی‌ببرد، با این همه اوهم اندیشه و دلی داشت و دوستانش بی آن که علتش را بدانند به او اعتماد می کردند .

فیلدینگ گفت :

ـ بیش از اندازه ناراحت شده‌ام .

ـ همین که وارد اطاقتان شدید متوجه شدم ، بدین سبب نباید مزاحمتان شوم . ولی موضوعی خصوصی هست که در آن احتیاج به کمك شما دارم . می دانید که می خواهم به زودی از خدمت شما

مرخص شوم .

ـ بلی ، متأسفم .

ـ می خواهم به زادگاه خود در هند مرکزی برگردم و آموزشگاهی در آن‌جا بنیان نهم . مدرسه‌ای متوسطه که کاملاً به سبك انگلیسی و تاحد امکان شبیه کالج دولتی خودمان باشد .

فیلدینگ که سعی می کرد خود را به موضوع علاقمند نشان دهد ، آهی کشید و گفت :

ـ خوب ؟

ـ فعلاً در مائو [۱] مدارس فقط به زبان محلی درس‌های خود را می آموزند و من برخود فرض می‌دانم این روش را عوض کنم . از عالی‌جناب نایب‌السلطنه تقاضاخواهم کرد که اجازه بفرمایند دست کم مدرسه‌ای متوسطه در پایتخت آن‌جا تأسیس کنم و در صورت امکان یکی دیگر در شهری مهم .

فیلدینگ سرش را میان دستانش گرفت و اندیشید که به راستی گاهی هندیان غیر قابل تحمل هستند .

ـ مطلبی که من در آن احتیاج به کمك شما دارم این است که چه نامی برای این دبیرستان انتخاب کنم ؟

ناگهان حالت بیزارئی مانند آنچه در اطاق انتظار راه آهن احساس کرده بود به او دست داد و پرسید :

ـ نام ؟ نامی برای مدرسه ؟

ـ بلی ، نام مناسبی برای آن که بدان نام خوانده شود ، و بدان

---

۱. Mau شهری است در هند مرکزی .

نام شناخته شود .

ـ راستی ! . . . اکنون هیچ اسمی برای مدرسه در مغز من نیست . . . به هیچ چیز جز عزیز بیچاره نمی‌توانم بیندیشم . آخر متوجه شدید که او اکنون در زندان است ؟

ـ هان ، بلی . البته حالا من جوابی برای سؤال خود نمی خواهم . فقط گفتم ممکن است در ساعت های فراغت بیندیشید و دو سه نام مناسب برای مدرسه به من پیشنهاد بفرمائید ، فکر کردم آن را دبیرستان فیلدینگ بنامم ، و اگر آن را دوست نداشتید ، مدرسه امپراطور جرج پنجم .

ـ گودبل !

پیر مرد دست‌هایش را بهم گره زد و قیافه‌ای دلپسند و احمقانه به خود گرفت .

ـ عزیز بی‌گناه است یا گناه کار ؟

ـ این را باید دادگاه روشن کند . شکی ندارم که این رأی کاملاً با آنچه از مدارك و شواهد برمی‌آید مطابقت خواهد داشت .

ـ می‌دانم ، می‌دانم ، ولی عقیدهٔ شخصی شما چیست ؟ عزیز مردی است که به آرامی دراین شهر زندگی کرده و دنبال کار خود بوده است . همه او را محترم می‌شمرند ، و ما هردو دوستش می‌داریم . خوب ، چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت ؟ آیا او قادر به انجام چنین کاری هست یا نه ؟

ـ این با سؤال اول شما فرق دارد . از آن هم مشکل‌تر است . یعنی طبق فلسفهٔ ما مشکل است . دکتر عزیز جوان بسیار شایسته‌ایست

و من علاقهٔ زیادی به او دارم . ولی به‌گمانم می‌پرسید که این شخص قادر به انجام اعمال خوب یا زشت ، هست یا نه؟ داوری در این خصوص برای ما مشکل است .

گودبل بی هیچ هیجان و با جمله هائی مقطع این حرف ها را می‌زد .

ـ می‌پرسم این‌کار را کرده است یا نه؟ روشن شد ؟ من می‌دانم که او دست به‌چنین‌کاری نمی‌زند، و بر این اساس شروع به فکر کردن می کنم . در این چند روز می خواهم به راستی توجیهی برای این مطلب پیدا کنم . فکر می کنم کار راهنمائیست که همراهشان بوده است . هر چند حمیدالله می گوید میس کوستد بد جنسی کرده است ، ولی نمی‌شود گفت . مسلماً او ترسیده و واقعهٔ بدی روی داده است . اما شما چه می گوئید ؟ ولی نه . . . خوب و بد برای شما یکی است .

ـ نه ، نه ، خواهش می کنم . فلسفهٔ ما به‌طور دقیق این طور نیست . زیرا هیچ چیز را نمی‌توان به تنهائی انجام داد . وقتی که عملی خوب انجام می گیرد همه در انجام آن شریکند و هنگامی که کسی مرتکب کار زشتی می شود ، همه در آن کار شریکند . برای توضیح مطلب اجازه بدهید همین واقعه را به عنوان مثال بگویم . به من گفته‌اند که‌کار بدی در تپه های مارابار صورت گرفته است و در نتیجه خانم انگلیسی محترمی سخت مریض شده است . جواب من این است که کار دکتر عزیز است . . .

برهمن مکث کرد ، لب‌هایش را مکید و ادامه داد :

ـ راهنما مرتکب این کار شده است . . .

باز مکث کرد و گفت :

ـ شما این کار را کرده‌اید . . .

حالتی محجوبانه و در عین‌حال جسارت‌آمیز داشت :

ـ من یا شاگردان من مرتکب این عمل شده ایم و حتی خود خانم نیز این کار را کرده است ! وقتی که بدی روی می‌دهد ، مسئول آن تمام کائنات است ، در مورد خوبی نیز چنین است .

ـ در مورد رنج بردن نیز چنین است . همه چیز چنین است ، پس همه چیز هیچ است و هیچ همه چیز است .

خشم فیلدینگ این سخنان را برزبان آورد، چه او درپی برهان محکمی بود نه مباحث پا در هوا .

ـ معذرت می خواهم شما باز اساس بحث ما را تغییر دادید . ما ازخیر و شر گفتگو می کنیم . رنج بردن فقط از لحاظ فردی اهمیت دارد . اگرخانم جوانی دچار آفتاب زدگی شده و ناخوش گشته است برای کائنات مهم نیست ، اصلاً و ابداً . فقط این موضوع برای خود او مهم است و هنگامی که دیگر سرش درد نکرد همه چیز تمام می شود . ولی خیر یا شر کاملاً مطلب دیگریست . آنها مطابق فکر ما به وجود نمی‌آیند ، بلکه همان طور که خودشان هستند ، وجود دارند و هریك از ما به وجود هر يك از آنها کمك می کنیم .

ـ منظورتان این است که خیر و شر یکی است ؟

ـ نه، نه ، دوباره معذرت می‌خواهم . چنان‌که از اسمشان پیدا است خیر و شر متفاوتند . ولی به نظر بندهٔ حقیر دو جنبهٔ متفاوت

خدا می‌باشند . دریکی خدا حاضر و در دیگری غایب است تا آن‌جا که فکر قاصر من حدس می‌زند فرق میان حاضر وغایب فرق بزرگی است . با این همه ، غیبت عدم نیست و حکایت از حضور می کند . بدین جهت وظیفهٔ ماست که بگوئیم : بیا ، بیا ، بیا .

سپس بی‌آن که نفسی تازه کند ، گوئی برای از میان بردن هر گونه زیبائی که ممکن بود در سخنانش وجود داشته باشد ، پرسید :

ـ آیا هیچ فرصت کردید که بعضی ازچیز های‌جالب و باستانی مارابار را ببینید ؟

فیلدینگ خاموش بود و سعی می کرد در خود فرو رود ، و به فکر خود آرامشی بخشد . گودبل با لحن انتقاد آمیزی پرسید :

ـ حتی دقت نکردید آبگیری را که در کنار محل چادر زدن است ببینید ؟ فیلدینگ که در بارهٔ چیز های بسیاری فکر می کرد ، با حواس پرتی جواب داد :

ـ چرا ، چرا .

ـ باز خوب است ، پس « آبگیر خنجر » را دیدید .

آن‌گاه افسانه‌ای را نقل کرد که اگر دوهفتهٔ قبل درضیافت چای خانهٔ فیلدینگ گفته بود ممکن بود مورد قبول افتد . افسانه این بود که راجه‌ای هندی با خنجر ، پسر خواهر خود را می کشد ، و خنجر به کف دستش می‌چسبد و جدا نمی‌شود تا این که پس از چند سال‌به کنار تپه های مارابار می‌رسد و می‌خواهد آب بنوشد . گاو تشنه‌ای را آن جا می‌بیند و گاو را بر خود مقدم می‌دارد . پس از این عمل خنجر از دستش جدا می شود . به سبب این معجزه آن آبگیر را بنا

می نهد. بحث های پروفسور گودبل اغلب به موضوع گاو منتهی می شد. فیلدینگ این را نیز در سکوتی آکنده از دلتنگی گوش می کرد.

بعد از ظهر آن روز اجازه گرفت و به ملاقات عزیز رفت، ولی او را به سبب این واقعه تسلی ناپذیر یافت و تنها حرف ارزنده‌ای که از او شنید این بود که «شما مرا ترک کرده‌اید.» از آن جا بیرون آمد و نامه‌ای به میس کوستد نوشت. احتمال زیادی داشت که خانم و آقای مك‌براید نامه را به او ندهند، و اگر هم می‌دادند زیادتأثیری نداشت. این دختر کاملاً او را حیران ساخته بود، زیرا دختری بسیار معقول و خوش طینت بود و درعین حال واقع بین، و در چاندراپور تنها کسی بود که تصور نمی‌رفت تهمتی ناحق به هندیان بزند.

# ۲۰

هرچند میس کوستد خود را محبوب انگلیسی ها نساخته بود، ولی بااین کارش تمام صفاتی را که به نظر آنها پسندیده بود ظاهرساخت. برای چند ساعت موجی از هیجان همه را فراگرفت. زنان بیشتر از مردان ولی به مدتی کوتاه تر آن را احساس کردند. هنگامی که خانم کالندرو خانم لسلی در گرمای سوزان به عیادت او می آمدند، از خود می‌پرسیدند: چه کار از دستمان برای خواهرمان ساخته است؟ خانم ترتون تنها کسی بود که اجازهٔ ورود به اطاق مریض را یافت و هنگامی که بیرون آمد با غمی عاری از خود پسندی گفت:

ـ میس کوستد دختر عزیز خود من است.

بعد که به یاد آورد او را پیش ازین «دخترخامی» خوانده است و مخالف ازدواجش با هزلپ بوده، شروع به گریه کرد. هرگز کسی گریهٔ زن پیشکار را ندیده بود. پس او نیز می‌توانست گریه کند، ولی اشک های خودرا برای موقعیت های مناسب نگاه می‌داشت. آخر چرا آن ها به این دختر غریب مهربانی ننموده و از او پذیرائی نکرده و صمیمیت نشان نداده بودند؟ چرا دورترین زوایای دل خود را ـ که به ندرت مورد استفاده قرار می گرفت ـ نثار چنین عزیزانی

نمی کردند و تنها دراثر ندامت به وجود آن زوایاپی می بردند؟ اگر همه چیز تمام شده است آن طور که سرگرد کالندر می گفت . . . پس همه چیزها تمام شده‌است ، و کاری نمی‌شود کرد . اما همه خود را مسئول خطای منکری که نسبت به دخترشده بود ، و از کیفیت آن هم اطلاعی نداشتند حس می کردند . اگر میس کوستد یکی از آنان نبود ، می بایست او را از خودشان بسازند . در حالی که اکنون این امر امکان نداشت و میس کوستد بیرون از دسترس بود و دیدارش ممکن نبود . میس درك که همیشه در پی‌خوشی و لذت بود ، آهی کشید و گفت :

ـ آخر چرا انسان به فکر دیگران نیست ؟

این احساس بی‌شائبهٔ ندامت چند ساعت بیشتر نپائید و قبل از غروب آفتاب ملاحظات دیگری با آن مخلوط گشت و احساس گناه ، که در اولین برخورد با رنج بردن کسی در ما به وجود می آید ، کم کم از میان رفت .

انگلیسی ها با آرامش و گرفتگی خاص راه باشگاه را پیش گرفتند ، به نظر می رسید اعیان ده نشینی هستند که میان پرچین های سر سبز به آرامی درشکه سواری می کنند ، آخر بومیان نمی‌بایست بدانند که آنها مضطربند . در باشگاه مشروب های معمول را به یك دیگر تعارف کردند ، ولی همه چیز طعم دیگری داشت . سپس نگاهی به پرچین کاکتوسی کردند که چون خنجری به گلوی سرخ فام آسمان پشت خود فرو رفته بود ، و احساس کردند که هزاران فرسنگ از مناظر آشنائی که برایشان قابل فهم بود دور هستند . باشگاه بیش از معمول شلوغ بود ، بعضی ها بچه های خود را به اطاق‌های خاص

بزرگان آورده بودند . مادر جوانی ـ که زنی بسیار زیبا ولی بی‌مغز بود ـ بچه‌اش را در آغوش گرفته و آن جا نشسته بود . شوهرش به مأموریت رفته بود و اکنون جرأت نمی کرد به بنگلهٔ خود برگردد . می‌ترسید یك دفعه «سیاهان حمله کنند» . این خانم زن یکی از کارمندان جزء راه‌آهن بود که معمولاً به همه افاده می‌فروخت . ولی امروز با خرمن گیسوان طلائی و حالت بی کسیش مظهر تمام چیز هائی شده بود که می بایست برای آنها جنگید و تا پای مرگ ایستادگی کرد. این خانم حتی بیشتر از خودآدلای بیچاره مظهر ملیت انگلیسی ها شده بود . مرد ها می گفتند :

ـ خانم بلاکیستون نترسید ، این صدای طبل های عزاداران محرم است .

ولی او شکوه کنان می گفت :

ـ پس شروع کرده‌اند .

بچه‌اش را در آغوش می‌فشرد و آرزو می کرد که در چنین موقعیتی طفلش با آب دهان خود حباب درست نکند .

ـ نه ، البته که نه ، به هرحال آنها به باشگاه نخواهند آمد .

خانم ترتون که چون الههٔ عقل در کنار او قد برافراشته و در دلش عهد می کرد که از این پس این قدر افاده نفروشد ، گفت :

ـ نه جانم ، آنها که به بنگلهٔ پیشکار نخواهند آمد ، و امشب تو و بچه‌ات قرار است در آن جا بخوابید .

پیشکار دست هایش را بهم زد تا حضار را وادار به سکوت کند . خیلی آرام تر از موقعی که با فیلدینگ گفتگو کرده و به او

پرخاش‌نموده بود به نظر می‌رسید . در حقیقت هنگامی که او جمعی را مخاطب می ساخت آرام تر از وقتی می‌نمود که صحبت دو نفره می کرد .

- روی سخن من مخصوصاً با خانم هاست . از هیچ چیز نباید نگران باشید . آرام باشید ، خونسردی خود را حفظ کنید . تا می توانید بیرون نروید ، به شهر نروید و با نوکران خود صحبت نکنید. همین .

زنش که با کمی فاصله ایستاده بود با صدائی که حاکی از اطمینان و مقام او بود پرسید :

- هاری ، از شهر خبری رسیده ؟

همه ساکت بودند و به مکالمهٔ با اهمیت این زن و شوهر گوش می‌دادند .

- همه چیز کاملاً طبیعی است .

-من‌هم همین طورفکرمی کردم . البته این صدای‌طبل عزاداران محرم است .

- این ها فقط مقدمه است و دستهٔ عزاداران هفتهٔ آینده راه می افتد .

- بلی ، یعنی دوشنبهٔ آینده .

خانم کالندر گفت :

-آقای مك براید خود را به صورت مرد مقدسی درخواهد آورد و آن جا حضور خواهد داشت .

- این از چیزهائی است که نباید حرفش را بزنید . خانم کالندر،

خواهش می کنم درچنین مواقع احتیاط بیشتری بکنید .

خانم کالندر از سخت‌گیری او نرنجید و بیشتر احساس اعتماد کرد .

ـ سؤال دیگری هست ؟ سؤالی که لازم باشد .

خانم لسلی با صدای مرتعشی پرسید :

ـ او کجاست ؟

ـ در زندان ، ضمانت قبول نشد .

بعد فیلدینگ صحبت کرد، می‌خواست بداند آیا گزارشی رسمی از وضع میس کوستد در دست هست یا نه ؟ آیا شایعهٔ وضع وخیم او صحت دارد ؟ سؤال او تأثیر بدی داشت ، زیرا نام میس کوستد را بر زبان آورده بود، در حالی که همه سعی می کردند از ذکر نام او و عزیز خود داری کنند .

ـ امیدوارم به زودی کالندر ما را از جریان با خبر کند .

خانم ترتون گفت :

ـ من نمی فهمم چه طور می‌توان سؤال اخیر را سؤالی لازم شمرد ؟

پیشکار برای این که توجه را به خود معطوف کند دست های خود را بهم زد و گفت :

ـ حالا لطفاً همهٔ خانم ها اطاق را ترك کنند ، و آنچه گفتم به خاطر بسپارند . در مواقع سخت ما انتظار کمك از شما داریم و شما می‌توانید به ما کمك کنید و طوری رفتار نمائید که گوئی اصلاً اتفاقی نیفتاده است . این یگانه چیزی است که از شما می‌خواهم : آیا می

توانم به شما اعتماد کنم ؟

زنان یك صدا گفتند :

- بلی ، بلی ، البته .

با چهره هائی مضطرب و خسته بیرون رفتند . در عین اطاعت از مردان احساس افتخار می کردند، و خانم بلاکیستون را چون شعلهٔ مقدسی در میان گرفته بودند . این کلمات ساده به آنها یاد آور شده بود که آنها نیز از پیش‌قراولان امپراطوری هستند . در کنار محبت مشفقانهٔ آنها به‌آدلا احساس جدیدی به وجود آمد و هرچند نشانه های اولیهٔ آن ناچیز و مبتذل بود ولی عاقبت احساس اولی را از میان برد. خانم ترتون شوخی های لوس خود را دربارهٔ بازی بریج از سر گرفت و خانم لسلی شروع به بافتن روسری پشمی خود کرد .

پس از رفتن زن ها ، پیشکار برای این که بیشتر خودمانی و در عین حال مسلط بر همه باشد . روی لبهٔ میز نشست . انگیزه های متفاوتی ذهنش را ناراحت ساخته بود. می‌خواست انتقام میس کوستد را بگیرد، فیلدینگ را تنبیه کند و در عین حال از راه عدالت منحرف نشود . می‌خواست یك یك بومیان را شلاق بزنند ، و در عین حال از شورش و در نتیجه دخالت نظامیان می ترسید ، او از فراخواندن نظامیان خیلی وحشت داشت : سربازان همیشه یك چیز را درست و ده چیز را خراب می کنند، و عشق وافری بخوار ساختن غیر نظامیان دارند . افسر جزئی که از هنگ گورخا [1] فرار کرده بود و در آن جا

---

۱ . Gurkha نام خاندان سلطنتی نپال و اعضای منصوب به آن خاندان است . سابقاً در سپاه انگلیس در هند هنگی به‌این نام وجود داشت که به دلیری معروف بود .

حضور داشت ، کمی مست بود و وجود خود را در آن جا سعادتی برای دیگران می پنداشت . پیشکار آهی کشید ، زیرا هیچ راهی به جز شیوهٔ قدیمی و خستگی‌آور مدارا و مصالحه ، به صلاح نزدیك نبود. حسرت روزگاران گذشته را می‌خورد که هر انگلیسی می توانست خواسته‌اش را به هر طریق که باشد بر آورده سازد ، و کسی هم از او باز خواست نمی کرد . بیچاره هزلپ با قبول نکردن ضامن خواسته بود چنین قدمی بردارد ولی به عقیدهٔ پیشکار کار صحیحی نکرده بود . نه تنها نواب بهادر و دیگران خشمگین می‌شدند ، بلکه حکومت هند هم مراقب اوضاع بود . ازین گذشته پارلمان انگلیس هم ، یعنی آن مجموعهٔ احمق‌ها و ترسوها ، ناظرجریان بودند . او دائم می بایست به خود بگوید که هنوز عزیز در چشم قانون گناهکار نیست ، و این عمل او را خسته می کرد .

دیگران که مسئولیت کمتری داشتند رفتارشان طبیعی بود . آنها از « زنان و بچه ها » صحبت می کردند ؛ کلمه هائی که اگر چند بار تکرار شوند عقل مردان را زائل می کنند . هر کس احساس می کرد که محبوب‌ترین کسانش در دنیا در خطر است ، و می‌خواست انتقام بگیرد و فکرش را شعلهٔ ناراحت کننده‌ای فرا می گرفت که در آن صورت سرد و نیمه‌آشنای میس کوستد محو می‌شد و جایش را به‌گرم ترین و لذت بخش ترین چهره های زندگی خصوصی می داد . باز تکرار می کردند :

ـ آخر مسئلهٔ زنان و کودکان در میانست .

پیشکار می‌دانست که نباید بگذارد آنها تحت تأثیر احساسات

خود قرار گیرند ، ولی جرأت این کار را در خود نمی‌یافت . مثلاً پیشنهاد می‌شد که باید از هندیان گروگان گرفت و مانند این‌ها . . . در نظر بود که بسیاری از « زنان و کودکان » را در چند روز آینده از چاندراپور خارج کنند ، و پیشنهاد شد که همهٔ آنها را درقطاری خاص روانه سازند .

افسر مست که از شنیدن کلمهٔ قطار به یاد قطار سربازان افتاده بود ، گفت :

ـ چه پیشنهاد خوبی . آخر دیر یا زود باید ارتش مداخله کند. اگر ارتش از تپه های باراباس [1] حفاظت می کرد . هرگز این حادثه اتفاق نمی‌افتاد . می‌بایست یك دسته از سربازان گورخا را جلو غار بگذارید . همین کافی بود .

یکی گفت :

ـ همان طور که خانم بلاکیستون می گفت، ایکاش چند نفرسرباز داشتیم .

افسر که نمی‌دانست به چه کسی باید وفادار باشد ، فریاد زد :

ـ نه، انگلیسی فایده‌ای ندارد : سرباز بومی بدرد این مملکت می خورد . از این بومیان کاری چون ، گورخا ، راجپوت ، جات ، پنجابی ، سیك ، ماراتاس ، بیل ، آفریدی ، پاتان به من بدهید واگر احتیاج باشد ، اهمیتی ندارد ، ولگردان بازار را هم به من بسپارید . اگر درست رهبری شوند هر کاری که بخواهید انجام می‌دهم .

پیشکار با خوشروئی به سوی او سری تکان داد و رو به قوم

---

۱. Barabas منظور افسر مست همان تپه های مارابار است .

خودکرد و گفت :

ـ اسلحه با خود برندارید ، من می‌خواهم همه چیز عادی باشد. مگر این که مجبور به گرفتن رویه‌ای دیگر شویم . زنان را به ییلاق در ارتفاعات ببرید ولی بی آن که جلب توجه کند . محض رضای خدا از قطار مخصوص و مانند این ها صحبت نکنید . اهمیتی ندارد شما چه احساسی دارید و چه فکر می کنید ، من نیز چنین احساساتی دارم . مطلب این است که فردی هندی خواسته است کاری بکند و به جرم آن بازداشت شده است ، همین و بس .

با انگشت به سرش زد و با این حرکتش دانستند که پیشکار نیز مانندآنها ناراحت است . نسبت به او احساس محبت کردند و تصمیم گرفتند گرفتاری او را زیادتر نسازند . پیشکار به سخنان خود چنین خاتمه داد :

ـ فعلاً این طور رفتار کنید ، تا حقایق بیشتری آشکار شود . تصور کنید هر هندی فرشته‌ایست .

زمزمه‌ای برخاست :

ـ درست می‌فرمائید . چنین می کنیم . واقعاً فرشته‌اند .

افسر گفت :

ـ درست همان چیزی که من گفتم : بومیان خوبند ، به شرط این که آن ها را تنهاگیر بیاوری . لسلی ! لسلی ! آن مرد که با من ماه گذشته در میدان چوگان بازی کرد یادت می آید ، خوب آدمی بود . هر بومی که چوگان بازی کند خوبست . فقط طبقهٔ تحصیل کرده را باید کوبید . این را هم بگویم که من این دفعه به راستی می‌دانم چه

می گویم .

در اطاق باز شد و همهمهٔ زنان به گوش رسید . خانم ترتون با صدای بلند گفت :

ـ حالش بهتر است .

هردو قسمت زنانه ومردانه نفس راحتی کشیدند و صدائی حاکی از آسودگی و خوشحالی برخاست . جراح حکومت که این خبر خوش را آورده بود ، به درون آمد . صورت خشن او رنگ پریده و کج خلق می‌نمود . همه را از نظر گذراند و هنگامی که فیلدینگ را پائین پای خود بر دیوانی نشسته دید ، گفت :

ـ هوم .

همه می‌خواستند جزئیات واقعه را از او بیرون بکشند ، جواب داد :

ـ در این کشور هیچ کس تا وقتی که تب دارد از خطر نرسته است .

به نظر می رسید که با بهبودی مریضش موافق نیست . کسانی که سرگرد پیر را می شناختند و به رویهٔ او آشنا بودند تعجب نکردند .

ـ کالندر ، بنشین و همه چیز را بگو .

ـ این کار وقت می‌خواهد .

ـ دخترک چه طور است ؟

ـ تب دارد .

ـ زن من می گفت ضعف دارد .

ـ ممکن است . من هیچ چیز را ضمانت نمی کنم . لسلی مرا با سؤال های خود اذیت نکن .

ـ متأسفم .

ـ هزلپ پشت سر من می آید .

با یادآوری نام هزلپ حالتی خوش آیند وزیبا بر چهره ها نقش بست . اگر میس کوستد قربـانی بود ، هزلپ جزءِ شهدا بشمار می رفت و تمام بد جنسی و بد اندیشی مملکتی که این قدر سعی در اصلاح آن می کردند ، متوجه او شده بود . گوئی او صلیب معصومیت انگلیسی‌ها را به دوش می کشید و از این ناراحت بودند که با وجود تمام دل سوزی و محبتشان به او، می‌بایست بنشینند و در انتظارقانون باشند .

ـ ای کاش به دستیار دردانهٔ خود مرخصی نمی دادم .کاش زبانم لال می‌شد و این اجازه را به او نمی دادم . من خود را مسئول می‌دانم و ناراحتم . اول امتناع و سپس در اثر اصرار اجازه دادم . بلی ، فرزندان من ، این کاری بود که من کردم .

فیلدینگ پیپش را از دهان بر داشت ، متفکرانه نگاهی به کالندر انداخت . کالندر که فکر کرد فیلدینگ می‌ترسد ادامه داد :

ـ فکر کردم یك نفر انگلیسی همراه آنهاست ، به این علت هم بود که اجازه دادم .

پیشکار درحالی که سرش را پائین انداخته بود گفت :

ـ کالندر عزیز ،کسی شما را ملامت نمی کند . ما همه مقصریم، می بایست هنگامی که از وضع سفر زیاد خاطر جمع نبودیم مانع

می‌شدیم. من خود از آن اطلاع داشتم و امروز صبح اتومبیل خود را برای بردن خانم‌ها به ایستگاه فرستادم. ما همه به نحوی مقصریم، ولی شما یك ذره هم گناه ندارید.

ـ ای کاش من هم چنین احساسی داشتم، ولی نمی توانم. مسئولیت چیز بدی است و من از مردانی نیستم که از آن شانه خالی می کنند.

با این کلمات به فیلدینگ نگریست. کسانی که می‌دانستند او قرار بوده است با خانم ها همراهی کند ولی به قطار نرسیده است نسبت به او احساس ترحم کردند. نتیجهٔ معاشرت با بومیان همین است، همیشه باعث کسر شأن است. پیشکار که بیش از آنها می‌دانست ساکت بود. هنوز امید داشت که فیلدینگ را به راه راست هدایت کند. صحبت باز به زنان و بچه ها کشید و پیشکار با استفاده از این موضوع افسر را به جان مدیر مدرسه انداخت. او که خود را بیش ازحد مست نشان می‌داد شروع به اشاره‌هائی تقریباً توهین‌آمیز کرد.

سرگرد بیشتر تحریکش کرد و پرسید:

ـ در بارهٔ نوکر میس کوستد شنیده‌اید؟

ـ نه، چه طور مگر؟

ـ هزلپ دیشب به نوکر میس کوستد گفته بود که به هیچ وجه او را ترك نکند. زندانی متوجه این مطلب شده و به نحوی شر او را از سر خود باز کرده است. به او رشوه داده است. هزلپ به این موضوع پی‌برده و مبلغ و اسم رشوه دهنده را هم پیدا کرده است. جاکش با سابقه‌ای بنام محمد لطیف این کار را کرده است. ولی

خوب ، چه طور از دست رفیق ما آقای فیلدینگ خلاص شدند ؟ باز پول .

فیلدینگ از خشم به پاخاست و چون هنوز کسی در نیت خیر او شکی نداشت با سر و صدا از او پشتیبانی کردند .

بازسرگرد با لحن توهین آمیزی گفت :

ـ معذرت می‌خواهم . منظورم اشتباه فهمیده شد، قصدم به هیچ وجه این نبود که به آقای فیلدینگ رشوه داده‌اند .

ـ پس منظورت چیست ؟

ـ آنها به هندئی که همراه شما بود ، یعنی گودبل پول داده‌اند . معطلی شما به سبب نماز او بوده است . من می دانم آن چگونه نمازیست .

فیلدینگ که از خشم می‌لرزید نشست و گفت :

ـ مسخره است . . .

یکی پس از دیگری آب را گل آلوده‌تر می ساخت ، هنگامی که سرگرد ترکش خود را خالی ساخت ، آمادهٔ حملهٔ دیگری شد :

ـ هزلپ به وسیلهٔ مادرش بـه چیز دیگری هم پی‌برده است ، عزیز به دسته‌ای از بومیان پول داده تا با حضور خود در غار ، خانم مور را دچار تنگی نفس سازند ، به طوری که بار دوم از دیدن غارها خود داری کرده است ، خوب نقشه ای کشیده . این طور نیست ؟ آن وقت او و دختر با یك راهنما، که همین محمد لطیف او راآورده‌بود ، تنها مانده‌اند . عالی !

صدای سرگرد مبدل به نعره شد :

ـ حالا وقت نشستن نیست . وقت عمل است . سپاهیان را

بیاورید و بازارها را خالی کنید .

معمولاً به فریادهای سرگرد کسی وقعی نمی‌گذاشت ولی این دفعه همه ناراحت بودند . جرم بدتر از آن بود که فکر می کردند واز ۱۸۵۷-یعنی سال‌عصیان سپاهیان ـ چنین جرمی بی‌سابقه بود . فیلدینگ که برای گودبل بیچاره ناراحت شده بود ، خشم خود را فراموش کرد و به فکر فرو رفت . شر ، همه جا را فرا می‌گرفت . گذشته از آنچه اشخاص می گفتند یا می کردند گوئی شر خود نیز موجودیتی داشت . اکنون می‌فهمید چرا عزیز و حمیدالله ترجیح می دادند دراز بکشند و بمیرند . مخالف فیلدینگ که او را ناراحت احساس کرد ، جرأتی یافته گفت :

ـ امیدوارم سخنانی که در باشگاه گفته می شود به خارج درز نکند .

در ضمن چشمکی به لسلی زد و او هم پرسید :

ـ چرا باید بکند .

ـ نه ، مهم نیست . فقط شنیدم که امروز بعد از ظهر یکی از اعضای باشگاه می‌خواست زندانی را ببیند . نمی شود هم همراه خرگوش دوید و هم با تازی به شکار پرداخت . لااقل در این مملکت ممکن نیست .

ـ آیا از حاضران کسی می‌خواهد او را ببیند ؟

فیلدینگ نمی‌خواست بار دیگر به میدان کشانده شود . می بایست حرفی بزند ولی به موقع . این حملهٔ کالندر نیز به‌ثمر نرسید ، زیرا پیشکار از او طرفداری نکرد . لحظه‌ای توجه حاضران به سوی

دیگری جلب شد. همهمهٔ زنان بگوش رسید. در را رونی باز کرد و به درون آمد.

مرد جوان قیافه‌ای غم زده و خسته داشت و نجیب‌تر از معمول می‌نمود. همیشه به اشخاص مافوق خود احترام می گذاشت، ولی امروز احترام او از ته دل برمی‌خاست. گوئی می‌خواست به خاطر توهینی که به او شده بود حمایت آنها را جلب کند. آنها نیز احترامی غریزی بدو احساس می کردند و به‌خاطرش بپاخاستند. در شرق هر عمل انسانی جنبهٔ اداری به خود می گیرد، مثلاً احترام‌گذاشتن به هزلپ را مستلزم محکوم ساختن عزیز و به طور کلی هند می‌دانستند. فیلدینگ این را دریافت و از جایش بلند نشد. این عملی بود دور از نجابت و شاید زشت و غیر عاقلانه ولی احساس می کرد مدت زیادی تحمل کرده است و اگر مخالفتی نشان ندهد به جبههٔ مخالف کشیده می‌شود.

رونی که او را ندیده بود با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ خواهش می کنم بفرمائید. تمنا می کنم. من فقط می‌خواهم به آنچه تصمیم گرفته‌اید گوش دهم.

پیشکار با پوزش طلبی گفت:

ـ هزلپ، به آقایان می‌گفتم که مخالف هر نوع قدرت‌نمائی هستم. نمی‌دانم با من موافقید یا نه، موقعیت من چنین حکم می کند. هنگامی که رأی دادگاه صادر شد، آن موقع مطلب وضع دیگری پیدا خواهد کرد.

ـ شما بهتر می‌دانید. من اصلاً تجربه‌ای ندارم.

ــ مادرتان چطور است ؟

ــ خوبست ، متشکرم ، خواهش می کنم بنشینید .

ترتون افزود :

ــ سرگرد کالندر مژدهٔ بهتر شدن وضع میس کوستد را برای ما آورده است .

ــ بلی ، بلی اطمینان دارم .

ــ سرگرد، چون شما فکر می کردید حال او بد است ، من ضامن را قبول نکردم .

کالندر خندهٔ دوستانه ای کرد و گفت :

ــ هزلپ ، هزلپ ، دفعهٔ آینده که ضمانت لازم شد ، قبل از موافقت به آن دکتر زندانی تلفن کن . مرد قوی بنیه‌ایست و محکم حرف می‌زند ولی عقیده‌اش را جدی نگیر . بگذار بگویم که راستی احمق بی مانندیست . شعور مختصری هم که دارد بکار خواهد برد تا در زندان بماند . . .

با ادبی ساختگی حرفش را برید و گفت :

ــ ولی نباید این حرف را بزنم ، چون دوستی در این‌جا دارد .

افسر فریاد زد :

ــ مردکهٔ گاو بلند شو .

بالاخره پیشکار وارد مرافعه شد و گفت :

ــ آقای فیلدینگ شما چرا بلند نشدید؟

این جمله‌ای بود که فیلدینگ انتظارش را داشت و می بایست جواب بگوید .

ـ قربان ممکن است حرفی بزنم ؟

ـ مسلماً .

برای مدیر کالج که مردی آزموده ، خویشتن‌دار و عاری از هر گونه تعصب ملی و جوانی بود گفتن مطلبش مشکل نبود . لذا بپا خاست و گفت :

ـ من معتقدم که دکتر عزیز بی‌گناه است .

ـ شما در داشتن این عقیده آزاد هستید ولی آیا این دلیل می شود که به آقای هزلپ توهین بکنید ؟

ـ ممکن است اجازه بدهید حرفم را تمام بکنم ؟

ـ بلی .

ـ من منتظر رأی دادگاه هستم . اگر او گناهکار باشد من از شغلم استعفا می دهم و هندوستان را ترك می‌کنم و اکنون هم از عضویت این باشگاه استعفا می دهم .

ـ ببین ، ببین چه می‌گوید !

این گفته‌هائی بود که از همه طرف شنیده می‌شد و زیاد هم خصمانه نبود . زیرا رك گوئی او را پسندیده بودند .

ـ شما به سؤال من جواب ندادید . چرا هنگامی که آقای هزلپ آمد بپا نخاستید .

ـ قربان ، با کمال احترام می‌گویم ، من این جا نیامده‌ام که به سؤال دیگران جواب بدهم ، بلکه آمده ام تا عقیدهٔ شخصی خود را بگویم و آن را هم گفتم .

ـ مگر شما پیشکار این ناحیه شده‌اید ؟

فیلدینگ به سوی در رفت .

ـ آقای فیلدینگ لطفاً لحظه‌ای تأمل کنید . قبل از رفتن از باشگاه که کار بسیار خوبی کردید که از عضویتش استعفا دادید ، این جنایت زشت را تقبیح کنید و از آقای هزلپ معذرت بخواهید .

ـ آیا به عنوان مأمور دولت به من دستور می‌دهید ؟

پیشکار که همیشه به طور رسمی حرف می‌زد ، به قدری عصبانی شده بود که فریاد زد :

ـ زود برو بیرون . بی‌اندازه متأسفم که با آمدن به سراغ تو در ایستگاه خود را کوچك کردم . تو خود را به حد همدستانت پائین آورده‌ای . فقط عیبت این‌است که سست اراده‌ای ، سست اراده . . .

افسر جلو در را گرفته بود و فیلدینگ ریشخندکنان گفت :

ـ من می‌خواهم بروم ، ولی این آقا نمی‌گذارد .

رونی که کم مانده بود گریه کند ، گفت :

ـ بگذار برود .

او تنها کسی بود که تقاضایش می‌توانست به مشاجره خاتمه بخشد ، هر چه هزلپ می‌خواست می‌بایست انجام شود . پس از کشمکش مختصری فیلدینگ با سرعتی بیش از حد معمول به اطاق خانم‌ها رانده شد ، در حالی که با خود می‌اندیشید : چقدر بد می‌شد اگر زمین می‌خوردم یا عصبانی می شدم . البته کمی عصبی بود . رقیبانش هرگز تاکنون به او زور نگفته و ضعیفش نخوانده بودند . ازین گذشته رفتار هزلپ او را سخت ناراحت کرده بود ، ولی چون کسان دیگری بودند ، دور از مروت بود که خشم خود را سر هزلپ

بیچاره و دردمند خالی کند .

خسته و سرگشته بود . برای فرو نشاندن خشم خود و به‌دست آوردن تعادل فکری به ایوان بالا رفت و درآن جا اولین چیزی که به چشمش خورد غارهای مارابار بود . در این وقت روز آنها از دور زیبا می‌نمودند و چون مقبرهٔ شهدا و برج های کلیسا پر از مقدسان و قهرمانان غرق درگل به نظر می آمدند . ولی کدام بی وجدانی در آنها کمین کرده بود ؟ به زودی باکوشش‌های قانونی معلوم خواهد شد . آن راهنما که بود و آیا تاکنون نام او معلوم شده بود ؟ « انعکاس صوت » که دختر از آن شکایت می کرد چه بود ؟ فیلدینگ نمی‌دانست ولی به زودی ممکن بود به حقیقت پی ببرد . اطلاعات زیاد است و عاقبت حقیقت برهمه معلوم خواهد شد . آخرین لحظات غروب بود . فیلدینگ به غارهای مارابار نگریست ، گوئی آنها چون ملکه‌ای با وقار به سوی او می‌خرامیدند . کم کم غارها در سیاهی شامگاه ناپدید شدند و شکوه آنها جزء شکوه آسمان گشت .

به محض ناپدید شدن غارها به نظر رسید آنها همه جا هستند . شب خنك و تسلی بخش برهمه جا سایه‌گسترد ، ستارگان درخشیدند و آسمان چون تپه‌ای نمایان گشت . لحظه‌ای بسیار دل پسند و عالی بود ولی افسوس که چیزی نگذشت که آن دم از مرد انگلیسی روی برگردانید و با پرواز سریعی از میان رفت . فیلدینگ خود احساس نکرد ، گوئی شخص دیگری برایش از چنین لحظه‌ای سخن گفت و او مجبور بود باور کند . ناگهان احساس شك و عدم رضایت کرد . نمی‌دانست به‌عنوان یك انسان واقعاً و به‌درستی تاکنون موفق بوده‌است

یا نه؟ پس از چهل سال تجربه، آموخته بود چگونه زندگیش را اداره کند و مطابق اصول اروپائیان نهایت استفاده را از آن برگیرد، شخصیت خود را رشد داده و به هوای نفس خود تسلط یافته بود و تمام این ها را بی هیچ فضل فروشی و علایق بی حد به دنیا انجام داده بود. همهٔ این ها کارهای بزرگی بود، ولی هنگامی که آن لحظه گذشت احساس کرد که می بایست تمام مدت برای هدف دیگری کوشیده باشد. اما نمی دانست برای چه، شاید هرگز پی به آن نمی‌برد و نمی‌توانست پی‌ببرد، از این رو غمگین بود.

# ۲۱

چون غم‌های فیلدینگ با گرفتاری‌هایش نامناسب بود آنها را به‌دست فراموشی‌سپرد، سواره به‌سراغ متحدان‌جدید خود رفت و بقیهٔ روز را با آن‌ها گذراند. خوشحال بود که از عضویت باشگاه استعفا داده است، چون درغیر این صورت بعضی شایعاتی که آن جا می‌شنید ممکن بود درشهر از آنها صحبت کند. اکنون دل خوش بود که این کار برایش امکان ندارد.

البته دیگر نمی‌توانست گاهی در آن جا تنیس یا بیلیارد بازی کند، یا با مک‌براید شوخی کند. درحقیقت هم باشگاه غیر از این‌ها چیز دیگری برای او نداشت. فیلدینگ در زندگی بی حد سبک بار بود. در مدخل بازار ببری اسبش را رماند، البته ببر نبود، بلکه جوانی بود که برای ماه محرم خود را به صورت ببر درآورده بود، نقابی به چهره زده و بدنش را با خط‌های قهوه‌ای و زرد، رنگ کرده بود. محرّم فرا می‌رسید و در شهر صدای طبل‌های زیادی بلند بود، ولی صدای آنها حکایت از خشم نمی‌کرد. او را دعوت کردند تا از تکیهٔ کوچکی دیدن کند، آن تکیه چوب بست بی ثباتی بود که به همه چیز مانند بود؛ مگر به مقبرهٔ شهید کربلا نوهٔ پیغمبر اکرم.

بچه‌ها ذوق زده کاغذهائی رنگی به چوب‌های آن می چسبانیدند. بقیهٔ روز را با نواب بهادر، حمیدالله، محمود علی و دیگران گذراند. آنها هم فعالیت می‌کردند. تلگرافی به آمریت راو، وکیل مدافع مشهور فرستاده و جواب مثبتی دریافت داشته بودند. تقاضای ضمانت می بایست تکرار گردد، و اکنون که میس کوستد از خطر رسته بود نمی توانستند به آن جواب رد دهند. مجلس بحث مجلسی جدی و عاقلانه بود، ولی عده‌ای نوازندهٔ دوره گرد اجازهٔ ورود به آن محوطه را یافتند، و با سر و صدائی که راه انداختند باعث ناراحتی شدند. هر کدام کوزهٔ سفالینی که در آن مقداری سنگریزه ریخته بودند در دست گرفته بودند و در فواصل آواز حزن انگیز خود آن را به‌صدا در می‌آوردند. فیلدینگ که سر و صدا گیجش کرده بود خواستار بیرون کردن آنها شد، ولی نواب بهادر مخالفت کرد و گفت: نوازندگانی که چند فرسخ راه آمده‌اند ممکن است خوشبختی بیاورند.

دیری از شب گذشته بود که فیلدینگ در خود تمایلی احساس کرد که پیش پروفسور گودبل برود و اعتراف کند که بی احترامی خود را نسبت به هزلپ خطائی اخلاقی و دور از رویه می‌داند و می خواست جویای عقیدهٔ او در این باره شود. ولی پیرمرد خوابیده بود چون در این یکی دو روز بی آن که کسی متعرض او گردد به آرامی به شغل جدیدش پرداخته بود. اصلاً نبوغی داشت که از گرفتاری‌ها بگریزد.

# ۲۲

آدلا چند روز در بنگلهٔ خانوادهٔ مك برايد بستری بود . دچار آفتاب زدگی شده بود ، و همچنین می‌بایست صدها خار کاکتوس از بدنش بیرون کشیده شود . ساعت به ساعت میس درك و خانم مك برايد با ذره‌بین به بدن او نگاه می کردند و هردفعه مجموعهٔ جدیدی از خارها را می‌یافتند . خار هائی به نازکی مو که اگر از زیر چشم در می‌رفتند ، ممکن بود بشکنند و بعد وارد خون‌گردند . آدلا بی آن که مقاومتی نشان دهدخود را به دستان آنها سپرده بود . این موضوع ناراحتی حمله‌ای را که در غار دچار آن شده بود بیشتر می کرد . تاکنون دست زدن به بدن او اهمیت زیادی نداشت ، زیرا به‌طوری‌غیر طبیعی بدنش کرخ شده بود و تنها مغزش فعالیت داشت . ولی اکنون تمام حواس او در سطح بدنش متمرکز گردیده بود و به تلافی بی حسی قبلی خیلی حساس شده ناراحت بود . مردم در نظرش یکسان ، و بی هیچ تفاوتی می‌نمودند با این فرق که بعضی بدو نزدیك و برخی از او دور می‌شدند . هنگامی که خار ها را ازبدنش بیرون می کشیدند به خود می گفت : درمکان اشیاء به هم می‌رسند ، در حالی که در زمان از هم دور می شوند . فعالیت مغزش به حدی ضعیف بود که نمی

دانست این جمله گفته‌ای حکمت‌آمیز است یا جناسی لفظی .

همه با او مهربان بودند ، بی‌اندازه مهربان . مردان بیش از حد بدو احترام می‌گذاشتند و زنان بیش از اندازه دلسوزی می‌کردند . فقط خانم‌مور یعنی یگانه کسی که طالب دیدارش بود از او دوری می کرد . هیچ کس از دردش خبر نداشت و نمی‌دانست چرا گاهی کاملاً منطقی است و بعضی اوقات دچار هیجانی بی‌حد . گاهی مثل این که اصلاً اتفاقی نیفتاده است با خونسردی می‌گفت :

ـ به این غار لعنتی رفتم ، یادم می آید برای تولید طنین صدا با ناخنم دیوار را خراشیدم . در این وقت سایه ـ یا چیزی مانند آن ـ در مدخل دالان غار پدیدار شد وراه را برمن بست . تمام این‌ها چون سالی بر من گذشت در حالی که فکر نمی‌کنم در واقع بیش از سی ثانیه طول کشیده باشد . با دوربین او را زدم . او بند دوربین را گرفت و مرا دور غار گردانید ولی بند دوربین پاره گشت و من فرار کردم . همین . اصلاً نتوانست به من دست بزند .

آنگاه چشمانش پر از اشك می‌گشت و می گفت :

ـ طبیعی است ، باید ناراحت شوم ، ولی آن را فراموش خواهم کرد .

سپس توانائیش را از دست می داد و می گریست ، زنان نیز خود را به جای او می گذاشتند و گریه می کردند ، مردان در اطاق مجاور « پناه برخدا ، پناه برخدا » می‌گفتند . هیچ کس تصور نمی کرد که او گریستن را بدتر از تحقیری که در غار مارابار تحمل کرده بود می‌دانست و آن را خنثی کنندهٔ نظریهٔ مترقی و صداقت طبیعی خود

به شمار می‌آورد. همیشه آدلا می‌کوشید آن حادثه را از ذهنش بیرون کند، ومرتب به‌خود می‌گفت که آسیبی بدو نرسیده است. اما حمله‌ای که به او دست داده بود چه بود؟ برای مدتی منطقش او را قانع می‌کرد، سپس طنین صدا را می‌شنید، می‌گریست و می‌گفت که او لایق رونی نیست و تقاضا می‌کرد متجاوز را به شدیدترین‌وجهی مجازات کنند. پس از سپری شدن این حالت می‌خواست به بازار رود و ازهمه‌کس طلب بخشایش کند، زیرا به‌طرز مبهمی احساس می‌کرد که دنیا را آشفته‌تر از آنچه هنگام تولد یافته بود، ترك می‌کند. خود را مسئول این آشفتگی می‌دانست تا این‌که عقلش دوباره بیدار می‌گشت و اشتباهش را متذکر می‌شد و او را به تصمیم اولیه‌اش باز می‌گرداند.

ای کاش می‌توانست خانم مور را ببیند! رونی می‌گفت حال‌مادرش نیز چندان خوب نیست ونمی‌خواهد بیرون بیاید. مرتباً طنین صدادر گوش میس کوستد گسترش می‌یافت، گفتی آن طنین جزئی از عصب شنوائی اوست و انعکاس صدا در آن غار که در دیدهٔ عقل بی‌اندازه بی اهمیت می‌نمود، بر زندگی او سایه گسترده بود. بی هیچ دلیلی او را به دیوار صیقلی کوبیده بود وقبل ازفرونشستن طنین، سایهٔ‌آن مرد به تعقیبش برخاسته بود، واوج کشاکش هنگامی بوده‌است که‌دوربین به‌زمین افتاده. پس از فرار آدلا صدا قوت گرفته وچون رودخانه‌ای که به تدریج به دشت جاری گردد پشت سراو سرازیر شده بود. فقط خانم مور می‌توانست آن موج را به مبدأ باز برگرداند و آن آبگیر شکسته را مسدود سازد. گوئی شر لگام‌گسسته بود... آدلا به چشم

خود می‌دید که دارد در زندگی دیگران نیز رخنه می کند . . . روزها را درحالت غم وافسردگی به‌سرمی‌برد. دوستانش باتقاضای‌مجازات دسته جمعی بومیان خودرا تسلی می‌دادند، ولی او خسته‌تر و آشفته‌تر از آن بود که چنین کند .

هنگامی که تمام خارهای کاکتوس بیرون کشیده شد و تبش پائین آمد ، رونی آمد تا اورا ببرد . رونی ازفرط خشم ورنج فرسوده‌شده بود و آدلا می‌خواست اورا تسکین بخشد ، ولی دربن موقعیت رفتار صمیمانه مضحك می‌نمود و هرچه بیشتر گفتگو می کردند. بیشتر به درون خود آگاه می‌شدند و بیشتر احساس درماندگی می کردند . صحبت از حوادثی بود که کمتر دردنـاك می‌نمود . رونی و ملك‌براید یکی دو موضوع راکه به‌دستور دکتر ازاو پنهان‌کرده بودند برایش گفتند . برای اولین بار آدلا از مشکلات ماه محرم آگاه‌گشت . در آخرین روز تعزیه دستهٔ عزاداران از راه همیشگی خود منحرف شده وسعی‌کرده بودند واردکوی کارمندان‌گردند و سیم تلفنی راکه مانع عبور یکی ازبرج‌های بزرگ کاغذی‌شان بوده است بریده بودند. ملك براید و پاسبان‌هایش غائله را خوابانده بودند ، که خود کار بزرگی بوده است . سپس گفتگورا به موضوع دردناك‌تری کشاندند ، یعنی محاکمه . آدلا می‌بایست در دادگاه حاضر شود ، زندانی را معرفی کند وبه سؤال‌های وکیل مدافع هندی پاسخ گوید .

یگانه حرفی که آدلا زد این بود :

ـ ممکن است خانم مور با من باشد ؟

رونی جواب داد :

ـ مسلماً من خودم نیز آنجا خواهم بود. البته من قاضی نخواهم بود، چون نفع شخصی در این کار دارم، مخالفت کرده‌اند. اول فکر می کردیم محاکمه در جای دیگری برگزار خواهد شد ولی حالا قرار شده است درچاندراپور باشد.

مك براید با لحن اندوهناکی گفت:

ـ فکر می کنم میس کوستد متوجه هستند که این موضوع یعنی چه. داس قاضی دادگاه خواهد بود.

داس دستیار رونی بود. برادرخانم باتاچاریا که ماه گذشته درشکهٔ شان آنها را درانتظار گذاشته بود. مردی مؤدب و هوشمند بود و با دلائلی که دردست داشت فقط می‌توانست به‌یك نتیجه‌برسد. اماقاضی شدن هندئی درمحاکمهٔ دختری انگلیسی، تمام ساکنان کوی کارمندان را خشمگین کرده بود. بعضی ازخانم‌ها تلگرافی دراین باره به لیدی ملانبی[1] همسر معاون فرمانروای کل زده بودند.

ـ هرطور که باشد من باید دربرابر قاضیی قرارگیرم.

ـ همین، همین درست است، میس کوستد جرأتش را دارد.

مك براید خیلی از این تشریفات شکایت کرد و آنها را ثمرهٔ دموکراسی نامید. درگذشته احتیاجی نبود که خانمی انگلیسی دردادگاه حاضرشود و هیچ هندئی جرأت نمی کرد دربارهٔ مسائل خصوصی او بحث کند. خانم شکایتش را می کرد و رأی دادگاه بعد اعلام می‌شد. ازین رو ازوضع کنونی مملکت پوزش خواست، درنتیجه این سخن، آدلاناگهان به‌گریه افتاد. هنگامی که او می گریست رونی باافسردگی

1. Lady Mellanby

در اطاق روی گل‌های فرش کشمیری راه می‌رفت یا بر روی ظروف مسی بنارسی با انگشتانش طبل می‌زد. آدلا از خود نفرتش آمد و بینی‌اش را پاك کرد و گفت:

ـ من هرروز گریه می کنم، به زودی کاملاً خوب خواهم شد. من احتیاج دارم که کاری بکنم، به این جهت این گریه مضحك را ادامه می‌دهم.

رئیس کلانتری باصداقت تمام گفت:

ـ مضحك نیست. ما فکرمی کنیم که شما واقعاً خوب هستید، فقط تأسف ما از این است که نمی‌توانیم بیشتر به شما کمك کنیم. ماندن شما درخانهٔ ما، درچنین موقعیتی افتخار بزرگی است...

اونیز دستخوش هیجان شده بود و ادامه داد:

ـ راستی، هنگامی که شما مریض بودید، نامه‌ای برایتان رسید که من بازش کردم، البته این را اعتراف می کنم و تقاضای پوزش دارم. ما درموقعیت خاصی هستیم. نامه ازفیلدینگ بود.

ـ چرا او باید به من نامه بنویسد؟

ـ واقعه‌ای اتفاق افتاده است که خیلی مایهٔ تأسف است. طرف دعوا او را به سوی خود جلب کرده است.

رونی با خونسردی گفت:

ـ مردك دیوانه است، دیوانه.

ـ شما این طورفکرمی کنید، اما انسان بی آن که پست باشد می تواند دیوانه باشد. بهترست میس کوستد را از رفتار او نسبت به خودتان در باشگاه مطلع کنید. اگر شما نگوئید کس دیگری جریان

را شرح خواهد داد وخوب نیست .

سپس شرح واقعه را داد وگفت :

ـ احتیاجی نیست تکرار کنم که او فعلاً یگانه تکیه گاه طرف دعواست . اوتنها مرد پاك دامن انگلیسی درمیان خیل ظالمان است . دسته دسته فرستادگان بازاری پیش او می آیند و باهم برگ فوفل‌می جوند وبه‌دست همدیگر عطر می‌ریزند . حدس زدن افکار چنین‌مردی آسان نیست . شاگردانش اعتصاب کرده‌اند و به طرفداری از او از درس خواندن سر باز زده‌اند . اغتشاشات محرم فقط به‌خاطر فیلدینگ به‌راه افتاده است، خلاصه او صدمهٔ بزرگی به جامعهٔ ما زده . یکی دو روز بعد از رسیدن این نامه ، شما بهترشدید ، سپس اوضاع به‌قدری وخیم گشت که من فکر کردم بهترست آن را باز کنم ، شاید مفید باشد .

ـ واقعاً ؟

ـ نه، اصلاً مفید نبود . فقط او وقاحت رابه‌جائی رسانده بود که بگوید شما اشتباه می کنید .

ـ ای‌کاش این طور بود !

آدلا نگاهی به‌نامه‌ای که به‌دقت نوشته‌شده بود و لحنی رسمی داشت انداخت ، هنگامی که به این جمله رسید که « دکتر عزیز بی گناهست » ، صدایش دوباره شروع به لرزیدن کرد وگفت :

ـ رونی ، به‌رفتار اونسبت به‌خود بیندیش، توکه آن قدر برای من رنج برده‌ای ! رفتارش واقعاً نفرت‌آور است . عزیزم چگونه می‌توانم این همه محبت تو را تلافی کنم ؟ چگونه می‌توانم تلافی

کنم ، در حالی که چیزی ندارم نثارت کنم . آخر حاصل رابطهٔ شخصی با افراد داشتن چیست هنگامی که ما آن را ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می کنیم ؟ احساس می کنم که همهٔ ما باید قرن‌ها به عقب برگردیم و به زندگی ابتدائی در کوه و دشت بپردازیم و در تزکیهٔ نفس خود بکوشیم . من می‌خواهم همه چیز را از نو شروع کنم . تمام آنچه که فکر کرده و آموخته‌ام تنها حاصلی که داده‌اند این بوده است که سد راه من باشند . من اصلاً لیاقت داشتن روابط شخصی را ندارم . خوب، بهتراست برویم . البته نامهٔ آقای فیلدینگ اهمیتی ندارد ، او هرچه فکر می کند و دلش می‌خواهد می‌تواند بنویسد ، فقط نمی بایست هنگامی که شما ، رونی عزیزم آن قدر غـم زده بودید ، بـه شما اسائهٔ ادب کند . مـوضوع این است . . . نه متشکرم ، احتیاجی نیست زیر بازویم را بگیرید ، من به خوبی می‌توانم راه بروم .

خانم مك براید ـ زنی که کوچك ترین وجه اشتراکی با او نداشت و مصاحبتش آزرده‌اش می‌ساخت ـ صمیمانه با آدلا خدا حافظی کرد . اکنون آنها می بایست سال‌ها در جوار یك دیگر زندگی کنند ، تا این که شوهر یکی بازنشسته شود . واقعاً انگلیسیان مقیم هند از آدلا ، که خواسته بود راه دیگری در زندگی پیش گیرد انتقام خود را گرفته بودند ، شاید هم او درخور این انتقام بود . احساس بیزاری و تحقیر می کرد ، با این همه تشکر کرد . خانم مك براید گفت :

ـ ما باید به یك دیگر کمك کنیم و سختی زندگی را با نرمش

تحمل می کنیم .

میس درك نیز آن جا بود ، و باز وقایع مضحکی از مهاراجه و رانی خود نقل می کرد . چون از او خواسته بودند که در محاکمه به عنوان شاهد شرکت کند، اتومبیل مهاراجه را پس نفرستاده بود وشك نداشت که خیلی ناراحت خواهند شد . هم خانم مك براید و هم‌میس درك آدلا را بوسیدند و او را به‌نام کوچکش خواندند . آنگاه رونی آدلا را همراه خود برد . صبح زود بود ، زیرا هر قدر از روز می گذشت گرما چون غولی عظیم‌تر وعظیم‌تر می‌شد و جائی برای فعالیت موجودات دیگر نمی‌گذاشت . موقع نزدیك شدن به بنگله رونی گفت :

ـ مادر مشتاق دیدار تست. اما، هرچه باشد پیرست ، و به‌عقیدهٔ من پیران نسبت به حوادث نظری را ندارند که انسان انتظارش را دارد .گفتی می‌خواست او را از نا امیدئی که در انتظارش بود آگاه سازد ، ولی آدلا اعتنائی نکرد . دوستی او با خانم مور به اندازه‌ای عمیق و واقعی بود که می‌دانست با وجود تمام حوادث ادامه خواهد یافت . آدلا آهی کشید و گفت :

ـ چه کار کنم که ناراحتی هـای تو کمتر شود ؟ توبیش از هر چیزی اهمیت داری .

ـ این منتهای لطف تست .

آدلا با اضطراب پرسید :

ـ حال مادر که زیاد بد نیست ؟

رونی به او اطمینان داد که سرگرد کالندر از وضع مزاجی او

رضایت دارد.

ـ ولی ممکن است عصبانی شود، ما خانواده‌ای عصبانی‌هستیم. به هرحال خودت خواهی دید. اعصاب من ناراحت است. هنگامی که از اداره برگشتم بیشتر از آنچه می‌خواست شرح دهد از اوانتظار شنیدنش را داشتم. مسلماً باتوبیشتر حرف خواهد زد. من نمی‌خواهم به خانه آمدن تو باعث ناامیدی شود. به هرحال از او انتظار زیادی نداشته باش.

خانه نمایان شد. نسخهٔ دیگری از بنگله‌ای بودکه از آن آمده بودند، بزرگ، سرخ رنگ، بی پیرانه و با ابهت. خانم مور روی دیوانی نشسته بود. با ورود آنها از جای خود برنخاست و تعجب حاصل از این، باعث شدکه آدلا دردهای خود را فراموش کند.

خانم مور فقط به عنوان خوش‌آمد گفت:

ـ خوب، هردو برگشتید.

آدلا نشست و دست او را در دست گرفت، خانم مور دستش را پس کشید. آدلا احساس کرد همان طور که او از دیگران متنفر است، خانم مور نیز از او نفرت دارد.

رونی که از مادرش خواسته بودآدلا را به‌گرمی بپذیرد، رنجید و در حالی که نمی‌خواست رنجش خود را آشکار سازدگفت:

ـ حالتان خوبست؟ هنگام رفتن من که حالتان خوب بود.

خانم مور باگرفتگی گفت:

ـ داشتم به بلیط دوسرهٔ خود نگاه می‌کردم که قابل تعویض است. در نتیجه بیش از آنچه فکر می‌کردم کشتی هست ومی‌توانم

یکی را برای بازگشت انتخاب کنم .

ـ بهتر است این موضوع را برای بعد بگذاریم ، این طور نیست ؟

ـ رالف و استلا ممکنست بخواهند از تاریخ رسیدن من اطلاع یابند .

ـ برای این نقشه ها وقت زیاد است . وضع آدلا را چه طور می‌بینید ؟

آدلا فوراً گفت :

ـ من خیلی امیدوارم که شما در این امر به من کمك کنید . دوباره با شما بودن نعمت بزرگی است . همه به نظرم بیگانه می‌آیند .

ولی خانم مور گفتی نمی‌خواست کمك کند و نوعی آزردگی از آدلا در او محسوس بود . گفتی می‌خواست بپرسد «آیا باید همیشه مرا اذیت کنید ؟ » نازك دلی عیسوی او از میان رفته و نوعی دل‌سختی و عصبانیت نسبت به نوع بشر جایگزین آن شده بود . علاقه‌ای به موضوع توقیف عزیز نشان نداده و به ندرت در این باره سؤالی کرده بود . در آخرین شب محرم که انتظار حمله به بنگله می‌رفت حاضر نشده بود تخت خواب خود را ترك گوید .

آدلا دوباره به‌گریه افتاد و گفت :

ـ می‌دانم ، چیزی نیست ، و باید عاقل باشم . اما اگر در جای دیگری اتفاق می‌افتاد اهمیتی نمی‌دادم . تازه اصلاً نمی‌دانم در کجا اتفاق افتاد ؟

رونی فکر کرد منظورش را می‌فهمد . آدلا نمی‌توانست آن غار

خاص را بشناسد یا توصیف کند. اصلاً از روشن شدن ذهنش در این باره امتناع داشت و انتظار می‌رفت طرف دعوا در محاکمه استفادهٔ خوبی از این موضوع کند. بدین جهت به آدلا گفت:

ـ همه می دانند غارهای مارابار درست شبیه یك دیگرند و در آینده قرار است با رنگ سفید نمره‌گذاری شوند.

ـ بلی، منظورم این است که آن را به درستی نمی‌شناسم و آن طنین هم همیشه در گوشم است.

خانم مور که برای اولین بار به او توجه می کرد، پرسید:

ـ هان، چه، طنین؟

ـ نمی‌توانم از دستش خلاص شوم.

ـ فکر نمی کنم هرگز بتوانید خلاص شوید.

رونی به مادرش تأکید کرده بود که ممکن است وضع آدلا خوب نباشد، و اکنون مسلم بود که مادرش بد جنسی می کند.

ـ خانم مور، این طنین چیست؟

ـ نمی‌دانید؟

ـ نه، چیست؟ بگوئید! فکر می کردم شما بتوانید آن را توجیه کنید... و این بی‌اندازه باعث تسلی من خواهد شد.

ـ اگر نمی‌دانید، نمی‌دانید. نمی‌توانم برایتان شرح دهم.

ـ اگر نگوئید، کم لطفی کرده‌اید.

خانم مور به تلخی گفت:

ـ بگو، بگو، بگو، مثل این است که هر چیزی را می‌شود گفت! من عمرم را در گفتن یا شنیدن گفتهٔ دیگران صرف کرده‌ام، به

خیلی حرف ها گوش داده‌ام ، و حالا وقتش است که در آرامش به سر برم .

سپس با رنجش اضافه کرد :

ـ . . . و نمی‌میرم . مسلماً انتظار دارید من بمیرم . وقتی که ازدواج شما و رونی را دیدم و شاهد عروسی دو فرزند دیگرم شدم ـ نمی دانم می‌خواهند عروسی کنند یا نه ـ من نیز به غار خود پناه خواهم برد . . .

آن‌گاه برای این که گفتهٔ خود را به زندگی عادی نزدیك‌تر سازد وبر تلخی آن نیز بیفزاید لبخندی زد و گفت :

ـ . . . به جائی که دیگر جوانان به سراغم نمی‌آیند و انتظار ندارند که به سؤال‌هایشان جواب دهم ، به گوشه‌ای دنج .

پسرش با حرارت زیاد جواب داد :

ـ کاملاً درست است ، ولی محاکمه ای در پیش‌است و همهٔ ما فکر می کنیم بهترست به عوض ناسازگاری در کنار هم باشیم و به یك دیگر کمك کنیم . شما می‌خواهید در جایگاه شهود نیز چنین حرف‌هائی بزنید ؟

ـ برای چه من به جایگاه شهود بروم ؟

ـ برای این که بعضی نکات ادعای ما را تأیید کنید .

خانم مور با عصبانیت گفت :

ـ من با دادگاه‌های مضحك شما کاری ندارم .

ـ من نمی‌خواهم ایشان را به خاطر من به دادگاه بکشانی . شهادت ایشان اصلاً لزومی ندارد .

آدلا پس از گفتن این حرف دست خانم مور را دوباره گرفت

و او آن را دوباره پس کشید.

ـ پس فکر کردم می‌خواهید شهادت بدهید. مادر کسی شما را ملامت نمی کند. اما این حقیقتی است که بعد از غار اول دیگر شما به غارهای بعد نرفتید و آدلا را تشویق کردید که با او تنها برود. اگر شما احساس ضعف نمی کردید و با آن ها می‌رفتید هیچ واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. من می‌دانم که او نقشهٔ تمام این ها را کشیده است و شما نیز مثل فیلدینگ و آنتونی به دامش افتادید... معذرت می خواهم که این طور رك و راست حرف می‌زنم، ولی شما حق ندارید با چنین تفرعنی به دادگاه‌های ما نگاه کنید. اگر مریض هستید، مطلب دیگری است. اما می گوئید که حالتان خوب است و به نظر هم می‌آید که ناراحتی ندارید. در این صورت فکر می کردم در محاکمه شرکت خواهید کرد، به راستی چنین فکر می کردم.

ـ من اجازه نمی‌دهم شما خانم مور را به خاطر من ناراحت کنید. چه سالم باشد، چه بیمار.

با گفتن این کلمات آدلا از روی دیوان بلند شد و بازوی رونی را گرفت، سپس آن را رها کرد، آهی کشید و دو باره نشست. رونی از این که آدلا به او اعتراض کرده و با نگاهی حمایت‌آمیز به مادرش نگریسته بود، خوشحال گشت. هنگامی که با مادرش بود هرگز احساس راحتی نمی کرد. او دیگر آن پیر زن عزیزی که دیگران فکر می کردند نبود و هندوستان باطن او را آشکار ساخته بود. خانم مور خیلی بی قرار و تا حدی ناخوش‌آیند شده بود، و در حالی که انگشتانش را روی زانوانش می‌زد، گفت:

ـ من به عروسی شما خواهـم آمد ولی نه به محاکمهٔ شما ، و بعد به انگلستان خواهم رفت .

ـ آخر شما موافقت کردید که در ماه مه به انگلستان نروید .

ـ نقشه‌ام را تغییر دادم .

رونی که در اطاق قدم می زد گفت :

ـ بهترست به این مناقشهٔ بی‌موقع خاتمه دهیم . بس است دیگر. به نظر می‌رسد شما می‌خواهید با هیچ کس کاری نداشته باشید .

خانم مور آهی کشید و گفت :

ـ این تن من ، این تن ناتوان من ، چرا قدرت ندارد ؟ آخ ، چرا نمی‌توانم برخیزم و بروم ؟ چرا نمی‌توانم وظایفم را انجام دهم و بروم ؟ چرا هنگامی که راه می‌روم سرم درد می گیرد و نفسم تنگی می کند ؟ دائماً باید این را بکنم و آن را بکنم ، این را برای تو بکنم ، آن را به خاطر او بکنم و همه چیز به خاطر شفقت و اشتباه، به خاطر بردن بار دیگران ، چرا این عمل را ، چرا آن‌کار را به خاطر من نمی کنید ؟ چرا همه چیز تمام نمی شود و مـرا آسوده نمی گذارید ؟ اصلاً چه احتیاجی به انجـام این کارهاست ؟ چرا این قدر در بارهٔ ازدواج ، ازدواج حرف می زنید ؟ . . . اگر ازدواج فایده‌ای داشت نسل بشر می‌بایست از قرن ها پیش چون تن واحدی باشد . این همه مهملات در بارهٔ عشق ، عشق در کلیسا ، عشق در غار چه فایده‌ای دارد ؟ اصلاً مثل این است که فرقی هـم با یك دیگر ندارند و من برای این چیزهای جزئی از کارم باز مانده‌ام .

رونی که به جان آمده بود پرسید :

ـ چه می‌خواهید ؟ می‌توانید آن را به زبان ساده‌ای بگوئید تا

انجامش دهم ؟

ـ دسته ورق های بازیم را می‌خواهم .

ـ خوب ، برایتان می‌آورم .

رونی چنان که انتظار داشت ، دید آدلای بیچاره گریه می کند ، و طبق معمول هندئی بیرون پنجره به حرف های آنها گوش می‌دهد . این دفعه آن هندی از مردم مالی[1] بود . رونی که خیلی ناراحت شده بود ، لحظه‌ای ساکت ماند و به دخالت‌های پیرانهٔ مادرش اندیشید . آرزو می کرد که کاش او را به هند دعوت نمی کرد و خود را به هیچ روی مدیون او نمی ساخت ، عاقبت گفت :

ـ خوب عزیزم، این به خانه برگشتن برای توچندان خوش آیند نبود . من نمی‌دانستم مادر چه در آستین دارد .

آدلا ازگریه باز ایستاد . حالتی عجیب ، که هم از ترس حکایت می کرد و هم از آسودگی ، برچهره‌اش دیده می‌شد ، یك باره به طور مکرر گفت :

ـ عزیز ، عزیز .

همهٔ آنها از ذکر این نام دوری مـی‌جستند و آن را مترادف قوهٔ شر می‌انگاشتند . به او با عنوان‌های « زندانی » ، « شخص مورد نظر » ، « طرف دعوا » اشاره می کردند . اکنون بردن نام عزیزچون اولین نت سمفونی تازه‌ای طنین افکند .

ـ عزیز . . . آیا من اشتباه کرده‌ام ؟

رونی که زیاد تعجب نکرده بود گفت :

1. Mali

ـ تو خیلی خسته‌ای .

ـ رونی ، او بی‌گناه است ، من اشتباه بزرگی کرده‌ام .

ـ خوب ، به هرحال بنشین .

رونی به اطراف اطاق نظرانداخت و جز دو پرستو که یك دیگر را تعقیب می کردند چیزی ندید . آدلا اطاعت کرد ، و دست او را گرفت . رونی دست آدلا را نوازش کرد و آدلا لبخندی زد . چنان که گفتی به سطح آب آمده است ، نفس عمیقی کشید . سپس دستی به گوشش کشید و گفت :

ـ طنین بهتر شده است .

ـ خوبست ، دو سه روز دیگر کاملاً خوب خواهی شد ، ولی باید تمام قـوای خود را برای محاکمه نگهداری . داس پسر خوبی است و طرف ما را خواهد گرفت .

ـ اما رونی . . . رونی عزیزم ، شاید اصلاً احتیاج به محاکمه نباشد .

ـ من به درستی نمی‌دانم چه می گوئی . فکر نمی کنم خودت هم بدانی .

ـ اگر دکتر عزیز هرگز آن کار را نکرده باشد باید او را آزاد کرد .

لرزشی که گفتی به مرگ تهدیدش می کرد بر وجود رونی چیره شد ، با عجله گفت :

ـ قرار بودآزاد شود ، اما در اغتشاش‌های محرم او را دوباره گرفتند .

و برای منحرف کردن فکـر او داستانی را شرح داد که فکر

می کرد خنده‌آور است . نورالدین اتومبیل نواب بهادر را می‌دزدد ، وبعد عزیز را سوار می کند . در تاریکی به خندقی می‌افتند . هردو از اتومبیل به بیرون پرت می‌شوند ، و صورت نورالدین مجروح می گردد . نالهٔ آنها به سبب نوحه‌خوانی عزاداران از میان خندق شنیده نمی شود ، عاقبت بعد از مدتی پاسبانان آنها را پیدا می کنند . نورالدین را به بیمارستان مینتو می برند و عزیز را با اتهام اضافی دیگری ، یعنی برهم زدن نظم عمومی به زندان باز می گردانند . پس از تمام کردن داستان گفت :

ـ یك دقیقه صبر کن .

و رفت به کالندر تلفن بزند که به‌محض پیدا کردن وقت سری به آنها بزند ، چون فکر کرد آدلا در نتیجه حرکت ناراحت شده است . هنگامی که برگشت آدلا را در بحرانی عصبی یافت ولی این بحران شکل دیگری داشت . آدلا دست رونی را گرفت و هق‌هق کنان گفت :

ـ به‌من کمك کن تا آنچه لازم‌است انجام دهم . عزیز مرد خوبی است . شنیدی که مادرت این را گفت :

ـ چه را شنیدم ؟

ـ او خوبست و من با متهم ساختن او اشتباه بزرگی کرده‌ام .

ـ مادر هرگز چنین چیزی نگفت .

آدلا در کمال هوشیاری در حالی که آمادهٔ پذیرفتن هرپیشنهادی بود ، پرسید :

ـ نگفت ؟

ـ مادر حتی آن اسم را یك دفعه هم بر زبان نیاورد .

ـ ولی رونی من ازو شنیدم .

ـ خیال محض است . اگر چنین توهمی بکنی تصور نمی‌کنم حالت خوب شده باشد . این طور نیست ؟

ـ آری ، درست است ، عجیب است اگر این طور باشد ! من به تمام حرف‌هایش گوش دادم . یعنی تا آنجائی که می‌شد حرف‌هایش را فهمید ؛ چون بـه طور نامربوطی حرف می زد . . . هنگامی کـه صدایش آهسته‌تر گشت این را گفت . . . وقتی که داشت حرفش را تمام می کرد . . . وقتی که دربـارهٔ عشق . . . عشق و چیزهای دیگر که نتوانستم بفهمم حرف می‌زد ، آخر سر گفت : دکتر عزیز به هیچ وجه این کار را نکرده است .

ـ این کلمات را گفت ؟

ـ یعنی این عقیده را بیان داشت که بیشتر از کلمات اهمیت دارد .

ـ عزیز من ، او هرگز ، هرگز چنین چیزی نگفت . نام او را هیچ کس دراین‌جا به زبان نیاورد . ببین تو این را با آنچه فیلدینگ درنامه‌اش نوشته است اشتباه می کنی .

آدلا فریادی از آسودگی کشید و گفت :

ـ درست است ، می‌دانستم این حرف را جائی شنیده‌ام . بی اندازه ممنونم که این اشتباه را برطرف ساختی . این گونه اشتباه‌ها است که مرا ناراحت می کند وثابت می کند که ناراحتی عصبی دارم.

ـحالا دیگرنخواهی گفت که او بی گناهست ، این طور نیست ؟

چون تمام نوکران من جاسوسند وخبر می‌برند .

به طرف پنجره رفت ، مرد مالی رفته بود و به جایش دو بچهٔ کوچك ایستاده بودند . هرچند امکان نداشت آنها انگلیسی بدانند ، ولی رونی آنها را از آنجا راند وگفت :

ـ آنها همه ازما نفرت دارند. بعد ازصدور حکم دادگاه اشکالی ندارد ، زیرا در مقابل عمل انجام شده سر فرود می‌آورند ، ولی اکنون مثل ریگ پول خرج می کنند تا اشتباهی از ما بگیرند . و حرفی مثل آن‌که زدید چیزیست که آنها دنبالش می گردند . با این حرف آنها می‌توانند بگویند که همه چیز را مأموران دولت ساخته و پرداخته‌اند . متوجه هستید چه می گویم ؟

خانم مور با بد خلقی سابق بـه اطـاق بازگشت و خود را به روی صندلی کنار میز ورق بازی انداخت . برای از بین بردن هرنوع شبهه‌ای رونی پرسید که آیا اسم زندانی را به زبان آورده است یا نه . خانم مور متوجه نشد ، لازم بود دلیل این سؤال را شرح دهند . عاقبت گفت :

ـ من به هیچ وجه نام او را نبردم .

شروع بگرفتن فال ورق کرد .

ـ فکر کردم شما گفته‌اید که عزیز بی‌گناهست ، ولی این مطلب درنامهٔ آقای فیلدینگ بوده است .

خانم مور با بی‌اعتنائی جواب داد :

ـ البته او بی‌گناه است .

این اولین باری بود که عقیده‌ای در بارهٔ این موضوع اظهار

می‌داشت.

دختر گفت:

- دیدی رونی من راست می‌گفتم.

- تو راست نمی‌گفتی، او این حرف را نگفته بود.

- ولی این طور فکر می‌کند.

- چه اهمیتی دارد که چه فکر می‌کند؟

خانم مور در کنار میز به خود می‌گفت:

- نه قرمز روی ده سیاه...

- او و فیلدینگ می‌توانند چنین فکر کنند، اما فکر می‌کنم چیزی به نام دلیل یا مدرك وجود دارد.

- می‌دانم، ولی...

خانم مور سرش را راست کرد و پرسید:

- باز وظیفهٔ من است که صحبت کنم؟ ظاهراً بلی، چون مرتب فکر مرا برهم می‌زنید.

- فقط اگر چیزی حسابی برای گفتن دارید.

- آخ، چقدر خسته‌کننده ومبتذل...

مثل زمانی که به عشق، عشق، عشق اعتراض کرده بود، گفتی فکرش ازفاصله‌ای بسیار دور و از میان تاریکی به سوی آنها می‌آید ادامه داد:

- آخ، چرا هنوز همه چیز وظیفهٔ من است؟ کی از قیل و قال بیهودهٔ شما راحت خواهم شد؟ آیا او در غار بود، آیا شما در غار بودید وغیره و غیره... وما صاحب پسری شدیم وخداوند فرزندی

به ما عطا کرد . . .[۱] من خوبم ؟ او بد است ؟ آیا ما نجات خواهیم یافت ؟ . . . و همهٔ این‌ها در یک طنین پایان می‌پذیرد .

آدلا گفت :

ـ دیگر من آن را زیاد نمی‌شنوم . شما آن را از ذهن من بیرون کردید ، شما به جز خوبی به من کاری نمی کنید ، شما خیلی خوب هستید .

خانم مور ورق‌هایش را برداشت و در حالی که آنها را بر می گرداند بالحن آرام‌تری گفت :

ـ من خوب نیستم ، بدم ، بد ، بد. پیرزنی بد و دوست نداشتنی. بچه‌هایم داشتند بزرگ می‌شدند و میانهٔ من با آنها خوب بود . این مرد جوان را نیز در مسجد خودشان دیدم و می‌خواستم او نیز سعادتمند باشد . مردمی که مهم نیستند ولی خوب و سعادتمندند . . . ولی افسوس که آنها وجود ندارند و رؤیائی بیش نیستند . . . ولی من به شما کمکی نخواهم کرد تا او را برای کاری که نکرده است عذاب دهید . شر ، راه‌های مختلفی دارد ، و من شیوهٔ خود را به طریقهٔ شما ترجیح می‌دهم .

رونی بالحن مأموری درستکار گفت :

ـ آیا مدرکی بر له زندانی دارید ؟ در این صورت وظیفهٔ وجدانی شماست ، نه برای ما بلکه به خاطر او به جایگاه شهود بروید ، و هیچ یک از ما هم جلو شما را نخواهیم گرفت .

---

۱. این دو جمله از تورات است و در میان جملهٔ خانم مور جنبهٔ انکار دارد و حاکی از خشم و نومیدی اوست .

مادرش با لحنی تحقیر آمیز ، مثل‌این که می‌خواست بگوید در واقع بیشتر از خصوصیات ظاهری اشخاص دربارهٔ آنها اطلاع دارد ولی نمی‌تواند آن را بیان کند ، گفت :

ـ انسان اشخاص را با آن چه شما خصوصیات اخلاقی می خوانید می‌شناسد . من ، هم از انگلیسیان و هم از هندیان تعریف او را شنیده‌ام و تصور نمی کنم قادر به انجام چنین کاری باشد .

ـ مادر ناتوان ، ناتوان .

ـ خیلی هم ناتوان .

ـ خیلی هم بی‌اعتنا نسبت به آدلا .

آدلا گفت :

ـ اگر اشتباه کرده باشم ، خیلی وحشتناك است ، خودم را می کشم .

رونی به سوی او برگشت و گفت :

ـ هم اکنون تو را از چه چیز بر حذر می‌داشتم ؟ خودت می‌دانی که راست می گوئی و تمام انگلیسیان این جا می‌دانند که راست می‌گوئی .

ـ بلی ، او . . . خیلی ، خیلی وحشتناك است . مسلم می دانم که مرا تعقیب کرد . . . ولی امکان دارد شکایت خود را پس بگیرم ؟ فکر شهادت دادن بیش از پیش مرا می‌ترساند . شما در این‌جا بیشتر از انگلستان قدرت دارید و رفتارتان با زنان فوق‌العاده خوب است . نگاه کنید اتومبیل میس درك آمد . نه ، دیگر چون و چرائی ندارد . از خود خجالت می کشم که دو باره این موضوع را پیش کشیدم .

مرا ببخشید.

روني گفت:

ـ خوب اهمیتی ندارد، چنانکه می‌خواهی من تورا می‌بخشم. اما این قضیه باید پیش قاضی برده شود. واقعاً باید این‌کار بشود، و مقدمات آن هم شروع شده است.

ـ آدلا چرخهای ماشین را بکار انداخته است و ماشین کارخودرا تا آخر خواهدکرد.

به سبب این سخنان که حکایت از نامهربانی می‌کرد، اشك به چشمان آدلا آمد و فکر بکری به مغز رونی خطور کرد. صورت اسامی کشتیهائی را برداشت که عازم انگلستان بودند. مادرش می‌بایست بلافاصله هند را ترك گوید. ماندن او نه سودی برای خودش داشت و نه برای دیگران.

# ۲۳

لیدی ملانبی، همسر معاون نایب‌السلطنه ، از تقاضای خانمهای چاندراپور خوشنود گشته بود ولی نمی‌توانست کاری بکند ، به‌علاوه عازم انگلستان هم بود . با وجود این می‌خواست بداند که آیا به نحو دیگری می‌تواند همدردی خود را نشان دهد ؟ خانم ترتون در جواب نوشت که مادر آقای هزلپ مدتی است که می کوشد تا جائی در یکی از کشتی هائی که به انگلستان می رود بدست آورد ، ولی کشتی ها پر است ، آیـا ممکن است لیدی ملانبی از نفوذ خود در این مورد استفاده کند ؟ حتی لیدی ملانبی هم نمی‌توانست برظرفیت کشتی های شرکت « کشتیرانی شرق و شبه جزیره »[1] بیفزاید ، اما چون زن بی اندازه مهربانی بود ، تلگرافی فرستاد و حاضر شد که آن خانم گمنام و پیر را در کابین خود جای دهد . این گوئی هدیه ای آسمانی بود . رونی حقیر و شاکر نعمت، فکر می کرد که درمقابل هرغمی شادیی است ، به جای غم آدلای بیچاره اکنون نام او در مقر فرمانروائی کل برده می‌شد و هنگام مسافرت در اقیانوس هند و بحراحمر خانم مور آن را

---

۱. Peninsular & Oriental (Steamshipco.) که باختصار P. & O. خوانده می‌شود .

در خاطر لیدی ملانبی جای می داد. دلش نسبت به مادرش نرم شده بود، هنگامی که یکی از خویشان ما از افتخاری بزرگ و غیر منتظر بهره‌ور می‌شود، ما نیز چنین رفتاری پیش می گیریم. خانم مورهنوز هم آدم کم اهمیتی نبود و می توانست توجه همسر مأموری عالی‌مقام را جلب کند.

بدین طریق خانم مور به تمام چیز هائی که آرزو داشت می رسید: یعنی از محاکمه، ازدواج و هوای گرم فرار می کرد وبا راحتی و وضعی بینهایت محترمانه به انگلستان باز می گشت تا فرزندان دیگرش را ببیند. خانم مور به تقاضای خود و پیشنهاد پسرش به انگلستان می‌رفت بی آنکه از مساعدت بی نظیر بخت خود به هیجان آمده باشد. او به سنی رسیده بود که وحشت از عظمت جهان ودرعین حال حقارت آن یکباره در یك زمان به نظر می آیند، و این طلیعهٔ بینش دوگانه‌ای‌است که بسیاری‌ازسالخوردگان گرفتارآنند. اگر این جهان به میل ما نیست، باری بهشت، دوزخ، فنا... خلاصه تمام یا یکی از این چیزهای بزرگ وجود دارد... آن سوی ستارگان، آتشهای سماوی، آسمان تیره یانیلگون... آدمی در تمام کوششهای قهرمانانهٔخود و درتمام آنچه به‌نام هنر می‌خوانیم، فرض خود دانسته است که چنین زمینه‌ای بیابد، درحالی که در تلاش‌زندگی روزانهٔ خود هنگامی که دنیا به کام اوست فکر می کند جز این دنیای خاکی چیز دیگری وجود ندارد. اما در طلیعهٔ این بینش دوگانه نوعی آشفتگی روحانی‌درخود می‌یابد که هیچ نام مطنطنی نمی‌توان برآن‌نهاد. ما نه می‌توانیم عمل کنیم و نه از عمل سرباز زنیم، نه می‌توانیم ابدیت را

نادیده بگیریم و نه می‌توانیم آن را ستایش کنیم . خانم مور همیشه در زندگی تن به قضا داده و تسلیم شده بود . همینکه پا به خاك هند نهاد آنجا را سرزمین خوبی یافت ، هنگامی که جریان آب را در آبگیر مسجد دید ، بر رود گنگ نظر دوخت یا ماه را همراه ستارگان بر زلف پرتاب شب رخشان دید ، آنجا را مقصدی زیبا و راحت در سفر زندگی یافت . باکائنات یکی شدن ! چه ساده و با وقار بود . اما همیشه انجام بعضی وظایف کوچك مقدم بود ، بیرون کشیدن ورقهای جدیدی از دسته ورقی که رو به‌کاهش و از میان رفتن داشت ، مخل کار بودند ، هنگامی که خانم مور بخوشی مشغول وقت گذرانی بود ، یکباره حادثهٔ مارابار روی داد .

در آن حفرهٔ صیقلی شدهٔ سنگ دج چه روی داده بود؟ در اولین غار چه بود ؟ چیزی بسیار کهن و بسیار کوچك که قبل از زمان وحتی قبل از مکان وجود داشته است . چیزی بالنده به خود که نمی‌توانست بلند نظر باشد . شاید همان کرم کذائی بود که از میان نمی رفت . از موقع شنیدن آن صدا هیچ فکر بزرگی به ذهن خانم مور راه نیافته بود و در حقیقت به‌آدلا حسد می‌برد . این همه قیل وقال بر سر ترس یك دختر ! اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده بود و اگر هم بود ،آدلا با بد بینی راهبه‌ای پیر به ماجرا می‌اندیشید . باری اعمال زشتی هستند که بمراتب از عشق بدترند . برای آدلا این عمل زشت و ناگفتنی ، خود را به صورت عشق جلوه‌گر کرده بود : حال خواه در غار باشد با صدای بوم ، خواه در کلیسا ، همه یکی است . می گویند رؤیاها عمقی دارد ، ولی . . . خوانندهٔ عزیز صبر کن تا خود ناظر یکی از

آنها باشی! ورطه‌ای ممکن‌است کم عمق باشد، یامار ابدیت از کرمهای کوچکی پدید آمده باشد. اندیشهٔ خانم مور دائم این بود که «باید به من بیشتر از عروس آینده‌ام توجه شود، چون هیچ غمی مانند اندوه من نیست.» اما هنگامی که این توجه به او می‌شد آن را باخشم رد می کرد.

پسرش نمی‌توانست همراه او به بمبئی بیاید، زیرا موقعیت وخیمی بود و تمام مأموران می‌بایست در پستهای خود باشند. نوکرشان آنتونی را نیز نمی‌توانستند بفرستند، چون ممکن بود برای شهادت دادن برنگردد. بدین جهت خانم مور تنها سفر می کرد و کسی‌را نداشت که او را به یادگذشته بیندازد و این خود سعادتی بود. گرما قبل از آغاز حملهٔ جدید خود اندکی تخفیف یافته بود و مسافرت زیاد ناخوشایند نبود. هنگامی که خانم مور چاندراپور را ترك می گفت، باز بدر کامل ماه بر روی رود گنگ می درخشید و انوار خود را در نهرهای سیمابگون کنار آن که کم آب تر شده بودند منعکس می‌ساخت، اما چندی نگذشت که ماه در سوی دیگر قطار قرار گرفت و بر پنجرهٔ کوپهٔ او تابید. تمام شب قطار سریع السیر وراحت پستی، او را با خود می‌برد و فردای آن روز از هند مرکزی، از میان مناظری می‌گذشت که با وجود سوختگی و سفیدی رنگشان غم انگیزی بی اندازهٔ دشت را نداشتند. او به زندگی نابود نشدنی انسان با چهره های متغیرش، با خانه هائی که برای خود و خدای خود ساخته بود می‌نگریست، ولی آن منظره‌ها رنگ غمهای او را نداشتند، و آنها را تنها به عنوان چیزهائی دیدنی تماشا می کرد. هنگام غروب قطار

از محلی به نام آسیرگار[1] گذشت و او آن جا را در نقشه پیدا کرد : قلعهٔ بزرگی درمیان تپه هائی پر درخت بود . باروئی عظیم و باشکوه داشت . هرگز کسی در بارهٔ آن جا چیزی بدو نگفته بود : ده دقیقه بعد آسیرگار دوباره پیدا شد ، ولی این بار مسجد در جانب چپ باروها قرار داشت . قطار هنگامی که از کوه های ویندیاس[2] پائین می‌آمد نیم دایره‌ای به دور آن شهر می‌زد ، آن جا را به چه چیزی جز اسمش می‌توانست ارتباط دهد؟ هیچ چیز و هیچ کس را در آن‌جا نمی‌شناخت . ولی این قلعه دوبار پیش چشمش ظاهر شده بود ، گوئی می گفت که من از میان نمی روم . اواسط شب در اثر تکانی بیدار شد ، زیرا قطار از صخره های غربی پائین می رفت . قللی که در نور ماه روشن شده بودند ، چون امواج دریا به سوی او هجوم می‌آوردند . مدتی کوتاه قطار از دشت گذشت و آنگاه دریای واقعی و سپیده دم تیرهٔ بمبئی پدیدار گردید . هنگامی که قطار در ایستگاه ویکتوریا ایستاد و به آخر خط آهنی که او را از یك سوی شبه قارهٔ هند به سوی دیگرش آورده بود و دیگر هرگز باز نمی گرداند، رسید ، با خود اندیشید :

ـ من جاهای دیدنی را ندیدم .

دیگر به آسیرگار و دیگر جاهای ندیده باز نمی‌گشت . شهرهای

---

1. Asirgarh.

۲. Vindyas رشته جبال کم ارتفاعی است به طول ۷۰۰ میل که از ایالت گجرات تا بهار کشیده شده است م.

دهلی ، اگره ، راجیپوتانه و کشمیر یا ، خرابه هایماندو وهمپی [۱] ومعابد خجراهه [۲]، سنگ نبشته‌های دو زبانهٔ کوههای گیر نار [۳] ومجسمهٔ شگفت انگیز شری بل گولا [۴] و باغهای شالیمار [۵] را نمی‌دید . هنگامی که سوار درشکه شد و از میان شهر بمبئی ـ شهری بزرگ که آن را مغرب‌زمینیان ساخته بودند و با ناامیدی رهایش کرده‌ـ گذشت . آرزو داشت که آنجا بماند و صدها هندی را که از خیابانها می گذشتند ، از چنبرهٔ این شهر بزرگ آزاد سازد . ولی پای اسبان درشکه او را به جلو می‌برد و بزودی کشتی حرکت می کرد. دور لنگرگاه هزاران درخت نارگیل صف کشیده بودند ، گوئی از تپه‌ها بالا می رفتند تا دست تکان دهند و با اوخدا حافظی کنند . بنظرش رسید که می گویند : پس شما غارهای مارابار را همهٔ هند پنداشتید و طنین صدائی را نشانهٔ این سرزمین دانستید ؟ و می‌خندیدند ؛ خدا حافظ ، آخر ما یا آسیرگار باآنها چه وجه تشابهی داریم ؟

کشتی ، کولابا [۶] را دور زد . شبه جزیره به سوئی چرخید و

۱. Hampi از شهرهای قدیمی هنداست که در کنار Mandu که ذکرش گذشت قرار دارد .

۲. Khajraha مرکز ناحیهٔ Chandellas است. معابد باستانی بسیاری دارد و مهم‌ترین مرکز معماری به‌شیوهٔ Nāgara می‌باشد .

۳ . Girnar کتیبه‌های مقدسی هستند درغرب هنددرشبه‌جزیرهٔ Kathiawa که برفراز آنها معابد متعدد جاینی ساخته شده است . در پای یکی ازاین کوهها سنگ نبشته‌ای است ازقرن دوم قبل از میلاد .

4. Shri Bel Gola.

۵. باغهای مشهور شالیمار درکشمیر است و در دورهٔ سلطنت شاه جهان ساخته شد .

۶. Colaba بندر کوچکی‌است در انتهای شبه جزیره‌ای که شهر بمبئی در آن واقع است .

آنگاه قلل کوههای قات[1] در مه و غبار دریای استوائی ازدیده ناپدید شد . لیدی ملانبی نزد خانم مور آمد و گفت که زیاد در گرما نایستد، سپس افزود :

ـ از تابه در آمده‌ایم و اکنون درست نیست به‌آتش بیفتیم .

۲. رشته جبال Ghat از دریای عمان تاخلیج بنگال ادامه دارد و مرتفع ترین قلهٔ آن ۲۰۰۰ متر است .

# ۲۴

پس از بازگشت خانم مور ناگهان گرما شدت یافت . در حالی که درجهٔ حرارت به پنجاه ودو رسیده بودمی‌بایست زندگی را تحمل وگناهکار را مجازات کرد . باد بزن های برقی بصدا در آمده بودند و با خشم می‌چرخیدند ، روی کر کره‌های چوبی آب ریخته می شد و صدای شکستن یخ به‌گوش می‌رسید . دور از کوششهائی که در دفع گرما می‌شد، میان آسمانی خاکستری و زمینی زردفام، ابرهای گرد و غبار،مردد ، به‌این‌سوی و آن سوی می‌رفتند . در اروپا انسان ازسرما می گریزد ودر کنار بخاری افسانه‌های دلپذیری چون بالدر[1] وپرسیفون[2] پدید می آورد . ولی در هند آدمی از منشأ زندگی یعنی آفتاب ، که

---

۱ . Balder خدای آفتاب دراساطیر اسکاندیناوی و زیباترین Ase هاست که معرف قوای طبیعت هستند .

۲ . Persephone دراساطیر یونان الههٔ باروری وکشاورزی است. دختر Déméter و زئوس است و Pluto اورا به دنیای زیر زمین یا دنیای مردگان می‌برد . عاقبت قرار براین می شود که شش ماه از سال را در زیر زمین و شش ماه دیگر را برروی آن بگذراند . از این‌رو مظهر باروری و روئیدن گیاهان در بهار و تابستان است .

به زندگان خیانت کرده است می‌گریزد . هیچ شعری به مدح آن نمـی‌پردازد زیرا که ، رانده و سرخورده شدن نمی‌تواند زیبا باشد . هرچندممکن است اعتراف نکنند ، اما انسان دلبستهٔ شعراست . آدمی می‌خواهد که شادی دل‌انگیز ، وغم پرهیبت باشد ، وابدیت به نوعی خاص جلوه‌کند . ولی هند اینها را بـه این صورت عرضه نمی‌کند . پدیدآمدن آشفتگی از اوایل بهار درهمه سال، و زود رنجی و اشتیاق حیوانی ،که چون خوره همه چیز را می‌خورد ، یکی از جواب های شبه قارهٔ هند است به‌امید انسان به نظم وترتیب . ماهی‌باآب و هوای هند بهتر از انسان سازگار شده است ، چون آبگیرها بخشکد برای اینکه درآفتاب نپزد، تافصل باران درگل ولای خودرا پنهان می‌دارد. اما انسان‌که می‌خواهد تمام سال در زندگیش نوعی نظم و هماهنگی وجود داشته بـاشد ، گاهی با نتایج مصیبت بـاری مواجه می‌شود . ممکن است دستگـاه پیروز زندگـی و تمدن درین کشور ناگهان بازایستد و ماشین آن به سنگی بی حرکت مبدل شود . دراین موارد سرنوشت فاتحان انگلیسی همانند اسلاف آنان می‌گردد ، که به قصد غربی ساختن این کشور آمدند ولی عاقبت بناچار خویشتن را بـا زندگی هندیان وفق دادند و گرد و غبار این سرزمین آنها را در خود گرفت .

آدلا پس ازسالها روشنفکر بودن امروز زانو به‌زمین زدو دعای صبح مسیحی خود را از سرگرفت . نـه تنها ضرری، در این کار نبود بلکه بنظر می رسید کـوتاهترین راه به دنیای نا دیدنی است . آدلا می‌توانست گرفتاریهای خود را بدان مربوط سازد ، همانطور کـه

کارمندان هندو از لاکشمی [۱] می‌خواستند حقوقشان زیاد شود، او نیز از یهوه [۲] می خواست تا دادگاه به نفعش رأی دهد. در سرود ملی می‌خواندند: «همواره یزدان بود او را نگهبان»، خدا که از سلطان حمایت می کرد به طریق اولی از پلیس هم حمایت می کرد. بنظرش رسید که خداوند دستی بلطف برسرش کشید، چون دردلش آرامشی پدیدآمد. اما چون دست خودش به صورتش خورد آن را چنان گرم و سوزان یافت که بنظرش رسید تودهٔ هوای گرمی را که تمام شب برچهره‌اش سنگینی می کرده‌است به‌درون سینه می‌برد و پس می‌دهد. صدای خانم ترتون بیشتر ناراحتش کرد، از اطاق دیگر می‌پرسید:

- عزیزم حاضری؟

آدلا جواب داد:

- یك دقیقه صبر کنید.

پس از عزیمت خانم مور، ترتون آدلا را پیش خود آورده بود و او با خانوادهٔ آنها زندگی می کرد. آنها بیش از اندازه مهربان بودند. وضع او بیش از اخلاق و رفتارش تولید ترحم می کرد. در نظر آنها آدلا دختری انگلیسی بود که پیشامد وحشتناکی برایش روی داده و هرمحبتی که در حقش می‌شد باز کم بود. هیچکس جز رونی نمی دانست در مغز آدلا چه می گذرد، رونی هم بطور مبهم می‌دانست، زیرا مقررات اداری چون بمیان آید روابط انسانی مبهم

---

۱. Lakshmi الههٔ زیبائی و خوشبختی هندوان و زن Vishnu است که مظهر اوگل لوتوس است.

۲. یهوه اسم خداست در تورات.

می‌گردد . روزی آدلا غمگین بود و به رونی گفت :

ـ من بجز درد سرچیزی برای تو ندارم . آن روز درمیدان حق با من بود و بهتر است فقط بایکدیگر دوست باشیم .

ولی رونی اعتراض کرد ، چون هرقدر آدلا زیادتر رنج می‌برد برایش عزیزتر می‌شد . آیا رونی‌دوستش داشت ؟ هنگام وارد شدن به‌آن غار شوم این سؤال را از خود کرده بود ، ولی بعد از واقعهٔ مارابار چندان در آن باره نیندیشیده بود . آیا می توانست کسی را دوست داشته باشد ؟

ـ میس کوستد ،آدلا ، نمی‌دانم خود را چه می‌نامید. . . ساعت هفت ونیم است و ما باید برای شرکت در دادگاه براه بیفتیم ، البته هروقت آماده شدید .

صدای پیشکار به‌گوش رسید که می گفت :

ـ دعا می‌خواند .

ـ معذرت می‌خواهم عزیزم. عجله نکن. . . صبحانه‌ات خوب بود ؟

آدلا دعایش‌را شکست و روی از یهوه برگرداند و گفت :

ـ نمی‌توانم بخورم ، ممکن‌است کمی براندی لطف کنید ؟

وقتی که مشروب را آوردند به خود لرزید وگفت حاضر برای رفتن است .

ـ یك گیلاس مشروب فکر بدی نیست .

ـ فکر نمی کنم واقعاً مشروب به من کمك کند .

ـ ماری ، براندی به دادگاه فرستاده‌ای ، اینطور نیست ؟

ـ بلی به نظرم شامپانی هم فرستادم .

ـ امشب ازشما تشکر خواهم کرد ، حالا حواسم جمع نیست .

آدلا این کلمات را شمرده به زبان آورد ، گفتی اگر مطلبش را بطور دقیقی بیان کند گرفتاریش کمتر می‌شود . از خاموشی می‌ترسید ، می‌ترسید چیزی که آن را در نمی‌یافت در خاموشی شکل بگیرد و ظاهر شود . بدین جهت بالحنی عجیب و محکوم کننده ودر عین حال مؤدب ماجرای عجیب خـود را در غار به کمك آقای مك براید تمرین کرد . . . چگونه آن مرد بـه او دست نزده ولی او را به‌اطراف غار کشانده بود و . . . امروزصبح هدفش این‌بود که با دقت تمام شرح دهد فشاری که به او وارد شده است چقدر شدید بوده ، و ممکن‌است قدرت تحمل سؤالهای آقای آمریت راو رانداشته باشد و باعث سرشکستگی دوستانش بشود . بعد به همراهانش گفت :

ـ طنین باز برگشته است .

ـ چطور است یك آسپرین بخورید ؟

ـ آخر سر درد که نیست ، طنین صدائی در سرم می‌پیچد .

سر گرد کالندرنتوانسته بود این وزوز همیشگی گوش اورا علاج کند وآن‌را نوعی توهم شمرده می‌گفت که نباید بزرگش کرد . ازاین رو خانم وآقای ترتون موضوع صحبت را تغییر دادند. نسیم مختصر و خنکی در سطح زمین می وزید و شب را از روز جدا مـی‌ساخت ، بی‌شك این نسیم بیش از ده دقیقه نمی‌پائید ولی آنها می‌توانستند از آن استفاده کرده سوار شوند و به شهر بروند .

آدلا بازگفت :

ـ مسلماً ازپا در خواهم آمد .

پیشکار با لحنی بی‌اندازه مهربان گفت :

ـ نه !

ـ البته که نه ، او دختر با شهامتی است .

ـ ولی خانم ترتون . . .

ـ بله ، دخترم ؟

ـ اگر از پا در آیم اهمیتی ندارد . در بعضی از محاکمات این مطلب مهم است ولی نه در این یکی . واقعاً می‌توانم آنطور که بخواهم رفتار کنم ، گریه کنم ، رفتاری بی معنی داشته باشم . هر طور باشد به نفع من رأی خواهند داد مگر اینکه آقای داس خیلی بی‌عدالتی کند .

پیشکار بآرامی گفت :

ـ حتماً پیروز خواهید شد .

ولی نگفت که طرف مسلماً فرجام خواهد خواست ، و نواب بهادر ، مخارج دفاع را بعهده گرفته و گفته است که اگر از هستی ساقط شود برایش بهتر از آن است که بگذارد مسلمانی بی‌گناه از میان برود . گذشته از این منافع دیگری که اعتبار چندانی نداشت نیز در میان بود . این محاکمه امکان داشت از دادگاهی به دادگاه دیگری احاله شود و نتایجی ببار آورد که هیچ مأموری نمی توانست آن را پیش بینی کند . فرماندار به چشم‌خود می‌دید که وضع چاندراپور در حال عوض شدن است . هنگامی که اتومبیلش از محوطهٔ کارمندان انگلیسی خارج شد بچه‌ای سنگی کوچك به آن پرت کرد و خراشی به

رنگ آن وارد ساخت و این خود خشم پیشکار را بیشتر کرد . نزدیک مسجدچند سنگ بزرگتر به طرف اتومبیل انداختند. در میدان دسته‌ای پلیس بومی سوار بر دوچرخه منتظر بودند تا آنها را از میان بازارها رد کنند .

پیشکار خشمناك زیرلب گفت :

ـ مك براید مثل پیر زنان ترسوست .

خانم ترتون گفت :

ـ مسلماً بعد از واقعهٔ محرم نشان دادن قدرت بی‌مورد نخواهد بود ، دیگر باید جلو این مسخره بازی را گرفت، مضحك است که بگوئیم آنها از مانفرت ندارند .

شوهرش با لحن عجیبی جواب داد :

ـ نمی‌دانم چرا از آنها نفرت هم ندارم .

از آنان نفرت نداشت زیرا اگر می داشت می بایست دورهٔ خدمت اداری خود را معامله‌ای به حساب آورد که در آن مغبون شده است . در این صفحهٔ شطرنج علاقه‌ای آمیخته به‌بغض نسبت به مهره های پیاده‌ای که در طول سالها عوض کرده بود ، احساس می کرد ، هرچه بوداین کار می‌بایست به‌زحمتش بیرزد. هنگامی که روی‌دیواری سفید چشمش به بعضی کلمات مستهجن افتاد با خود اندیشید : راستی این زنان ما هستند که همه چیز را در اینجا مشکل می کنند . در پشت احساس مردانگی و حمایت نوعی رنجیدگی نسبت بـه میس کوستد در خود می یافت و منتظر تلافی بود . شاید در تمام موارد ابراز مردانگی و حمایت از زنان مختصری رنجش وجود دارد . عده‌ای از

شاگردان مدرسه در برابر دادگاه اجتماع کرده بودند. اگر پیشکار تنها بود از مقابله با این جوانان عصبانی و احساساتی باکی نداشت، ولی در موقعیت کنونی به‌راننده گفت دور بزند و از پشت عمارت برود. بچه ها آنها را هو کردند و رفیع که پشت رفیقش پنهان شده بود داد زد، وانگلیسها را ترسو خواند.

عاقبت، به‌اطاق رونی رسیدند که در آن عده‌ای از همقطارانشان گرد آمده بودند. هیچ کس نمی‌ترسید، بلکه همه عصبانی بودند، زیرا گزارشهای عجیبی می رسید. سپوران اعتصاب کرده بودند و در نتیجه نیمی از مستراحهای چاندراپور خالی نشده باقی مانده بود. البته این عده نیمی ازسپوران بودند و نصف دیگر که زیاد از بی گناهی عزیز خاطر جمع نبودند بعد از ظهر می آمدند و اعتصاب را می شکستند ولی آخر چرا می‌بایست این اتفاق مضحك بیفتد؟ عده‌ای از بانوان مسلمان قسم خورده بودند که تا برائت زندانی از خوردن غذا امتناع کنند. چون در حجاب بودند و دیده نمی شدند، مرگ آنها اهمیت زیادی نداشت ولی به‌هرصورت حادثهٔ ناراحت کننده‌ای بود. وضعی تازه و ترتیبی جدید برهمه جا حکمفرما می‌شد که هیچ یك از این دستهٔ کوچك سفید پوستان سخت دل، قادر به توجیه آن نبود. دیگر فیلدینگ را ضعیف وابله نمی‌خواندند، بلکه می‌خواستنداورا مسئول پشت پردهٔ این‌کارها بدانند، و بشدت متهمش می کردند. او را که همراه و کیل مدافع یعنی آمریت راو و محمود علی سوار درشکه ای دیده بودند، مسئول تحریك پسران پیشاهنگ در برهم زدن نظم می دانستند. می گفتند که نامه هائی با تمبر خارجی برایش

می‌رسد ، شاید جاسوس ژاپونیها باشد . هرچند حکم امروز دادگاه، فیلدینگ را که از هم میهنانش روی برگردانده بود درهم می‌شکست، با اینهمه او به مملکت خود و امپراطوری انگلیس لطمهٔ بزرگی زده بود . هنگامی که آنها از فیلدینگ بد می‌گفتند، میس کوستد دستانش را روی دسته های صندلی گذاشته ، چشمانش را بسته و قوای خود را برای بعد نگاه داشته بود . آنها پس از مدتی متوجه آدلا شدند و از سرو صدای زیادی که به راه انداخته بودند خجالت کشیدند .

میس درك پرسید :

ـ نمی‌توانم برایتان کاری بکنم ؟

ـ نه ، نانسی . فکر نمی کنم ، چون خودم نیز برای خود نمی‌توانم کاری بکنم .

ـ ولی این طور حرف زدن برای شما به‌کلی ممنوع است.

همه یك صدا با احترام گفتند :

ـ بلی درست است ، درست است .

رونی با صدای آهسته‌ای مطلب تازه‌ای را پیش کشید و گفت :

ـ داس آدم خوبی است .

سرگرد کالندر مخالفت کرد که هیچکس از آنها خوب نیست .

ـ ولی داس واقعاً خوب است .

لسلی با خنده‌ای کوتاه و زیرکانه گفت :

ـ یعنی می‌خواهید بگوئید که او از تبرئه بیش از محکوم کردن وحشت دارد . زیرا اگر او را تبرئه کند شغلش را از دست خواهد داد .

منظور رونی نیزهمین بود، منتهی- به پیروی از روش مأموران خوب - نسبت به زیردستان «حسن‌ظن» داشت، ونمی‌خواست از این عقیده دست بکشد که رفیقش داس دارای همان نوع شهامت اخلاقی می‌باشد که در مدارس انگلیس مورد پسنداست. در ضمن گفت که از جهتی داشتن قاضی هندی خوب است. محکومیت حتمی‌است، پس بگذارهندئی این حکم را بدهد تابطور کلی سرو صدایش کمتر باشد. رونی که به بحث علاقمند شده بود کم کم آدلا را فراموش کرد.

خانم ترتون با حرارت زیادگفت:

- شما با درخواست من از لیدی ملانبی مخالفید. آقای هزلپ، خواهش می کنم معذرت نخواهید، من عادت به اشتباه کردن دارم.

- منظورم این نبود . . .

- خوب دیگر، گفتم معذرت نخواهید.

لسلی برای اینکه او را تسلی دهدگفت:

- این خوکها همیشه مترصدند تا موردی برای شکایت پیدا کنند.

سرگرد بدو پیوست وگفت:

- بلی، این خوکها! بگذاریدبگویم چه می کنند. آنچه اتفاق افتاده‌است مثال‌خوبی‌است. خداوند ما مردم را ازچنین‌حوادثی‌مصون بدارد. این حادثه آنها را به التماس و تضرع وا خواهد داشت. اکنون وقتش است که ناله وگریه کنند. من دربیمارستان سعی‌می کنم ترس از خدا را به‌دل آنها بیندازم. دلم می خواست نوهٔ نواب بهادر را، که مثلاً بهترین طرفدارماست می‌دیدید.

آنگاه درحالی که با بیرحمی خنده می کرد شروع بـه وصف قیافه‌ای کرد که نورالدین بیچاره پیدا کرده بود :

ـ دیگر زیبائی‌اش‌ازمیان رفته است، پنج دندان‌از بالا و دوتا از پائین افتاده و یك طرف بینی‌اش پـاره شده است . . . دیروز هنگامی که پانالعل پیر برایش آئینه آورد او به‌گریه افتاد . . . من خندیدم ، خندیدم. اگر شما هم جای من بودید می خندیدید . فکر کردم کسی که میان سیاهان یکی از خود آرایان بشمار می‌رفت به‌ریخت منحوسی درآمده‌است که . . . و چه ریختی! ها ها . . .

سرگرد دوپهلوی خودرا گرفت تاقدری جلو خنده‌اش را بگیرد و سپس افزود :

ـ ای‌کاش دستیارسابق من‌نیزبه چنین وضعی می‌افتاد . هیچ‌بلائی برای این مردم زیاد نیست .

خانم ترتون با وجود ناراحتی شوهرش گفت :

ـ بالاخره یکی حرف حسابی زد .

ـ بلی ، من هم همین عقیده را دارم ، بعد از واقعهٔ اخیر هر قدر به این مردم بیرحمی شود بازهم کم است .

ـ کاملاً درست‌است ، و شما آقایان از این پس این مطلب را به یاد بسپارید . شما ضعیف ، ضعیف ضعیف هستید . آنها وقتی که زنی انگلیسی را می‌بینند باید از اینجا تا غارهای مارابار چهار دست و پا روی زمین بخزند، نباید باآنها حرف زد، باید به رویشان تف‌انداخت و خردشان کرد . ما با این مهمانیهایمان ، با این بریج بـازی کردن هایمان بیش از اندازه به آنها مهربانی کرده‌ایم .

خانم ترتون مکثی کرد و چون به سبب خشم ، بیشتر گرم شده بود ، گیلاسی شربت لیمو خواست و هنگامی که آن را جرعه جرعه می‌نوشید زیر لب گفت :

ـ ضعیف هستید ، ضعیف .

آنچه از ماجرای میس کوستد به وجود آمده بود به مراتب مهم تر ازخود او بود ، و واضح است که مردم خود او را به کلی فراموش کرده بودند .

قبل از ورود ، انگلیسیها ، صندلیهایشان را به دادگاه برده بودند زیرا تشخص خود را به‌رخ دیگران کشیدن برایشان مهم بود . هنگامی که مستخدمان صندلیها راگذاشتند ، آنها با چنان رضا ورغبتی وارد آن اطاق فکسنی شدند و در جای خود نشستند که گفتی قدم به نمایشگاهی گذاشته اند . پیشکار موقع نشستن شوخیی اداری کرد ، و همراهان تبسم کردند . هندیان که نمی‌توانستند گفتهٔ او را بشنوند ، فکر کردند که خواب تازه‌ای برایشان دیده ودام ظلم دیگری در راهشان نهاده است ، زیرا در غیر این صورت صاحبها نمی‌خندیدند .

دادگاه پر از جمعیت بود و خیلی گرم . اولین کسی که توجه آدلا را به خود جلب کرد حقیرترین حاضران بود که ابداً در محاکمه دخالتی نداشت . مردی بود که ریسمان پنکهٔ آویزان از سقف را می کشید و آن را تکان می‌داد ، و تقریباً برهنه بود . بدن نیرومند وخوش ترکیبی داشت ، تقریباً وسط مدخل اصلی اطاق روی سکوی بلندی نشسته بود و چنان می‌نمود که بر تمام جریانها نظارت دارد ، به همین جهت به‌محض ورود توجه آدلا را به‌خود جلب کرد . این مرد ازچنان

زیبائی و نیرومندئی بهره داشت که گاهی درمیان هندیان طبقات پائین دیده می شود . چون این نسل عجیب پست شمرده شده و به‌عنوان «نجس» محکوم گردیده است ، طبیعت کمال جسمی را در آنها به حد اعلا رسانده و از آنان خدایانی آفریده است . . . البته نه بسیار زیاد، بلکه فقط یکی‌دوتا اینجا و آنجا ، تاثابت کند که مبنای تقسیمات جامعهٔ بشری پوچ است . این مرد هر کجا می‌بود جلب نظر می کرد و اکنون میان مردم معمولی چاندراپور که سینه‌ای پهن و رانهائی خشکیده و نحیف دارند ، چون خدائی سربرافراشته بود . با این همه در میان زباله‌های این شهر بزرگ شده بود و در همین زباله ها زندگی را بپایان می رساند . طناب را به سوی خود می کشید و رها می کرد، دیگران را باد می‌زد و خود از آن نصیبی نداشت . گوئی خدائی بود و سرنوشتی جدا از دیگران داشت ومظهر تقدیر و آرامش ، وفرستندهٔ نسیم به روح انسانها بود. روبروی او روی سکوی بلند دیگری معاون قاضی قرار داشت که مردی کوچك اندام ، هوشیار ، تحصیل کرده و وظیفه شناس بود . ولی متصدی پنکه هیچیك از این خصوصیات را نداشت و می‌توان گفت که حتی از وجود خویش هم آگاه نبود . نمی دانست چرا دادگاه بیش از حدپراست، وشاید از این حقیقت هم آگاه نبود . حتی نمی‌دانست که پنکه‌ای را تکان می‌دهد، گرچه می دانست ریسمانی را می کشد . در این دوری و فاصله‌ای که این مرد نسبت به مردم داشت چیزی بود که آدلا را ـ که دختری ازطبقهٔ متوسط انگلیس بود ـ تحت تأثیر قرار داد و کوچکی دردها و شکایتهای خود را احساس کرد. آخر به چه علت اواین مردمان را جمع کرده بود ؟ آیا

این به سبب طرز فکر خاص و تفکر مذهبی کوته فکرانه‌ای نبود که این نوع افکار را تقدیس می کرد ؟ آخر به چه حق آنها اینقدر خود را مهم پنداشته و عنوان « متمدن » را به خود تخصیص داده بودند ؟ خانم مور کجا بود ؟ چشمش به دنبال او می گشت ، ولی او فرسخها از آنجا فاصله داشت و در دریا سفر می کرد . اینها از نوع سؤالهائی بود که آنها درطی سفر خود پیش از آنکه پیر زن ، عجیب و ناخوش آیند گردد در بارهٔ آنها بحث می کردند . هنگامی که راجع به خانم مور فکر می کرد صدا هائی به گوشش رسید که بتدریج مشخص تر گشت . محاکمهٔ پر سروصدای روز آغاز گشته بود و رئیس پلیس ادعا نامه را برای دادرسی تقدیم می کرد .

آقای مك‌براید از جالب نبودن سخنرانی‌اش احساس ناراحتی نمی کرد و فصاحت کلام را برای وکیل مدافع گذاشته بود که لازمهٔ شغلش بود . نظری که ابراز داشت چنین بود :

ـ همه می‌دانند که این مرد گناهکار است و قبل از اینکه او را به جزایر آندامان[1] بفرستند . مجبورم این مطلب را علناً بگویم .

آقای مك براید بهیچ وجه به‌روحیات‌واحساسات حضارمتوسل نگشت و هنگامی که بتدریج این بی‌اعتنائی عمدی آشکار گردیدعده‌ای ازآنها خشمگین شدند. مك براید به شرح وبسط مقدمات وچگونگی دعوت به‌این پیك نیك پرداخت . زندانی میس کوستد را در مهمانیی که مدیر کالج دولتی ترتیب داده بود دیده و هم آنجا نقشه های خود

---

۱ . Andamans مجموعهٔ جزایری است در خلیج بنگال و از ۱۸۵۷ تا ۱۹۴۵ آندامان جنوبی زندان محکومان بود .

را کشیده بود . زندانی مرد هرزه‌ای بود و مدارکی که هنگام توقیف نزد او یافته بودند این مطلب را تأیید می کرد . همکارش دکتر پانالعل و جناب سرگردکالندر ، که خود در دادگاه حاضر و قرار بود صحبت کنند ، در این مورد اطلاعاتی داده بودند . در اینجا آقای مك براید مکثی کرد . او می‌خواست تاحد امکان جریان دادرسی منظم و مرتب باشد ولی‌موضوع مورد‌علاقه‌اش‌یعنی‌تشریح روحیات‌شرقی، فکرش‌را به‌خود مشغول داشته بود و نمی‌توانست مقاومت کند. چنانکه عادتش بود وقبل ازبیان هرحقیقت مسلمی چنین می کرد، عینکش‌را برداشت. نگاه محزونی‌به‌آن انداخت وگفت‌که نژادهای سیاه ازلحاظ جسمانی همیشه شیفتهٔ نژاد سفید هستند ، اما عکس این مطلب صادق نیست . البته این موضوع نباید باعث تلخکامی نژاد سیاه گردد یا علتی برای سرزنش آنها باشد . این فقط حقیقتی است علمی که هرناظری آن را تأیید خواهدکرد .

ـ اگر آقا بمراتب از خانم خوشگلتر باشد نیز چنین است ؟

معلوم نشد این حرف راکه زد، مثل این بودکه ازآسمان افتاد. این اولین قطع کلام در دادگاه بود و قاضی مجبور شد جلو آن را بگیرد ، لذاگفت :

ـ آن مرد را بیرون کنید .

یکی از پلیسهای بومی یقهٔ مردی را که اصلاً حرفی نزده بود گرفت و او را با خشونت بیرون انداخت .

آقای مك‌براید عینکش را به‌چشم گذاشت و ادامه داد . اما این حرف میس کوستد را ناراحت کرد و برخود لرزید زیرا نمی‌خواست

او را زشت خطاب کنند .

میس درك با خشمی که حاکی از محبت او بود پرسید :

ـ آدلا احساس ضعف می کنی ؟

ـ من جز ضعف احساس دیگری ندارم . نانسی این جریان تمام خواهد شد . ولی نفرت آور است ، نفرت آور .

این مطلب منجر به اولین رشته اعتراضها گردید . دوستان آدلا شروع به شکایت و عیبجوئی کردند و سرگرد گفت :

ـ من برای بیمارم باید وضعی بهتر از این بوجود آورم ، چرا برایش صندلیی روی سکو نمی گذارند؟ اصلاً هوای اینجا خوب نیست .

آقای داس که ناراحت بنظر می رسید گفت :

ـ نظر به وضع خاص مزاجی میس کوستد با کمال میل حاضرم اجازه دهم تا اینجا صندلیی برایش بگذارند .

مستخدمان نه تنها یك صندلی بلکه چند تا به روی سکو بردندو تمام انگلیسیان به پیروی از آدلا بدانجا نقل مکان کردند و فیلدینگ تنها اروپائی بود که در این طرف تالار باقی ماند .

خانم بعد از جابجا شدن گفت:

ـ این بهتر است .

سرگرد جواب داد .

ـ بلی بهتر است ، ازچند لحاظ بهتراست .

قاضی می‌دانست جلو این حرفها را باید گرفت ولی جرأت نمی کرد .کالندر چون دید او می‌ترسد بالحن آمرانه‌ای گفت :

ـ خوب آقای مك براید . ادامه بدهید . معذرت می‌خواهم که

حرف شما را قطع کردم .

ـ رئیس پلیس پرسید :

ـ شما خودتان راحتید ؟

ـ بد نیستم، بدنیستم .

پیشکار بالحن حمایت آمیزی گفت :

ـ آقای داس ادامه بدهید . ما اینجا برای ناراحت کردن شما نیامده‌ایم .

البته آنها دادگاه را بهم نزده ، بلکه جریان دادرسی را به دست خود گرفته بودند .

هنگامی که دادرسی ادامه داشت ، میس کوستد به بازرسی تالار پرداخت . اول ترس زیادی داشت مثل اینکه صحنهٔ مقابلش چشمانش را می‌سوزانید . درسمت راست و چپ متصدی پنکه چهره‌های زیادی دید که بطور مبهمی آنها را می‌شناخت .

در برابرش امیدهای درهم ریختهٔ او برای شناختن هند قرار داشت ـ اشخاصی که در میهمانی بریج دیده بود : مردی که قرار بود درشکه‌اش را بفرستد و نفرستاده بود با زنش آنجا نشسته بود و پیر مردی که اتومبیلش را در اختیار آنها گذاشته بود در کنار نوکران خود دیده می‌شد ، دهاتیان ، مأموران و خود زندانی کنار هم نشسته بودند. زندانی آنجا بود ـ هندئی کوچك اندام و قوی که دستهائی نرم و موهائی فوق‌العاده سیاه ادشت و به طرز مرتبی لباس پوشیده بود. آدلا بی‌هیجان خاصی به او نظر انداخت . بعد از آخرین ملاقاتشان او را در ذهن خود مظهر بدی ساخته بود ، ولی اکنون او مثل همیشه بنظر

می رسید ـ یعنی مردی که آشنائی کمی با او داشت . این موضوع چندان اهمیتی نداشت و می‌شد اورا فراموش کرد، هرچند او «گناهکار» بود ولی هیچ اثری از گناه در چهره‌اش دیده نمی‌شد . آدلا با خود اندیشید که « فکر می کنم گناهکار است ، آیا ممکن است اشتباه کرده باشم ؟» هرچند این‌سؤال پس ازعزیمت خانم مور دیگر وجدان او را ناراحت نساخته بود ، ولی اکنون باز به ذهنش خلیده بود .

محمود علی وکیل مدافع برخاست و باطنزی کسل کننده و بی موقع پرسید که آیا موکل او نیز می‌تواند بر روی سکو بنشیند؟ حتی هندیان نیز ازاین حرف ناراحت گشتند : هرچند که سرگرد کالندر فکر می کرد که آنها هرگز نمی‌توانند چنین احساسی داشته باشند . میس درك با خوشحالی گفت :

ـ این هم مثال دیگری است از طبع شوخ آنها .

رونی به آقای داس نگریست که چگونه‌این‌مشکل را حل کند . آقای‌داس‌ناراحت شد ومحمود علی را بسختی سرزنش کرد .

ـ معذرت می‌خواهم . . .

اکنون نوبت وکیل مدافع عالیمقام از اهالی کلکته بود . او مردی خوش صورت با اندامی بزرگ و استخوانی بود و موهائی کوتاه و خاکستری داشت ، با لهجهٔ آکسفردی خود گفت :

ـ ما به حضور اینهمه خانمها و آقایان انگلیسی بر روی سکو اعتراض داریم. این‌عمل، شهود رامرعوب خواهد ساخت . جای آنها در کنار دیگران در طرف دیگر تالار است . چون میس کوستد بیمار است ما اعتراضی به ماندن او نداریم با وجود حقایق علمی که جناب

رئیس پلیس ناحیه ابراز داشتند در تمام مراحل دادرسی هر نوع احترام و ملاحظه‌ای در حق ایشان رعایت خواهیم کرد . ولی اعتراض ما به دیگران است .

سرگرد غرولند کنان گفت :

ـ آخ ، وراجی بس است ، بگذارید حکم را بدهند .

مهمان برجستهٔ دادگاه نگاهی حاکی از احترام به قاضی انداخت . آقای داس از فرط بیچارگی سرش را پشت کاغذی پنهان کرد و گفت :

ـ من با این گفته موافقم و تنها به میس کوستد اجازه دادم که در اینجا بنشینند . امیدوارم دوستان ایشان لطف کنند و پائین بروند .

رونی با صداقتی که نمی‌شد جلو آن را گرفت گفت :

ـ احسنت داس ، کاملاً درست است .

خانم ترتون فریاد کشید :

ـ پائین برویم ، چه وقاحت باور نکردنیی !

شوهرش آهسته گفت :

ـ ماری ، آرام بگیر .

ـ به ! من که نمی‌توانم بیمارم را تنها بگذارم .

ـ آقای آمریت‌راو به ماندن جراح حکومت اعتراض دارید ؟

ـ بلی ، سکو قدرت می آورد .

پیشکار درحالی که سعی می کرد بخندد گفت :

ـ بلی ، ولو یك قدم ارتفاع داشته باشد . پس بیائید ، پائین برویم .

داس که بی‌اندازه ناراحت شده بود گفت :

ـ عالیجناب بی‌اندازه متشکرم . آقای هزلپ متشکرم ، خانمها و آقایان از همهٔ شما متشکرم. وهمه ازجملهٔ میس کوستد ازمقام بلندی که نسنجیده بالا رفته بودند پائین آمدند . خبر تحقیر آنها فوری در بیرون دادگاه پخش شد و آنها را هو کردند . صندلیهای مخصوص آنها را به دنبالشان پائین آوردند . محمود علی ( که در نتیجهٔ نفرت کاملاً ابله و بیفایده شده بود) حتی به این کار هم اعتراض کرد و پرسید که به اجازهٔ که این صندلیهای خاص را آورده‌اند در حالی که مثلاً نواب بهادر از صندلی عادی استفاده می کند . همهٔ مردم تالار شروع به بحث دربارهٔ صندلی مخصوص و عادی کردند و بحث به فرشی که در وسط تالار انداخته بودند و سکو وغیره کشید .

اما این نقل مکان اثری خوب در اعصاب میس کوستد داشت . او که در برابر جمعیت تالار قرار گرفته بود بیشتر احساس راحتی می کرد. مثل این‌بود که انسان بدترین موقعیت را به‌چشم دیده باشد. اکنون مطمئن بود که بخوبی از «عهده» برخواهد آمد ، یعنی بی آن که از لحاظ روحی شرمساری داشته باشد مشکل را ازپیش برخواهد داشت واین خبرخوش را به خانم ترتون ورونی داد . اما آنها ازلطمه دیدن حیثیت انگلستان آنقدر آزرده شده بودند که به این مطلب توجه نکردند . آدلا از جائی که نشسته بود می‌توانست فیلدینگ ؛ این مرد از قوم برگشته را ببیند ، اما از سکو اورا بهتر دیده ومی‌دانست که بر روی زانویش طفلی‌هندی نشسته است . فیلدینگ ناظر آدلا و آنچه می‌گذشت ، هردو بود . هنگامی که نگاهشان بهم می افتاد ، فیلدینگ

به طرف دیگری می‌نگریست ؛ گفتی این ارتباط مستقیم برایش جالب نبود .

قاضی نیز خوشحال بود ، چون از معرکهٔ سکو فاتح بیرون آمده بود وجلب اعتماد نیز کرده . پس در کمال هوشیاری و بیطرفی گوش به شهادتها و مدارك داد ، و سعی کرد فراموش کند که بعد باید طبق آنها حکمی بدهد . رئیس پلیس با استواری به گفتارش ادامه می داد . او انتظار توهینهائی را داشت ـ همهٔ اینها عکس‌العمل نژادی پست‌تر بود . از عزیز نفرت نداشت بلکه نسبت به او احساس تحقیر بی اندازه می کرد .

در گزارش خود به جزئیات به اصطلاح « حقه های زندانی » دربارهٔ فیلدینگ ، آنتونی و نواب بهادر پرداخت . این قسمت واقعه همیشه به نظر میس کوستد مشکوك آمده و از پلیس هم تقاضا کرده بود آن را بزرگ نسازد . اما آنها طالب مجازات شدید بودند و می خواستند ثابت کنند که نقشهٔ این حمله قبلاً طرح شده بود . برای این که طرح ریزی قبلی را توسط زندانی نشان دهند نقشه‌ای از تپه های مارابار آورده بودند تا راهی را که آنها پیموده و « آبگیر خنجر » را که در کنارش چادر زده بودند نشان دهند .

قاضی به جاهای باستانی علاقه نشان داد .

مدل یکی از غارها را حاضر کردند که رویش نوشته‌بود : « غار بودائی » .

ـ بودائی نیست ، فکر می کنم جاین باشد .

محمود علی که گوئی می خواست توطئه‌ای را کشف کند ،

پرسید :

ـ در کدام غار واقعه اتفاق افتاده است ، بودائی یاجاین ؟

ـ تمام غارهای ماربارا آثار جاینی هستند .

ـ بلی ، قربان ، ولی در کدام غارجاینی ؟

ـ بعد موقعیتی برای طرح این سؤال شما پیش خواهدآمد .

آقای ملك‌براید به بیهودگی این سؤالها خندید . هندیان همیشه در چنین نکاتی حیران می‌ماندند . او مـی‌دانست طرف دعوا آرزوئی غیرعملی دراثبات اینکه زندانی‌هنگام وقوع جرم در آنجا نبوده است درسر می‌پرورد، و می دانست که هرچه کوشیده بودند راهنما را پیدا کنندنتوانسته بودند. برای این‌منظور فیلدینگ وحمیدالله به«کوا دول» رفته و در شبی مهتابی تمام غارها را دیده و اندازه گرفته بودند :

ـ اگر قرار است کسی این مطلب را بداند بایدآقای لسلی‌بداند و او هم می گوید غارها از آثار بودائی است . بهر حال اجازه بدهید توجهتان را به شکل غار جلب کنم .

سپس شرح واقعه را داد و از رسیدن میس‌درك و از پائین آمدن میس کوستد به مسیل ، و از برگشتن آن دو به چاندراپور و مدرکی که میس کوستدامضا کرده ودر آن ذکر دوربین شده بود سخن گفت . حالانوبت به مدرك نهائی می‌رسید یعنی‌یافتن دوربین درجیب زندانی. رئیس پلیس دوباره عینکش را برداشت وگفت :

ـ من دیگر چیزی بـرای گفتن ندارم . اکنون از شهود دعوت خواهم کرد. حقایق معلوم است واحتیاجی به توضیح نیست . زندانی یکی از افرادی است که دو زندگی متفاوت دارند . می‌توانم بگویم

که فساد اخلاقش بتدریج برجنبهٔ دیگر زندگی‌اش مستولی شده‌است . چنانکه معمول این قبیل اشخاص است ، او بامکاری زیـاد دراختفای صفاتش کوشیده و خود را یکی از اعضای قابل احترام جامعه معرفی کـرده است و حتی شغلی نیز در سازمانی دولتی بدست آورده . متأسفانه باید بگویم که بی انـدازه پست طینت بوده است و در خور عفو نیست .

زندانی نسبت به یکی دیگر ازمهمانان انگلیسی خود- یك خانم دیگر انگلیسی - در کمال خشونت و قساوت رفتار کرده است . برای اینکه‌ازدست این خانم خلاص شود وبآسودگی نیت سوءِ خودراعملی کندکم مانده بود اورا درغاری میان نوکران خود خفه کند. با اینهمه این‌مطلب رابطورضمنی عرض کردم به‌اصل موضوع مربوط نیست .

این کلمات طوفان دیگری را بدنبال‌آورد وناگهان اسم تازه‌ای، یعنی خانم مور ، چون‌گرد بادی در دادگاه پیچید . محمود علی که از کوره در رفته و اعصابش خرد شده بود چون دیوانه‌ای فریاد کشید و پرسید آیا موکل اورا علاوه بر هتك ناموس متهم به قتل‌هم می کنند، دیگر این خانم انگلیسی کیست ؟

- من نمی‌خواهم او را به دادگاه بخوانم .

- بلی شما نمی خواهید ، برای اینکه نمی توانید . چون او را ربوده و از مملکت خارج کرده‌اید . خانم مور بیگناهی‌متهم را ثابت می کرد، خانم مور طرفدار ما بود ، دوستدار هندیان بیچاره بود .

قاضی فریاد زد:

- آخر می توانستید او را به دادگاه دعوت کنید . چون هیچیك

از دو طرف نخواستند او به دادگاه بیاید نمی‌شود او را به‌عنوان شاهد ذکر کرد.

ـ خانم مور راآنقدر از ما پنهان داشتند که خیلی دیر شد. این است عدالت انگلیسی، این است حکومت انگلیسی! فقط پنج دقیقه خانم مور را به ما بدهید، او دوست مرا نجات خواهد داد واین لکهٔ ننگ را از نام پسران دوست من پاک خواهد کرد، آقای داس خانم مور را از پرونده خارج نکنید. شما هم پدرید، حرفتان را پس بگیرید و بگوئید خانم مور را کجا فرستاده‌اند؟

رونی نمی بایست دخالت کند ولی شور وغوغا او را هراسان کرده بود، از این رو بسردی گفت:

ـ اگر این موضوع واقعاً به مطلب ارتباط دارد، مادر من باید تاکنون به عدن رسیده باشد.

محمود علی که تقریباً عقلش را از دست داده بود، گفت:

ـ چون حقیقت را می‌دانست او را آنجا زندانی کردید.

صدایش از میان غوغای مردم بگوش می‌رسید که می گفت:

ـ من شغل خود را از دست می دهم، ولی این اهمیتی ندارد، ما یکی پس از دیگری به این روز خواهیم افتاد.

قاضی به او نصیحت کرد:

ـ با این وضع نمی‌توانید از موکل خود دفاع کنید.

ـ من از موکلم دفاع نمی کنم و شما هم به شکایتی رسیدگی نمی‌کنید. هم شما و هم من برده‌ای بیش نیستیم.

ـ آقای محمود علی، من قبلاً هم به شما اخطار کردم، اگر

برجای خود ننشینید مجبورم از قدرت خود استفاده کنم .

ـ بکنید . این دادرسی مسخره‌ای بیش نیست . من می‌روم .

و کاغذ های خود را به آمریت‌راو داد و هنگامی که از در بیرون می‌رفت با صحنه سازی ولی باشور بی‌اندازه فریاد زد :

ـ عزیز، عزیز، خدا حافظ برای همیشه .

اغتشاش زیادتر گشت و تکرار نام « خانم مور » ادامه یافت . مردمی که معنی این دو کلمه را نمی‌فهمیدند چون وردی آن را تکرار می کردند . « میسیزمور» که در تلفظ هندی « اسمیس اسمور » [1] شده بود به خیابان هم سرایت کرد . قاضی هرقدر تهدید کرد و اشخاص را بیرون کرد سودی نبخشید و تا موقعی که اثر این ورد بطور طبیعی تمام نشده بود او قدرتی نداشت .

خانم ترتون گفت :

ـ دیگر انتظار این را نداشتیم .

رونی مطلب را برایش شرح داد . قبل از عزیمت ، مادرش عادت کرده بود در خواب از مارابار حرف بزند ، خاصه بعد از ظهرها موقعی که نوکران در ایوان بودند و مسلماً نوکران گفته‌های نامربوط او را به چندآنه به محمودعلی فروخته بودند. چنین کارهائی همیشه در شرق اتفاق می‌افتد .

ـ فکر می کردم که آنها به چنین کارهائی دست بزنند . زیرکانه است .

رونی به حالت متعجب انگلیسیها و دهان باز آنها نگاه کرد و بآرامی افزود :

1. Esmiss Esmoor

ـ در مورد مذهبشان نیز چنین هستند. چیزی را که شروع کردند دیگر نمی‌توانند رها کنند. من برای داس بیچاره متأسفم که از این بازی هیچ حاصلی نمی‌برد.

میس درك به جلو خم شد و گفت:

ـ چقدر به‌میان کشیدن پای مادر عزیزشما مایهٔ شرمساری است!

ـ این فقط حیله‌ای بود که از آن استفاده کردند. حالا متوجه می‌شوم چرا محمود علی را آورده بودند، می خواستند صحنه ای درست کنند و غوغائی برپا سازند، آخر او متخصص این‌کار هاست.

رونی از این واقعه بیش از آنچه نشان می‌داد ناراحت بود. از اینکه مادرش تغییراسم داده و تقریباً تبدیل به الهه‌ای هندی شده است خونش بجوش‌آمده بود. در بیرون دادگاه فریاد می‌زدند:

اسمیس اسمور
اسمیس اسمور
اسمیس اسمور
اسمیس اسمور

ـ رونی . . .

ـ چیه، دختر؟

ـ اینها همه عجیب نیست؟

ـ می‌ترسم برای توخیلی ناراحت‌کننده باشد.

ـ نه ابداً. فکرش را نکن.

ـ پس خوب است.

طرز صحبت او بیش ازپیش طبیعی وحاکی از سلامتش بود.

سرش را به وسط جرگهٔ دوستانش برد و گفت :

ـ برای من ناراحت نباشید، حال من بمراتب بهتر ازسابق است . اصلاً احساس ضعف نمی کنم . خوب خواهم شد و از همهٔ شما به خاطر محبتهایتان تشکر می کنم .

می بایست داد بزند و از دیگران سپاسگزاری کند زیرا فریاد « اسمیس اسمور » هنوز ادامه داشت .

ناگهان فریاد قطع شد . گفتی دعای آنان مستجاب شد و اثر آن آشکار گشت . آقای آمریت‌راو در میان تعجب همه‌گفت :

ـ من از رفتار همکارم معذرت می خواهم . او یکی از دوستان نزدیك موکل ماست و شدت احساسات ، او را از حال طبیعی خارج ساخته بود .

قاضی جواب داد :

ـ آقای محمود علی باید شخصاً معذرت بخواهند .

ـ مسلماً . ولی‌هم‌اکنون شنیدیم که خانم مور مدرك مهمی‌داشته و می‌خواسته است آن را ارائه دهد ، ولی قبل‌از اینکه فرصت ارائهٔ آن را بیابد پسرش با عجله او را به خارج از کشور فرستاده است . همین مطلب آقای محمود علی را از کوره بدر برد ، چون بنظر می رسد این هم عملی ، نظیر کوشش در مرعوب کردن تنها شاهد دیگر اروپائی ما ، آقای فیلدینگ بوده است . اگرخانم‌مور به عنوان شاهد ازطرف پلیس معرفی نشده‌بود آقای محمود علی اصلاً حرفی نمی‌زد.

آمریت‌راو پس از گفتن این مطالب برجای خود نشست .

قاضی گفت :

ـ عاملی خارجی را وارد دادرسی می کنید . باید تکرار کنم که خانم مور به عنوان شاهد وجود ندارد . نه شما ، آقای آمریت‌راو ، و نه شما ، آقـای مك برایذ هیچکدام حق ندارید حدس بزنید که آن خانم چه می‌توانست بگوید . او اینجا نیست و در نتیجه چیزی نمی‌تواند بگوید .

رئیس پلیس با خستگی اظهار داشت :

ـ خوب ، گفتهٔ خود را پس می گیرم . اگر اجازه می‌دادند این کار را یك ربع پیش می کردم . خانم مور اصلاً در دادرسی نقشی ندارد !

ـ من هم حرف خود را قبلاً پس گرفته‌ام .

آمریت راو این را گفت و شوخیی که در خور دادگاه بود نیز همراهش ساخت :

ـ شاید شما آقایانی را که بیرون هستند نیز قانع کنید که حرفشان را پس بگیرند .

چون در بیرون فریاد « خانم مور » ادامه داشت .

داس بالبخند گفت :

ـ متأسفانه قدرت من هم به بیرون نمی رسد .

بدین ترتیب آرامش برقرار گشت و هنگامی که آدلا برای دادن شهادت آمد محیط دادگاه تا آن وقت بدین اندازه آرام نشده بود . ولی اشخاص وارد تعجب نمی کردند و می گفتند در بومیان ثباتی وجود ندارد؛ دربارهٔ نکته‌ای جزئی غوغائی بپا می کنند و برای مسئلهٔ اصلی چیزی ندارند که بگویند . آنچه در طلبش هستند شکایت است و آن

هم در ربودن خیالی خانم مور پیدا کردند، و حالا موقع به زندان فرستادن عزیز سر و صدای کمتری راه خواهند انداخت.

اما بحران هنوز نرسیده بود.

آدلا همیشه می خواست حقیقت را بگوید و جز حقیقت چیزی نگوید، واین را پیش خود تمرین کرده بود، هرچند مشکل بود. . . مشکل بود زیرا فاجعهٔ غار به قسمت دیگری از زندگی او، یعنی نامزدیش با رونی ارتباط داشت. هنگامی که به درون غار می رفت به عشق می‌اندیشید، و در کمال معصومیت از عزیز راجع به ازدواج سؤالهائی کرده بود، و فکر می کرد که سؤالهای او طینت بد عزیز را بیدار کرده بود. بازگفتن این مطالب خیلی دردناك بود واین قسمت را می‌خواست پنهان دارد. می‌خواست جزئیاتی رابگوید که دختران دیگر را ناراحت می کرد ولی از اشاره به داستان شکست خود در زندگی خصوصی بیم داشت، و می‌ترسید که در برابر مردم از او سؤالهائی کنند و چیزی ازاین ماجرا بیرون افتد. اما بمحض اینکه برای جواب دادن بپاخاست و صدای خود را شنید، از این مطلب هم نمی‌ترسید. حسی تازه و ناشناخته او را چون زرهی محافظت می کرد. او به‌آنچه اتفاق افتاده بودفکر نمی کرد، یا به‌طریق معمول حافظه‌اش آن را به یاد اونمی‌آورد، بلکه‌به‌غارهای مارابار برگشته‌بود و ازمیان‌نوعی تاریکی، وقایع را برای آقای ملك‌براید شرح می‌داد.

آن روزشوم درذهنش زنده شده‌بود، او، هم در آن روز بود، و هم نبود. واین ارتباط دوطرفه به خیالش‌شکوهی وصف ناکردنی می بخشید. چرا فکر کرده بود که مسافرتشان «خسته کننده» بوده

است ؟ اکنون دو باره آفتاب در آمده ، و فیل در انتظار آنها بود و تودهٔ سفید صخره ها گرداگردش را فراگرفته بود و اولین غـار را عرضه می کرد . آنها داخل غار شده کبریتی کشیدند که بر روی دیوار های صیقلی انعکاس یافت . همه چیز زیبا و پرمعنی می نمود ، گرچه در آن وقت چنین احساس نکرده بود . سؤالهائی از او می کردند و به هریك جواب دقیقی می‌داد :

ـ بلی، متوجه آبگیر خنجر شده‌بود ولی‌اسمش را نمی‌دانست. بلی ، خانم‌مور در غار اول خسته شده و در سایهٔ صخره‌ای بزرگ در کنار گلهای خشکیده نشسته بود . صدائی از دور بگوش می‌رسید و او را به شاهراه حقیقت هدایت می کرد گفتی باد پنکه نیز او را بجلو می‌راند . . .

ـ . . . زندانی و راهنمـا شما را به کوادول بردند و شخص دیگری حضور نداشت ؟

ـ بلی از همهٔ تپه‌ها زیباتر بود .

هنگامی که حرف می‌زد کوادول را دربرابرش مجسم ساخت . طاقچه‌های آن را در انحنای سنگها دید و گرمی هوا را بر صورتش احساس کرد . چیزی او را وادار کرد که اضافه کند :

ـ تا آنجاکه من می‌دانم کسی حضور نداشت و ما تنها بودیم .

ـ خوب ، در وسط تپه فرو رفتگیی ، یا بهتر بگویم شکستگیی در زمین وجود دارد که در اطرافش غارها پراکنده‌اند و مسیلی از آنجا شروع می‌شود .

ـ بلی می‌دانم کجا را می گوئید .

ـ شما تنها به‌یکی از غارها رفتید ؟

ـ بلی ، درست است .

ـ زندانی شما را تعقیب کرد ؟

سرگرد گفت :

ـ حالا گرفتیمش .

آدلا ساکت ماند . دادگاه ـ که جای‌سؤال کردن است ـ منتظر ماند ، ولی آدلا نمی توانست جواب بدهد تا اینکه عزیز وارد محل جواب دادن شد .

ـ زندانی شما را تعقیب کرد ، اینطور نیست ؟

رئیس پلیس این جمله را بـالحن یکنواختی که هردو بکار می بردند تکرار کرد . درتمام مدت‌آن دو، کلماتی راکه قبلاً قرار گذاشته بودند بکار می‌بردند و این نیزتعجبی نداشت .

ـ آقای مك‌براید ، ممکن است یك دقیقه برای جواب دادن به من مهلت بدهید ؟

ـ مسلم .

در مقابلش چند غار می‌دید . در یکی از آنها خودش بود ودر عین حال بیرون را هم می‌دید و منتظر ورود عزیز بود . ولی‌نتوانست او را بشناسد . شکی که اغلب داشت بسراغش آمد ، اما این‌دفعه چون خود تپه ها محکم و جالب بود .

ـ من مطمئن . . .

گفتن مثل دیدن آسان نبود .

ـ من زیاد مطمئن نیستم .

رئیس پلیس پرسید :

ـ چه گفتید ؟

ـ نمی‌توانم مطمئن باشم . . .

رئیس پلیس متوحش می‌نمود و گفت :

ـ جوابتان را نشنیدم . شما در پای غار هستید و حالا داخل آن شدید . می‌گویم زندانی پشت سرشما وارد شد .

آدلا سرش را تکان داد :

ـ لطفاً ، منظورتان چیست ؟

آدلا با صدای بم و ناخوشایندی گفت :

ـ نه .

صدا های مختصری از قسمتهای مختلف اطاق برخاست ولی هیچکس بجز فیلدینگ نمی‌دانست چه دارد اتفاق می‌افتد . اومی‌دید که آدلا در شرف حمله ای عصبی است ، و دوستش نجات خواهد یافت .

ـ قاضی به جلوخم شد و پرسید :

ـ چیست ؟ چه می‌گوئید ؟ لطفاً حرف بزنید .

ـ متأسفانه من اشتباهی کرده‌ام .

ـ چه اشتباهی ؟

ـ دکتر عزیز هرگزپشت سر من به غار نیامد .

رئیس پلیس کاغذهایش را بر روی میز کوبید و سپس آنها را برداشت و بآرامی گفت :

ـ حالا ، میس کوستد اجازه بدهید ادامه بدهیم . من عین کلماتی

را که شما دو ساعت بعد از واقعه در بنگلهٔ نوشتید برایتـان خواهم خواند .

ـ معذرت می خواهم آقای مك بـراید . شما نمی‌توانید ادامه بدهید . من با خود شاهد صحبت می کنم و همه ساکت خواهند شد . اگر صحبت کنند همه را از دادگاه بیرون خواهم کرد . میس کوستد! به من که قاضی این دادرسی هستم جواب بدهید و متوجه اهمیت بی‌اندازهٔ گفته های خود باشید و یادتان باشد که شما سوگند یاد کرده‌اید .

ـ دکتر عزیز هرگز . . .

سرگرد با اشاره‌ای از طرف خانم ترتون فریاد زد :

ـ من دادرسی را به علل‌طبی متوقف می کنم .

و تمام انگلیسیها یك دفعه از جابلند شدند ـ اشخاصی بلند قامت و سفید پوست که در پشت آنها قاضی کوچك اندام پنهان شده بود ـ هندیان هم برخاستند و صدها چیز در آن واحد اتفاق افتاد ، بدین جهت بعد ها هرکسی این فاجعه را بنحوی تعریف می کرد .

نمایندهٔ عدالت جیغ زنان پرسید :

ـ جواب مرا بدهید . شما از شکایتتان دست می کشید ؟

چیزی که نمی‌توانست آن را درك کند برآدلا مستولی گشت و او را از آن میان بیرون کشید . هرچند رؤیا تمام‌گشته و او به بیمزگی امور دنیا برگشته بود ، ولی آنچه یاد گرفته بود بخـاطر آورد . اعتراف و کفارهٔ‌گناه می‌توانست برای بعد بماند ، لذا بالحن بیروحی گفت :

ـ من همه چیز را پس می‌گیرم .

ـ بس است دیگر ، آقای مك‌براید . . . در مقابل این هم باز می‌خواهید ادامه بدهید ؟

رئیس پلیس به شاهد خود خیره خیره نگریست ، گفتی ماشینی درهم شکسته است ، سپس پرسید :

ـ دیوانه شدی ؟

ـ حضرت آقا از او سؤال نکنید ، دیگر این‌حق را ندارید.

ـ به من مهلت بدهید . . .

نواب بهادر ناگهان از پشت دادگاه غرید :

ـ صاحب ، باید دست بکشید وگرنه افتضاح می‌شود .

خانم ترتون در مقابل طوفانی که داشت شروع می شد ، فریاد زد :

ـ دست نخواهد کشید . شهود دیگر را صدا کنید . در اینجا هیچیك از ما تأمین نداریم .

رونی خواست او را آرام کند ولی او از خشم رونی‌را بکناری زد و شروع به فحش دادن به‌آدلا کرد .

رئیس پلیس به‌کمك دوستانش رفت وبالحنی عاری ازحرارت به قاضی گفت :

ـ خوب ، پس می گیرم .

آقای داس که از فرط کوشش وتقلا درشرف ازحال رفتن بود، بپاخاست . او بر دادگاه نظارت داشت ، فقط نظارت . اما نشان داده بود که یك نفرهندی ازعهدۀ ریاست برمی آید و به کسانی که صدایش

را می‌شنیدند گفت :

ـ زندانی بدون کوچکترین لکه ای بر دامنش آزاد می شود و راجع به غرامت بعد تصمیم گرفته خواهد شد .

آنگاه تار وپود شکنندهٔ دادگاه در هم ریخت و فریادهای خشم و ریشخند به آسمان رفت . مردم فریاد کشیدند ، همدیگر را بوسیدند و از شوق گریستند . انگلیسیها را در گوشه‌ای نوکرانشان محافظت می کردند ، ودرسوی دیگرعزیز درآغوش حمیدالله ضعف کرده بود . او پیروز شده و طرف دیگر شکست خورده بود . یك تناقض درست و حسابی . زندگی به گرفتاریهای خود برگشت . اشخاص یکی پس ازدیگری با مقاصد مختلف بیرون رفتند . دیری نپائید که دراین صحنهٔ مضحك کسی جزآن خدای برهنه باقی نماند . او هم بی آنکه بداند چیزی غیر عادی روی داده است ، به کشیدن ریسمان پنکهٔ خود ادامه می‌داد و به شاه نشین‌خالی وبه صندلیهای مخصوص که برزمین افتاده بودند می‌نگریست و بطور موزونی گرد وخاکی راکه به پائین می آمد بحرکت در می‌آورد .

# ۲۵

میس کوستد دوستان خود را ترك کرده بود . هنگامی که از آنها روی گرداند به سوی جمعی ازهندیان بازاری کشانده شد و همراه آنها به طرف در عمومی دادگاه برده شد . رایحۀ ملایم و وصف ناکردنی بازارها که خوشبوتر و گیراتر از بوی محله هـای پست لندن است بمشامش رسید : عطر پنبه‌ای که پیرمردی درگوش گذاشته بود و تکه های برگ تنبول که در میان دندانهای سیاهش قرار داشت ، گردها و روغنهای معطر، خلاصه بوی‌شرق افسانه‌ای . . . که همه با بوی‌عرق تن آدمها آمیخته بود . آدلا به شاهی‌بزرگ می‌ماند که درگمنامی‌خفه می‌شد و نمی‌توانست خود را نجات دهد یا گرمای آفتاب تمام‌عظمت و شکوه زمین را جوشانیده و خشکانده بود و تبدیل به تودۀ آشفته و واحدی کرده بود . هندیان به اوتوجهی نداشتند . از بالای شانه‌هایش دست یکدیگر را می‌فشردند و بیخ‌گوشش فریاد می‌زدند . زیرا وقتی که هندئی بخواهد فرمانروایش را نادیده انگارد ، براستی از حضور اوبی‌خبر می‌ماند . بی‌آنکه در دنیائی که خودآفریده بود سهمی داشته باشد ، آدلا به سوی فیلدینگ کشانده شد .

ـ اینجا چکار می کنید ؟

آدلا چون فیلدینگ را دشمن خود می‌پنداشت ؛ بی آنکه جواب بدهد بیرون رفت .

فیلدینگ از پشت سرفریاد زد :

ـ خانم کوستد کجا می‌روید ؟

ـ نمی‌دانم .

ـ شما نمی توانید اینطور بی مقصد بگردید . ماشینی که با آن آمدید کجاست ؟

ـ پیاده می‌روم .

ـ چه دیوانگی . . . می گویند شورشی در جریان است و پلیس مردم را زده است و هیچکس نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد . چرا پیش دوستان خود نمی‌روید ؟

آدلا بدون هیجان گفت :

ـ باید پیش آنها بروم ؟

احساس می کرد توخالی و بی ارزش است و دیگر فضیلتی در او نیست .

ـ دیگر نمی‌توانید ، خیلی‌دیر شده است . حالا چطور می‌توانید خود را به در خصوصی دادگاه برسانید ؟ از این طرف بیائید . . . و سوار درشکهٔ من بشوید . صدای لرزان عزیز شنیده شد که گفت :

ـ سیریل ، سیریل ، مرا تنها نگذار .

ـ الان برمی گردم . . . از این طرف بیائید و دیگر بحث نکنید . از رفتارم معذرت می‌خواهم ولی من بلد نیستم باهر کس درخور مقامش رفتار کنم . لطفاً فردا ، هر وقت دلتان خواست ، درشکهٔ مرا پس

بفرستید.

ـ با آن کجا بروم؟

ـ هرجا دلتان می‌خواهد. من که از برنامهٔ شما اطلاع ندارم.

درشکه در کوچهٔ خلوتی در آن نزدیکی بود ولی اسب نداشت. راننده که انتظار نداشت محاکمه به این زودی تمام شود، اسبها را برداشته و به دیدن دوستی رفته بود. آدلا با فرمانبرداری از او اطاعت می‌کرد. فیلدینگ نمی‌توانست او را تنها بگذارد، زیرا شورش داشت بالا می‌گرفت و فریاد های تعصب آمیز به‌گوش می‌رسید. جادهٔ اصلی که از میان بازارها می‌گذشت بسته شده بود وانگلیسیان از طرق فرعی به محل اقامت خود می‌رفتند، آنها چون کرم ابریشم در میان پیله‌گیر افتاده و کشتنشان آسان بود.

در این میان چشم فیلدینگ به چند نفر از شاگردانش افتاد و ناگهان فریاد زد:

ـ اینجا چکار می‌کنید، بازی یا تماشا؟

محصلی با دسته‌ای گل یاسمن دوان دوان از کوچه‌ای درآمد و به میان حرفش دوید:

ـ قربان، این را برای شما آورده‌ام.

ـ برو بیرون، من این اشغالها را نمی‌خواهم.

محصل دیگری دو چوب مال بند درشکه را بلند کرد و گفت:

ـ قربان، من اسب می‌شوم. ما اسب می‌شویم و درشکه را می‌کشیم.

ـ رفیع، پسر خوب. برو رانندهٔ مرا پیدا کن.

ـ نه ، قربان ، این برای ما افتخار است .

فیلدینگ از دست شاگردانش خسته شده بود . هرقدر بیشتر به او احترام می‌گذاشتند کمتر به حرفش گوش می‌دادند . بالاخره رشتهٔ گلهای سرخ و یاسمن را چون کمندی به گردنش انداختند . گلگیر درشکه را به دیوارزدند و خراشاندند و برای فیلدینگ شعری‌خواندند و در نتیجهٔ این سروصدا کوچه پرازجمعیت گشت .

ـ قربان زود باشید ما شما را با تشریفات تمام می‌بریم .

وبا وضعی که درعین وقاحت حاکی ازمحبت بود او را به‌داخل درشکه چپاندند .

فیلدینگ گفت :

ـ نمی‌دانم این مناسب شماست یا نه ، ولی بهر حـال در خطر نیستید .

درشکه وارد بازار اصلی شد و در آنجا هیجانی برانگیخت . میس کوستد به اندازه‌ای در چاندراپور مورد نفرت بود، که خبر پس گرفتن شکایتش‌را هیچکس باور نکرده‌بود وشایع شده بود که در وسط دروغهایش خدا او را برجای خود خشک کرده است. اما هنگامی که اورا همراه مدیر مدرسهٔ قهرمان دیدند هورا کشیدند وبعضی اوراخانم مور خطاب کردند ! برای اینکه با فیلدینگ جور باشد به‌گردن او نیز گل انداختند. در حالی که نیمی خدا و نیمی بشربودند وحلقه‌های گل‌را به‌گردن داشتند ، به دنبال موکب پیروزمند عزیز ، آن دو را نیز می کشیدند و می‌بردند. اما درمیان شادباشها ، انتقاداتی‌هم بود. می گفتند که انگلیسیها همیشه از همدیگر حمایت می کنند و درست هم بود .

فیلدینگ نیز با آن موافق بود و می‌دانست اگرسوءِ تفاهمی روی دهد و متحدان او به دختر حمله کنند ، برای دفاع مجبور است جان خود را فدا سازد . اما نمی‌خواست برای آدلا بمیرد ، بلکه می‌خواست با عزیز جشن بگیرد.

این موکب کجا می‌رفت؟ پیش دوستان، پیش دشمنان، به‌بنگلهٔ عزیز ، به بنگلهٔ پیشکار، به بیمارستان مینتو ، آنجا که سرگرد کالندر می‌بایست خاك به سربریزد و بیماران راکه با زندانیان اشتباه می‌شدند آزاد سازد . . . به دهلی یا به سیملا . محصلان فکر کرده‌بودند که به کالج دولتی بروند و هنگامی که سرپیچ رسیدند درشکه را به سمت راست برده از میان کوچه‌های فرعی و سراشیب تپه‌ای به باغ انبه رساندند. اکنون میس کوستد وفیلدینگ از جنجال دور بودند و همه جا ساکت وآرام می‌نمود. درختان ، پوشیده از برگهای درخشان و میوه‌های لطیف و سبز بود .

آبگیر گفتی بخواب رفته ودر پشت آن طاقهای زیبا وآبی‌رنگ آلاچیق‌های باغ دیده می‌شد.

ـ قربان ، ما دیگران را می آوریم .

یکی‌دیگر گفت:

قربان برای بازوایان ما بارسنگینی است .

صدای بچه‌ها شنیده می‌شد که از این قبیل حرفها می‌زدند.

فیلدینگ از دستشان به دفترکارش فرار کـرد و کوشید به آقای مك‌براید تلفن کند. ولی نتوانست چـون سیمهای تلفن را قطع کرده بودند. بار دیگر نمی‌توانست آدلا راترك کند. مستخدمانش رفته‌بودند.

یکی دو اطاق را به او اختصاص داد. برایش یخ، نوشیدنی و بیسکویت آورد و گفت که استراحت کند زیرا کار دیگری نبود. هنگامی که صدای دور شدن درشکه‌ها را شنید فیلدینگ احساس بی‌قراری و ناراحتی کرد و نوعی حیرت بر او مستولی شد که شادیش را از میان برد. موفقیت با آنها بود، ولی موفقیتی عجیب.

در این وقت عزیز گریه می کرد و «سیریل، سیریل» می گفت. عزیز، نواب بهادر، حمیدالله، محمود علی، دو پسر عزیز، و توده‌ای گل را در درشکه‌ای چپانده بودند. اما عزیز راضی نبود، و می‌خواست تمام کسانی که دوستشان دارد دور و برش باشند. آنقدر رنج برده بود که دیگر موفقیت برایش لذتی نداشت. از همان لحظهٔ توقیف کار خود را تمام شده می‌پنداشت و چون حیوانی زخمی وافتاده، امیدی نداشت. ناامیدیش از بزدلی نبود، بلکه بخوبی می‌دانست که همیشه به گفته‌های زنی انگلیسی بیشتر از حرف او گوش می‌دهند. می گفت: «تقدیر چنین بود» هنگامی که بعد از محرم دوباره به زندان افتاد. باز می گفت: «تقدیر چنین بود». در آن ایام وحشتناك چیزی جز محبت در دلش نبود و اکنون هم که دقایق اول آزادی بود چیزی جز محبت احساس نمی کرد. پرسید:

ـ چرا سیریل نمی آید؟ پس برگردیم.

اما موکب آنها نمی‌توانست به عقب برگردد و چون ماری در جوئی باریك، از میان بازار می گذشت و به سوی آبگیر میدان پیش می‌رفت تا آنجا دور بزند و طعمهٔ خود را بیابد.

محمود علی که صحبتش تبدیل به فریاد شده بود، داد زد:

ـ به پیش، به پیش، مرده باد پیشکار، مرده باد رئیس پلیس.

نواب بهادر التماس کنان گفت :

ـ محمود علی این حرفها عاقلانه نیست .

او می‌دانست که حمله به انگلیسی‌ها حاصلی ندارد و آنها به چاهی افتاده بودند که خود کنده بودند و بهتر بود همانجا رهایشان کنند . به‌علاوه مرد متمولی بود و از هرج و مرج خوشش نمی‌آمد .

عزیز فریاد زد:

ـ سیریل، تو باز مرا ترك کردی.

حمیدالله گفت :

ـ با اینهمه ، تظاهرات منظم و مرتبی لازم است وگرنه فکر خواهند کرد که ما ترسیدیم :

ـ مرده باد جراح حکومت . . . نورالدین را نجات دهید .

ـ نورالدین ؟

ـ او را شکنجه می کنند.

ـ ای خدای من . . . آخر او نیز دوست مابود.

پیرمرد مخالفت کرد:

ـ نه اورا شکنجه نمی‌کنند . من نمی خواهم نوه‌ام بهانه‌ای برای حمله به بیمارستان شود.

ـ می کنند. کالندر قبل از محاکمه لاف می‌زد ، ومن خودم از پشت پرده‌ها شنیدم که گفت «من آن سیاه را شکنجه دادم.»

ـ ای خدا ، ای‌خدای. . .کالندر اورا سیاه نامید ؟

ـ به جای دوای مسکن روی زخمهایش فلفل می‌ریزند .

ـ محمود علی این غیرممکن است. کمی خشونت به او ضرری

نمی‌رساند، او احتیاج به انضباط دارد.

ـ فلفل. جراح حکومت این کار را کرده‌است. آنها می‌خواهند ما را یکی پس از دیگری نابود سازند ولی موفق نخواهند شد.

این زخم جدید مردم را بخشم آورد، تاکنون آنها هدفی نداشتند ومطلبی برای شکایت وجود نداشت. هنگامی که به‌میدان رسیدند وطاقهای زردرنگ بیمارستان مینتورا دیدند زوزه کشان به‌سوی آن براه افتادند.

نزدیك ظهر بود. آسمان وزمین خیلی زشت می‌نمود، روح شر بازبراه افتاده بود. نواب بهادر تنها کسی بود که با آنها مخالفت می کرد ومی گفت این شایعات واقعیت ندارند. او نـوه‌اش را هفتهٔ گذشته در بیمارستان دیده بود، اما او نیز با دیگران سوی این پرتگاه کشانیده می‌شد. اول می‌خواستند نورالدین را نجات دهند و به عنوان تلافی سرگرد را اذیت کنند وسپس نوبت به کوی کارمندان می‌رسید.

اما از فاجعه جلوگیری شد، آن هم به وسیلهٔ دکتر پانالعل. دکتر پانالعل به خاطر خشنودی انگلیسی‌ها و به علت نفرتش از عزیز پیشنهاد کرده بود که دردادگاه شهادت دهد. هنگامی که محاکمه درهم ریخت، او موقعیت بسیار درد آوری داشت. قبل از دیگران متوجه وضع بحرانی‌شد، و پیش از آنکه آقای داس حرفش را تمام کند، دزدانه از دادگاه خارج شد و با درشکهٔ خود ازمیان بازارها گذشت تا از خشمی که در انتظارش بود فرار کند. در بیمارستان تأمین داشت چون سرگرد کالندر از او حمایت می کرد، ولی سرگرد نیامده بود و اوضاع بدتر ازهمیشه بود. جمعیتی درمقابل بیمارستان جمع شده بـودند و تشنهٔ خـون او بودند. نگهبانان بیمارستان

نیز نافرمانی می کردند ونه‌تنها به او کمك نمی کردند تا ازدیوارعقب بالارود، بلکه اورا بالا انداخته وطوری با او رفتار کردند که‌پائین‌افتاد وبیماران خوشحال شدند. دکتر از درد فریاد زد:

ـ آخر انسان یك بار بیشتر که نمی‌میرد.

سپس از جا برخاست واردك‌وار براه افتاد وبه سوی مهاجمان رفت ودر حالی که با یك دست چتر زرد و پریده رنگ خود راگرفته بود وبا دست دیگرش سلام می‌داد. خود را به درشکهٔ فاتحان رساند و ناله کنان گفت:

ـ دکتر عزیز دروغهای بدجنسانهٔ مرا ببخش.

عزیزخاموش‌بود. رگهای گردن دیگران کشیده شده‌وچانه‌هایشان به علامت تحقیر جلوآمده بود. پانالعل با تضرع ادامه داد:

ـ ترسیدم، گمراه شدم. دربسیاری از نکات، در اغلب موارد درخصوص صفات شما مرا به‌اشتباه انداختند. خواهش می کنم این حکیم پیرراکه موقع بیماری به‌شما فنجانی شیردادببخشید. ای نواب بهادرکه از همه دل رحم ترید، بگوئید چه می‌خواهید، دواخانهٔ کوچك مرا می‌خواهید؟ تمام شیشه‌های آن را بردارید.

با وجود اضطراب زیاد، پانالعل هوشیار بود. تبسمی را که انگلیسی نادرست و گفته‌های بی سروته‌اش برلب‌آنان آورده بود دید و ناگهان شروع به مسخرگی کرد. چترش را بزمین انداخت، آن‌را لگدکرد ومشتی به کلهٔ خود زد. هم آنها می‌دانستند، وهم اومی‌دانست چه می کند. هیچ‌چیزمهم وتأثرانگیزی درخوارشدن‌چنان مردی وجود نداشت. دکتر پانالعل که از خانوادهٔ پستی بود، چیزی نداشت که از

دست دادنش تنگ داشته باشد. کار عاقلانه‌ای کرده و تصمیم گرفته بودطوری رفتار کند که مهاجمان، خود را چون‌شاهان بزرگ احساس کنند و بدین طریق خشم آنها از میان برود. هنگامی که متوجه شد آنها نورالدین را می‌خواهند، چون بزی از جاجست و چون مرغی با قدمهای تندبراه افتاد تا امر آنها را اجرا کند. بدین طریق‌بیمارستان ازخطرمهاجمان مصون ماند وپاناالعل‌تا آخرعمر تعجب می کرد، چرا برای خدمتش،انگلیسیها به او ترفیع رتبه نداده‌اند. بعد ها هنگامی که با سرگرد کالندر در این باره صحبت می کرد، می گفت:

ـ قربان، جلدی بود که مرا نجات داد. جلدئی شبیه آنچه شما خودتان دارید.

هنگامی که نورالدین با سر و صورت بسته ظاهر شد، فریاد خوشحالی‌ازجمعیت‌برخاست‌مثل‌اینکه زندان‌باستیل را فتح کرده‌اند. این بحرانی‌ترین‌لحظه‌ها بود ونواب بهادر توانست‌به اوضاع نظارت داشته باشد. پس از در آغوش کشیدن مرد جوان در بارهٔ عدالت، شجاعت، آزادی و دوراندیشی شرحی بیان کرد و توانست آتش احساسات مردم رافرونشاند. بعلاوه‌اضافه کرد که لقب «نواب‌بهادر»[1] راکه انگلیسیها بدو داده‌اند پس می‌دهد و از آن پس خود را آقای ذوالفقار می‌نامد، و چون‌فردی‌عادی زندگی خواهد کرد. بدین‌جهت اکنون تصمیم داشت فوری به اقامتگاه ییلاقی خود بازگردد. درشکهٔ آنها بازگشت و مردم پشت سرآنها رفتند وغائله خاتمه یافت. هرچند

---

۱. نواب بهادرلقب افتخاری نیزمحسوب می‌شد و معمولاً به شاهزادگان مسلمان می‌دادند.

واقعهٔ غارهای مارابار ناراحتی زیادی برای مأموران محلی بوجود آورده بود و باعث تغییر زندگی بعضی افراد و از دست رفتن شغل عدهٔ دیگری شده ، اما این حادثه قارهٔ هند را در هم نریخت و حتی اوضاع ایالت چاندراپور را نیز بهم نزد . هنگام بازگشت ، پیرمرد گفت :

ـ امشب باید جشن بگیریم . آقای حمیدالله شما مأمورید که دوستان ما، فیلدینگ و آمریت راو را به اینجا بیاورید ، ضمناً تحقیق کنید آیا آمریت راو احتیاج به غذای خاصی دارد یا نه . دیگران را من خواهم آورد. البته تا عصر هنگامی که هوا خنك نشود به باغ دلگشا نخواهیم رفت . من از وضع آقایان دیگر اطلاعی ندارم ، اما خودم سردرد مختصری دارم . ای کاش از پانالعل خوب خودمان آسپرینی می گرفتیم.

در این ضمن گرما نیز اظهار وجود می کرد. چون نمی توانست دیوانه کند ، انسان راگیج می ساخت . دیری نگذشت که اغلب مبارزان صحنهٔ چاندراپور بخواب رفتند . کسانی که در کوی کارمندان انگلیسی بودند مدتی مراقب ماندند زیرا از حمله می ترسیدند ، ولی بزودی آنها نیز وارد عالم رؤیاها شدند : عالمی که یك سوم عمر آدمی در آن می گذرد و عده‌ای از بدبینان آن‌را نشانه‌ای از ابدیت می‌دانند .

# ۲۶

هنگامی که میس کوستد و فیلدینگ همدیگر را دیدند ، و اولین گفتگو از رشته صحبتهای متعدد و عجیبشان‌را شروع کردند، عصر شده بود. فیلدینگ امیدوار بود که تاموقع بیدارشدنش کسی بیاید و دختر را ببرد، ولی کالج ازدنیای دیگران جدا مانده بود. میس کوستدپرسید که آیا می‌تواند با او گفتگوئی کند، وچون جوابی نشنید، ادامه داد :

- هیچ می‌توانید رفتار عجیب مرا توجیه کنید؟

فیلدینگ بتندی گفت:

- وقتی می‌خواستید پس بگیرید، اصلاً چرا شکایت کردید ؟

- راستی چرا ؟

- من باید از این حسن ظن شما متشکر باشم، ولی . . .

- من انتظار تشکر ندارم . فقط فکر کردم ممکن است بخواهید گوش به حرفهای من بدهید.

فیلدینگ که خود را چون بچه محصلی احساس می کرد غرغر کنان گفت:

- خوب، آخر من فکر نمی کنم بحثی در این مورد لازم باشد .

حقیقت این است که من در این جریان ناخوشایند به طرف دیگر تعلق دارم .

ـ علاقه دارید حرف طرف مرا بشنوید ؟

ـ نه زیاد .

ـ البته این مطالب را محرمانه به شما نمی‌گویم و می‌توانید آن را به‌رفقای خود بگوئید. تنهانتیجهٔ خوبی که از تمام بدبختیهای‌امروز حاصل شد این بود که دیگر برای من رازی پنهان کردنی باقی نماند . آن طنین صدا ازگوش من رفته است ـ من‌صدای وزوز مداومی را که درگوشم بود، طنین می‌نامم. ـ البته متوجه بوده‌اید که از روز رفتن به غارها و شاید قبل از آن هم ، حال من چندان خوب نبود .

این گفته فیلدینگ را علاقه‌مند ساخت، چه خودش‌هم این‌حدس را زده بود و پرسید:

ـ چه مرضی داشتید ؟

میس کوستد دستی به سرش زد و سپس آن را تکان داد .

ـ همان روز بازداشت، اولین فکرمن همین بود، باخودگفتم‌نکند دچار توهم شده باشد .

دختر با فروتنی بی‌اندازه پرسید :

ـ فکر می کنید اینطور بوده است ؟ چه سبب شدکه این توهم به سر من بزند؟

فیلدینگ که برخلاف اراده‌اش به این بحث کشانیده شده بود ، ادامه داد:

ـ در غارهای مارابار مسلماً یکی از این سه چیز و شاید چهار

چیز اتفاق افتاده است. یا عزیز مقصر است، که دوستان شما چنین فکر می کنند. یا شما در اثر بدخواهی این ادعا را اختراع کرده‌اید، که دوستان من چنین فکر می کنند، یا توهمی برای شما پیدا شده است، و این چیزی است که تمایل من به آن است.

سپس بپا خاست ودر اطاق شروع به قدم زدن کرد:

- حالا می گوئید؛ از قبل ازسفر حالتان خوب نبوده است، واین خود مدرك مهمی است . . . من فکر می کنم شما خودتان تسمهٔ آن دوربین را پاره کرده‌اید و در تمام مدت در غار تنها بوده‌اید.

- شاید . . .

- یادتان می آید چه موقع برای اولین بار احساس ناراحتی کردید؟

- وقتی که برای صرف چای پیش شما به آن باغ آمدم.

- مهمانی بد شگونی بود. بعد از آن عزیز وگودبل پیر هم ناخوش شدند.

- من ناخوش نبودم. اصلاً این حال مبهم تر از آن است که به وصف در آید و تمام آن با زندگی خصوصی من آمیخته است. من از آن آوازخوانی خوشم آمد . . . ولی درست در همان وقت نوعی غم در دلم پیدا شد که در آن وقت نمی توانستم علتش را بیابم . . . نه، چیزی نبود که به‌سختی غم باشد. شاید بهتر است آن را به زندگی کردن در زیر فشار ولی نه فشارزیاد تشبیه کرد. یادم می آید که با آقای هزلپ برای تماشای چوگان بازی به میدان رفتیم. چیزهای مختلف دیگری نیز اتفاق افتاد، که فی نفسه اهمیتی ندارند ولی وضع من برای مقابلهٔ با آنها مناسب نبود. مسلماً درهمان وضع بود که به دیدن غارها

رفتم وشما می گوئید- وگفتهٔتان نه مرا متعجب و نه آزرده می‌سازد ـ که در آنجا توهمی یا چیزی‌شبیه به‌آن برای من‌پیدا شده است ـ این‌همان توهمی است که‌گاه به وضعی وحشتناك دربعضی از زنان پیدا می‌شود وسبب‌می‌شود که فکر کنند به ایشان‌پیشنهاد ازدواج‌شده است درحالی که چنین چیزی درمیان نبوده است.

ـ لااقل، شماآن را صادقانه می گوئید.

ـ مرا طوری بار آورده‌اند که صادقانه حرف بزنم، اما متأسفانه‌با صداقت نمی‌توان به جائی رسید.

فیلدینگ که به خاطر حرفهایش او را بیشتر دوست می‌داشت، لبخندی زد و گفت:

ـ صداقت ما را به بهشت می‌برد !

ـ راستی ؟

ـ اگر بهشتی وجود داشته باشد .

باکمروئی به او نگریست وپرسید:

ـ ممکن است بپرسم آیا شما به‌وجود بهشت معتقدید؟

ـ معتقد نیستم. بااینهمه معتقدم صداقت ما را بدانجا می‌رساند.

ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟

ـ بگذارید به مطلب توهم برگردیم . امروز صبح موقع دادن شهادت من بدقت به شما می‌نگریستم، واگر اشتباه نکنم، یکدفعه آن توهم، یاآن فشاری که می گوئید برزندگی شما سنگینی‌می کرد ازمیان رفت .

ادلا سعی کرد به یاد آورد در دادگاه چه حسی داشته است ولی

نتوانست. اما هنگامی که می‌خواست آن خیال یا رؤیا را بیان کند دریافت که از ذهنش می‌گریزد، عاقبت گفت:

ـ حوادث به ترتیب وقوعشان پیش چشمم مجسم می‌شد.

ولی تمام مطلب را نتوانست بیان کند.

ـ عقیدهٔ من این است. . . البته خیلی بدقت گوش می‌دادم به این امید که شما اشتباهی بکنید، عقیدهٔ من این است که آقای مك برایدِ بیچاره جن گیری کرد. به این معنی که سبب شد آن فکر از ذهن شما خارج شود. از شما سؤالی سر راست کرد و شما هم جوابی سر راست به او دادید و سپس اعصابتان ناراحت شد.

ـ جن گیری به این معنی است. من فکر کردم می‌گوئید من جن زده شده بودم.

ـ نه دیگر، نه تا آن حد.

آدلا با صراحت گفت:

ـ کسانی که من برایشان احترام زیادی قائلم معتقد به جن و ارواح هستند. دوست من خانم مور نیز معتقد است.

ـ او خانم پیری است.

ـ شما نباید دربارهٔ او یا پسرش بی‌ادبانه صحبت کنید.

ـ من قصد بی‌ادبی نداشتم. منظورم این است که ما هر قدر بیشتر عمر می‌کنیم مسائل ماوراءِ طبیعت بیشتر نظر ما را به‌خود جلب می‌کند و نمی‌توانیم در برابر آنها مقاومت کنیم. من خودم این کشش را احساس می‌کنم، ولی هنوز بدون کمك آنها به راه خود می‌روم. اما این در چهل و پنج سالگی به صورت وسوسه‌ای مقاومت ناکردنی درمی‌آید و آدمی

می کوشد که حیات پس از مرگ را بپذیرد ، درحقیقت انسان نگران مرگ خود است وگرنه به دیگران اهمیتی نمی‌دهد .

– اصلاً حیات پس از مرگ وجود ندارد .

– به این سبب است که من هیچوقت نمی‌ترسم .

– من‌هم همینطور .

یك لحظه سکوت برقرار شد ، سکوتی که معمولاً پس از پیروزی فلسفهٔ عقلی برقرار می‌شود . آنگاه فیلدینگ با کمال ادب از رفتارش در باشگاه نسبت به هزلپ معذرت خواست . پس از مکث دیگری آدلا پرسید :

– دکتر عزیز در بارهٔ من چه فکر می کند ؟

– او . . . او در غم و بدبختی خود قادر به فکر کردن نبود ، واضح است که خیلی از شما گله داشت .

فیلدینگ این کلمات را با کمی دستپاچگی بر زبان آورد ، زیرا آنچه عزیز گفته بود گله نبود بلکه فحش بود . تقریباً نظرش این بود : « مایهٔ شرمساری است که مرا با چنان پتیارهٔ زشتروئی مربوط سازند » عزیز از لحاظ جنسی خیلی متفرعن بود و از این خشمگین بود که زنی که هیچ بهره‌ای از زیبائی نداشت او رامتهم می‌ساخت . این مطلب فیلدینگ را مبهوت و ناراحت ساخته بود . او با لذات جسمانی بطور صاف و ساده مخالف نبود ولی این‌نوع خاص لذت طلبی را نمی‌پسندید که اگرمعشوقه زیباباشد او راچیزی چون اتومبیل سواری زیبائی بپندارند و اگـر چنان نباشد خرمگسی بشمارش آورند . در چنین مواقعی احساس می کـرد که فاصله‌ای میان او

و عزیز است . این‌هم نوعی جدید از درد بسیار کهنی بود که چون کرمی درون هر تمدنی را می‌خورد : پرمدعائی ، آرزوی تملك و به‌خود بستن ظواهری که مایهٔ حیثیت و اعتبار است . مقدسان ، بیشتر ازشهوات‌جسمی، برای گریز از این ظواهر است که در کوههای هیمالیا معتکف می‌شوند . برای تغییردادن موضوع ، فیلدینگ گفت :

ـ بگذارید تجزیه و تحلیل خود را تمام‌کنیم . ما موافقت کردیم که نه شما و نه عزیز هیچکدام آدمهای پستی نیستید ، از طرف دیگر کاملاً مطمئن نیستیم که توهمی به شما دست داده است یا نه . امکان چهارمی هم هست که باید از نظر دور نداشت :

ـ آیا کس دیگری در میان نبوده است ؟

ـ راهنما .

ـ درست است راهنما . من هم اغلب اینطور فکر می کنم ، متأسفانه عزیز سیلیی به او زده است و او هم ترسیده و ناپدید شده . این مطلب اصلاً قانع کننده نیست و پلیس چون علاقه‌ای به راهنما نداشت به ما در پیداکردن او کمك نکرد .

آدلا که ناگهان به موضوع بی‌علاقه شده بود بآرامی گفت :

ـ شاید راهنما بوده است .

ـ یا یك‌نفر از پاتانها که از آنجا می گذشته است ؟

ـ یا ممکن است کسی در غار مجاور بوده است و هنگامی که راهنما سرش را برگردانده به غار من آمده است .

در این وقت حمیدالله به درون آمد و از اینکه آنها را صمیمانه مشغول گفتگو دید زیاد خوشش نیامد. مثل‌هر کس دیگردرچاندراپور،

او نیز از رفتار میس کوستد سر درنمی‌آورد . حمیدالله که آخرین حرف آنها را شنیده بود گفت :

ـ سلام ، فیلدینگ عزیز ، عاقبت گیرت آوردم . می‌توانی هم‌اکنون به‌باغ دلگشا بیائی ؟

ـ همین الان ؟

آدلا گفت :

ـ نگذارید من برنامهٔ شما را بهم‌بزنم ، من هم‌اکنون می‌روم .

فیلدینگ گفت :

ـ تلفن قطع است و میس کوستد نمی‌تواند با دوستانش تماس بگیرد .

دیگری افزود :

ـ خیلی چیزها قطع شده است که نمی‌توان درستشان کرد . با اینهمه حتماً وسیله‌ای پیدا می‌شود که خانم را به کوی کارمندان برسانید .

او بی‌آنکه به میس کوستد نگاه کند حرف می‌زد و اشاره‌ای را که آدلا به عنوان سلام کرده بود نادیده گرفت. فیلدینگ که فکر می‌کرد ملاقات آنها بهتر است دوستانه باشد ، گفت :

ـ میس کوستد دربارهٔ علت رفتار امروزش بحث می‌کرد .

ـ شاید عصر معجزه‌ها بازگشته است . فلاسفهٔ ما می‌گویند که انسان باید منتظر هرنوع حادثه‌ای باشد .

آدلا با عصبانیت به او گفت :

ـ شاید برای ناظری خارجی چون معجزه‌ای باشد . اما در

حقیقت من قبل از اینکه خیلی دیر شود متوجه شدم اشتباه کرده‌ام و آنقدر حضور ذهن داشتم که اعتراف کنم. خلاصه تمام آنچه رفتار عجیب من می‌نامید این است.

حمیدالله از خشم می‌لرزید، ولی چون احتمال می‌داد آدلا دام دیگری نهاده باشد، زمام نفس خودرا بدست گرفت و گفت:

ـ بلی خلاصه‌اش این است! درحقیقت من در گفتگوئی غیر رسمی از رفتارشما تحسین می کنم وهنگامی که محصلان مهربان ما به‌گردنتان گل انداختند خوشحال شدم. ولی من نیز مثل آقای فیلدینگ تعجب می کنم... و واقعاً تعجب برای این منظور کلمهٔ نارسائی است. شما بهترین دوست مرا به لجن می کشید وسلامتی و آیندهٔ او را به وضعی که نمی‌توان وصف کرد ـ به‌علت عدم‌اطلاع شما ازمذهب واجتماع ما ـ بخطر می‌اندازید، آن وقت ناگهان به‌محل شهود دردادگاه می‌روید ومی گوئید: «آخ، نه، آقای مك براید آخرمن زیاد خاطرجمع نیستم. می‌توانید اورا آزاد کنید». من دائم ازخود می‌پرسم آیا دیوانه‌ام؟ آیا خواب می‌بینم، واگرچنین است این‌خواب کی شروع شده‌است؟ ومسلماً خوابی است که هنوز تمام نشده است. زیرا می‌بینم که هنوز دست ازما نکشیده‌اید واکنون نوبت راهنمای بیچاره است که شما را به غار هدایت کرده.

فیلدینگ به میان حرفش دوید وگفت:

ـ نه، ابداً، من‌فقط راجع به امکانهای مختلف حرف می‌زدم.

ـ وقت‌گذرانی جالبی است ولی خیلی طول دارد. در این شبه جزیره صد وهفتاد میلیون هندی زندگی می کنند والبته یك یاچند نفر

از آنها وارد غار شده‌اند. البته دراین هم نمی‌توانیم شکی داشته‌باشیم که یـک هندی همیشه مقصر است . فیلدینگ عزیز من ! چون این احتمالات مدتی وقت شمارا خواهدگرفت (و دراینجا بازویش‌را دور شانهٔ او انداخت وبا ملایمت به جلو وعقب کشیدش) ، فکر نمی کنی بهترباشدکه به‌خانهٔ نواب‌بهادر ، یا آقای ذوالفقار (چون می‌خواهدکه ازاین پس ما اورا به این اسم بنامیم) بیائید .

ـ باکمال میل یك دقیقه صبر کنید . . .

آدلا گفت :

ـ من ترتیب کار خودرا هم اکنون دادم و به‌مهمانخانه‌می‌روم .

حمیدالله باچشمان گرد شده ازتعجب پرسید :

ـ به خانهٔ ترتون نمی‌روید ؟ فکر کردم شما مهمان ایشان‌هستید.

چاندراپور ازلحاظ مهمانخانه ازجاهای دیگر بدتربودو مسلماً مهمانخانهٔ آنجا پیشخدمت نداشت .

فیلدینگ گرچه در میان بازوان حمیدالله تاب می‌خورد ، به‌چیز دیگری می‌اندیشید وگفت :

ـ خانم کوستد من پیشنهاد بهتری دارم . شما در کالج بمانید . من دست‌کم دو روز بیرون‌خواهم بود وشما می‌توانید اینجا بمانید و درکمال فراغت برای خود نقشه بکشید.

حمیدالله در حالی‌که آثـار ترس در چهره‌اش خوانده می‌شد ، گفت:

ـ من مـوافق نیستم ، اصلاً عقیدهٔ خوبی نیست . ممکن است امشب هم‌تظاهراتی برپا شود وفرض کنیم حمله‌ای به‌کالج بشود.رفیق

عزیز، شما مسئول سلامتی این خانم خواهید بود!

ـ ممکن است مهمانخانه نیز مورد حمله قرار گیرد.

ـ درست است ولی آنجا مسلماً شما مسئول نخواهید بود.

ـ راست می‌گویند. من به حد کافی برای شما دردسر درست کرده‌ام.

ـ شنیدی؟ خانم خودش قبول می‌کند. من از حملهٔ هندیان خودمان نمی‌ترسم ـ ای کاش شما رفتار با نظم و ترتیب آنها را امروز در مقابل بیمارستان می‌دیدید ... از حمله‌ای که ممکن است از طرف پلیس برای از بین بردن حیثیت شما ترتیب داده شود باید برحذر باشیم. مك براید عدهٔ کافی اوباش برای چنین منظوری در اختیار دارد و این موقعیت خوبی برای اوست.

فیلدینگ گفت:

ـ فکرش را نکن. میس کوستد به مهمانخانه نخواهد رفت.

فیلدینگ دلسوزئی طبیعی نسبت به افتادگان داشت و به این علت بود که نمی‌خواست دختر بیچاره را با مشکلاتش رها کند. ضمناً در نتیجهٔ صحبت اخیر احترامی نسبت به او احساس می‌کرد. هرچند رفتار سخت خانم معلمانه‌اش هنوز باقی بود، اما حالا دیگر او زندگی را امتحان نمی‌کرد، بلکه این زندگی بود که او را می‌آزمود، خلاصه شخصی واقعی شده بود.

ـ پس به کجا می‌رود؟ ما هرگز نخواهیم توانست با او کنار بیائیم!

حمیدالله از میس کوستد خوشش نمی‌آمد. اگر میس کوستد در

دادگاه هیجانی ازخود نشان می‌داد واعصاب خودرا خرد می کرد، به سینه‌اش می کوفت ، یا به خدا می‌نالید می‌توانست از خیال پروری و جوانمردی حمیدالله ـ که از هردو بهرهٔ کافی داشت ـ سود جوید . اما او ازطرفی یك شرقی را خشنود و از طرف دیگر او را دلسرد کرده بود . در نتیجه حمیدالله نمی‌توانست در صداقت او شك نکند ، و در واقع ازنظر او آدلا صادق نبود. زیرا رفتارش برپایهٔ درستی وعدالتی خشك ومحض بود؛ هنگامی که ادعایش‌را پس گرفت، هیچگونه شور ومحبتی برای کسانی که در حقشان خطا کرده بوداحساس‌نمی کرد. در آن سرزمین سخت‌گیر ، حقیقت حقیقت نیست مگر اینکه همراه مهربانی ، ومهربانی بیشتر، وبازهم مهربانی‌بیشترباشد. کلمهٔ خداقابل پذیرفتن‌نبود مگراینکه خود کلمه خدا شود[1]. فداکاری دختر- که‌مطابق فکر غربی آنقدر اهمیت نداشت ـ بحق مورد قبول نبود، زیرا گرچه از دلش برمی‌خاست اما تمام قلبش را دربرنداشت .

ـ ولی او کجا غذا بخورد و کجا بخوابد؟ من می گویم اینجا، اینجا ، و اگر اوباش اورا زدند خوب کاری است که شده است . این

---

۱ . «کلمه» (به یونانی Logos )درحکمت الهی عیسوی روح‌القدس دومین عامل یا قوهٔ مذهب تثلیث است . انجیل یوحنا چنین شروع می‌شود : « در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود وکلمه خدا بود . همان درابتدا نزد خدا بود. همه چیز به واسطهٔ او آفریده شد وبه غیر از او چیزی از موجودات وجود نیافت. در او حیات بود و حیات نور انسان بود .» بدین ترتیب «کلمه» به عنوان وجودی شخصی والهی وصف شده است که متکی به‌خود بوده و از ازل همراه «اب» وجود داشته است ، ولی به عنوان «ابن» ، خالق تمام چیزها ومنبع نور ، از او متمایز بوده و هنگامی که وقتش رسیده درمیان مردم به صورت انسان درآمده است .

کمکی است که من می‌توانم بکنم. خوب میس کوستد چه می‌گوئید؟

ـ شما خیلی محبت دارید، و لازم بود دعوتتان را قبول بکنم، ولی فکر می‌کنم من نیز با آقای حمیدالله هم عقیده هستم. یعنی دیگر نباید به شما بیش از این زحمت بدهم. فکر می‌کنم بهتر است پیش خانوادهٔ ترتون برگردم و ببینم می‌گذارند آنجا بخوابم یا نه، اگر مرا بیرون کردند باید به‌مهمانخانه‌بروم. می‌دانم که پیشکار مخالفت‌نخواهد کرد ولی خانم ترتون امروز گفت که دیگر هرگز حاضر نیست مرا ببیند.

آدلا این کلمات را بالحنی بر زبان‌آورد که در آنها تلخی وجود نداشت. حمیدالله فکر کرد که غرور خاص انگلیسی‌ها در آن کلمات نیست. آدلا می‌خواست تاحد امکان کسی را نیازارد.

ـ بهتر است اینجا بمانید و خود را دچار توهین آن زن مهمل نسازید.

ـ اورا آدم مهملی می‌دانید؟ من‌هم اینطور فکرمی کردم. ولی حالا نمی‌دانم.

وکیل مدافع که نوازشهای تاحدی تهدیدآمیزخود را تمام‌کرده وبه سوی پنجره رفته بود گفت:

ـ خوب مسئله حل شد. جناب قاضی خودش دارد می آید. در حالی که کسی با او نیست وبرای ناشناس ماندن سوار گاری درجه سه‌ای شده است، ولی به هرصورت خود قاضی است که می آید.

آدلا گفت:

ـ بالاخره آمد.

و طوری بتندی گفت که فیلدینگ خیره به او نگریست :

ــ او می آید ، می آید ، می آید . من می‌ترسم من می‌لرزم.

ـ آقای فیلدینگ ممکن است بپرسید چه می‌خواهد ؟

ـ واضح است شمارا می‌خواهد .

ـ ممکن است که نداند من اینجا هستم .

ـ اگر می‌خواهید ، اول من او را من می‌بینم .

هنگامی که فیلدینگ رفت حمیدالله با لحن نیشداری گفت :

ـ واقعاً ! واقعاً لازم بود که آقای فیلدینگ را در این ناراحتی تازه وارد سازید ؟ او خیلی آدم با ملاحظه‌ای است .

آدلا جوابی نداد و تا هنگامی که میزبانشان برگشت آنها سکوت کردند .

فیلدینگ گفت :

ـ برای شما خبری دارد . درایوان است و نمی‌خواهد به درون بیاید .

ـ می‌خواهد من به دیدنش بروم ؟

حمیدالله گفت :

ـ خواه بخواهد یا نخواهد ، فکر می کنم شما باید بروید .

آدلا مکثی کرد و آنگاه گفت :

ـ خیلی خوب .

سپس به خاطر محبتهای مدیر کالج از او تشکر کرد و بیرون رفت .

فیلدینگ با آدلا نرفت زیرا احتیاجی به دیدن دوبارهٔ او نمی

دید و گفت :

ـ خدا را شکر که همه چیز تمام شد .

ـ این بی‌ادبی است که او نمی‌خواهد به داخل بیاید .

ـ بعد از آن رفتار من در باشگاه حق هم دارد چنین کند . هزلپ رفتار شایسته‌ای دارد و به علاوه امروز تقدیر خیلی او را در تنگنا گذاشته است . پسر بیچاره تلگرافی دریافت کرده که مادرش مرده است .

حمیدالله تاحدی با بی‌اعتنائی گفت :

ـ آخ . راستی ، خانم‌مور مرد . متأسفم.

ـ در دریا مرده است .

ـ فکر می کنم ، به علت گرما بوده .

ـ شاید .

ـ ماه مه زمان مناسبی نیست که به خانمی پیر اجازهٔ مسافرت بدهند .

ـ کاملاً درست است . هزلپ نمی‌بایست بگذارد به سفر برود، خودش هم این را می‌داند .

ـ خوب ، برویم ؟

ـ بگذار اول این زوج خوشبخت از اینجا بروند ... واقعاً غیر قابل تحمل است که اینطور اینجا وقت خود را تلف می کنند . خوب، فیلدینگ ، یادم می آید که تو به تقدیر معتقد نبودی ، من هستم . این مجازات هزلپ است که شاهد ما را ربود و نگذاشت ثابت کنیم عزیز موقع حادثه در آنجا نبوده است .

ـ در این مورد خیلی تند می‌روید . به رغم تمام داد و فریادهای

محمود علی شهادت خانم پیر چندان ارزشی نداشت . او اگر هم می خواست درداخل غار کوادول نمی‌توانست چیزی را ببیند . فقط‌میس کوستد بود که می‌توانست عزیز را نجات دهد .

ـ عزیز می گوید خانم مور هم‌او وهم هند را دوست داشت، و عزیز نیز خانم مور را دوست داشت .

ـ تو به عنوان وکیل مدافع باید بهتربدانی ، که دوست داشتن کسی شهادت نمی‌شود . به هرحال حمیدالله عزیز ، می‌بینم که افسانهٔ خانم مور درچاندراپور درشرف تکوین است ، من نمی‌خواهم مانع بزرگ شدن آن بشوم .

حمیدالله تبسمی کرد وبه ساعت خود نگاه نمود . ازمرگ خانم مور هردو متأسف بودند ، ولی‌هردو آنها پا به سن گذاشته وهیجانهای خود را درجاهای‌دیگربکار برده بودند وانتظار نمی‌رفت به‌علت مرگ آشنائی دورغم وناشکیبائی‌زیادی ازخود نشان دهند . فقط مرگ خود انسان است که اهمیت دارد . برای‌لحظه‌ای خود را شریك غم‌دیگران احساس کردند، وآن هم‌بزودی گذشت . واقعاًچطورانسان ممکن‌است به‌خاطر تمام غمهائی که دردنیا به او روی می‌آورد اندوهگین باشد ؟ زیرا درد ، تنها منحصر به بشرنیست ، بلکه جانوران ،گیاهان و شاید سنگها نیز درد می کشند . روح آدمی زود خسته می‌شود و چون نمی‌خواهد آن مختصری راکه در این باره می‌داند از دست بدهد به حدودی که عادت یا تصادف به او آموخته است برمی گردد و بیش از آن نمی‌خواهد رنج بکشد . فیلدینگ متوفی را فقط دویاسه دفعه ، و حمیدالله فقط از دور دیده بود ، وفکر آنها بیشتر متوجه مهمانی باغ

دلگشا ، و شامی بود که به خاطر موفقیتشان در آن روز داده می‌شد و کم کم داشت دیر می گردید . از این رو موافقت کردند که تا فردا در بارهٔ مرگ خانم‌مور چیزی به عزیز نگویند، زیرا او پیرزن را دوست داشت وممکن بود این خبر عیش اورا منغص کند .

چون میس کوستد برگشته بود حمیدالله زیر لب گفت :

ـ آخ ، این غیرقابل‌تحمل است !

ـ آقای فیلدینگ ، رونی‌از بدبختی‌تازه‌اش به‌شما چیزی گفت :

فیلدینگ سرفرود آورد .

ـ ای وای !

آدلا این را گفت و نشست و گوئی لحظه‌ای چون مجسمه‌ای برجای خشکش زد .

ـ فکر می کنم ، هزلپ منتظر شماست . خیلی دلم می خواهد تنها باشم . خانم مور بهترین دوست من بود ، خیلی بیشتر از پسرش برایم اهمیت داشت ، من نمی‌توانم بـا رونی باشم . . . نمـی توانم بگویم . . . می‌توانید این محبت بی حد را درحق من بکنید و اجازه بدهید اینجا بمانم ؟

حمیدالله به زبان محلی شروع به فحش دادن کرد .

ـ باکمال میل، اما آقای هزلپ اجازه می‌دهد ؟

ـ من از او اجـازه نخواستم ، هر دو ما بی‌انـدازه نارا‌حتیم خیلی پیچیده است ، مثل دیگر بدبختیها نیست . هریك ازما باید تنها باشیم وفکر بکنیم . خواهش می کنم بروید ودوباره رونی را ببینید.

فیلدینگ احساس می کرد که این دیگر مربوط به بزرگ منشی

اوست ، گفت :

ـ فکر می کنم این دفعه بـاید بیاید تو . از او خواهش کنید بیاید .

آدلا به نزد رونی برگشت . او وضع آشفته و عجیبی داشت ، از طرفی محنت زده و از سوی دیگر متکبر بود و بلافاصله گفت :

ـ من آمده‌ام میس کوستد را ببرم ، ولی متأسفانه نمی‌تواند پیش خانوادهٔ ترتون برود و بنگلهٔ من هم فعلاً برای اقامت خانمی مناسب نیست .

فیلدینگ با ادب حرف او را قطع کرد و گفت :

ـ نه، احتیاجی به این کارها نیست . میس کوستد اینجا می‌ماند. من فقط می‌خواستم از موافقت شما خاطرجمع بشوم . میس کوستد، شما بهتر است بگوئید اگر مستخدمتان را پیدا کردند بفرستند اینجا . در ضمن من به مستخدمان خود خواهم گفت وسایل راحتی شما را فراهم کنند و به پیشاهنگان کالج نیز سفارش شما را خواهم کرد . آنها از موقع بسته شدن کالج از اینجا محافظت می کنند و بهتر است به‌کار خود ادامه دهند . واقعاً فکر نمی کنم دراینجا خطری متوجهٔ شماباشد، خود من هم پنجشنبه برخواهم‌گشت .

در این میان حمیدالله که نمی‌خواست از نیش‌زدن به دشمن باز ایستد ، به رونی گفت :

ـ قربان شنیدم ، مادرتان فوت کرده است . ممکن است بپرسم تلگراف را از کجا فرستاده‌اند ؟

ـ از عدن .

ـ شما که در دادگاه می‌گفتید او به عدن رسیده است.

آدلا گریه کنان گفت:

ـ اوموقع ترك کردن بمبئی مرد. امروز صبح هنگامی که اسمش در دادگاه ذکر شد او مرده بود وحتماً جنازه‌اش را به‌دریا انداخته‌اند.

به نحوی این حرف حمیدالله را از صحبت باز داشت و از بیرحمیی که بیش از همه فیلدینگ را متعجب ساخته بود دست کشید. هنگامی که جزئیات اقامت آدلا در کالج ترتیب داده می‌شد، اوساکت بود و فقط به رونی گفت:

ـ حضرت آقا، متوجه باشید که‌نه من مسئول حفظ جان این‌خانم در کالج دولتی‌هستم و نه‌آقای فیلدینگ.

رونی هم موافقت کرد. بعد از آن حمیدالله ناظر رفتار تاحدی جوانمردانهٔ انگلیسها بود و فکر می‌کرد که فیلدینگ بی‌اندازه ضعف وسفاهت نشان داده است و آن دو که جوانتربودند غرور کافی نداشتند. هنگامی که چند ساعت بعد سوار درشکه به باغ دلگشا می رفتند، حمیدالله از آمریت‌راو که همراهشان بود، پرسید:

ـ آقای آمریت‌راو هیچ فکر کرده‌اید که میس کوستد چقدر باید به عنوان غرامت بپردازد؟

ـ بیست هزار روپیه.

حرف دیگری زده نشد ولی این گفته فیلدینگ را متوحش ساخت. او نمی‌توانست تحمل کند که آن دختر صدیق و عجیب هم پول، و هم به احتمال زیاد نامزد خود را از دست بدهد. ناگهان آدلا

در وجدان او اظهار وجود کرد. فیلدینگ که پس از آن روز بی پایان و تمام نشدنی خسته شده بود، فکر کرد که ما نه آنطور هستیم که خودمان فکر می کنیم بلکه آنطوریم که مغز دیگران در بارهٔ ما می اندیشد... این نظری بود که منطق با آن همراهی نداشت و یک دفعه نیز قبلاً در شب حادثه، به او روی آورده بود. هنگامی که در ایوان باشگاه ایستاده بود به‌نظرش رسید که غارها مشت و پنجه دراز کرده‌اند و آنقدر بزرگ شده‌اند که تمام آسمان را فراگرفته‌اند.

# ۲۷

ـ عزیز بیداری ؟

ـ بیا صحبت کنیم و دربارهٔ آینده نقشه بکشیم .

ـ من زیاد در این کار سررشته ندارم .

ضیافت به افتخار موفقیت آن روز بپایان رسیده بود و مهمانان درپشت بام خانهٔ بزرگ آقای ذوالفقار بخواب رفته بودند ، یا ازمیان پشته‌بندها به ستارگان می نگریستند . درست بالای سرشان صورت فلکی اسد قرار داشت و ستارهٔ قلب الاسد بقدری بزرگ و درخشان بود که چون سوراخی نورانی به نظر می‌رسید .

اگر این فکررا قبول می کردیم ستارگان دیگر نیزچون سوراخ هائی دیده می‌شدند .

صدائی که از سمت چپش می آمد ادامه داد :

ـ سیریل ، از کار امروزمان راضی هستی ؟

ـ تو چطوری ؟

ـ بد نیستم جزاینکه خیلی زیاد خورده‌ام . همان‌طور که گفته‌اند حال و وضع آدمی تابع شکم اوست .

– می‌گویم کار پانالعل وکالندر را از دستشان می‌گیرند.

– جنبشی درچاندراپور بپا خواهد شد.

– و توهم ترفیع خواهی‌یافت.

– هراحساسی هم‌داشته‌باشند، نمی‌توانند شغل‌پائین‌تری به‌من بدهند.

عزیز باآرامش بدبینانه‌ای گفت:

– به هرحال تعطیلاتمان را باهم می‌گذرانیم. ممکن است به کشمیر و شاید هم به ایران برویم، چون به حد کافی پول خواهیم داشت. این پول را به‌عنوان هتك حرمتی که ازمن شده است خواهند پرداخت.

– تا وقتی که بامن هستی یك شاهی‌هم خرج نخواهی کرد. من همیشه این آرزو را داشتم، واکنون درنتیجهٔ بدبختیهای اخیر این‌کار برایم میسر نیست.

فیلدینگ شروع کرد:

– تو فتح بزرگی کرده‌ای...

– می‌دانم، رفیق عزیز، می‌دانم. احتیاجی‌نیست که صدایت را اینقدر مضطرب وموقر بسازی. می‌دانم می‌خواهی چه بگوئی: بگذار میس کوستد پول را نپردازد و در نتیجه انگلیسها بگویند «این بومی واقعاً چون آقائی رفتار کرده است واگربه خاطر صورت سیاهش‌نبود می‌گذاشتیم‌به‌باشگاه ما بیاید!» من دیگربه تحسین‌هموطنان‌توعلاقه‌مند نیستم، من ضد انگلیسی شده‌ام و می‌بایست این کار را بسیار پیشتر از اینها می‌کردم وبه‌خیلی ازاین دردسرها هم نمی‌افتادم.

ــ ازجمله شناختن من .

ــ چطور است برویم و به صورت محمد لطیف آب بریزیم ؟ وقتی که اوخوابیده است وچنین می کنیم خیلی مضحك می شود. سکوتی برقرار شد . باد مختصر و دلپذیری می‌وزید وبام خانه را می رُفت . ضیافت به رغم شلوغی آن به نحو خوشایندی برگزار گردیده بود . اکنون مهمانان ، که‌ازطبقات مختلف بودند ، دراز کشیده و ازفراغت بال ــ که مغرب زمین خواه‌کار بکند خواه بیکار باشد ازآن چیزی‌نمی فهمد ـ لذت می‌بردند .

تمدن در اینجا چون روحی سرگردان است و به سراغ ویرانهٔ امپراطوریهای گذشته می‌رود، ولی نمی‌شود آن را درآثار عظیم‌هندی وکارهای بزرگ پیداکرد ، بلکه باید آن را در وضع و رفتار هندیان تربیت شده ودر نشست وبرخاست باآنها جست وجو کرد. فیلدینگ که لباس محلی به تن داشت ازدست وپاگیری بیحدآن درمی‌یافت که حرکات اونیز موقتی وتصنعی است . در صورتی که اگر نواب بهادر دستش را به‌سوی غذا می‌برد یا نورالدین برای آوازی دست می‌زد عملی قشنگ‌وطبیعی انجام داده بود واحتیاجی به بهترشدن نداشت . این‌سکون دررفتار ــ که‌به‌اصطلاح همان«آرامشی»است که‌از«بصیرت» برتر است ــ می‌توان‌گفت معادل اجتماعی یوگا[1] می‌باشد. هنگامی که

[1]. یوگا طریقه‌ای است فلسفی که گویند توسط **Patanjali** ابداع شد و رستگاری را درمتوقف ساختن فکر ، عدم حرکت مطلق ، حالت جذبه و اعمال زاهدانه می‌داند . پیروان این طریقه معتقدند که روح انسان قبل ازپیدایش‌ماده وجود داشته است و ازاجتماع این دو یعنی‌روح وماده «روح زندگی» حاصل شده است وبا ریاضت می‌توان ماده را تحت اختیار خود در آورد و با روح الهی که درتمام طبیعت مشهود است یکی گردید .

تلاش عمل متوقف می گردد این سکون بیشتر به‌چشم می‌خورد و تمدنی را آشکار می‌سازد که غرب ممکن است آن را مختل سازد ولی هرگز نمی‌تواند صاحب آن شود .

در این اعمال حالت خاصی وجود دارد ، برای مثال دست یا زانوئی که گوئی بطور همیشگی بلند شده است حکایت از ابدیت می کند ولی دلتنگی و حزن مرگ را ندارد . عزیز آن شب سراپا نشان دهندهٔ این آداب بود : کامل، موقر و تا حدی سخت‌گیر. فیلدینگ با کمی تردید گفت :

ـ بلی ، تو باید میس کوستد را ببخشی . او باید بطور عادلانه غرامت تو را بپردازد ، و خواهش می کنم با اوچون دشمنی مغلوب رفتار نکن .

ـ ثروتمند است ؟ من این را به‌عهدهٔ تو بازمی‌گذارم تا پی‌ببری ثروتمند است یا نه !

ـ موقع شام همهٔ شما سخت به‌هیجان آمده بودید ومقدارپولی که می گفتید او را از هست و نیست ساقط خواهد کرد . این عادلانه نیست . نگاه کن ...

ـ من نگاه می کنم . هرچند که دارد تاریك می‌شود ، می‌بینم که فیلدینگ آدم بسیار خوبی‌است وبهترین دوست من است ولی‌ازبعضی لحاظ دیوانه است. تو فکرمی کنی اگرمن میس کوستد را به سادگی ببخشم بطور کلی شهرت خوبی برای خود وهند بدست آورده‌ام! نه، نه ، این را به‌حساب ضعف و سعی من برای ترفیع در اداره خواهند گذاشت . درحقیقت من تصمیم گرفته‌ام با هند انگلیس کاری نداشته

باشم. ودر یك ایالت مسلمان‌نشین مانند حیدرآباد یا بوپال[1] استخدام شوم تا دیگر انگلیسها نتوانند به من توهین کنند. حالا مرا نصیحت نکن که برخلاف این رفتار کنم.

– در گفتگوئی دراز با میس کوستد...

– من نمی‌خواهم دربارهٔ صحبتهای طولانی شما چیزی بدانم.

– گوش کن. در صحبتهای طولانی با میس کوستد من پی به خصوصیات اخلاقی او بردم. این کارچندان آسان نیست زیرا در رفتار و اخلاقش آدم دقیقی است. خیلی شجاع است و هنگامی که دید اشتباه کرده‌است یکدفعه خودرا ازخطای بیشتر بازداشت و به‌اشتباهش اعتراف کرد. من می‌خواهم به‌اهمیت این کار پی‌ببری. تمام‌دوستانش، تمام مأموران انگلیسی‌اورا یاری می‌کردند که رفتاردیگری داشته‌باشد ولی او یکدفعه باز ایستاد وهمه‌چیز را درهم ریخت. من اگرجای‌او بودم‌می‌ترسیدم. او برجای‌خودایستاد، تقریباً مثل‌قهرمانی‌ملی. شاگردان من قبل ازبه هیجان آمدن مردم من و اورا از کوچه‌ای فرعی ازمعرکه بدر بردند. خواهش می‌کنم با او باملاحظه رفتار کن. واقعاً نباید از هردو طرف بدی ببیند.

وبه مهمانانی که خود را درشمد پیچیده وخوابیده بودند اشاره کرد وگفت:

– می‌دانم‌همهٔ اینها چه‌می‌خواهند، ولی نباید به‌حرف آنها گوش بدهی. رحیم باش، ومانند یکی ازشش امپراطوری که می‌گفتی‌رفتار

---

۱. Bhopal ایالتی درهند مرکزی‌که در ۱۸۱۸ با انگلیسها عقدمودت بست و در۱۹۴۷ به هند پیوست. اهالی این ایالت بیشتر مسلمان هستند.

کن یا جوانمردی هرشش نفررا یکجا دارا باش .

ـ حتی امپراطوران مغول نیز تا از آنها معذرت خواسته‌نمی‌شد جوانمردی نشان نمی‌دادند .

فیلدینگ بلند شد ونشست وگفت :

ـ اگر دعوا سر این است ، که اومعذرت خواهد خواست . . . ببین ، من پیشنهادی دارم هرنوع معذرتی می‌خواهی به من املا کن ، بنویسم وتا فردا این موقع آن را امضا شده برایت خواهم آورد . و این به جای معذرتی نیست که ممکن است طبق قانون ازتو بخواهد ، بلکه علاوه برآن است .

ـ دکتر عزیز، آرزو می کنم که شما به غار می‌آمدید ، من‌دختر زشت و پیری هستم واین‌آخرین امید من است . خوب، این‌را امضا می کند ؟

ـ خوب، شب به خیر، شب به خیر، بعد از این دیگروقت خواب است .

ـ شب به خیر، فکرمی کنم وقت خواب است .

بعد ازمکثی ادامه داد :

ـ آخ ، ای‌کاش اینطور حرف نمی‌زدی . این تنها چیزی است که نمی‌توانم ازتو تحمل کنم .

ـ من همهٔ کارهای تورا تحمل می کنم ، خوب چه باید کرد ؟

ـ خوب ، بااینطور شب به‌خیر گفتن مرا اذیت می کنی .

سکوتی برقرارشد سپس عزیز باصدائی خواب‌آلود ولی‌حاکی از احساسی عمیق گفت :

ـ سیریل ، من فکری دارم که قلب مهربان تو را راضی خواهد کرد . دراین باره با خانم‌مور مشورت خواهم کرد .

فیلدینگ دیدگانش را گشود و به هزاران هزار ستارهٔ بالای سر خود نگریست و نتوانست جوابی بدهد ، ستارگان او را به خاموشی وا می‌داشتند .

ـ عقیدهٔ اوهمه چیز را حل خواهد کرد، ومن به او اطمینان کامل دارم . اگر بگوید دختر را ببخشم چنین خواهم کرد . خانم مور نیز، مثل تو، نصیحتی خلاف شأن واقعی من نخواهد کرد.

ـ بگذار فردا صبح دراین باره بحث کنیم .

ـ عجیب نیست ؟ من مرتب فراموش می کنم که او از هند رفته است. هنگامی که دردادگاه فریاد می‌زدند واسم اورا می‌خواندند فکر کردم آنجاست . چشمانم را بستم و بعمد خودرا دچار اشتباه ساختم تا دردم را تسکین دهم . الآن هم باز فراموش کردم . باید نامه‌ای به او بنویسم. حالا خیلی‌دور شده وبه‌سوی رالف واستلای‌خود می‌رود .

ـ به سوی کی ؟

ـ دو فرزند دیگرش .

ـ من از آنها اطلاع نداشتم.

ـ درست مثل من اونیز یك دختر و دوپسر دارد . خانم مور این را درمسجد به من گفت .

ـ من خیلی کم می‌شناختمش .

ـ من هم فقط سه دفعه او را دیده‌ام ، ولی می‌دانم که انسانی شرقی است .

ـ تو خیلی عجیبی ... درحق میس کوستد نمی‌خواهی گذشت بکنی، درصورتی که دربارهٔ خانم‌مور اینهمه ادب وفتوت به‌خرج می دهی . به‌هرحال امروز صبح میس کوستد بطورشایسته‌ای رفتارکرد ، درحالی که خانم پیر اصلاً برای تو کاری نکرده است و اینکه ممکن بود به کمك تو بیاید همه‌اش فرض است و در نتیجهٔ سخن چینی مستخدمان تولیدشده‌است . عزیز ، احساسات توهیچوقت با موضوعشان همسنگ نیست .

ـ مگر احساسات گونی سیب زمینی است ، که آن را اینچنین بسنجیم ؟ مگر من ماشین هستم ؟ وبعد حتماً خواهند گفت که به سبب استعمال ، احساساتم تمام شده است .

ـ فکر می کنم چنین کاری ممکن باشد ، چون منطقی به‌نظرمی آید . حتی در دنیای ارواح نیزنمی‌توان یك‌شیرینی‌راهم خورد وهم آن را دردست داشت .

ـ اگرحرف تو راست باشد پس‌دوستی فایده‌ای ندارد. همه‌اش در دادن وگرفتن یا دادن و پاداش آن خلاصه می‌شود که بسیار مشمئز کننده است و بهتر است انسان خود را از بام بیندازد و دیگر زنده نباشد . مگر امشب چیزی شده است که اینقدر مادی شده‌ای ؟

ـ بی‌انصافی تو بدتر ازمادی بودن من است .

ـ خوب، مطلب دیگری هم برای شکایت داری؟ اگرمابخواهیم برای همیشه دوست باشیم ، بهتراست‌تو تمام مشکلات خود را برایم شرح دهی . توخانم‌مور را دوست نداری و ازاینکه من او را دوست دارم ناراحت هستی. اما وقتش‌خواهد رسید که تو نیزدوستش‌بداری .

عزیز مهربان وخوش خلق ودر عین حال کمی ترس‌آور بود . زندانی‌شدن جنبه‌هائی ازخصیصه‌های او راآشکارساخته بود که درغیر این وضع به این خوبی ظاهر نمی‌شد .

هنگامی که مرده‌ای زنده تصور شود ، نوعی ناراحتی در صحبت به وجود می‌آمد . فیلدینگ بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و گفت :

ـ خیلی متأسفم ، خانم مور مرده است .

اما حمیدالله که بیدار بود وبه تمام حرفهای آنها گوش می‌داد ، برای منغص نکردن عیش عزیز ازتخت مجاور فریاد زد :

ـ عزیز می‌خواهد تو را دست بیندازد . حرفهای این ناکس را باور نکن .

عزیز جواب داد :

ـ باور نمی‌کنم .

اونسبت به اینگونه شوخیها مصونیت داشت .

فیلدینگ چیزی نگفت ، حقیقت حقیقت است . صبح همه‌کس ازمرگ خانم مور آگاه می‌شد . ولی به نظرش رسید مردم نمی‌میرند تازمانی که احساس کنیم آنها مرده‌اند . مادام که شبهه‌ای در باره‌شان وجود دارد ، گوئی از نوعی حیات جاودان برخوردارند . تجربه‌ای که این نظررا ثابت می کرد مرگ دوستی بود که سالها پیش مرده‌بود. آن دوست زنی بود که به بهشت آن چنان که عیسویان وصف می کنند اعتقاد داشت وبا اطمینان به فیلدینگ می‌گفت پس از گذشتن از این زندگی فانی آنها یکدیگر را دوباره دربهشت خواهند دید . فیلدینگ

لامذهب رك و راستی بود ولی به عقاید دوستش احترام می گذاشت ، چون این کار میان دوستان ضروری است . برای مدتی به نظرش می آمد که متوفی منتظر اوست وهنگامی که این تصور ازمیان رفت نوعی خلأ جای آن را گرفت که تقریباً می‌توان آن را احساس گناه خواند. فکر می کرد «این دیگر آخرش است ومن ضربهٔ آخر را براین‌خیال وارد کردم .» امشب برپشت‌بام نواب بهادر می‌خواست خانم‌مور را درخاطراتش‌بکشد ، ولی‌اوازچنگش می گریخت. همه‌چیز آرام‌بود و چندی نگذشت که ماه در آسمان پیدا شد ـ هلال خسته‌ای که قبل از آفتاب نمودار می‌شود ـ واندکی بعد مردان همراه گاوها ، کارتمام نشدنی خودرا در کشتزارها شروع کردند ، و شب ، آن وقفهٔ دلپذیری که فیلدینگ می‌خواست از میانش بردارد بطورطبیعی بسرآمد .

# ۲۸

خانم مور مرده و هنگامی که کشتی به سوی جنوب می‌رفت به اعماق دریا سپرده شده بود ، کشتیی که از بمبئی حرکت می کند تا عربستان را دور نزند نمی تواند متوجه اروپا شود . بدین ترتیب خانم‌مور پس از مرگ بیشتر از حال حیات به خط استوا نزدیك شده بود . هنگامی که آفتاب برای آخرین بار بر رویش افتاد ، جسدش را پائین آوردند و به هندی دیگر ، یعنی اقیانوس هند ، سپردند. جزناراحتی چیزی ازخودباقی نگذاشت زیرا مرگ در کشتی باعث بدنامی کشتی است . این خانم‌مور که بود ! هنگامی که به عدن رسیدند لیدی ملانبی تلگرافی فرستاد ، و نامه‌ای نوشت و خلاصه منتهای مهربانی راکرد. ولی معمولاً همسرمعاون نایب‌السلطنه انتظار چنین حوادثی را ندارد ومی گفت : « هنوز چند ساعت از آشنائی ما نمی گذشت که بیچاره مریض‌شد؛ واقعاً این‌جریان بیش ازحد ناراحت کننده بود ولذت بازگشت به وطن را درانسان از میان می‌برد.» روح مرده کشتی را تا انتهای بحراحمر تعقیب کرد ولی ازآن فراتر نرفت و نتوانست وارد مدیترانه شود . سوئز طوری است که همیشه تغییری اجتماعی بوجود می آورد : وضع و محیط آسیاکم کم ازمیان می‌رود

و محیط اروپا جایگزین آن می‌شود. در این مرحله تغییر اجتماعی بود که خانم مور فراموش شد. از پرت سعید به بعد شمال پرغوغا ولاف زن به میان آمد. باد بقدری سرد و نشاط بخش بود که مسافران فکر کردند سرما به هند هم نفوذ کرده است. ولی طبق معمول از آنجا به بعد هوا کم کم گرمتر شد.

خبر مرگ خانم مور در چاندراپور شکلی ظریف‌تر و پایدارتر بخود گرفت. افسانه‌ای بوجود آمد که یك انگلیسی مادرش را که می‌خواست زندگی هندئی را نجات دهد کشته است و اندك حقیقتی که در این حرف بود مقامات دولتی را ناراحت ساخت. گاهی داستان کشته شدن گاو مقدسی شایع می‌شد و گاه حکایت تمساحی با دندانهای درازی چون دندان گراز، که از رودخانهٔ گنگ بیرون خزیده بود. مقابله با مهملاتی از این قبیل مشکل‌تر از مقابله با دروغی واقعی است. گوئی آنها در میان توده‌های زباله مخفی می‌شدند و هنگامی که کسی متوجه نبود، بیرون می‌آمدند. وقتی گزارش رسید که دو قبر از آنچه از خانم مور باقی مانده است درست کرده‌اند: یکی در کنار دباغخانه و دیگری نزدیك انبار کالا. آقای مك براید به بازدید هر دو محل رفت و آثار شروع آئین جدیدی را ـ چون گذاشتن نعلبکیی سفالین وغیره ـ به چشم خود دید. چون افسر باتجربه‌ای بود کاری نکرد که باعث تحریك مردم شود و بعد از یکی دو هفته هیجان فرونشست. رئیس پلیس معتقد بود که «غرض از اینها تبلیغات است» و فراموش کرده بود که صد سال پیش هنگامی که اروپائیان خارج از شهر ها سکنی می گزیدند گاه گاه تخیل مردم را برمی‌انگیختند و پس از مرگ تبدیل به دیو یا نیمه خدائی محلی می

شدند ـ البته نه خدائی درست و حسابی بلکه لقبی یا حالتی به آنچه قبلاً وجود داشت می‌افزودند ، همانطور که خدایان کوچك به‌خدایان بزرگ و آنها هم به نوبهٔ خود به برهما [1] کمك می کردند .

رونی به خود می گفت مـادرش به ارادهٔ خود هند را ترك گفته است ، ولی وجدانش آسوده نبود . با مادرش بخوبی رفتار نکرده‌بود ومی‌بایست یااحساس پشیمانی کند (که احتیاج به یك دگرگونی‌روانی در فکر او داشت ) یا همان رویهٔ نامهربانش را تعقیب کند . او راه اخیر را انتخاب کرد . چقدر مادرش با حمایت خود از عزیز خسته کننده‌شده‌بود! وچه‌تأثیر نامطلوبی بر آدلا گذاشت! حتی‌پس‌ازمرگ نیز با این «قبرهای» مضحك با بومیان در آمیخته بود و تولید دردسر می کرد . البته اکنون مرده بود وگناهی‌نداشت ، اما در زمان حیات نیز از این قبیل‌کارهای ناراحت‌کننده بسیار می کرد که رونی نمی‌پسندید. مرد جوان ناراحتیهای زیادی داشت ـ گرمـا ، تهییج شدن مردم ، نزدیك شدن بازدید معاون نایب‌السلطنه ومسائل مربوط به‌آدلا ـ وهمهٔ اینها را هندی شدن خانم مور تبدیل به حلقهٔ گل مضحکی کرده و به گردن او انداخته بود . وقتی که مادر آدم بمیرد چطور می‌شود ؟ حتماً

---

۱ . برهما شخص اول درتثلیث مذهب برهماست و دوتای دیگر ویشنو ، نگاه دارنده وآزادکننده ، و شیوا ، ویران‌کننده هستند . برهما خالق است و اورا با چهار سر و بازوان متعدد، در حالی‌که‌کتاب ودا را در دست دارد نشان می‌دهند . ولی خود او نیز به وسیلهٔ برهمائی دیگر که دارای قدرت جهانی‌ومنشأ تمام‌کائنات می‌باشد خلق شده است. ناگفته نماندکه این‌برهمای دوم خنثی واولی اسمی است مذکر .

به بهشت می‌رود ، به هرحال از پیش آدم می‌رود . عقاید رونی عقاید رشد ناپذیری بود که در کلاس تعلیمات دینی‌مدارس بوجود آمده بود و هرگز ازمیان نمی‌رفت . هروقت وارد مسجد، غار یا معبدی می‌شد همیشه نظری را داشت که در کلاس پنجم‌به او درس داده بودند. در نتیجه هرنوع کوششی در آگاهی از مذاهب دیگر را « ضعفی » برای خود می‌دانست . باری به خود فشار آورد و این افکار را از مغزش بیرون کرد . در هنگامی که رسم است ، خود او و ناخواهری و نابرادریش لوحه‌ای در کلیسای ایالت نرثمپتون[1]، همانجاکه مادرشان عبادت می کرد ، می گذاشتند و بر رویش تاریخ ولادت و وفات او را ذکر می کردند . همین کافی بود .

اما آدلا ... او هم باید برود . دلش می‌خواست که تاکنون‌خود دخترچنین پیشنهادی کرده بود. واقعاً رونی نمی‌توانست با اوعروسی کند . زیرا در آن صورت شغل اداریش را از دست می‌داد . بیچاره آدلا ... فیلدینگ انسانیت کرده و او را درکالج دولتی جا داده بود ، هرچند محلی نامناسب و تحقیر کننده بود ولی کسی نمی‌خواست او را در کوی کارمندان بپذیرد . رونی‌تمام صحبتهای خصوصی را برای موقعی گذاشته بود که دربارهٔ پرداخت غرامت تصمیم گرفته شود . عزیز او را به عنوان لطمه‌زدن به حیثیتش در دادگاه بدوی تعقیب می کرد . رونی پس ازخاتمهٔ موضوع می‌خواست از آدلا بخواهدکه نامزدیشان را بهم بزنند . آدلا نهال عشق را از دل خود که زیاد هم

---

۱. Northamptonshire ایالتی است در نواحی مرکزی انگلستان و مرکزآن شهری است به همین نام .

پرقوت نبود کنده بود و اصلاً اگر واقعهٔ مسافرت با اتومبیل نواب بهادر به میان نمی‌آمد آنها نامزد نمی‌شدند. آدلا به دنیای ناپختهٔ دورهٔ تحصیل او تعلق داشت که رونی آن را پشت سر گذاشته بود... دوره‌ای که در اطراف دریاچهٔ «گراس‌میر» می‌گشتند و حرفهای قلنبه و جدی می‌زدند.

# ۲۹

در یکسره ساختن ماجرای غار مارابار بازدید معاون نایب السلطنه مرحلهٔ دیگری بود. هرچند سر گیلبرت مرد روشنفکری نبود ولی عقایدی روشنفکرانه داشت. چون سالهای سال جزء هیئت حاکمه بود و تماس نزدیکی با مردم هند نداشت، می‌توانست باادب و مهربانی از آنها یاد کند و تبعیضات نژادی را مذموم شمارد. سر گیلبرت نتیجهٔ محاکمه را تحسین کرد و به فیلدینگ تبریك گفت که از «اول یگانه راه عاقلانه و روشنفکرانه را برگزیده است.» و آنگاه بطور خصوصی ـ که فیلدینگ دوست نداشت ولی سر گیلبرت اصرار داشت بطور خصوصی بگوید ـ افزود که «بعضی از دوستان ما در این مورد بطور نامناسبی رفتار کرده‌اند، والبته ایشان توجه ندارند که عقربه‌های ساعت به‌جلو می‌رود نه به عقب» و از این قبیل حرفها. معاون نایب‌السلطنه یك مطلب را تضمین کرد و آن دعوت دوبارهٔ آقای مدیر به باشگاه بود، و نه‌تنها اصرار داشت، بلکه امر کرد که فیلدینگ این دعوت را بپذیرد. عاقبت معاون نایب‌السلطنه راضی و خشنود به مقر خود در ارتفاعات هیمالیا برگشت و با غرامتی که باید میس کوستد بپردازد یا اینکه اصلاً در غار مذکور چه اتفاقی افتاده است کاری نداشت، زیرا آنها

جزئیاتی محلی بود .

فیلدینگ بیش از پیش خود را گرفتار مشکلات میس کوستد می‌دید . کالج تعطیل بود و فیلدینگ در منزل حمیدالله غذا می‌خورد و آنجا می‌خوابید ، در نتیجه مانعی نداشت که آدلا در صورت تمایل در کالج بماند . اگر اوجای آدلا می‌بود به‌جای ماندن و گوش دادن به تعارف های رونی که از سر بی‌میلی و بدون خلوص بود ، چاندراپور را ترك می گفت . اما آدلا می‌خواست وقت اقامتش در آن‌شهر بسر آید. خانه‌ای برای زیستن و باغی که در فواصل کوتاه خنکی هوا ، بشود در آن قدم زد ، تنها چیزی بود که او می خواست و فیلدینگ برایش فراهم‌ساخته بود . وقایع محنت بار، نقایص او را به خودش نمایانده بود ، و فیلدینگ می‌دانست چه دختر با صداقتی است . فروتنی او انسان را متأثر می‌ساخت ، و هرگز از نتیجهٔ نامطلوبی که از هر دو طرف عایدش‌شده بودگله نمی کرد و آن‌را تنبیه خوبی برای‌حماقتهای خود می‌دانست. هنگامی که فیلدینگ تلویحاً گفت که معذرت‌شخصی از عزیز مناسب است ، آدلا جواب داد :

ـ البته . این می بایست به فکر خود من می‌رسید ، ولی غرائز من هیچوقت کمکم نمی کنند . اصلاً چرا بعد از محاکمه پیش او نرفتم و معذرت نخواستم ؟ نامه‌ای می‌نویسم و پوزش می‌خواهم . حالا خواهش می کنم شما دیکته کنید تا من بنویسم .

و با هم نامه‌ای پر از خلوص نیت و پر از جمله‌های متأثر کننده نوشتند ، اما به حدکافی تکان دهنده نبود ، آدلا پرسید :

ـ نامه‌ای دیگر بنویسم ؟ اگر بتوانم آسیبی که بدو رسانده‌ام

تلافی کنم هیچ چیز دیگری برایم اهمیت ندارد . این کار را درست انجام می‌دهم ، آن‌کار را درست انجام می‌دهم ، اما هنگامی که هردو را پیش‌هم می گذارند نتیجه‌غلط از آب درمی آید. این‌عیب دراخلاق من است . تاکنون متوجه آن نشده بودم . فکر می کردم اگر منصف باشم و سؤال کنم هرمشکلی را از میان برخواهم داشت .

فیلدینگ جواب داد :

ـ نامهٔ ما به‌دل نمی‌نشیند زیرا شما محبت واقعی به‌عزیز وبطور کلی به هندیان ندارید .

آدلا قبول کرد .

ـ اولین دفعه‌ای که شما را دیدم می‌خواستید هند را ببینید نه هندیان را، وبه‌فکرمن گذشت که این‌کار،ما را به جائی‌نخواهد رساند. هندیان می‌دانند چه کسان‌آنان‌را دوست دارند وچه کسان‌ندارند، ونمی توان فریبشان‌داد. عدالت هرگزآنها را قانع نمی‌سازد، و بدین جهت است که پایهٔ‌امپراطوری انگلیس در اینجا بر ریگ روان قرار دارد .

آنگاه آدلا پرسید :

ـ با اینهمه ، آیا من کسی را دوست دارم ؟

شاید هزلپ را دوست می‌داشت ، اما فیلدینگ موضوع را عوض کرد ، زیرا این مطلب به او مربوط نبود .

ازسوی‌دیگر این‌امر برای دوستان هندیش‌قدری‌مشتبه شده‌بود .

پیروزی در محاکمه که به انگلیسها وجهی مقدس می‌داد ، این بار به هندیان قیافه‌ای متجاوز داده بود . حالت حمله به خود گرفته بودند و سعی می کردند به خطاها و اشتباه‌هائی پی ببرند که وجود

خارجی نداشت . در ضمن گرفتار سرخوردگیی بودند که معمولاً همراه هرجنگ و جدالی بوجود می‌آید . هدفهای جنگ و ثمرهٔ آن هرگز یکی نیست . پیروزی دارای ارج فریبنده‌ای است که فقط مقدسان گرفتار آن نمی‌شوند ، ولی با اینهمه جنبهٔ فنا ناپذیری آن به محض بدست آمدن از میان می‌رود . هرچند سر گیلبرت مؤدب بود و حتی چاپلوسی هم می کرد ، ولی دستگاهی که او نماینده‌اش بود ، بهیچ وجه سرخم نمی کرد . حکومت انگلیسی هند چون آفتاب آن دیار مسلط برهمه و ناخوشایند بود . اکنون معلوم نبود که قدم دوم در راه مبارزه با انگلیس چیست ؟ و هیچکس حتی محمود علی هم از آن خبر نداشت . به گفتگوهای پر سر و صدا و پستیهای کوچك تن در می‌داد و در ورای همهٔ اینها اشتیاقی مبهم به تحصیل و تربیت در مردم وجود داشت ، می گفتند :

ـ آقای فیلدینگ ما باید بسرعت تحصیل کنیم.

عزیز وضعی دوستانه ودرعین‌حال تحکم آمیزداشت ومی‌خواست فیلدینگ به اصطلاح «تسلیم شرق» شود و در حالی که اتکائی آمیخته به محبت بدان دارد زندگی کند، اومی گفت :

ـ سیریل می‌توانی به من اعتماد کنی .

موضوع این نبود، فیلدینگ میان هم‌میهنان خود ریشهٔ محکمی نداشت ، با اینهمه واقعاً نمی‌توانست مثلاً چون محمد لطیف باشد . هنگامی که دراین‌مورد بحث می کردند عوامل نژادی دخالت می کرد. هرچند جلوهٔ آن تلخ نبود ، اما مانند رنگ چهره‌شان ـ شوکولاتی دربرابر سرخ وسفید ـ تفاوتی درعقایدشان دیده می‌شد . عزیز همیشه نتیجه می گرفت ومی گفت :

ـ نمی‌بینی که من به خاطر یاریت از تو متشکرم و می‌خواهم کمکت کنم .

و فیلدینگ جواب می‌داد :

ـ اگرمی‌خواهی به من کمك کنی ، ازغرامت میس کوستدچشم بپوش .

بی‌عاطفگی‌عزیزنسبت به‌آدلا اورا رنج می‌داد. ازهرنقطه نظر دخترك درخور رفتاری‌جوانمردانه بود.روزی‌به‌نظرفیلدینگ رسید که پای‌خانم مور را به میان‌بکشد وبدوتوسل جوید. عزیز احترامی زیاد وبی منتها به خانم مور داشت و مرگ او مصیبت بزرگی برای قلب پرمحنت او بود . چون‌کودکی درمرگش می‌گریست و به سه فرزند خود نیز می‌گفت گریه کنند . شکی نبود که خانم مور را دوست می داشت و بدو احترام می‌گذاشت . با اینهمه کوشش اولیهٔ فیلدینگ سودی نبخشید وجواب داد :

ـ متوجه حیلهٔ تو هستم و می‌خواهم ازآنها انتقام بگیرم . چرا باید به من بی‌احترامی شود . نامه‌هایم را بخوانند وعکس زنم را به ادارهٔ پلیس ببرند ؟ به علاوه چنانکه پیش از این هم‌گفتم با این پول می‌خواهم پسرانم تحصیل بکنند .

اماکم‌کم در اراده‌اش خلل راه یافت وفیلدینگ هم ازبکاربردن اندکی تردستی شرم نداشت و به محض اینکه صحبت مهربانی و رئوفت به میان می‌آمد او اسم آن زن مرده را یادآور می‌شد. درست همانطور که دیگران قبری دروغین برای خانم مور ساخته بودند ، فیلدینگ نیز تصویری از او در ذهن عزیز بوجود می‌آورد که چندان

واقعی نبود. چیزی نمی گفت که خلاف حقیقت باشد، اما آنچه از حقیقت خیلی فاصله داشت در دل عزیز پدید می آورد. عزیز ناگهان تسلیم شد وفکر کرد این آرزوی خانم مور است که او زنی را که می خواهد با پسرش عروسی کند دوست بدارد. چون این یگانه‌احترامی بود که می‌توانست به خانم مور ابراز دارد، با کلامی پرشور و زیبا اعلام کرد که ازغرامت دست می‌شوید وفقط خرج دادرسی را مطالبه می کند. این کرامت بزرگی بود ولی همانطور که پیش‌بینی می کرد براحترامش نزد انگلیسیان نیفزود. آنها اورا گناهکار می‌دانستند. وتا آخر عمر نیز از عقیدهٔ خود دست نمی کشیدند. هنوز هم انگلیسیان بازنشسته که ازهندبرگشته‌اند درشهرهائی‌نظیرتانبریج ویلز ویا چلتنام[1] به یکدیگر می گویند:

ـ آن محاکمهٔ مربوط به‌مارابار که چون‌دخترك بیچاره نتوانست شهادت بدهد شکست خورد، خیلی محاکمهٔ بدی بود.

هنگامی که جریان بطور رسمی چنین پایان یافت، رونی که قرار بود به قسمتی دیگر از ایالت منتقل شود، پیش فیلدینگ آمد و با خویشتن‌داری همیشگی خود گفت:

ـ می‌خواهم از کمکی که به میس کوستد کردید تشکر کنم. البته اوبیش‌ازاین نمی‌خواهد به‌شما زحمت بدهد و درحقیقت تصمیم گرفته است به انگلستان برگردد، و من همین الآن از ترتیب دادن

---

۱. Tunbridge Wells و Cheltenham از شهرهای آرام ساحلی انگلستان هستند که بسیاری از مأموران مستعمراتی انگلستان پس از تقاعد در درآنجا بسر می‌برند.

مسافرتش فارغ شدم ـ به نظرم می‌خواهد شمارا ببیند .

ـ همین الآن به دیدنش می‌روم .

هنگامی که به کالج رسید آدلا را ناراحت دید واطلاع یافت که نامزدی ازطرف رونی بهم خورده است. ودختربا لحن رقت‌انگیزی گفت :

ـ این کار او خیلی عاقلانه بود ومن خودم می‌بایست این حرف را می‌زدم و درحالی که نمی‌دانستم چه خواهد شد تعلل می کردم و با سهل‌انگاری خود ممکن بود بقیهٔ زندگی اورا نیزخراب کنم.هنگامی که آدم کاری ندارد وبه جائی تعلقی ندارد ممکن است بی آنکه خود متوجه باشد مزاحم دیگران شود .

وبرای اینکه به فیلدینگ اطمینان بخشد افزود :

ـ منظورم فقط درهند است ، والا در انگلستان من سرگردان نیستم. موقعی که مجبور به رفتن به‌آنجا شوم،کاری برای خود دست وپا خواهم کرد. به‌حدکافی پول برایم‌مانده‌است که‌کاری راشروع کنم و دوستان زیادی هم دارم که کمکم کنند ، خلاصه طوری نخواهد شد .

آنگاه آهی کشید و ادامه داد :

ـ اما ، چقدر دردسر برای مردم اینجا درست کردم . . . هرگز نمی‌توانم آن را فراموش کنم. باوجود اینهمه دقت نظری که داشتم‌در بارهٔ اینکه آیا من و رونی باید ازدواج کنیم یا نه ... اکنون بی‌آنکه متأسف باشم ازهم جدا می‌شویم. ما هرگز نمی‌بایست به فکرازدواج بیفتیم . آیا شما هنگامی که نامزدی ما اعلام شد تعجب نکردید ؟

ـ نه زیاد . درسن وسال من‌انسان بندرت متعجب می‌شود. به‌هر

حال ازدواج خیلی ابلهانه است و با دلایلی بسیار جزئی اتفاق می‌افتد و ادامه می‌یابد. قرارهای اجتماعی از یك طرف و تشریفات مذهبی از طرف دیگر آن را محکم می‌سازد. ولی هیچیك از این دو پیوند ازدواج نیست. اینطور نیست؟ دوستانی دارم که نه آنها و نه همسرانشان می‌دانند برای چه با هم عروسی کرده‌اند. فکر می کنم ازدواج بر حسب اتفاق انجام می‌گیرد و بعد دلایل حمیده‌ای برایش اختراع می کنند. اصولاً من نسبت به ازدواج بدبین هستم.

ـ من عقیدهٔ شما را نسبت به ازدواج ندارم. این قدم نادرست را من برداشتم و آنچه نمی‌بایست، برسر رونی آوردم و به‌این‌علت بود که از نامزدی بامن سر باز زد. آقای فیلدینگ هنوز به شما نگفته‌ام که موقع وارد شدن به آن غار از خود می پرسیدم آیا رونی را دوست دارم یانه. اما فکر نمی کنم کارخوبی کرده باشم، وسعی کردم عطوفت، احترام، روابط شخصی جای . . .

فیلدینگ جملهٔ مورد نیاز را پیدا کرد و گفت:

ـ «من دیگر طالبش نیستم» را بگیرند.

ـ من طالب عشق نیستم. تجربه‌ام درد عشق مرا درمان کرده است. ولی می‌خواهم دیگران طالب آن باشند.

ـ بگذارید به صحبت اولمان برگردیم، چون فکرمی کنم که‌این آخرین گفتگوی ما باشد، هنگامی که وارد غار شدید چه کسی شمارا تعقیب کرد؟ یا اصلاً کسی پشت سر شما نبود؟ نمی خواهم این سؤال مبهم بماند.

آدلا بالحن بی‌تفاوتی گفت :

ـ بگذار به خاطر شما بگویم راهنما بود . همانطور که اگردر تاریکی انگشتانم‌را روی مرمری صیقلی‌حرکت دهم به‌جائی نخواهم رسید، این هم هرگزمعلوم نخواهد شد. من‌مواجه با مشکلی‌هستم و شماهم هستید . خانم مور . . . خانم‌مور می‌دانست .

ـ چطور او آنچه ما نمی‌دانیم می‌دانست ؟

ـ شاید به‌کمك رابطهٔ روحی[1].

این نظر بیجا و نامناسب بی‌جواب ماند . رابطهٔ رُوحی ؟ چه حرفها ، بهتر است آن را پس‌گرفت ، وآدلا نیز چنین کرد. اندیشه های معنوی‌اش ته‌کشیده‌بود وحرفی نداشت که بزند، فیلدینگ چنین وضعی داشت . آیا ماورای آنچه به عقلشان می‌رسید دنیای دیگری وجود داشت ؟آیا آنچه بود حواس آنها درك می کرد؟ نمی‌توانستند به این سؤالها جواب دهند . همینقدر می‌دانستند که طرز فکر وجهان بینی آنهاکم‌و بیش‌به‌هم شبیه است واین‌خود باعث رضایت خاطر آنها بود . شاید زندگی آشفته بازاری است و شاید رمزی یا رازی در آن است که آنها نمی‌دانند . شاید صدها هندی که چنین بطور خستگی آور نزاع‌وقیل‌وقال‌براه‌می‌اندازند، یکی بیش نیستند ودنیائی که آنها از آن نشان می‌دهند یکی بیش‌نیست .

ولی این دو دراین باره وسیله‌ای برای تحقیق و داوری‌نداشتند.

ـ وقتی به انگلستان رسیدید به من نامه بنویسید .

ـ حتماً برایتان می‌نویسم . شما خیلی به من محبت کردید ومن

1. Telepathy

اکنون که در کار رفتنم این را درك می کنم . ای کاش می توانستم در عوض، کاری برایتان انجام دهم، ولی می‌بینم شما هر آنچه می‌خواهید دارید .

فیلدینگ بعد ازمکثی جواب داد :

ـ بلی، من هم اینطور فکرمی کنم. هرگز خود را به این اندازه خوشحال و مطمئن احساس نکرده بودم . واقعاً خوب با هندیان کنار می آیم. وجای خوشبختی است که مجبور نیستم ازشغلم استعفا بدهم، بهر تقدیر خوشایند است که آدمی را نایب‌السلطنه مدح کند . به هرحال تاحادثهٔ ناگوار دیگری‌روی ندهد من درشغل خود باقی‌خواهم ماند .

ـ البته ، مرگ خانم مور خیلی مرا ناراحت کرد .

ـ عزیزهم خیلی به او علاقه‌مند بود .

ـ مرگ او مرا متوجه ساخت که ما همه طعمهٔ مرگیم ؛ و تمام این روابط شخصی که می‌خواهیم به وسیلهٔ آنها زندگی کنیم موقتی است . من فکرمی کردم مرگ، قربانیان خود را انتخاب می کند، و این عقیده‌ای است که انسان ازخواندن رمانها بدست می آورد ، زیرا بعضی از قهرمانان در خاتمه باقی می‌مانند و برای خودشان حرفهائی می‌زنند . ولی اکنون این گفته که « مرگ به کسی‌ابقا نمی کند » به‌نظرم واقعی‌تر می آید .

ـ نگذارید این فکر زیاد جلوهٔ واقعی بیابد و گرنه خودتان نیز خواهید مرد. این تنها اعتراضی است که می‌شود به‌تفکر دربارهٔ مرگ وارد ساخت . ما دچار سرنوشتی هستیم که در بارهٔ آن می اندیشیم .

من نیز همین وسوسه را درخود احساس کرده‌ام، ولی باید از آن اعراض کرد، چه، می‌خواهم کمی بیشتر زنده بمانم.

ـ من هم می‌خواهم.

نوعی دوستی دراین میان بود، گفتی دو موجود ناچیز و حقیر دست هم را می‌فشردند واظهار دوستی می کردند. هردو، زن ومرد، درمنتهای قدرت خود بودند. حساس، صدیق و حتی ظریف. هردو به‌یك زبان حرف می‌زدند، و یك نوع عقیده داشتند، واختلاف جنس وسن، آنها را ازهم جدا نمی کرد. با اینهمه ناراضی بودند. هنگامی که توافق می کردند که «می‌خواهند قدری بیشتر زنده بمانند» یا «من به خدا معتقد نیستم» این کلمات را نوعی جریان مخالف همراهی می کرد. گوئی کائنات شکل دیگر به‌خود می گرفت تاخلاء بسیار ناچیزی را پر کند، یا بنظر می‌رسید که آنها حرکات خود را از ارتفاع زیادی می‌دیدند. مثل اینکه دو کوتوله، دوموجود ناچیز، بایکدیگر گفتگو کرده بودند وبعد دست هم‌را فشرده ویکدیگررا مطمئن ساخته بودند که هر دو از یك نوع جهان بینی برخوردارند. فکر نمی کردند که اشتباه می کنند، زیرا به محض اینکه اشخاص باصداقت احساس کنند که اشتباه می کنند عدم ثباتی بوجود می آید. برای آنها مقصدی غائی در ورای ستارگان وجود نداشت وهرگز درجست وجوی آن نبودند، ولی مثل مواقع دیگر اکنون اشتیاقی بر آنها چیره شده بود و سایهٔ رؤیائی بر علائق شخصی و معین آنها افتاده، و آنچه هرگز ندیده بودند به نظرشان مثل پیامی از دنیای دیگرمی‌رسید. فیلدینگ باتأکید گفت:

ـ اگر اجازه بدهید، می‌خواهم بگویم، خیلی به‌شما علاقه دارم.

ـ خوشحالم ، زیرا من نیز به شما علاقه‌مندم . پس همدیگر را بازهم ببینیم .

ـ اگر برای خود خانه‌ای درست کنم ، در انگلستان یکدیگر را خواهیم دید .

ـ ولی فکر نمی کنم شما این‌کار را به این زودیها بکنید .

ـ نه ممکن است . در حقیقت اکنون نقشه‌ای دارم .

ـ خیلی خوب امیدوارم موفق شوید .

گفتگو بدین ترتیب بپایان آمد . ده روز بعد ازهمان مسیری که دوست‌گرامیش رفته بود، به انگلستان بازگشت . قبل ازرسیدن فصل بارانهای موسمی ، گرما آخرین حملهٔ خود را کرده بود . همه جاگرما زده و محوگشته بنظر می‌رسید . گوئی تمام خانه‌ها، درختان ومزارع از نوعی خمیر قهوه‌ای ساخته شده بودند و دریا چون سوپ غلیظی به‌کناره‌های بندرگاه بمبئی می‌خورد. آخرین ماجرای سفرهند آدلا، با آنتونی بود که تاکشتی او را تعقیب کرده می‌خواست از او حق سکوت بگیرد . می‌گفت او معشوقهٔ آقای فیلدینگ بوده است. شاید آنتونی از انعامی که به او داده بودند ناراضی بود . به هر حال آدلا زنگ زد وگفت آنتونی را بیرون‌کنند . این کار افتضاحی ببار آورد و درآغاز سفر مردم با آدلا صحبت نکردند . درنتیجه هنگام گذشتن از اقیانوس هند و بحراحمر آدلا تنها بود ، و به حوادث چاندراپور می‌اندیشید .

با رسیدن به مصر وضع عوض شد. تودهٔ شنی که در دوطرف کانال سوئز ریخته بود گوئی هرنوع مشکل و ابهام را ازمیان می‌برد. حتی پرت‌سعید در نورسرخ وخاکستری بامدادی، تمیز وزیبامی‌نمود. آدلا با مبلّغی امریکائی به ساحل رفت و گردش کنان به سوی‌مجسمهٔ لسپس[۱] رفتند و هـوای نشاط بخش شرق را استنشاق کـردند. مبلّغ پرسید:

- میس کوستد، پس از تجربیات خود درمناطق استوائی برای چه وظیفه‌ای به مملکت خود باز می‌گردید؟ توجه کنید که نمی‌گویم برای چه می روید، بلکه می‌گویم برای چه باز می‌گردید؟

و به سوی مجسمه اشاره کرد وگفت:

- و این مرد پیشرو نامدار، سؤال مرا واضح‌تر خواهدساخت. این مطلب را از وضع پرمعنای دستهایش می‌توانید دریابید. او روبه سوی شرق کرده وبه طرف غرب بازمی‌گردد.

مبلّغ برای اینکه خلأ فکری خود را پنهان دارد شوخی کنان‌به آدلا نگریست. خودش هـم نمی‌دانست منظورش از این «رفتن» و «بازگشتن» چیست، ولی اغلب کلمات را جفت جفت بکار می‌برد تا به‌آنها رونقی روحانی بخشد.

آدلا گفت:

- بلی متوجه هستم.

به سوی مدیترانه نگریست و ناگهان در روشنائی روز متوجه وظیفهٔ خود شد. اولین وظیفهٔ او پس از برگشتن به‌انگلستان پیدا

---

۱. Ferdinan de Lesseps سازندهٔ فرانسوی کانال سوئز.

کردن فرزندان دیگر خانم مور یعنی رالف و استلا بود. سپس می توانست به‌کار خود برسد. خانم مور می‌خواست حاصل دو ازدواج خود را از هم جدا نگاه دارد، درنتیجه آدلا تاکنون فرزندان جوانتر اورا ندیده بود.

# ۳۰

از نتایج دیگر محاکمه سازش میان مسلمانان و هندوان بود. اشخاص معتبر شهر به‌صدای بلند به‌هم اظهار دوستی می کردند و واقعاً می‌خواستند تفاهمی پسندیده بین آنها بوجود آید. یك روز هنگامی که عزیز دربیمارستان بود آقای داس قاضی، به‌دیدنش آمد و از او خواست در دو مورد لطفی درحقش بکند: اول اینکه دوائی برای جوشهای دور کمرش[1] تجویز کند و دوم شعری برای مجلهٔ ماهانهٔ تازهٔ برادر زنش بدهد. عزیز هردو را قبول کرد.

– داس عزیز من، شما می‌خواستید مرا به‌زندان بفرستید، حالا چرا من باید برای آقای باتاچاریا شعری بدهم؟ چـرا؟ خوب البته شوخی می کنم و برای او بهترین شعری راکه می‌توانم بسرایم خواهم فرستاد. اما من فکر می کردم مجلهٔ شما خاص هندوان است.

او باکمروئی جواب داد:

– مجله خاص هندوها نیست، بلکه برای همهٔ هندیان است.

– همهٔ هندیان، با این یکپارچگی وجود خارجی ندارند.

---

۱. منظور مرض Zona است که به‌همین نام در فارسی شناخته شده و در عربی قوبای منطقه‌ای یاهرس خوانده می‌شود.

ـ قبلا نبود ، اما وقتی شما شعر دادید ممکن است بوجود آید. شما قهرمان ما هستید و تمام شهر بی توجه به مذهب شما پشتیبانتان هستند .

ـ می‌دانم ، ولی آیا این وضع دوام خواهد یافت ؟

داس که ضمیرش روشن بود گفت:

ـ من از این حیث ترسی ندارم، به‌همین دلیل اگر موافق باشید ، می‌خواهم کلمات فارسی زیادی در شعرتان بکار نبرید و خیلی‌هم صحبت از بلبل نکنید .

ـ عزیز که مشغول نوشتن نسخه‌ای بود، سر مدادش را گزید و گفت :

ـ یك دقیقه صبر کنید . . . بفرمائید ، این بهتر از شعر نیست ؟

ـ خوشا به‌حال‌مردی که بتواند هردو را بنویسد .

ـ امروز خیلی تعارف می کنید .

داس بی‌اراده دستش را برای فشردن دست عزیز دراز کرد و گفت :

ـ می‌دانم به خاطر آن محاکمه از من نفرت دارید . رفتار شما همیشه بی‌اندازه مهربان و دوستانه بوده است ، ولی درپس آن نوعی طنز نهفته است .

ـ نه، نه، بهیچ‌وجه .

ـ آنها دست یکدیگر را فشردند وتقریباً همدیگر را درآغوش کشیدند، چنانکه لازمهٔ این‌دوستی‌تازهٔ بین هندوان ومسلمانان‌بود. بین مردمان سرزمینهـای مختلف همیشه ممکن است دوستی شاعرانـه‌ای

بوجود آید ، ولی فرقه‌های مختلف هندیان دربارهٔ یکدیگر بیشتر از آن می‌دانند که بتوانند بآسانی از آنچه نمی‌دانند بگذرند. رفتار این دو بی روح و کسل کننده بود . عزیز دستی به شانه‌های ستبر او زد و درحالی که باخود می‌اندیشید : ای کاش اینها مرا به‌یاد پشته پشکل گاو نمی‌انداختند گفت :

ـ خوب.

داس فکر کرد : بعضی از مسلمانان خیلی تندخو هستند ، و آرزومندانه به‌هم لبخند زدند، در حالی که هر یك می‌خواست از کنه دل دیگری باخبرشود . داس که شخص مؤدب‌تری بود گفت :

ـ امیدوارم محدودیتهائی راکه دارم درنظر بگیرید، وعذرم را بپذیرید . زندگی در این دنیا ، چنانکه می‌دانیم آسان نیست . عزیز که خوشنود شده و تمایلی به ادبیات پیدا کرده بود ، آن چیزی که همیشه برایش تسلی بخش بود و زشتی حقایق زندگی نمی‌توانست آن را خراب کند پرسید :

ـ خوب راجع به شعر . . . راستی از کجا شنیدید که من گاهی شعر می گویم ؟

ـ پرفسور گودبل پیش از رفتنش به مائو، اغلب به این‌موضوع اشاره می کرد .

ـ او از کجا شنیده بود ؟

ـ گودبل نیز شاعر بود، شما هیچ کدام حدس نزدید که دیگری شاعر است ؟

عزیز که از دعوت به‌شعر گفتن خوشحال شده بود همـان شب

شروع بکار کرد. همینکه قلم را میان انگشتانش احساس کرد فکرش پراز بلبل شد. شعر او بازهمان اسلام و کوتاهی ایام عشق بود، اما با تمام کوشش اش درغم انگیزودل انگیزساختن آن. آن شعر، ازاحساسات شخصی بهره‌ای نداشت و هندوان عالیمقام را تحت تأثیر قرار نمی داد. چون احساس نارضائی کرد به افراط گرائید وهجو تندی نوشت که چاپش ممکن نبود. یاهمدردی می‌توانست بکند، یانیش بزند، هر چند در زندگی باهیچیك از آنها کاری نداشت. شعر رادوست داشت. علم برایش چیزی اکتسابی بود که می‌خواست چون لباس اروپائیش درخلوت خودآن را به سوئی نهد. امشب می‌خواست نغمه‌ای بسراید که مردم تحسینش کنند و در دشت و صحرا بخوانند، این شعر به چه زبانی باید نوشته شود؟ و حاکی از چه باید باشد؟ با خود عهد بست که بیشتر با هندیان غیر مسلمان محشور شود و روش گذشته را درپیش نگیرد. تنها راه صحیح این بود. درموقعیت کنونی، افتخارات سمرقند وقرطبه چه‌فایده‌ای برای آدمیان دارد؟ آن‌افتخارات همه‌گذشته است، درحالی که بر زوال آنها نوحه می کنیم انگلیسیها دهلی راگرفته. وما را از آفریقای شرقی بیرون کرده‌اند. اسلام گرچه برحق است. ولی گاه‌گاه مانعی در سر راه آزادی ایجاد می کند. شعر آینده باید برتر از دین و مذهب باشد.

شعری که برای آقای باتاچارایا باید می‌سرود، سروده نشد، ولی اثری ازخود برجای گذاشت. بدین معنی که عزیز را به سوی وجود بزرگ ومبهم سرزمین مادری راهنمائی کرد. او به‌زادگاه خودعلاقه‌ای

نداشت ولی غارهای مارابار توجه او را به سوی آن کشانید . هند نیز باید از ژاپن تقلید کند . زیرا مادام که برای خود ملت واحدی نشده است ، دیگران نسبت به فرزندانش احترامی نخواهند گذاشت . عزیز سخت گیرتر شده بود و نمی‌شد بدو نزدیك شد. انگلیسیها که او را مسخره کرده و به او وقعی ننهاده بودند ، همه جا در فشارش می گذاشتند وحتی در راه رؤیاهایش نیز دام گسترده بودند . روز بعد به حمیدالله گفت :

– بزرگترین اشتباه من این بود که فرمانروایانمان را جدی نگرفته بودم .

او نیز آهی کشید وجواب داد :

– عاقلانه‌ترین کار همین است، ولی متأسفانه همیشه نمی‌توان چنین کرد ، چون دیریا زود بدبختی دیگری نظیر بدبختی تو روی می‌دهد و کنه فکر آنهارا دربارهٔ خصوصیات مانشان می‌دهد. اگر وحی خداوند از آسمان بر آنها نازل می‌شد و می گفت که تو بیگناهی باز هم باور نمی کردند. حالا می‌دانی چرا من ومحمود وعلی اینهمه وقت خود را صرف نقشه کشی یا کمیته بازی با اشخاصی نظیر رام چند می کنیم .

– من وقت کمیته بازی ندارم و از اینجا خواهم رفت .

– کجا ؟ ترتونها وبرتونها همه سر و ته یك کرباسند .

– در ایالتهای هندونشین فرق می کند .

– فکر می کنم تنها مشاوران انگلیسی راجه‌ها مجبور هستند رفتار بهتری داشته باشند. غیر از این فرق دیگری درمیان نیست .

– من می‌خواهم ازهندوستان انگلیس بیرون بروم ، هرچند که

شغل ناچیزی داشته باشم .ای کاش زمان بابر بدنیا می آمدم . برای او می‌جنگیدم و برای اوشعرمی‌سرودم . آن زمانهاگذشته است ، گذشته، و گفتن این مطلب هم فایده‌ای ندارد ، چه گفتن آن بر ضعف ما می افزاید . حمیدالله مااحتیاج به‌یك پادشاه داریم ، وجود او زندگی را برای ما آسانتر خواهد ساخت . بنظر می‌رسد باید سعی کنیم این هندوهـای عجیب را بشناسیم بدین جهت می‌خواهم به عنوان طبیب شغلی دریکی از ایالتهای هندونشین بدست آورم .

ـ دراین باره خیلی بلند پروازی می کنی!

ـ نه به اندازهٔ آقای رام‌چند .

ـ اما پول ، برای پول چه می کنی؟ آن راجه‌های وحشی هیچ وقت حقوق درست وحسابی به‌کسی نمی‌دهند .

ـ من که هرگز ثروتمند نخواهم شد. اصلاً ثروتمند شدن جزء خصوصیات من نیست .

ـ اگـر عقل داشتی و میس کوستد را مجبور به پرداخت می کردی . . .

عزیز بطور ناگهانی بالحن تندی گفت :

ـ نه، نمی‌خواستم ، صحبت ازگذشته بی‌فایده است . گذاشتم او ثروتش را برای خود نگه‌دارد و به‌وسیلهٔ آن درانگلستان شوهری پیدا کند . دیگر ازاین مطلب حرف نزن .

ـ خوب ، امـا همیشه باید همهٔ عمر مانند مردی فقیر زندگی کنی . دیگر نمی‌توانی برای تعطیلات به‌کشمیر بروی. به‌هرحال باید به شغل خود بچسبی و پول خوبی بدست آوری نه اینکه در جنگلی

انزوا اختیار کنی و شعر بگوئی . فرزندانت را تربیت کن و بگذار درس بخوانند ، خودت آخرین مجلات علمی را بخوان و دکترهای اروپائی را مجبور کن به تو احترام بگذارند و مردانه از عواقب عمل خود استقبال کن .

عزیز آهسته چشمکی زد و گفت :

ـ ببین، حالا که در دادگاه نیستیم. طرق مختلفی برای مردبودن هست ، شیوهٔ من هم این است که عمیق‌ترین احساسات دل خود را بیان کنم .

حمیدالله که بخود آمده و تحت تأثیر واقع شده بود ، لبخندی زد و گفت :

ـ مسلماً برای این حرف جوابی نیست . ازشایعهٔ شیطنت آمیزی که محمد لطیف شنیده است خبرداری ؟

ـ چه شایعه‌ای ؟

ـ نوکران می‌گویند هنگامی که میس کوستد در کالج بوده فیلدینگ غالباً دیروقت به‌دیدن او می‌رفته است .

عزیز قیافهٔ عجیبی به‌خود گرفت و گفت :

ـ اگر فیلدینگ به‌نزد او می‌رفته است بی‌شك برای میس کوستد فرصتی عالی بوده است .

ـ با همهٔ این حرفها منظور مرا فهمیدی !

مرد جوان دوباره چشمکی زد و گفت :

ـ بلی ، ولی متأسفانه حرف تو اشکال مرا حل نمی کند . من تصمیم به ترك چاندراپور گرفته‌ام. حالا مسئله این است که کجا بروم؟

می‌خواهم شعر بگویم، ولی مسئله این‌است که دربارهٔ چه؟ وتوهم به من کمك نمی کنی .

یکدفعه طوری اعصابش را از دست داد که هم خودش و هم حمیدالله متعجب شدند .

ـ ولی آخر چه کسی به من کمك می کند ؟ هیچکس دوست واقعی من نیست . همه خائنند حتی فرزندانم . من که از دوستانم خیری ندیدم .

ـ می‌خواستم پیشنهاد کنم به اندرون برویم . ولی این فرزندان «خائن» تو آنجا هستند ، در نتیجه نخواهی آمد .

ـ معذرت می‌خواهم. ازوقتی که به‌زندان افتاده‌ام اخلاق‌عجیبی پیداکرده‌ام . مرا به اندرون ببر ، مرا ببخش .

ـ مادر نورالدین به‌دیدن زن من‌آمده است و الآن آنجاست ، ولی فکر نمی کنم رفتن ما عیبی داشته باشد .

ـ من آنهارا يك‌يك وجدا ازهم‌دیده‌ام ولی‌نه‌هردورا باهم. بهتر است به‌آنها ورود مرا اطلاع دهی تا از دیدن یکبارهٔ من جا نخورند.

ـ‌نه، بگذار آنهارا غافلگیر کنم. خانمهای ما دیگر خیلی‌حرفهای گنده‌تر از دهنشان می‌زنند. موقع محاکمهٔ تو آنها می گفتند که می‌خواهند کشف‌حجاب کنند و آنهائی که سواد داشتند نامه‌ای نوشتند وعهد بستند ، ولی حالا معلوم شده که همه‌اش حرف بوده‌است. حتماً می‌دانی چه‌احترامی برای فیلدینگ قائلند ولی‌تا حالاحتی يك‌نفرشان هم‌او را ندیده‌است. زن من‌همیشه می گوید به‌دیدن اوخواهد آمد، ولی هر وقت فیلدینگ اینجا می آید، زنم بهانه‌ای می آورد . . . یا حالش

خوب نیست، یا از وضع اطاق خجالت می کشد ، یا شیرینی مناسبی جز «گوش‌فیل» ندارد که پیش او بگذارد . وقتی که می گویم فیلدینگ «گوش فیل» را از تمام شیرینیها بیشتر دوست دارد جواب می‌دهد ، شیرینیی که پخته است خیلی بد از آب درآمده است و بدین جهت خجالت می کشد. پانزده سال‌است، رفیق‌عزیز ، پانزده سال ، که من‌با زنم بحث می کنم و نتوانسته‌ام او را درهیچ موردی قانع‌سازم. باهمهٔ آنچه مبلغان مسیحی می‌گویند زنان ما از خود اختیاری ندارند . حالا اگر مطلبی برای شعرت می‌خواهی این را بنویس؛ زن هندی آنطور که هست ، نه آن چنان‌که مردم درباره‌اش فکر می کنند.

# ۳۱

عزیز هیچوقت در پی دلیل و مدرك نبود ، معتقداتش نتیجهٔ احساساتش بود. بدین جهت سردی ناپسندی بین او ودوست انگلیسی‌اش بوجود آمد . احساساتش بر او غلبه کرد . ولی به اوج خود نرسید . فیلدینگ برای شرکت در کنفرانسی از شهر رفته بود و کسی نبود که مانع انتشار شایعهٔ رابطهٔ او بامیس کوستد بشود ، در نتیجه عزیزفکر کرد که این مطلب واقعیت دارد . از لحاظ اخلاقی او مانعی نمی‌دید که دوستش خود را با زنی مشغول سازد، خاصه چون مردی میانسال بود ، انتظار نداشت که بهترین زنها نصیبش شود ، و اگر موقعیتی بدستش می‌افتاد می‌بایست تفریح کند . ولـی نمی‌خواست بپذیرد که فیلدینگ این زن بخصوص را که او هنوز دشمن خود می‌دانست انتخاب کرده است . به علاوه چرا ازاین موضوع به اوچیزی نگفته بود؟ دوستی بدون اعتماد چه ارزشی‌دارد؟ عزیزخودش بارها حرفهای تکان دهنده‌ای زده بـود و فیلدینگ با بردباری بی آنکه عکس‌العملی نشان دهد گوش داده بود .

موقع بازگشت فیلدینگ ، به ایستگاه قطار به پیشبازش رفت و خود را درظاهر خوشحال به‌او نشان‌داد. افتضاح اروپائی دیگری هم اتفاق

افتاده بود- رابطهٔ میس درك و آقای مك براید- حالا علت علاقه‌مندی بی‌سابقهٔ مك‌براید به چاندراپور معلوم شده بود. مك‌برایدرا دراطاق میس‌درك یافته بودند واکنون زنش می‌خواست از اوطلاق بگیرد.

-آن مرد پاك ضمیر باز گناه را به‌گردن هوای هندوستان خواهد انداخت. واقعاً هم همه چیز گناه ماست، خوب حالا، سیریل، برایت خبرمهمی نیاورده‌ام ؟

فیلدینگ که به‌گناههای دیگران علاقه‌ای نداشت، گفت:

- نه زیاد مهم. حالا به‌داستان من گوش کن. در کنفرانس تصمیم گرفته شد...

چهرهٔ عزیز روشن شد، وگفت:

- امشب را می‌گذاریم برای کارهای مدیریت مدرسه. حالا باید یکسره به‌بیمارستان بروم. وبا هجوم وحشت‌آوری آورده‌است. هم اینجا مردم مبتلاشده‌اند وهم بیمارانی رااز خارج شهر آورده‌اند، جراح تازهٔ حکومت با سلف‌اش تفاوتی ندارد. هرچند هنوز جرأت نمی‌کند مثل او باشد. تمام تغییرات اداری که انجام‌گرفته همین است. تمام‌مصیبت هائی که بر سرمن آمد حاصلی جز این نداشته است. ببین سیریل، تا یادم نرفته این را بگویم دربارهٔ تو نیز مثل مك براید شایعه‌ای هست، می‌گویند تو و میس کوستد بیش از حد باهم صمیمی شده بودید. حقیقت را بگویم، شایع است که تو واو باهم رابطه داشته‌اید.

- مردم ازاین حرفها زیاد می‌زنند.

- این‌مطلب همه‌جا شایع است وممکن است باعث آبرو ریزی شود. من تمام سعی خود را برای خاتمه دادن به این حرفها کرده‌ام.

می‌دانی همه طرف تو را نمی‌گیرند.

ـ اهمیتی ندارد، حالا که میس کوستد رفته است.

ـ چنین داستانی به حیثیت آنکه مانده است لطمه می‌زند، نه کسی که رفته است. ناامیدی و نگرانی مرا می‌توانی حدس بزنی، من در این مدت نمی‌توانستم بخوابم. اول نام من و او سر زبانها بود و حالا نوبت توست.

ـ اینقدر جملات مبالغه‌آمیز نگو.

ـ مثل چه؟

ـ مثل ناامیدی و نگرانی...

ـ مگر من تمام عمرم را در هند نگذرانده‌ام؟ مگر من نمی‌دانم شهرت بد یعنی چه؟

لحن کلامش حاکی از رنجش بود.

ـ درست است، ولی مطلب در میزان اهمیت موضوع است. جان من، تو همیشه در میزان آن اشتباه می کنی. جای تأسف است که چنین شایعه‌ای وجود دارد ـ ولی چقدر تأسف ـ این تأسف به اندازه‌ای ناچیز است که ما می‌توانیم از مطلب دیگری حرف بزنیم.

ـ ناراحتی تو فقط به خاطر میس کوستد است، و این را من در چهره‌ات می‌خوانم.

ـ راجع به ناراحتی، باید بگویم که در سفر سبکبارم و کمتر رنجی را به خود راه نمی‌دهم.

ـ سیریل، این سبکبار بودن و آسان سفر کردن که همیشه به آن می‌بالی به‌ضرورت تمام می‌شود. ازهمه طرف برایت دشمن می‌تراشد.

من بی‌اندازه ناراحت می‌شوم .

ـ چه دشمنی ؟

چون‌عزیز فقط وضع خودش‌را درنظر داشت نتوانست جوابی بدهد ، و از اینکه چون ابلهی وامانده بود بیشتر احساس خشم کرد.

ـ من مرتب اسامی اشخاصی را که در این شهر مورد اعتماد نیستند به تو داده‌ام . اگر به جای تو بودم ، در موقعیتی که هستی ، احساس می کردم که دور وبرم را دشمنانی فراگرفته‌اند . می‌بینی که آهسته حرف می‌زنم ، برای این است که درشکه‌چی ناشناس وجدید است ومن از کجا بدانم که جاسوس نیست ؟

صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت :

ـ هرمستخدمی که می‌بینی جاسوس است .

فیلدینگ لبخندزنان پرسید :

ـ حالا مطلب چیست ؟

ـ با این گفتهٔ اخیر من مخالفی ؟

ـ اصلاً این حرفها تأثیری در من ندارد . در اینجا به اندازهٔ پشه‌ها جاسوس وجود دارد . ولی باید سالها بگذرد تا من به یکی برخورد کنم و او مرا بکشد . فکر دیگری در سرداری ؟

ـ نه ، چیزی نیست . مسخره بازی درنیاور .

ـ چیزی هست ، و تو دربارهٔ آن چیز از دست من عصبانی هستی .

هرنوع جملهٔ رك وپوست کنده‌ای اورا از اندیشه وعمل باز می داشت . درنتیجه گفت :

– پس تو و مادموازل آدلا شبها با هم خـوش بوده‌اید ، پسرك شیطان !

حرفهای کسل کننده و پراز احساسات دور و دراز ، جائی برای طفره رفتن باقی نگذاشته بود . فیلدینگ از جدی گرفته شدن داستان متعجب شد و از اینکه «پسرك شیطان» او را بنامند بقدری بدش آمد که عنان اختیار را از دست داد و فریاد زد :

– واقعاً نفرت‌انگیزی ، لعنت برمن . باهم خوش بودیم ! مگر درچنان موقعی ممکن است خوش بود ؟

عزیز در حالی که قلباً ناراحت شده بود و ساعتها بعد نیز این احساس را داشت باخوشحالی گفت :

– خیلی معذرت می‌خواهم. مسلماً مغزخیالپرداز مشرق زمینیان در این کار نقش اساسی داشته است .

– می‌دانی‌عزیز، موقعیت اجازه نمی‌داد، به علاوه دخترك هنوز نامزد هزلپ بود، درنتیجه من‌هرگز دراین‌باره فکری نکرده‌ام.

– بلی ، بلی ، ولی تو باحرف من مخالفت نکردی ، در نتیجه فکر کردم که واقعیت دارد. واقعاً راست گفته‌اند که مردم شرق وغرب حرفهای یکدیگر رانمی‌فهمند حالاممکن است این‌رفیق نفرت‌انگیزت را به بیمارستان برسانی ؟

– این حرف من به‌تو برخورد ؟

– نه ، باور کن نه !

– اگربرخورده باشد ، باید بعدها این سوءِ تفاهم از میان برود.

عزیز با وقار تمام جواب داد :

– کاملاً ازمیان رفته است . من به‌آنچه می‌گوئی ایمان دارم و

احتیاج به بحث بیشتری نیست .

ـ ولی لحن کلام من بی آنکه خودم متوجه باشم بی اندازه بی ادبانه بود ، خیلی معذرت می‌خواهم .

ـ همه‌اش گناه من است .

هنوز چنین پیچیدگیهائی روابط آن دو را برهم می‌زد . مکثی نامناسب، یالحن کلامی که باعث سوءِ تفاهم می‌شد بکلی مسیر صحبت آنها را عوض می کرد. فیلدینگ متعجب نشد بلکه جا خورد ، ولی چطور می‌توانست این تفاوت را بیان کند ؟ هنگامی که دو نفر با هم در یك زمان راجع به مسائل جنسی فکر نمی کنند، دردسری بوجود می آید، اگر هردو ازیك نژاد باشند ، باز همیشه تعجب یا تنفر بوجود می آید. فیلدینگ شروع کرد تا خلاصهٔ احساساتش را نسبت به میس کوستد بیان دارد ، ولی عزیز حرفش را برید و گفت :

ـ من باور می کنم ، باور می کنم و محمد لطیف برای اختراع این داستان بشدت مجازات خواهد شد .

ـ نه دست بردار ، همهٔ اینها حرفهائی بیهوده است . این نیز از آن چیزهای غیرواقعی است که به دور واقعیات زندگی گرد می آیند. اگر توجهی نکنی ، مثل قضیهٔ قبر خانم مـور بیچاره ، خـود بخـود ازمیان می‌رود .

ـ محمد لطیف به سخن‌چینی عادت کرده است ، و تا حال چند دفعه سبب ناراحتی ما شده است. اگر بی آنکه هدیه‌ای به او بدهیم نزد خانوادهٔ خود بفرستیمش، تو راضی خواهی‌شد؟

ـ راجع به محمد لطیف سرشام صحبت خواهیم کرد .

ـ شام، واقعاً خیلی بد شد . . . فراموش کردم به تو بگویم به داس وعده داده‌ام که شام را با او بخورم.

ـ داس را هم به منزل من بیاور.

ـ حتماً دوستان دیگری را هم دعوت کرده است ..

ـ همانطور که قرار است تو شام را مهمان منی، دیگر سعی کن مخالفت نکنی. شام پیش من می آئی.

به بیمارستان رسیده بودند. بعد از رفتن عزیز فیلدینگ بتنهائی دور میدان گشتی زد. از خودش بدش می‌آمد، ولی امیدوار بود که شام همه چیز را درست کند. در ادارهٔ پست به پیشکار برخورد. درشکهٔ آن دو در کنار هم توقف کرده بود و نوکران آنها به پست خانه رفته بودند، ترتون بسردی گفت:

ـ صبح به خیر، پس شما برگشته‌اید. خوشحال می‌شوم اگر امشب به باشگاه بیائید.

ـ من انتخاب مجدد خود را به عضویت باشگاه پذیرفته‌ام، ولی آیا فکر می کنید آمدن من لازم است؟ اگر معذورم دارید خوشحال می‌شوم، درحقیقت امشب جای دیگری به شام دعوت دارم.

ـ احساسات شما مطرح نیست، بلکه فرمایش معاون نایب السلطنه در میان است. ممکن است شما بخواهید که رسماً این مطلب را به‌شما بگویم، من‌هم این کار را می کنم. امشب ساعت شش منتظر شما هستم. ما به بقیهٔ برنامهٔ شما کاری نداریم.

فیلدینگ در وقت مقرر وظیفهٔ ناخوشایند خود را انجام داد. آنها چون اسکلتهائی بودند که دست می‌دادند، و مهمان‌نوازی و

تعارف می کردند و می گفتند : «مشروب بفرمائید» . فیلدینگ با مك براید پنج دقیقه حرف زد . مك براید که در عین حال می‌دانست به عنوان یك «صاحب» گناهی مرتکب شده است ، نسبت به قضیهٔ طلاق زنش بی‌اعتنا بود. فیلدینگ باسرگرد رابرتس[1] جراح تازهٔ حکومت، وباجوانی به‌نام آقای میلنر[2] که قاضی تازهٔ شهربود، گفتگو کرد. اما هر قدر اعضاء باشگاه عوض می‌شدند باز آنجا وضع سابق را حفظ می کرد. هنگامی که برمی گشت از کنارمسجد گذشت، وباخود فکر کرد : «فایده‌ای ندارد، تمام ساختمانهای ما برروی شن بناشده‌است، وهرقدر مملکت متجددتر شود ، درهم ریختن آنها سریعتر خواهد بود . در روزگاران گذشته ، درقرن هیجدهم ، هنگامی که بی‌عدالتی وبی‌رحمی برهمه جا گسترده بود ، نیروئی ناپیدا جبران آنها را می کرد . ولی حالا هر چیزی تولید طنینی می کرد و بهیچ وجه نمی‌شد از آن صدا جلوگیری کرد . ممکن است صدای اصلی بی‌آزار باشد ولی ازصدمهٔ انعکاس آن مصون نمی‌توان بود». اندیشیدن دربارهٔ انعکاس صدا مدتها در زوایای فکر فیلدینگ می‌خلید ولی‌نمی‌توانست آن اندیشه را گسترش دهد، زیرا به دنیائی تعلق داشت که آن رانديده و نپذیرفته بود . مسجد نیز مانند او آن طنین صدا را نپذیرفته بود ، چون طاقهای کم عمق مسجد محل مناسبی برای پیچیدن صدا نبود . فیلدینگ دوباره باخود گفت : «خدائی جزخدای بزرگ نیست ، این نیز ما را از میان غموض مسائل روح و ماده به جائی نمی‌رساند . در حقیقت این فقط بازی باکلمات است . جناسی لفظی است نه‌حقیقتی مذهبی .»

1. Raberts. 2. Milner.

عزیز را بیش از حد خسته و افسرده یافت و تصمیم گرفت که از سوءِ تفاهم بین خودشان تا آخر شب حرفی نزند ، زیرا در آن صورت بیشتر سخنانش قابل قبول می‌گشت . فیلدینگ که دل پری از باشگاه داشت درد دلش را پیش او خالی کرد و گفت به اجبار آنجا رفته است، و دیگر نخواهد رفت مگر اینکه بار دیگر فرمانی برسد :

ـ به عبارت دیگر ، اصلاً نخـواهم رفت ، زیرا بزودی به انگلستان می‌روم .

عزیز گفت :

ـ فکر می کردم عاقبت به انگلستان خواهی رفت .

آنگاه موضوع صحبت را عوض کردند و در حالی که کمی ناراحت بودند شام خوردند و رفتند تا در کلاه فرنگیی که به سبک معماری مغولی در باغ ساخته شده بود بنشینند .

ـ فقط برای مدت کوتاهی به انگلستان می‌روم، مأموریتی‌رسمی دارم . موقعیت من خنده آور است اداره‌ام می‌خواهد برای مدتی از چاندراپور دور باشم. هرچند خود اداره به من اهمیتی نمی‌دهد ولی درعین حال مجبور است نشان دهد که مرا گرامی می‌دارد .

ـ این چگونه مأموریتی است؟ آیا فراغتی برای‌تو باقی‌خواهد گذاشت ؟

ـ وقت کافی برای دیدن دوستانم خواهم داشت .

ـ انتظار داشتم که چنین جوابی‌بدهی. تودوست با وفائی هستی. می‌خواهی دربارهٔ مطلب دیگری صحبت کنیم .

ـ با کمال میل ، راجع به چه ؟

عزیز درحالی که از فرط احساسات اشك به‌دیدگانش آمده بود. گفت :

ـ شعر، بگذار راجع به این مطلب بحث کنیم که چرا شعر اثر خود را ازدست داده است و دیگر به مردم شجاعت نمی‌بخشد. پدر مادر من نیز شاعر بود و در عصیان سپاهیان با انگلیسیها جنگید. اگر عصیان دیگری درمیان می‌بود شاید من نیز به‌رقابت با او برمی‌خاستم. ولی حالا چنین شده است که من دکتری هستم و محاکمه به نفع من تمام شده است و دارای سه فرزند هستم، و اکنون موضوع عمدهٔ گفتگوی من طرحهای اداری است.

فیلدینگ فکر او را دوباره به موضوع بی‌درد سرتری، یعنی شعر، برگردانید و گفت :

ـ بگذار دربارهٔ شعر گفتگو کنیم. شما درموقعیت بدی هستید. راجع به‌چه‌می‌توانیدشعر بگوئید؟ همیشه که‌نمی‌توانیدبگوئید«گل‌سرخ پژمرده‌است.»مامی‌دانیم که‌گل‌سرخ پژمرده‌است وهنگامی که‌هندوستان به‌کسی تعلق‌نداشته باشد، نمی‌توانید اشعار وطنی بسازید وبگوئید : «هند، هند من.»

ـ این صحبت را دوست دارم. ممکن است به موضوع جالبی بینجامد.

ـ راست می‌گوئی، شعر باید با زندگی سر وکار داشته باشد. وقتی که تازه با توآشنا شده بودم، این مطلب را چون ترجیع بندی تکرار می‌کردی.

ـ آن وقت من بچه‌ای بیش نبودم. باهمه دوست بودم. دوست،

یك اصطلاح صوفیانهٔ فارسی است که به معنی خداست . ولی من نمی‌خواهم شاعری مذهبی باشم .

ـ دلم می‌خواست چنین می‌شدی .

ـ چرا ، تو که خود لامذهبی ؟

ـ چیزی درمذهب هست که شاید حقیقت نداشته باشد ، ولی تا حال کسی آن را درشعر نیاورده است .

ـ بیشتر شرح بده .

ـ چیزی که شاید هندوها پیدا کرده باشند .

ـ خوب بگذار آنها را به شعر درآورند .

ـ هندوها قادر به شعر سرودن نیستند .

ـ سیریل ، تو گاهی کلمات حکیمانه‌ای می گوئی . بحث‌راجع به شعر کافی است ، بگذار ازبازگشت تو به انگلستان حرف بزنیم.

فیلدینگ تبسم کنان گفت :

ـ ماکه دو دقیقه بیشتر دربارهٔ شعر حرف نزده‌ایم .

عزیز که به‌سنگهای‌قیمتی کوچك و کنده‌کاری‌علاقه‌داشت، اکنون این گفتگوی کوتاه را چون‌یکی‌از آن سنگها در نظرمی آورد واحساس می کردمشکل اورابخوبی نشان‌می‌دهد. برای لحظه‌ای به‌یادهمسرش افتاد، وهمانطور که‌گاهی، هنگامی که خاطره‌ای درذهن انسان بیش ازاندازه زنده می‌شود ، اتفاق می‌افتد ، گذشته به‌نظرش چون آینده رسید ، و همسرش‌را همراه خود درجنگل آرام یکی از ایالتها، دور ازخارجیان تصور کرد . سپس گفت :

ـ فکر می کنم به‌دیدن میس کوستد خواهی رفت .

ـ اگر وقت کردم ، دیدن او در ناحیهٔ همپ استد[1] جالب خواهد بود .

ـ همپ استد کجاست ؟

ـ از نواحی کوچك وشاعرانهٔ لندن . . .

ـ حتماً در آنجا با کمال راحتی زندگی‌می کند، وشما از دیدنش خوشحال خواهید شد . آخ خدا ، عجب سرم درد می کند. شاید من هم وبا گرفته باشم . با اجازهٔتان می‌خواهم زودتر بروم .

ـ هروقت خواستی می‌گویم درشکه را برایت بیاورد .

ـ نه ، متشکرم ، با دوچرخه می‌روم .

ـ ولی دوچرخه‌ات اینجا نیست . با درشکهٔ من آمدی و حالا بهتر است با همان برگردی.

عزیز درحالی که سعی می کرد خوشحال باشد گفت :

ـ منطق درستی است. دوچرخه‌ام اینجا نیست. ولی‌چون اغلب سوار درشکهٔ تـو می‌شوم ،آقای رام‌چند فکر مـی کند از سخاوت و مهمان‌نوازی تو بیش از حد استفاده می کنم .

عزیز احساس ناراحتی وبد خلقی می کرد . در صحبتشان قصد خاصی نبود و از مطلبی به مطلب دیگر کشانده می‌شدند . آنها بـا یکدیگر مهربان ونزدیك بودند ولی هیچ چیز جور نمی‌شد و درست ازآب در نمی‌آمد .

ـ عزیز آیا حرف ابلهانهٔ امروز صبح مرا بخشیدی ؟

ـ که مرا پست خواندی ؟

ـ آری ، همیشه ازاین بابت ناراحت خواهم بود . می‌دانی که

1. Hampstead.

چقدر به تو علاقه‌مندم.

ـ البته این موضوع اهمیتی ندارد وما همیشه اشتباه می کنیم. در دوستیی نظیر دوستی ما یکی دو اشتباه اهمیتی ندارد.

ـ هنگامی که سوار درشکه به‌خانه برمی گشت چیزی او را ناراحت می کرد - دردی جسمی یا روحی که منتظر بود خود را ظاهر سازد. هنگامی که به بنگله رسید می‌خواست برگردد و سخنی حاکی از مهربانی بیحد به فیلدینگ بگوید. در عوض به درشکه‌چی او انعام زیادی داد وبا گرفتگی وناراحتی روی تختخواب نشست ونوکرش حسن، اورا ناشیانه مشت ومال داد. مگسهای زیادی روی گنجهٔ لباس اجتماع کرده بودند، لکه‌های سرخ روی دستهٔ جاروب پر رنگتر شده بود، چون هنگام حبس او محمد لطیف آنجا خوابیده وبکرات ومرات به‌آن تف کرده بود[1]. کشو میز که پلیس بزور آن را باز کرده بود خراشهائی برداشته بود و چنان بنظر می‌رسید که همه چیز، حتی هوا نیز در چاندراپور، چنان بکار رفته که تمام شده است. دردی که آزارش می‌داد اکنون به رویهٔ فکرش آمده بود. سوءِ ظن او این بود که رفیقش چشم به ثروت میس کوستد دوخته است و می‌خواهد با او ازدواج کند و برای این منظور به انگلستان می‌رود.

مستخدمش وارد شد و زیرلب گفت:

ـ بلی قربان.

ـ به مگسهای روی سقف نگاه کن، چرا آنها را بیرون نرانده‌ای؟

---

۱. اشاره به جویدن پان یا برگ تنبول و تف کردن آن است.

ـ قربان ، برمی گردند .

ـ مثل تمام چیزهای بد .

ـ حسن برای اینکه موضوع را عوض کند ، کشتن ماری را به‌وسیلهٔ شاگرد آشپز تعریف کرد و گفت متأسفانه مار را از وسط به‌دو نیم کرده است و بیشك بعدها تبدیل به دو مار خواهد شد .

ـ اگر بشقابی را بشکنی آنهم تبدیل به دو بشقاب می شود ؟

ـ راستی چند استکان و یك قوری باید بخریم ، من هم به کتی احتیاج دارم .

عزیز آهی کشید . هر کس به فکر خویش است . این یکی کت می‌خواهد و آن دیگری زنی ثروتمند . هریك با نقشه‌ای ماهرانه به هدف نزدیك می‌شوند . فیلدینگ نگذاشته بود آن دختر بیست هزار روپیه جریمهٔ خود را بدهد ، و حالا به دنبال او عازم انگلستان بود . اگر بخواهد با او ازدواج کند همه چیز معلوم می‌شود ، البته دختر برایش جهیزیهٔ خوبی خواهد آورد. عزیز نمی‌توانست به سوءِ ظن خود اطمینان داشته باشد، زیرا در این صورت نمی‌توانست به‌نتیجه‌ای برسد و خود را راحت کند. در ذهن او اعتقاد و سوءِظن می‌توانستند در کنار هم باشند، زیرا، چون هریك از منشأ خاصی بر می خاستند و باهم می آمیختند. سوءِظن شرقیان برای آنان نوعی عقدهٔ زیان آور یا بیماری روحی است که بطور ناگهانی نوعی خود آگاهی و حالتی غیر دوستانه بوجود می آورد، در عین حال بحدی در آنان اعتماد و عدم اعتماد در کنار هم هست که برای غربیان قابل فهم نیست. سوءِظن شیطان درونی آنهاست همانطور که تزویر شیطان مردم غرب است. سوءِظن روح عزیز را تسخیر کرده بود

وقصری شیطانی درمخیلهٔ او برپا ساخته که پایه‌های آن هنگامی که در زیر نور ستارگان در باغ دلگشا با فیلدینگ گفتگو می کرد گذاشته شده بود . محمد لطیف راست می گفت ـ مسلماً هنگامی که دختر در کالج زندگی می کرده است، معشوقهٔ فیلدینگ بوده . ولی تمام جریان همین بوده است ؟ شاید این سیریل بود که او را درغار تعقیب کرده بود . . .

نه غیر ممکن است ، سیریل اصلاً به غار کوادول نرفته بود . مضحك است .

با اینهمه همین تصور اورا چنان بیچاره کرده بود که به خود می‌لرزید. اگرچنین خیانتی واقعیت می‌داشت بدترین خیانتها در تاریخ هند بشمار می‌رفت . هیچ چیزی به این پستی نبود ، حتی قتل افضل خان به دست سواجی[1]. عزیز که گفتی به وسیلهٔ حقیقتی تکان داده شده است بخود آمد وبه حسن گفت او را تنها بگذارد .

روز بعد تصمیم گرفت فرزندانش را به موسوری[2] بازگرداند . آنها برای محاکمه آمده بودند تا در صورت لزوم با پدرشان وداع کنند ، و اکنون در خانهٔ حمیدالله بودند تا در جشن و شادی شرکت کنند . سرگرد رابرتس احتمال داشت به او مرخصی بدهد . بعد از رفتن عزیز به مرخصی ، فیلدینگ عازم انگلستان می‌شد . این فکر

۱. منظور شیخ ابوالفضل ناگری (۹۵۷ ـ ۱۰۱۱) وزیر دانشمند اکبر شاه است که او را درآزادی مذهبی تحریص می کرد. به گفتهٔ فورستر Sivaji او را می کشد . سواجی فرمانروای هندوئی بود که سخت با مسلمانان دشمنی می‌کرد. ولی تاریخ حیات این دو با یکدیگر وفق نمی‌دهد وچنانکه در تواریخ آمده است شیخ ابوالفضل به تحریك شاهزاده سلیم به‌دست راجه نرسنگهٔ دیو کشته شد .

2. Mussoorie

هم مناسب اعتقادات و هم سوءِ ظنهای او بود. آینده می‌توانست قضاوت کند که کدامیك از این دو فکر او درست بوده است، در ضمن عزیز وقار و شأن خود را حفظ می کرد.

فیلدینگ در رفتار عزیز احساس نوعی دشمنی می کرد، ولی چون براستی عزیز را دوست می‌داشت خوشبینیش او را منحرف می‌ساخت. هنگامی که علاقه‌ای در میان باشد انسان دیگر نمی‌تواند با سبکباری سفر کند چون نمی‌توانست منتظر باشد که در آینده همه چیز درست شود، نامهٔ مفصلی به عزیز نوشت:

«به فکرم می‌رسد که خیال می کنی من تظاهر به وارستگی از زنان می کنم. هرخیالی دربارهٔ من می کنی، بکن، تنها چنین تصوری درحق من به‌خود راه مده. اکنون اگر زندگی پارسایانه‌ای دارم علتش این است که ازچهل سالگی گذشته‌ام، این دوره‌ای است که انسان در زندگیش تجدید نظر می کند. درهشتاد سالگی من دوباره تجدیدنظر خواهم کرد، و قبل از اینکه به نودسالگی برسم زندگی درمن تجدید نظرخواهد کرد. ولی به‌هرحال، مرده یا زنده پای‌بند اخلاقیات نیستم. لطفاً این نکته را دربارهٔ من ازنظر دور مدار.»

عزیز اهمیتی به نامه نداد، چون ظرافت طبع او را آزرده ساخته بود. اودوست داشت که محرم راز دوستانش گردد، حتی‌وقتی که رازگوئی آنها عاری ازظرافت باشد. ولی‌ازاینکه زندگی راچون کتابی‌علمی بپندارد و در آن به مقایسه وتعمیم مطالب بپردازد، نفرت داشت. جواب سردی به نامهٔ فیلدینگ داد و ازاینکه قبل ازحرکت او نمی‌تواند از موسوری بازگردد اظهار تأسف کرد وافزود:

ـ من باید هر وقت که فرصت کنم تعطیلات فقیرانهٔ خود را بگذرانم. بعد از این باید صرفه‌جوئی پیشه کنم. تمام آرزوهایم دربارهٔ رفتن به کشمیر برای همیشه بر باد رفته است. هنگامی که شما عازم انگلستان هستید، من در شغل جدید خود در گوشه‌ای دورافتاده مشغول جان کندن خواهم بود.

هنگامی که آخرین بارانهای سیل‌آسای استوائی چاندراپور را می‌شست و زمین و آسمان به رنگ شکلات می‌نمود و سوءِ ظن هندیان استوارتر می‌گشت، فیلدینگ رفت. دوستانش این سوءِ ظن را دامن می‌زدند، زیرا گرچه مدیر کالج را دوست می‌داشتند، ولی محمودعلی اعلان کرد که خیانتی در کار بوده‌است. حمیدالله زمزمه کرد:

ـ مسلماً در این اواخر او دیگر در صحبت با ما صداقت قبلی خود را نداشت.

و به عزیز هشدار داد که انتظار زیادی نداشته باشد، زیرا هرچه باشد فیلدینگ و کوستد هر دو از یك نژادند. از فکر عزیز گذشت: «بیست هزار روپیهٔ من کجاست؟» او نه‌تنها سخاوتمند بود بلکه به پول اعتنائی نداشت، و اگر پولی به دستش می‌رسید و بیادش می‌افتاد بلافاصله قروضش را می‌پرداخت. با همهٔ اینها فکر روپیه‌ها راحتش نمی‌گذاشت، زیرا گول خورده و اجازه داده بود مثل بسیاری از ثروتهای هند این را نیز به‌آن سوی دریاها ببرند. کم کم ایمان پیدا کرد که سیریل با میس کوستد ازدواج خواهد کرد و این همه حاصل بیان نشدهٔ ماجرای غار مارابار بود، نتیجهٔ طبیعی آن پیك نیك وحشت‌آور و بی‌معنی. دیری نگذشت که عزیز معتقد شد حتماً عروسی تاکنون انجام گرفته است.

# ۳۲

مصر دل‌انگیز بود: فرشی سبز و باریک که بر روی آن چهار نوع حیوان و یک نوع انسان در رفت و آمد بودند. کار فیلدینگ ایجاب می‌کرد که چند روزی آنجا بماند. دوباره از اسکندریه به کشتی نشست. آسمان صاف و آبی، بادی که دائم می‌وزید، حاشیهٔ تمیز ساحلی، همه با آشفتگی بمبئی فرق داشت. سپس جزیرهٔ «کرت» با رشته جبال طولانی و پر برف خود به او خوش‌آمد گفت، و آنگاه نوبت ونیز رسید. هنگامی که به میدان کوچک ونیز[1] قدم گذاشت گفتی زیبائی، چون جام شرابی بدو هدیه شد و آن را به لبان خود برد، ودر حالی که درخود احساس عدم وفاداری می کرد، سر کشید. عمارتهای ونیز، چون کوههای کرت و مزارع مصر، در جایهای مناسب خود بودند، و حال آنکه درهند فقر زده همه چیز در غیرجای

---

۱. Piazza San Marco بزرگترین میدان ونیز، یکی از زیباترین میدانهای دنیاست وعمارت نفیس کلیسای St. Mark Basilica مشرف به آن است. درسمت جنوب، میدان کوچکی است به نام Piazzetta که قصری Ducale درسمت شرق و کتابخانه‌ای قدیمی در طرف غرب آن واقع است و این میدان به کانال بزرگ سن‌مارکو منتهی می گردد.

خود بود . فیلدینگ درمیان بتکده‌ها و تپه‌های ناهموار زیبائی‌ظاهری را از یاد برده بود . بـراستی بی ظاهری موزون چگونه چیزی می تواند زیبا باشد ؟ البته شکلهائی موزون در اینجا و آنجا ، درمسجدی یا . . . خودی می‌نمود ولی‌نامساعدی محیط حالتی خشك بدانها می بخشید . اما کلیساهای ایتالیـا چیز دیگری بود. سان جیورجیو[1] بر روی تپه‌ای قد برافراشته بود و چنان بنظر می‌رسید که اگر آن کلیسا نبود آن جزیره سر از آب برنمی‌آورد ؛ و کلیسای سالوته[2] بر مدخل کانالی مشرف بود که اگر آن نبود هرگز کانال ، بزرگ نامیده نمی شد ! در روزگار دانشجوئی فیلدینگ خود را در رنگـارنگی میدان سن مارك پوشانده بود ، ولی اکنون چیزی گرانبهاتر ازموزائیکها و مرمرها به اوعرضه می‌شد : و آن هماهنگیی بود که میان ساخته‌هـای بشری ، و زمینی که آنها را دربرگرفته بود، وجود داشت . تمدنی که از درهم برهمی بدور است ، روحی که درعین وجود ، درکنار جسم وخون به‌وجه مناسبی‌تجلی کرده است. هنگامی که کارت پستال مناظر ونیز را برای دوستان هندیش می‌فرستاد ، احساس کرد کـه آنها از لذاتی که او درك می کند بی‌خبرند؛ یعنی‌لذات حاصل‌ازشکل‌ظاهری. و این خود مانع بزرگی میان او و آنها ایجاد می کرد. البته‌آنها ونیز را دیـده بـودند ، ولی زرق وبرق آن را ، نه ظـاهر موزونش را . هرچند ونیزنمونهٔ تمام اروپا نبود، ولی‌جزئی ازهماهنگی و یگانگیی بود که درمدیترانه وجود داشت. مدیترانه از اصولی‌انسانی‌برخوردار است . هنگـامی که انسان آن دریـای دل انـگیز را خـواه از راه

۱. کلیسای زیبای **San Giorgio Maggiore** در جزیرهٔ کوچکی که جزء ونیز نیست واقع است و به وسیلهٔ کانال سن مارکو ازآن جدا می‌شود .

۲. **Salute** کلیسائی است درشرق کانال بزرگ وساختهٔ **Longhea** می‌باشد.

بسفر وخواه ازطریق ستونهای هرکول[1] ترک می‌گوید وارد عالمی غیر عادی وغریب می‌گردد ، خاصه راه جنوبی آن که انسان را به دنیائی عجیب‌تر از هر دو می‌کشاند . فیلدینگ بار دیگر پشت بدان سوی کرد و با قطار راه شمال را پیش گرفت و هنگامی که چشمش به گلهای آلاله و داودی آخر بهار افتاد ، تصورات دل‌انگیز و رمانتیکی که فکر می‌کرد برای همیشه در دلش مرده است دو باره پیدا شد .

۱. دو صخره‌ای راکه در مدخل غربی مدیترانه است ستونهای هرکول می‌خوانند . تاریخ نویس یونانی Pliny می‌گوید درگذشته راهی به اقیانوس نبود و هرکول این دو صخره را ازهم جدا کرد .

# معبد

# ۳۳

دوسال بعد ، درچند صد میلی غرب تپه‌های مارابار ، پروفسور نارایان گودبل در حضور خداوند ایستاده است . خدا هنوز بدنیا نیامده است و تولد او درنیمه شب خواهد بود ـ درعین حال او قرنها پیش زاده شده است ، ولی هرگز زاده شدنی نیست ، زیرا که خدای کائنات است وچون انسانها زاده نمی‌شود . او هست ، نبود ، نیست ولی بود . خدا وپروفسور گودبل، هریک در انتهای فرشی ایستاده‌اند .

تُکَرَمْ ، تُکَرَمْ ،[1]
تو پدر و مادر وهمه‌کس منی
تکرم ، تکرم ،
تو پدر و مادر وهمه‌کس منی
تکرم ، تکرم ،
تو پدر و مادر وهمه‌کس منی
تکرم ، تکرم ،

---

۱. Tukaram یکی از شعرای صوفی هندی است که در قرن هفده میلادی می‌زیسته است .

تو پدر و مادر و همه کس منی
تکرم . . .

این راهرو که در قصر مائو واقع بود به وسیلهٔ راهروهای دیگر منتهی به حیاطی می‌شد ، که گچ بریهـای سفید و زیبائی داشت ولی ستونها وطاقهای آن پشت قالیچه‌های رنگین ، حبابهای قوس و قزح رنگ و شمعدانهائی از شیشه‌های سرخ و مات و عکسهائی باسمه‌ای که بابی‌سلیقگی قاب شده بودند، پنهان بودند . در انتهای آن راهرو زیارتگاه کوچك ومشهوری بود که ازسلسله‌های گذشته به‌ارث رسیده وخدائی که قراربود زاده شود مجسمه‌ای نقره‌ای بود به اندازهٔ قاشقی چایخوری . هندوان در دو طرف فرش در هرجائی کـه می‌توانستند نشسته یا به‌راهروها وحیاط مجاورهجوم آورده بودند ـ هندوان، فقط هندوان، مردانی با چهره‌هائی آرام و روستائیانی که تمام وقایع خارج از ده آنها چون رؤیائی بنظرشان می‌رسید . اینها روستائیان رنجبری بودندکه بعضیها ساکنان واقعی هندشان می‌خوانند. در میان آنها چند تن ازبازرگانان این شهرکوچك، مأموران دولتی ، درباریان وبعضی از احفاد خانواده‌های حاکمه نشسته بودند . شاگردان مـدارس صف نامرتبی‌داشتند. جمعیت حالت خوش‌ودلپذیری داشت، وچون‌معجون عشق‌انگیزی بآرامی می‌جوشید ـ وضعی که برای جمعی ازانگلیسیان قابل درك نیست . هنگامی که روستائیان حلقهٔ محافظان را شکستند تا نگاهی به مجسمهٔ نقره‌ای بیندازند ، حالتی بی‌اندازه زیبا وگیرا بـر چهرهٔ آنان نقش بسته بود ـ زیبائیی کـه در آن هیچگونه جنبهٔ فردی وجود نداشت ، و همه در اثر آن زیبائی شبیه یکدیگر شده بودند و

فقط هنگامی که این حالت ازمیان برخاست آنها به‌حالت فردی خـود بازگشتند. درموسیقیی که نواخته می‌شد به اندازه‌ای آلتهای متعدد در آن‌شرکت داشت که درمجموع موزون نبود. فریادها، بهم‌زدن ظروف ونالیدنها، همه به تودهٔ واحدی تبدیل می‌گشت و درقصر می‌پیچید تا به صدای رعد ملحق‌گردد. باران در تمام شب، گاه می‌بارید وگاه باز می‌ایستاد و دوباره می‌بارید.

اکنون نوبت دستهٔ آواز خوانان پروفسورگودبل بود. گودبل رئیس فرهنگ آنجا شده و اهمیت خاصی کسب کرده بود. هنگامی که دستهٔ خوانندگان قبلی درمیان جمعیت پراکنده شد او در حالی‌که با تمام قوت می‌خواند جلو آمد تا رشتهٔ آوازهای مقدس گسسته‌نشود. گودبل پا برهنه بود و لباس سفیدی به تن و عمامه‌ای به رنگ آبی روشن به‌سرداشت وعینك پنسی طلائیش در حلقهٔ گلی گیر کرده بود و بطور مایل روی بینی‌اش قرارداشت. شش همکارش با او همراهی می کردند، وطبلهای کوچکی‌را می‌نواختند، سنجها را بهم می کوفتند و ارگ دهنی کوچکی را به صدا درمی‌آوردند ومی‌خواندند:

تکرم، تکرم

تو پدر ومادر وهمه‌کس منی

تکرم، تکرم

تو پدر ومادر وهمه‌کس منی

تکرم، تکرم . . .

آنها حتی برای خدائی که درمقابلشان بود نمی‌خواندند، بلکه برای مردی مقدس می‌خواندند. اعمال آنها آنچنان نبود که به نظر

افراد غیرهندو درست آید و این پیروزی قریب‌الوقوع هند نیز درهم وبرهمی عجیبی بیش نبود، که بین شکل و منطق آن هماهنگی وجود نداشت خدائی که این مجلس به افتخار او برپا شده بود، خود کجا بود؟ در میان اشیاء درهم و برهم نمازگاه ناپیدا مانده و درگوشه‌ای کز کرده بود. اودرمیان مجسمه‌های کم‌بها ازانظار پنهان گشته و در زیر برگهای گل سرخ و عکسهای باسمه‌ای خفه شده و در مقابل شکوه الواح زرین که‌اجداد راجه‌را نشان‌می‌دادند بی‌اهمیت گردیده‌بود. هنگامی که بادی می‌وزید در زیر برگهای فرسودهٔ درخت موزی کاملاً پنهان می گشت. به افتخار خدای مزبور صدها چراغ روشن کرده بودند (که همه از موتور برقی نور می گرفت که صدای آن سرود مذهبی رامختل می‌ساخت). چهرهٔ خدا رانمی‌شد دید، صدها ظرف نقره رادراطرافش طوری انباشته بودند که کمترین‌تأثیری‌درانسان نمی گذاشتند. قصایدی راکه شاعران درباری سروده بودند بنحوی‌آویخته بودند که نمی‌شد آنها را خواند. یا به علت بیرون کشیدن سنجاقهای آنها به صورت نامنظمی آویخته بودند. یکی از آنهـا که به انگلیسی بود (تـا بدان جنبه‌ای جهانی بخشد) درنتیجهٔ اشتباه عجیب خطـاط به این صورت درآمده بود:

«خدا عشق ستا.»

به عوض خدا عشق است.« خدا عشق ستا» آیا این‌بود آخرین پیام هند؟

صدای «تکرم، تکرم ...» دستهٔ خوانندگان‌ادامه یافت وبا خش خش پرده که درپشت آن دو مادر سعی می کردند فرزندان خود را به

جلوبرانند درآمیخت. پای دختر کی چون مارماهی از پشت پرده نمودار گشت . درحیاط، دسته ارکستر کوچك اروپائی که ازباران خیس شده بود اشتباهاً بنواختن والس «شبهای خوشی» پرداخت، ولی خوانندگان از این رقبای تازهٔ خودناراحت شدند وبه آوازخود ادامه دادند. مدتی گذشت تا اینکه پروفسور گودبل متوجه مسائل خارجی شد و دید عینکش وضع نامناسبی دارد وقبل ازاینکه آن را درست کند نتوانست سرود جدیدی را شروع کند . یکی ازسنجها را زمین گذاشت ودرحالی که سنج دیگر را حرکت می‌داد کورکورانه درپشت گردنش، درمیان حلقهٔ گل دنبال زنجیر عینك گشت. رفیقش به او کمك کرد ودر حالی که روبروی هم ایستاده و برای سبیل خاکستری یکدیگر آواز می خواندند، زنجیر را ازمیان گلها آزاد کردند. گودبل به دفتر آوازهایش نگاهی کرد و چیزی به طبال گفت، او هم آهنگ را تغییر داد وبا ایجاد صدای بم کوچکی آهنگ جدیدی را شروع کرد . این آهنگ مهیج تر ، و احساساتی که در درون انسان برمی‌انگیخت مشخص تر بود . دراین هنگام چهرهٔ خوانندگان حاکی از سستی وبی‌هدفی بود. آنها همهٔ مردم ، و تمام کائنات ، و خاطره‌های گذشتهٔ خود را دوست داشتند وبرای لحظه‌ای گوئی اجزاءِ کوچك جزئیات درمحبت وگرمی همه جاگیر جذب شد و از میان رفت . بدین ترتیب گودبل پیرزنی را که در چاندراپور دیده بود بیاد آورد ، هرچند که برایش اهمیت چندانی نداشت . در این حالت هیجان تصادفاً خانم مور به فکرش خطور کرد ،گودبل او را انتخاب نکرده بود بلکه او از میان تصورات و افکار بی‌شمار ، درمیان اجزاءِ کوچك جزئیات ، به فکر او

راه یافته بود و او با قوهٔ روحانی ذهن خود خانم مور را به‌جائی‌سوق داد که تصویر کاملی از او وجود داشت . اما کامل بودن، دوباره‌ساختن نیست . احساساتش رقیق‌تر گشت ، بیاد آورد که زنبوری را دیده بود ولی نمی‌دانست کجا ؟ شاید بر روی سنگی . زنبور را نیز بـه اندازهٔ خانم‌مور دوست می‌داشت و می کوشید تصویر کاملی‌ازاو در ذهن خود بسازد . می‌خواست ازخداوند تقلید کند . حتی سنگی راکه زنبور بر آن نشسته بودمی‌توانست دوست داشته‌باشد... ولی نه، نمی‌توانست. این دیگر صحیح نبود ، منطق و کوشش عمدی اورا فریب داده بود. دوباره به واقعیتها برگشت و دید که بر روی فرش سرخ آنجا مشغول رقص است . رقص کنان و سنج زنان ، درحالی که ساقهای کوچکش می‌درخشید ورفقایش همراه اومی‌رقصیدند، ازراه سومی که به‌محراب منتهی می‌شد چند دفعه بالا وپائین رفت . صدا ، صدا، صدای‌ارکستر اروپائی بیشتر شده بود . بوی کندر محراب ، بوی عرق ، صدای باد درمیان شاخه‌های موز ، نورچراغها و غرش رعد بهم آمیخته بود . هنگامی که دستهایش را بالا برد ، وحرکت مختصری به‌آنها داد ، و می‌خواست بگوید که روحش‌را ازخود جدا می‌سازد، ناگهان‌نگاهش به‌ساعت مچی‌اش افتاد که یازده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد . فریـاد مردم بلندتر گشت واو به‌رقصش‌ادامه داد . مردان وپسرانی که درکنار نمازخانه چمباتمه زده بودند یکدفعه از جا بلندشان کردند و بی آنکه تغییر شکلی در وضع نشستن‌آنهـا داده شود به‌طرف همسایگـانشان بردند. در راهی که بدین طریق بازشده بود تخت روانی به‌جلو آمد .

این فرمانروای ایالت بودکه به رغم دستور پزشکان آمـده بود

تا مراسم «تولد» را ببینند.

کسی به‌راجه سلام نکرد و اوهم انتظار نداشت. اکنون موقع عزت واحترام دنیوی نبود ونمی‌شد تخت‌روان رابه‌زمین گذاشت زیرا تبدیل به تخت حکمرانی می‌گشت و معبد را می‌آلود. راجه را بلند کردند و درحالی که پاهایش درهوا تاب می‌خورد بر روی فرش نماز خانه نهادند. او را چهار زانو نشاندند، ریش بلندش را مرتب کردند وبه‌دستش پاکتی دادند که محتوی گرد سرخ رنگی بود، واوخسته از بیماری، باچشمانی که اشك درآنها جمع شده بود وابهتی به‌آنها می داد، آنجا نشست وبه‌ستونی تکیه داد.

انتظار طولی نکشید. در سرزمینی که هرکاری نامنظم است ساعت «تولد» دقیقاً مراعات شد. سه دقیقه قبل از آن برهمنی مدلی ازدهکدهٔ گکول[1] (که خداوند در آنجا بدنیاآمده بود واین داستان‌مبهم هندیان شباهت زیادی به بیت‌لحم دارد) را آورد و جلو محراب گذاشت. این دهکدهٔ کوچك بر روی سینی چوبینی درحدود یك متر مربع ساخته شده و بارنگهای روشن وسفید وآبی، رنگ‌آمیزی گشته بود. بر روی صندلی کوچکی باسری که بیش ازحد بزرگ بود کانسا شاه[2]، که شبیه هیرودیس[3] عیسویان می‌باشد، نشسته بود وامر به کشتن

1. Gokul.  2. Kansa.

۳. Herod یا هیرودیس. چون عیسی در بیت‌لحم تولد یافت، سه مجوس ازمشرق به اورشلیم آمدند وگفتند به‌راهنمائی ستاره‌ای که دیده‌ایم برای پرستش پادشاه یهود آمده‌ایم. هیرودیس امر داد که تمام کودکان پسر بیت‌لحم راکه کمتر از دو سال داشتند از دم تیغ بگذرانند تا مگر عیسی را بکشند. ولی خداوند قبلاً به یوسف نجار وحی‌فرستاده بود، وآنها روانهٔ مصرشده بودند. (انجیل متی باب دوم)

بی‌گناهان می‌داد. پدر و مادر خدا، که قبلاً در رؤیائی به‌آنها الهام شده بود تا آنجا را ترک گویند، در گوشه‌ای ایستاده بودند. این مدل مقدس نبود ولی جنبه‌ای بیش از تزئین ساده داشت و فکر مردم را از مجسمهٔ اصلی خدا منحرف می‌ساخت و بر حیرت مقدسشان می‌افزود. بعضی از روستائیان فکر کردند (البته تا حدی هم حق داشتند) که «تولد» انجام گرفته است و الا نمی‌توانستند خداوند را ببینند. ساعت نیمه شب را اعلام کرد و بلافاصله صدای گوشخراش کرنا و به دنبال آن غرش فیلها در همه جا پیچید. تمام افرادی که پاکتهای گرد سرخ را در دست داشتند آنها را به محراب انداختند و درمیان گرد و غبار سرخ رنگ آلوده به‌بوی عود و کندر، همراه فریاد و کف زدنها «عشق بی‌منتهای الهی» صورت «شری کریشنا» را به‌خود گرفت و دنیارا نجات بخشید. تمام غمها ازمیان رفت، نه تنها برای هندوان، بلکه برای خارجیان، پرندگان، غارها، راه آهنها، ستارگان، خلاصه همه جا غرق سرور وشادمانی گشت، گوئی هرگز، بیماری، تردید وسوءِ تفاهم وترس و بی‌رحمی وجود نداشته است. مردم بعضی ازجا پریدند و برخی دمر بر روی زمین خوابیدند وساق پای «عاشق ازلی» را دربر گرفتند. زنان درپشت پرده بر روی خود زدند و جیغ کشیدند، و دختر کوچك از پشت پرده در آمد و برای خود رقصید درحالی که گیسوان سیاه بافته‌اش به‌هرطرف تاب می‌خورد. این لذت جوئی جسمانی نبود، زیرا سنت این معبد آن را ممنوع می‌داشت. ولی روح انسانی، در حالی که تاریخ، علم و حتی زیبائی را به سوئی نهاده بود می‌خواست با پیچ و تاب دادن بیحد به‌اندام خود، به‌دنیائی ناشناخته دست یابد. ولی آیا در

این کار موفق بود ؟ کتابهائی که بعدها نوشته شده است می گویند : «بلی.» اگر چنین امری روی داده است پس چرا تنها بعدها می توان آن را بیادآورد ؟ و چگونه چیز دیگری جز خودآن حالت می‌تواند آن را بیان کند؟ این راز نه‌تنها از کافران مکتوم است، بلکه دانای‌راز نیز نمی‌تواندآن‌را در یاد خود نگاه دارد. اگربخواهد می‌تواند فکر کندکه با خدا بوده‌است ولی به‌محض اینکه دربار‌ه‌اش‌فکر کند، عمل اوجزو تاریخ می گردد وشامل قوانین زمان .

مار کبرائی که‌ازکاغذ درست کرده بودند برروی فرش پیدا شد. درکنارش گهواره‌ای چوبی بودکه تاب می‌خورد . پروفسورگودبل درحالی که حوله‌ای از ابریشم سرخ برروی بازوانش انداخته بود به گهواره نزدیك شد . حوله خدا بود ، البته این را هم نمی‌شدگفت ، زیرا مجسمهٔ خدا میان درهم برهمی محراب به چشم می‌خورد ، اما حوله‌را تاکرده وبه‌صورت بچه‌ای قنداقی‌درآورده بود. پروفسور گودبل آن را نوازش کرد وبه راجه داد . راجه بازحمت زیاد آن را گرفت وگفت : «من طفل را شری کریشنا نام می‌نهم . » سپس آن را درگهواره گذاشت . اشك ازچشمان راجه جاری شد زیرا رحمت خداوند را دیده بود . اوضعیف‌تر از آن بودکه طفل ابریشمین را به مردم خود نشان دهد ، کاری که درگذشته افتخار انجام آن را داشت . همراهانش راجه را بلند کردند، وراه تازه‌ای برای عبورش باز کردند و اورا به قسمتی ازقصر بردندکه زیاد مقدس نبود. آنجا، در اطاقی که از درخارجی آن دانش‌غرب اجازهٔ ورود داشت، پزشك معالجش دکتر عزیز ، انتظار اورا می کشید . پزشك هندوی راجه‌که در معبد

نیز همراهش بود، به اختصار گزارش مرض‌را داد . هنگامی که بیمار از حالت جذبه بخود آمد بیشتر اظهار بیقراری کرد . صدای موتور بخاری که مولد برق را بکار می‌انداخت او را ناراحت می کرد ومی خواست بداند به چه علتی آن را به‌خانهٔ او آورده‌اند . جواب دادند که خواهند پرسید ومسکنی به او تزریق کردند .

در راهروهای مقدس خوشحالی مردم به سرمستی گرائیده بود. وظیفهٔ آنها بود که با بازیهای گوناگون سبب تفریح خدای نوزاد شوند واورا به‌شوخی وبازی بادوشیزگان شیرفروش شهر بریندابان[1] ترغیب کنند . کره نقش مهمی در این میان داشت . هنگـامی که گهواره را بردند ، نجبای نامدار و بزرگان جمع گشتند و شروع به شادمانی معصومانه‌ای کردند. همه‌عمامه‌های خود را برداشته، تکه‌ای کره روی پیشانی‌خودگذاشتند، ومنتظرشدندتا کره‌بلغزد و به‌دهانشان‌بیفتد. قبل‌از اینکه کره بیفتد ، کس دیگری بآرامی از پشت نزدیك می‌شد و کره را که درحال آب شدن بود می‌قاپید ومی‌بلعید. همه از اینکه می‌دیدند طبع شوخ خدائی نیز باطبع آنها موافقت دارد بی اندازه خوشحال شده می‌خندیدند. «خدا عشق ست!» درآسمان نیز شوخی وجود دارد. خدا نیز با خودش شوخی می کند . صندلی را از زیرخود می کشد و آتش به عمامهٔ خود می‌زند یا هنگام آب تنی لباس خود را دزدیده پنهان می‌سازد . اینگونه عبادت خدا ساختهٔ ذوقی سلیم است وچیزی را بدست‌آورده‌است که مسیحیت از آن پرهیزدارد. یعنی واردساختن

---

۱. Brindaban شهر مقدسی است در Muttra در۳۵میلی شمال غربی اگره درکناره رودخانه Jumna . مشهور است کریشنا درایام جوانی درآنجا تفریح کرده است وبدین جهت یکی ازمراکز مهم زیارت درهندوستان می‌باشد .

خوشی وشادمانی به‌مذهب. تمام روح وتمام جسم باید در رستگاری شرکت جویند، واگر شوخی‌را ازاین جرگه خارج سازیم این دایره کامل‌نخواهد بود. هنگامی که کره را بلعیدند، بازی دیگری را شروع کردند که اتفاقاً خوش‌آیند بود: نوازش کردن طفلی بود به عنوان شبیه شری کریشنا. توپی زرین وسرخ را می‌انداختند وهر کس آن‌را اول می‌گرفت از میان جمعیت کودکی را انتخاب می کرد و اورا در آغوش گرفته به‌هرسو می‌برد تاهمه نوازشش کنند. همه طفل گرامی‌را به خاطر خدا نوازش می کردند و کلمات خوش‌آیندی به زبان می راندند. سپس طفل را به والدینش برمی‌گرداندند وتوپ را دوباره می‌انداختند وبرای مدتی کوتاه کودك دیگری محبوب همه می‌شد. خدا دراین‌سو وآن‌سوی معبد درحرکت بود وفروغ جاودانی خودرا به این موجودات کوچك و فانی می‌بخشید. هنگامی که این بازی را مدتی دراز تکرار کردند. چون ازآن احساس ملالی نمی کردند براستی چندین‌بار بازی را تکرار نمودند. چوبهای متعددی به‌دست گرفتند و شروع به‌کوفتن آنها به یکدیگر کردند، چنان بنظر می‌رسید که با هم جنگ می کنند. سپس خمرهٔ بزرگ سیاهی را که قسمتهای مختلفش رنگ قرمز شده وبا انجیرهائی خشك آرایش یافته بود در توری نهاده ازسقف آویختند. آنگاه درحالی که می‌پریدند چوبهای خودرا بدان می‌زدند. خمرهٔ سفالین ترك برداشت، شکست، تکه‌تکه شد و مخلوطی از روغن و برنج وشیر به‌سر و رویشان ریخت. آنها خوردند، غذا را به دهان همدیگر مالیدند و از زیرپای همدیگر آنچه راکه برروی فرش ریخته بود جمع کردند. اینجا وآنجا الم شنگهٔ

خدائی برهمه جاگسترده شد تا اینکه دستهٔ بچه‌های مدرسه که‌تا کنون ازجمعیت تاحدی دوری گزیده بودند ، به میان آمدند تاسهم خود را برگیرند. این اغتشاش ملاطفت آمیز درهمه جا بود ، در راهروها ودر حیاط. مگسها نیز بیدارشده‌بودند ومی‌خواستند سهم‌خودرا ازاین‌سور خدائی بربایند. هیچ نزاع ومرافعه‌ای اتفاق نیفتادزیراکه‌بخشیدن‌سهم‌خود به‌دیگری که به‌تقلید ازعمل‌خداوند انجام‌می گرفت ثواب داشت. این «تقلیدکردنها» و «جانشین‌کردنها» ساعتها در آن محفل ادامه یافت و هرکسی به فراخور استعدادش احساساتی را برمی‌انگیخت که درغیر آن صورت بوجود نمی‌آمد. هیچ تصویر مشخصی از این کارها در اذهان مردم باقی نماند . درمراسم «تولد» معلوم نبود کدام یك ازاین مجسمه‌های نقره‌ای ، دهکدهٔ گل‌آلود ، حولهٔ ابریشمی ، روحی غیر قابل دسترسی یا تصمیمی مقدسانه «تولد» یافته بود . شاید تمام اینها وشاید هیچ کدام ! شاید تمام مراسم «تولد» تمثیلی بیش نبود ! با این همه مهمترین واقعهٔ مذهبی سال بشمار می‌رفت و باعث افکار عجیبی می‌گردید . پروفسور گودبل که سراپا پوشیده از روغن وگرد وخاك بود یکبار دیگر به زندگی روحیش وسعت بخشید . دوباره ، منتها با وضوح بیشتری، خانم مور درچشم جانش پدیدار گشت وبطورمبهمی خاطرهٔ گرفتاریهائی که او بوجود آورده بود به‌ذهنش راه یافت . گودبل برهمن بود وخانم مور مسیحی، ولی اهمیتی نداشت وتفاوتی نمی‌کرد که این تصور درنتیجهٔ بازی ذهن او بوجود آمده باشد یا واقعاً رابطه‌ای روحی بین آن دو وجود داشته باشد . هم وظیفه‌اش‌بود وهم خوشش می‌آمد که خودرا به جای خدا بگذارد و خانم مور را

دوست بدارد یاخود را به‌جای‌خانم‌مور بگذارد و به‌خدا بگوید: «بیا، بیا، بیا .» واین چیزی بود که‌گودبل می‌توانست بکند. ولی این کارش چقدر ناچیز بود! هر کسی می‌بایست مطابق استعداد و قدرت خود وظیفه‌اش‌را انجام دهد وپروفسور گودبل می‌دانست که قدرت اوناچیز است . هنگام صبح که از معبد بیرون‌آمد و با هوای بارانی غم‌انگیز روبرو گشت، باخوداندیشید: «یك‌خانم پیر انگلیسی‌وزنبوری کوچك، خیلی کوچك . . . به نظر خیلی حقیر می‌آید ، ولی با اینهمه بسیار بزرگتر از خود من هستند .

# ۳۴

دکتر عزیز قصررا ترک گفت وهنگامی کـه به‌خانهٔ خود - که بـا کمی فاصله از خیابان اصلی شهر میان باغ دل‌انگیزی بود - باز می گشت، حامی قدیم خود را دید که درمیان گل ولای خیابان رقص کنان پیش می‌رود. عزیز گفت :

- سلام !

ولی این کار نسنجیده بـود ، چون مرد متدین با حـرکت دادن دستهایش نشان داد که نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود. عزیز گفت :

- معذرت می‌خواهم.

واین کار درست بود ، چون گودبل سرش را تکان داد و آنقدر آن را تکان داد که گفتی به‌بدنش تعلق ندارد. درضمن با صدائی که با افکارش بستگی نداشت گفت.

- شاید اوبه‌مهمانخانهٔ اروپائیان رفته‌است-لااقل احتمالش هست.

- راستی ؟ چه وقت ؟

ولی زمـان برای فکر گودبل خیلی شخصی بود. بدین جهت دستانش را بطور مبهمی تکان داد و ناپدید شد. عـزیز می‌دانست که این «او» کیست - فیلدینگ - ولی نمی‌خواست در باره‌اش فکر کند و

هنوز امیدوار بود طغیان رودخانه مانع ورود او بشود. رودخانهٔ کوچك وقشنگی از کنار در باغ او بیرون می آمد وخود این، امید او را بیشتر می کرد. درچنین هوائی امکان نداشت کسی از رود دئورا[1] بگذرد. دیدار فیلدینگ رسمی بود. اورا از چاندراپور منتقل کرده و برای سفر به هند مرکزی فرستاده بودند تا ببیند ایالات مرکزی در مورد تعلیم و تربیت انگلیسی چه کارهائی کرده‌اند. ازدواج کرده بود. البته آنچه انتظار می‌رفت کرده بود، یعنی عروسی با میس کوستد. ازاین رو عزیز بهیچ وجه نمی‌خواست دوباره ببیندش.

با خود اندیشید: «گودبل چه پیرمرد نازنینی است»، ولبخندی برلبانش نقش بست. عزیز کنجکاوی مذهبی نداشت ومعنی این مراسم عجیب سالانه را درنیافته بود، ولی اطمینان داشت که گودبل پیرمرد نازنینی است. عزیز به وسیلهٔ او به مائو آمده وبه خاطر او در آنجا مانده بود. بی‌وجود گودبل هرگز نمی‌توانست مشکلات اینجا را که کاملاً بامسائل چاندراپور تفاوت داشت درك کند. زیرا دراینجا شکافی میان برهمن وغیر برهمن وجود داشت؛ واختلاف مسلمانان وانگلیسیها در اینجا بی‌معنی بود وغالباً صحبتی هم از آن نمی‌شد. چون گودبل برهمن بود عزیز نیز برای اینکه از دسیسه‌بازیها کنار بماند خود را برهمن قلمداد کرده بود، و آنها اغلب در این باره باهم شوخی می کردند. درسرزمین هند شکافهای بی‌اندازه ومتعددی وجود دارد. هندویسم که ازدور یکپارچه می‌نماید به‌فرقه‌ها ودسته‌های متعدد تقسیم می‌شود، واینها هر کدام چون با دسته‌ای دیگر ارتباط پیدا کنند و یکی

---

1. Deora.

شوند مطابق جنبهٔ مشترکی که می‌یابند تغییر نام می‌دهند. عزیز روز معرفی‌اش گفته بود:

– من چیزی را مطالعه نمی کنم، من احترام می گذارم.

این گفته اثر بسیار خوبی گذاشته بود، و اکنون مردم نسبت به‌او حداقل تعصب را داشتند. هرچند عزیز ظاهراً زیردست طبیبی هندو بود، اما درواقع حکیم‌باشی دربار بشمار می‌رفت. عزیز مجبور بود از مایه‌کوبی واین‌قبیل بازیهای فرنگی‌دست بردارد، حتی درچاندراپور هم شغل او نوعی بازی شده بود که بیشتر اطراف میز عمل دور می‌زد ودراینجا، درپشت این جنگلها نیز اجازه داد اسبابهایش زنگ بزند و بیمارستانش فعالیت کامل نداشته باشد، زیرا نمی‌خواست مردم را بیهوده بترساند.

علت تمایل او به دوری گزیدن از انگلیسیان منطقی بود، زیرا برای همیشه او را ترسانده بودند. درمقابل ترس فقط دو عکس‌العمل وجود دارد: یکی اعتراض ودرافتادن با آنها درمجامع، دیگری رفتن به جنگل دوردستی که پای «صاحب»ها بدانجا نرسد. دوستان قدیم و حقوقدانش می‌خواستند که عزیز درهند انگلیس باقی بماند ودرتولید اغتشاش وآشوب کمک کند، واگر خیانت فیلدینگ نبود، ممکن‌بود این کار را می کرد. خبرعروسی بهیچ وجه اورا متعجب نساخته بود. هنگامی که سیریل پس ازمحاکمه به عزیزنپیوسته بود شکافی میان آن دو ایجاد شده وجانبداری فیلدینگ از آن دختر اختلاف را دامن زده بود. بعدهاکارت پستالهائی که از ونیز رسیده بود بقدری لحن سردی داشتند که همه معتقد شده بودند حتماً اتفاقی روی داده است. عاقبت

نامه‌ای راکه انتظارش را داشتند از «هم استد» رسید . موقع دریافت نامه محمودعلی پیش عزیز بود :

ـ خبری که تورا متعجب خواهد ساخت. قرار است باکسی که تو می‌شناسی ازدواج کنم . . .

دیگر بقیهٔ نامه را نخوانده و آن را به سوی محمودعلی انداخته وگفته بود :

ـ این است جواب من . . .

نامه‌های بعدی را بی آنکه باز کند ازمیان برده بود . این بود عاقبت تجربه‌ای احمقانه! گرچه در زوایای مغزش احساس می کرد که فیلدینگ برایش فداکاری کرده است ، ولی همهٔ اینها با نفرت‌عمیقش نسبت به انگلیسیها درهم شده بود . اکنون در حالی که بی‌حرکت زیر باران ایستاده بود ، با خود اندیشید : عاقبت من یك هندی شدم.

زندگی بخوشی می گذشت ، هوا خوب و سالم بود و بچه‌ها می‌توانستند تمام سال را پیش او باشند ، عزیز دوباره ازدواج کرده بود ـ البته دقیقاً نمی‌شد آن را ازدواج خواند ولی عزیز می‌خواست چنین فکر کند ـ کتب فارسی می‌خواند و شعر می‌سرود و هنگامی که هندوان متدین متوجه نبودند به‌شکارهم می‌رفت. اشعارش همه دربارهٔ یك مطلب بود- زنان شرق. تأکید می کرد که باید کشف حجاب شود، وگرنه،ما هرگز آزاد نخواهیم شد . خیالپردازی اورا وامی‌داشت ادعا کند که اگر زنان نیز در کنارمردان درپلاسی[1] جنگیده بودند ، ما فاتح

۱. جنگ Plassy به سال ۱۷۵۷ رخ داد و پیروزی رابرت کلایو در آن جنگ امپراطوری انگلیس را درهند پایه‌گذاری کرد.

می‌شدیم. «ولی ما زنان خودرا به بیگانگان نشان نمی‌دهیم.» نمی‌گفت این کار چگونه ممکن است ، چون در شعر احتیاجی بدان نبود . باز اشعارش پر از گل و بلبل بود. غمی زادهٔ عدم پیروزی اسلام باخونش عجین شده بود که تجدد این عصر نمی‌توانست آن‌را از میان ببرد. اشعارش نیز مثل خود او غیر منطقی بود ، با اینهمه حقیقتی در آنها نهان بود که می‌گفت بدون خانه‌هائی جدید سرزمینی مادری برای ما وجود نخواهد داشت. دریکی از اشعارش ـ یگانه شعری که گودبل پیر و خوش‌مشرب آن را دوست داشت ـ نامی از سرزمین مادری نبرده بود و موضوع وحدت جهانی را مطرح ساخته بود (در واقع عزیز چندان سرزمین مادریش را دوست نداشت) . گودبل می‌گفت :

ـ دوست من، این شعر چیز دیگری است . این عقیدهٔ بهاکتی[1] است و عقیده‌ای است بسیار عالی . بلی ، هند که ظاهراً فعالیتی ندارد، مستقیماً به هدف خواهد رسید، درحالی که ملتهای دیگر وقت خود را تلف می‌کنند. آیا می‌توانم این شعر را به هندی ترجمه کنم؟ اصلاً می‌توان آن را به سانسکریت در آورد . واقعاً احساساتی روشندلانه دارد . البته اشعار دیگرت نیز خوب هستند . آخرین دفعه‌ای که سرهنگ ماگس[2] به دیدار راجه آمده بود ، عالیجناب فرمودند که وجود شما برای ما مایهٔ افتخار است .

سرهنگ ماگس نمایندهٔ سیاسی ایالت مجاور و دشمن ناامید شدهٔ عزیز بود . بعد ازمحاکمه، دایرهٔ تحقیقات جنائی دیگر چشم از عزیز

1. Bhakti که لفظاً به معنی «ایمان» می‌باشد عقیده‌ای است مذهبی که معتقد به عشقی عالمگیر میان انسانها وخدایان می‌باشد. از ۱۰۰۰ تا ۱۸۰۰ میلادی را می‌توان عصر مقدسان بهاکتی درهند دانست .

2. Maggs.

برنمی‌داشت . گرچه مطلب قابل اتهامی وجود نداشت، ولی هندیانی که بدبیاری آورده بودند می‌بایست تحت نظر باشند . بدین ترتیب درنتیجهٔ اشتباه میس کوستد او می‌بایست عمری تحت نظر باشد .

هنگامی که سرهنگ ماگس شنید شخص مظنونی به‌مائو می آید، به طرز ماهرانه‌ای راجهٔ پیر راملامت کرد که به‌پزشکی مسلمان چگونه اجازه می‌دهد که به وجود مقدسش نزدیك شود. چند سال پیش راجه به‌این تذکرها اهمیت می‌داد، چون‌در آن هنگام نمایندهٔ سیاسی انگلستان شخصی بود که همه از او می‌ترسیدند ، و در نامناسب‌ترین مواقع سر می‌رسید و تمام قدرت امپراطوری انگلیس را بهمراه می آورد . وتمام رشتهٔ سیاست بازان داخلی را پنبه می کرد. اتومبیل می‌خواست وبه شکارپلنگ می‌رفت، درختانی‌راکه جلوی مهمانسرا راگرفته‌بودند دستور می‌داد ببرند ، گاوها را در حضور او می دوشیدند. معمولاً ادارهٔ حکومتهای محلی را نیز بدست می‌گرفت . ولی روش سیاست حکومت دیگرتغییر کرده بود و قدرت نمائی را تصویب نمی کرد . حکومتهای محلی که نمایندهٔ سیاسی مشترکی داشتند به این موضوع پی‌برده وشروع به مکاتبات ثمربخشی‌باهم کرده بودند. آزمایش‌قدرت تحمل وصبر سرهنگ ماگس ، بازی خوشایندی برای تمام ادارات حکومت مائوگردیده بود . عاقبت سرهنگ مجبور شد انتصاب دکتر عزیز را تحمل کند . راجه اشارهٔ اورا نادیده‌گرفت وگفت اکنون در نتیجهٔ سیاست روشنفکرانهٔ‌نایب‌السلطنه، هندوها نمی‌توانند تمام‌شغلها را به خود اختصاص دهندو راجه نیز احساس می کندکه باید همراه زمان پیش برود .

آری، تاکنون همه چیز بر وفق مراد بوده است، ولی اکنون که تمام ایالت غرق درجشن و سرور بود، بحرانی کاملاً غیرمعمول در انتظار عزیز بود. یادداشتی در خانه‌اش انتظار اورا می کشید. شکی نبود که فیلدینگ شب گذشته رسیده و گودبل‌هم از آن مطلع شده‌بود، زیرا یادداشت به‌گودبل نوشته شده‌بود واو نیز قبل ازاینکه آن‌را برای عزیز بفرستد خوانده ودر حاشیه‌اش نوشته بود: «آیا این خبرخوشی نیست؟متأسفانه وظایف مذهبی‌من‌مانع از آن است که اقدامی بنمایم.» فیلدینگ درنامه‌اش نوشته بود که از ایالت مودکول (جای قبلی میس درک) بازدید کرده‌است ونزدیك بوده که در رود دئورا غرق‌شود. ولی دروقت مقرر به مائو رسیده بود تا دو روز درآنجا بماند وابتکارهای فرهنگی‌دوست قدیم‌خود را بررسی کند. اوتنها نبود، زن وبرادرزنش نیز همراهش بودند. بقیهٔ نامه مثل یادداشتهائی بود که معمولاً از مهمانخانهٔ دولتی می‌رسید: چیزی‌می‌خواستند، تخم‌مرغ برای‌صبحانه لازم نیست، پشه‌بند پاره شده است، کی می‌توانیم احترامات خودرا به عالیجناب تقدیم نمائیم؟ آیا راست است که در مراسم، مشعل‌داران نیز خواهند بود؟ اگرچنین است آیا ممکن است آنهارا ببینند؟ البته نمی‌خواستند مزاحم شوند، ولی در صورت امکان می‌خواستند در بالکن بایستند یا اگر ممکن بود می‌خواستند قایق سواری کنند. . .

عزیز یادداشت را پاره کرد. به‌حد کافی دردسر نشان دادن زندگی هندیان را به میس کوستد کشیده بود. شلختهٔ زشت خیانتکار! همهٔشان آدمهای بدی هستند. می‌خواست ازهمهٔشان دوری کند. ولی این کار ممکن‌بود مشکل باشد، زیرا مسلماً آنها چند روزی درمائو می‌ماندند. سیلابها هنوز کاهش نیافته و بیرون شهر در سمت راه آهن آسیرگار دریاچه‌هائی به رنگ خاکستری روشن پدید آمده بود.

# ۳۵

مدتها پیش از اینکه عزیز شهر مائورا کشف کند ، مسلمان جوان دیگری بدانجا رفته بود . . . که مرد مقدسی بود . مادرش به او گفته بود: «زندانیان را آزاد کن.» او هم شمشیری بدست گرفته و به قلعه رفته و در را گشوده بود . زندانیان بیرون ریخته و به دنبال کار خود رفته بودند . ولی پاسبانان بسیار خشمناك شده بودند و سر مرد جوان را از بدن جدا کرده بودند. مرد جوان بی آنکه متوجه نبودن سرش شود ، تا صخره‌هائی که قلعه را ازشهر جدا می کرد رفته و در سر راهش هر جا به پاسبانی برخورده بود او را بقتل رسانده بود. او پس از عملی ساختن گفتهٔ مادر در کنار خانهٔ مادرش به زمین افتاده و مرده بود. از این رو در آنجا دو بقعه بوجود آمده بود. یکی در بالا برای سر مرد و دیگری در پائین برای بدن او. این دو بقعه هم زیارتگاه مسلمانان معدود آن دیار بود و هم به وسیلهٔ هندوان پرستش می‌شد . حتی «لااله الاالله» این دستور وزین و درست درمائو طور دیگری تعبیر می شد و گفتی آن به زائران و حوزه‌های علمی تعلق دارد نه به کشاورزان این منطقهٔ فئودال. پس از ورودش ، عزیز از اینکه دید در آنجا اسلام رنگ بت پرستی

به خود گرفته است خشمگین شد و خواست مانند عالمگیر آنجا را از لوث بت‌پرستی پاك سازد ، ولی طولی نکشید که مثل اکبر مدارا را پیشهٔ خود ساخت . به هرحال این مرد مقدس زندانیان را آزاد ساخته وخود به زندان افتاده بود. بقعهٔ «بدن» درباغ عزیز قرار داشت و هر هفته مقدار زیادی شمع و گل نذر آنجا می کردند . عزیز از دیدن آنها به یاد رنجهای خود می‌افتاد . بقعهٔ «سر» از آنجا فاصلهٔ کمی داشت و عزیز با فرزندانش قدم زنان بدانجا می‌رفت . آن روز صبح ، پس‌از مراسم بزرگ مذهبی، عزیزمرخصی داشت ، ازاین رو دست دخترش جمیله را گرفت و به سوی بقعهٔ دوم براه افتاد . احمد وکریم در جلو می‌دویدند و بحث می کردند که بدن بی‌سر موقع آمدن چه وضعی داشته است و اگر آن را می‌دیده‌اند می‌ترسیده‌اند یا نه ؟ عزیز نمی خواست فرزندانش را خرافاتی بارآورد، لذا آنها را ملامت کرد و آنها هم که بچه‌های مؤدبی بودند حرف پدر را قبول کردند. اماچون مثل‌خودش به بحث منطقی اهمیتی نمی‌دادند پس ازسکوتی مؤدبانه، حرفهای قبلی را از سر گرفتند .

بنائی هشت ضلعی مرتفع و ظریف بربالای بلندی درمیان بوته زاری قرارداشت. این‌بقعهٔ سربود که سقف‌نداشت وفقط چون‌پرده‌ای به‌دور گنبد محقری کشیده شده‌بود. در داخل‌گنبد ازمیان نرده‌ای‌سنگ قبری دیده می‌شد که باچلواری آن را پوشانده بودند . زوایای داخل این پرده پراز لانهٔ زنبور بود وبارانی ازبالهای شکسته و ذرات معلق درهوا دائماً فرود می آمد و بر روی صحن مرطوب بقعه چون کرکی گسترده می گشت. احمد بیباکانه به‌سوی زنبورها رفت ، چون محمد

به او گفته بود: «زنبورها با ما که گناهکار نیستیم کاری ندارند.»، ولی خواهرش احتیاط می کرد. از بقعهٔ مزبور به مسجدی رفتند که از لحاظ طرح و اندازه به‌تجیرهائی می‌ماند که جلو بخاری دیواری می گذارند، طاقهای مسجد چاندراپور در اینجا جای خود را به قطعه‌ای گچ‌بری تزئینی داده بود که دوانتهایش مرتفع بود وحکم مناره را داشت. این مسجد کوچك و مضحك لااقل به صورت عمود هم قرار نگرفته بود و به سبب تمایل صخرهٔ زیر آن به سوی پائین کج شده بود. گفتی این بقعه و مسجد نتیجهٔ غریبی از اعتراضات شبه‌جزیرهٔ عربستان به‌سرزمین هند بود.

آنها درقلعهٔ قدیمی که اکنون متروك بود گردش کردند و مناظر آنجا را ستودند. به‌نظرشان مناظر دلپذیری بود. آسمان خاکستری وتیره رنگ باشکمی آکنده ازباران، وزمین آبله‌گون ازآبگیرهای متعدد و لزج ازگل ولای. واقعاً چه بارانی! سه سال بود که چنین باران موسمی خوبی نباریده بود. امکان برداشت محصول خوبی وجود داشت. سیلابهای بزرگی به‌سوی رودخانه (همان راهی که فیلدینگ توانسته‌بود ازشهر دئورا فرار کند) راه افتاده بود وبسته‌های پستی را می‌بایست با طناب از این طرف رود به‌آنطرف آن بکشند. شکافی میان درختان بنظرشان رسید که از آن گدار رودخانه دیده می شد وصخره‌های مرطوب وبراق بالای آن جائی بود که معدن الماس درآنجا قرارداشت. با فاصلهٔ کمی درپائین، دور از سیلابها، قصر ییلاقی دخترمهاراجه واقع بود وخود والاحضرت که به حجاب اهمیت زیادی نمی‌داد با ندیمه‌هایش مشغول آب بازی بود و ساری خود را برای میمونهائی که پشت بام بودند تکان می‌داد. شرط احتیاط این‌بود

که زیاد به‌آن طرف نگاه نکنند وشاید هم بهتر بود به سوی مهمانخانهٔ اروپائیان نیز ننگرند. درپشت مهمانخانه شبح سبزوخاکستری رشته‌ای تپه‌های بلند دیده می‌شد و برویشان معابد متعددی چون شعله‌هائی کوچك وسفید نمودار بود. تنها در آن‌سو، در آن‌معبدها بیش‌ازدویست خداوجود داشت که دائماً به‌ملاقات یکدیگر می‌رفتند وعلاوه‌برداشتن سهم درشرکت اتوبوس‌رانی شهر آسیرگار، صاحب گاوهای متعدد و مزارع فوفل بودند. اکنون بسیاری از آنها در قصر بودند واز زندگی لذت‌می‌بردند. برخی‌دیگر که بزرگتریا مغرورتراز آن بودند که به‌آنجا بروند نشانه‌ای‌ازخودفرستاده بودند. مذهب‌وباران درهواموج می‌زد.

احمد و کریم درحالی که پیراهن سفیدشان به دست باد تاب می خورد در قلعه می‌دویدند و فریاد خوشحالی می کشیدند، و بزودی متوجهٔ صفی از زندانیان شدند که بی‌هدف به سوی توپی مفرغی‌خیره شده بودند. بچه‌ها پرسیدند:

ــ کدامیك ازشما بخشوده خواهید شد؟

زیرا امشب هنگامی که خدای‌بزرگ همراه سران دولت ازقصر خارج می‌شد، واز کنار زندان که اکنون در وسط شهر قرارداشت می گذشت، مقررات مدنی را بهم می‌زد و یك نفر زندانی را آزاد می ساخت، آنگاه به سوی آبگیربزرگ مائو که تا مهمانخانهٔ اروپائی گسترده بود می‌رفت. درآنجا واقعهٔ دیگری اتفاق می‌افتاد؛ واقعه‌ای که رسیدن به‌درجهٔ خدائی را قطعی یاکامل می‌ساخت وسپس این‌خدا بخواب می‌رفت.

اعضای خانوادهٔ عزیز چون مسلمان بودند بجز عفو زندانی

که همه از آن اطلاع داشتند ، از این جزئیات چیزی نمی‌فهمیدند . زندانیان درحالی که چشمهارا به زمین دوخته ولبخندی به‌لب داشتند با مردمان محترم از امکان عفو خود گفتگو می کردند . صرف نظر از زنجیری که به‌پا داشتند آنها نیز چون دیگران می‌نمودند و احساس متفاوتی هم نداشتند. پنج نفرشان که هنوز محاکمه نشده بودندانتظار عفو را نداشتند ولی بقیهٔ محکومان دلی پراز امید و آرزو داشتند . آنها درذهن‌خودتفاوتی‌میان‌راجه وخدانمی گذاشتند، هردو درنظرشان بی‌اندازه بزرگ می‌نمودند . ولی محافظشان که تحصیل کرده و فهمیده‌تر بود ازحال جناب راجه پرسید :

حکیم جواب داد :

- روبه بهبود است .

در واقع آداب تشریفات که شب گذشته راجه انجام داده بود قدرت اورا تحلیل‌برده واو مرده بود. ولی مرگش‌را مخفی می‌داشتند تا مبادا به شکوه وجلال جشن خللی وارد شود . طبیب هندو، وزیر داخله ونوکری مورد اطمینان درکنارجنازه مانده بودند و وظیفهٔعزیز ظاهرشدن درمحافل ومنحرف ساختن اذهان مردم بود. عزیز از راجه خیلی خوشش می آمدو امکان داشت در زمان جانشین او ترقی نکند، با اینهمه نمی‌خواست خودرا باچنین مسائلی ناراحت سازد . به‌علاوه گرفتارتصوراتی بود که خود باعث بوجود آمدن آنها شده بود. بچه‌ها به دویدن خود ادامه می‌دادند ، می کوشیدند قورباغه‌ای پیدا کنند تا به بسترمحمد لطیف بیندازند . احمقهای کوچولو! صدها قورباغه در باغ‌خودشان بود ولی‌می‌خواستند قورباغه‌ای ازقلعه همراه ببرند . در

این میان چشمشان به دو کلاه تابستانی افتاد. فیلدینگ و برادر زنش به جای استراحت بعد ازمسافرتشان ازسربالائی بقعه، بالا می آمدند!

کریم پرسید:

ـ سنگ بیندازیم؟

ـ خرده شیشه دربرگ پان آنها بگذاریم؟

ـ احمد، برای این بدجنسی بیا جلو.

عزیز دستش را بالا برد تا پسر بزرگش را بزند ولی منصرف شد و درعوض اورا بوسید. از اینکه پسرانش همراهش بودند و می دید آنها شجاع و دوست داشتنی هستند احساس مسرت می کرد. گفت که انگلیسیهامهمان حکومت هستند و نباید مسموم شوند ومثل همیشه حرفهایش را بچه‌ها با علاقه قبول کردند.

دومهمان انگلیسی وارد بقعهٔ هشت گوش شدند ولحظه‌ای نگذشت، درحالی که دسته‌ای زنبور درتعقیبشان بودند بیرون دویدند. آنها به‌این طرف و آن طرف می‌دویدند، ومی‌خواستند سرشان‌را ازگزندزنبوران حفظ کنند. بچه‌ها خندیدند و فریاد کشیدند و در این میان مثل اینکه راه آبی را درآسمان باز کرده باشند یکدفعه باران فرو ریخت. عزیز نمی‌خواست به دوست قدیمش سلام کند، ولی این واقعه باعث خوش خلقی او شد واحساس قدرت و استقامت کرد. از این روگفت:

ـ سلام آقایان. چه شده است؟

برادر زن فریادی کشید. زنبوری او راگزیده بود.

ـ آقای عزیز، برو درآبگیری درازبکش. آبگیر دراین حوالی

خیلی زیاد است . پیش من نیا ، اختیار آنها دست من نیست . . . اینها زنبوران حکومتند، از رفتار آنها به عالیجناب راجه شکایت کن.

باران شدت می‌یافت و در واقـع خطری در میان نبود و دستهٔ زنبوران به بقعه بازگشته بودند .

عزیز به سوی مرد بیگانه رفت وچند نیش زنبور را از بازوی او بیرون کشید و گفت :

ـ خوب دیگر، مرد باش وشهامت بخرج بده .

فیلدینگ رو به او کرد و با لحنی که زیاد دوستانه نبود گفت :

ـ سلام عزیز ، دراین مدت چه می کردی ؟ شنیدم اینجا ساکن شده‌ای . فکر نمی کنم یکی دو نیش زنبور زیاد مهم باشد .

ـ نه اصلاً . من برایتان مرهمی درست می کنم و می‌فرستم به مهمانخانه . شنیدم شما در آنجا اقامت کرده‌اید .

فیلدینگ مستقیماً به موضوع پرداخت ، ولی باران چنان سیل آسا می‌بارید که نتوانست منظورش را عملی سازد . برادر زن که بـا آن مملکت آشنائی نداشت ، بـا برخوردن قطرات باران بر روی کلاهش فکر کرد زنبوران حملهٔ خودرا تجدید کرده‌اند وفریاد کشید. فیلدینگ جلو حرکات مضحك اورا گرفت و گفت :

ـ باید ازگردش منصرف شویم ، هوا خیلی بداست . راه میان بری برای رسیدن به درشکه وجود دارد ؟

ـ بلی، ازآن طرف .

عزیز بطور مضحکی اظهار ادب کرد، او نیز مثل همهٔ هندیان در این نوع بی‌حیائیهای کوچك مهارت داشت. گوئی می‌خواست بگوید: «من از ترس می‌لرزم، و اطاعت می کنم.» و این موضوع از نظر فیلدینگ دور نماند. آنها از راه ناهموار و تنگی پائین رفتند. اول عزیز و فیلدینگ، سپس برادر زن (که در واقع پسر جوانی بود) در حالی که بازویش را که می‌سوخت گرفته بود، و آخر ازهمه بچه‌های عزیز که شیطنت و سر وصدا می کردند، وسر تاپا خیس بودند.

- عزیز، چطور هستی.

- سالم، مثل همیشه.

- از زندگیت در اینجا لذت می‌بری؟

- همانقدر که تو لذت می‌بری!

فیلدینگ که سعیش در بوجود آوردن صمیمیتی میان خودشان نتیجه‌ای نبخشیده بود، بالحن رسمی‌تری پرسید:

- چه کسی مسئول مهمانخانه است؟

- حتماً وزیر داخلهٔ عالیجناب.

- پس کجاست؟

- نمی‌دانم.

- چون تاکنون کسی به سراغ ما نیامده است.

- راستی؟

- من قبلاً به دربار مهاراجه نامه‌ای نوشته و خواسته بودم که مطمئن بشوم مسافرت ما تولید زحمتی نخواهد کرد. جواب آمد که بهیچ وجه زحمتی نیست ومن این مسافرت را ترتیب دادم. ولی‌مثل

این است که پیشخدمتهای مهمانخـانه دستور خاصی در این باره نگرفته‌اند. مثلاً نمی‌توانیم برای صبحانه تخم‌مرغ پیدا کنیم. همچنین زن من می‌خواهد قایق سواری کند.

ـ درمهمانخانه دوقایق وجود دارد .

ـ درست است ، ولی پاروئی وجود ندارد .

ـ هنگامی که جناب سرهنگ ماگس برای آخرین بار قایقرانی کرده‌اند پاروها را شکسته‌اند .

ـ هرچهارتا را ؟

ـ آخر مرد زورمندی است .

ـ اگرهوا خوب شود می‌خواهیم گذشتن مشعل‌داران شما را از کنار آب ببینیم .

فیلدینگ سپس ادامه داد :

ـ من در این باره به‌گودبل نامه‌ای نوشتم ، ولی مثل اینکه به آن اهمیتی نداده است . اصلاً گویا اینجا شهر ارواح است .

ـ شاید نامهٔ شما به وزیر نرسیده است .

ـ اشکالی دارد انگلیسها این مراسم را ببینند ؟

ـ من دربارهٔ مذهب اینجا اصلاً چیزی نمی‌دانم وهیچوقت هم به فکر دیدن این مراسم نیستم .

ـ در مودکول و دئورا طوردیگری باما رفتار کردند. همه‌سراپا محبت ومهربانی بودند ومهاراجه و مهارانی می‌خواستند ما همه چیز را ببینیم .

ـ نمی‌بایست آنجا را ترک می کردید .

به درشکه رسیده بودند ، فیلدینگ گفت :

ـ رالف ، بپر بالا .

ـ آقای فیلدینگ ، آقای کوستد بفرمائید بالا .

ـ چه گفتید ؟ آقای کوستد کیست ؟

ـ من این اسم مشهور را بد تلفظ می کنم ؟ مگر برادر زن شما نیست ؟

پسر سرخ شد و گفت :

ـ اسم من رالف مور است .

در این وقت رگبار دیگری فرود آمد و هوای مه آلودی اطراف آنها را گرفت . عزیز خواست خود را عقب بکشد ولی دیر شده بود .

ـ کوستد ؟ کوستد ؟ مگر نمی‌دانی زن من دختر خانم مور است ؟

عزیز سرخ شد . از شنیدن این خبر ، از شنیدن نام خانم مور نفرت داشت .

ـ شاید همین موضوع علت رفتار عجیب تو بوده است ؟

ـ خواهش می کنم بفرمائید رفتار من چه نقصی داشته است ؟

ـ نامهٔ نامعقولی که اجازه دادی محمودعلی به من بنویسد .

ـ فکر می کنم، این بحث اصلاً فایده‌ای نداشته باشد .

فیلدینگ با لحنی که دوستانه‌تر بود ولی باز از آزردگی و تحقیر حکایت می کرد ، گفت :

ـ چطور چنین اشتباهی کردی ؟ واقعاً باور نکردنی است .

فکر می کنم پنج شش دفعه برایت نامه نوشته و اسم زنم را ذکر کرده‌ام . میس کوستد ! چه فکر عجیبی !

از لبخندی که زد عزیز حدس زد که استلا زیباست . فیلدینگ ادامه داد :

ـ البته میس کوستد بهترین‌دوست ماست و او ما را بهم‌معرفی کرد، ولی... واقعاً چه فکر مضکی! عزیزما باید بعدها به‌این‌موضوع بپردازیم که ظاهراً یکی ازکارهای شیطانی محمود علی باید باشد . چون او خوب می‌دانست که من با میس مور ازدواج کرده‌ام و در نامهٔ توهین آمیزی که به من نوشته است او را خواهر هزلپ خوانده.

نام اخیر باعث خشم عزیز گشت و گفت :

ـ درست هم هست واین هم برادر هزلپ است و توهم شوهر خواهرش هستی . خداحافظ .

خجلت زدگیش به خشم تبدیل شده وحس احترام به خویش‌را در او برانگیخته بود، ازاین رو ادامه داد :

ـ برای من اهمیتی ندارد که تو با که ازدواج کرده‌ای ، آنچه می‌خواهم این است که دیگر دراین شهر دست ازسرمن برداری . من تورا نمی‌خواهم ببینم ، نمی‌خواهم هیچیك ازشما در زندگی داخلیم دخالت کنید واین آرزوی من تادم مرگ است . بلی، بلی ، من اشتباه احمقانه‌ای کردم ، نسبت به من احساس دلسردی بکن ، از من نفرت داشته باش. من فکر کردم که با دشمن من ازدواج کرده‌ای . من‌هرگز نامه‌های تورا نخواندم. محمودعلی مرا فریب داد . من فکر کردم تو پول مرا ازچنگم در آوردی، ولی . . .

دستهایش را به‌هم زد و بچه‌هایش به دورش جمع شدند وادامه داد :

ـ مثل این است که پول مرا ازدستم گرفته‌ای . من محمودعلی را می‌بخشم زیرا او مرا دوست دارد .

عزیزمکثی کرد، دانه‌های باران روی زمین پخش می‌شد وچون گلوله صدا می کرد. به‌عقب برگشت تابرود وگفت :

ـ ازاین‌پس دل‌من از آن مردم خودم خواهد بود. سیریل درمیان گل ولای به دنبال او رفت و درحالی که معذرت می‌خواست ، گاهی می‌خندید و گاهی استدلال می کرد تا شالودهٔ دوستیشان درهم نریزد . می‌خواست با منطق تردید ناپذیرش به اوبگوید که نه بانامزد هزلپ، بلکه باخواهر هزلپ ازدواج کرده است . ولی دراین ساعت روز چه فرقی می کرد ؟ عزیز زندگیش را برپایهٔ اشتباهی بنا کرده بود. آنگاه برای اینکه بچه‌ها نفهمند به اردو گفت :

ـ لطفاً با ما نیائید ، با هر که ازدواج کرده باشید اهمیتی‌ندارد . من نمی‌خواهم هیچ زن یامرد انگلیسی دوست من‌باشد .

عزیز خوشحال و بهیجان آمده به خانه بازگشت . هنگامی که نام خانم مور برده شده بود برایش ، لحظهٔ نـاراحت کننده و غریبی بود . خاطرات گذشته به یادش آمده بود .گویی فریادهای اسمیس ، اسمور. . . را می‌شنید وخانم موربه کمك‌او آمده‌بود. خانم مورچقدر همیشه خوب ومهربان بود واین جوان که عزیز حتی بدرستی نگاهش هم نکرده بود، رالف بود. رالف واستلا که عزیزقول داده بود نسبت به‌آنها مهربان باشد . اکنون استلا با سیریل ازدواج کرده بود .

## ۳۶

صدای یکنواخت طبل و نـواختن ساز از قصر قطع نمی‌شد . مکاشفه به پایان رسیده بود ولی هنوز اثرش باقی بود ، یعنی مردم را به این فکر می‌انداخت که هنوز مکاشفه وقوع نیافته است . آرزو بعد از تحقق آن هنوز وجود داشت و می‌گویند در بهشت نیز چنین خواهد بود . گرچه خدا تولد یافته بود ، اما وقت حرکت موکبش - که اغلب با تولدش اشتباه می‌شد - نرسیده بود . درسالهای قبل ، ساعات وسط این روز با مراسمی بسیار باشکوه درعمارات اندرونی راجـه اعلان می‌شد . او دستهٔ خاصی از مردان و پسران داشت که اعمال و تعالیم مذهبش را دربرابر او نمایش می‌دادند . درحـالی که براحتی نشسته بود می‌توانست ببیند چگونه ناجی‌جهان ازسی‌وسه پلهٔ کائنات بالارفت وباعث شکست ایندرا[1] گردید وهمچنین‌می‌توانست ببیند چگونه‌اژدها

---

۱. Indra یکی ازخدایان هندوست که مظهر قدرتهای طبیعی نظیر باد، طوفان و رعد می‌باشد و القـابی چون «پسر نیرو» و «خداوند قدرت» دارد . گویندکه او پسر زمین و آسـمان بود و در نتیجهٔ نوشیدن معجون سحرآمیزی اندامش بی‌اندازه بزرگ شد ، بطوری که پدر و مادرش یعنی آسمان و زمین مجبور شدند ازهمدیگر جدا شوند . درمذاهب بودائی وجانیسیم ایندرا وسیله‌ای است که وقایع جهان را بنحوی بـا خدایان و مقدسان آن‌مذاهب مربوط می گرداند وبه آنها کمك می کند .

کشته شد و کوهی تبدیل به چتری گشت و چگونه مرد مقدسی خدا را قبل از غذا نیایش کرد و نتیجهٔ مضحکی به بار آمد. همهٔ اینها به‌رقص دوشیزگان شیر فروش در برابر کریشنا و رقص کریشنا درمقابل شیر فروشان منتهی می‌گشت و رقاصان با لباس سرمه‌ای رنگ و تاجهای ارزان قیمت خود آنقدر چرخ می‌زدند که همه چون فرد واحدی می نمودند. آنگاه راجه و مهمانانش فراموش می کردند که این خود نمایشی بیش نیست و به پرستش بازیگران می‌پرداختند. ولی امروز به علت مرگ راجه مراسم نمی‌توانست چون سالهای قبل باشد. در چنین مواردی در هندوستان کمتر از اروپا مرگ باعث بهم خوردن مراسم است، غم آن کمترجگر سوزاست و طنزآن بیرحمی کمتری دارد. متأسفانه مدعی تخت و تاج دوتن بودند و هردو درقصر حضور داشتند و پی‌برده بودند که چه اتفاقی افتاده‌است، ولی هیچکدام تولید دردسری نکردند. مذهب برای‌هندیان نیروئی‌زنده وموجود بشمار می رود و دربعضی مواقع می‌تواند منافع جزئی یاموقتی را ازفکر آنان خارج سازد. جشن باهمان شوری که آغاز شده بود وبا خلوص‌نیت ادامه یافت، همه یکدیگر را دوست می‌داشتند وبطورغریزی سعی‌می کردند ازهرچه باعث ناراحتی و رنج است احتراز نمایند.

همانطور که یك‌عیسوی‌معمولی‌از این‌ملاحظات سردرنمی آورد، عزیز نیزمتوجه آنها نبود و حیرت می کرد که شهر مائو را اینقدر از سوء ظن به دور می‌دید وبه خود فرو رفته می‌یافت. هرچند که او یك نفرخارجی بود ودرمراسم مذهبی سهمی نداشت، ولی درچنین‌مواردی از آن مراسم لذت می برد وبه‌علت خارجی‌بودن هم او وهم خانواده‌اش

هدیه‌های کوچکی ازهندوان دریافت می‌داشتند.

ـ آن روز هیچ کاری نداشت و فقط می‌بایست مرهم مزبور را به مهمانخانه بفرستد. موقع غروب به یاد این مطلب افتاد و چون داروخانه بسته بود در خانهٔ خود شروع به جست و جوی مسکنی موضعی کرد. عاقبت قوطی مرهمی متعلق به محمد لطیف‌را پیدا کرد، ولی محمد لطیف می‌گفت که دعای سحر آمیزی بر آن خوانده‌اند و نمی‌خواست آن را ازدست بدهد. عزیز که پی‌بهانه‌ای برای سواری می‌گشت قول داد که آن را برده وبعد باخود برگرداند.

هنگامی که از کنارقصر می‌گذشت موکب خدایان درحال‌تشکیل شدن بود. جمعیت انبوهی ناظرسوارکردن خدایان بزرگ وکوچك به‌تخت‌روان راجه بودند که دماغهٔ آن به‌شکل اژدهائی نقره‌ای ازمیان دروازهٔ نیم باز قصر نمایان بود. عزیز نگاهش را به سوی دیگری انداخت، زیرا بدرستی نمی‌دانست تا چه حدی مأذون به دیدن این تشریفات است، درنتیجه کم مانده بود که به رئیس فرهنگ تنه بزند. گودبل بالحنی عاری از حرارت مذهبی گفت:

ـ کم مانده‌بود که باعث تأخیرمن بشوید.

منظورش این‌بود که تماس بایك غیرهندو لازمه‌اش غسل وحمام رفتن بوده است، عزیزگفت:

ـ معذرت می‌خواهم.

گودبل لبخندی زد و موضوع مهمانخانه و فیلدینگ را به میان آورد، هنگامی که شنید میس کوستد زن فیلدینگ نیست گفت:

ـ راستی؟ پس او باخواهر آقای هزلپ ازدواج کرده است.

بلی، البته، من این مطلب را درست یك سال است که می‌دانم .

در این حرف او نیز اثری از اشتیاق وجود نداشت . عزیز پرسید :

ـ چرا به من نگفتید؟ عجب دردسری برایم درست کردید .

گودبل که هرگز دیده نشده بود به کسی حرفی بزند ، لبخند ملامت آمیزی زد و گفت :

ـ نسبت به من عصبانی نباش . من تا جائی که امکاناتم اجازه می‌دهد دوست واقعی تو هستم . به علاوه اکنون جشن مذهبی من است .

عزیز که همیشه دربرابر این شخص عجیب احساس بچه‌ای‌را داشت که ناگهان به او اسباب بازئی داده باشند، لبخندی‌زد وسراسبش را به سوی کوچه برگرداند ، چون ازدحام زیادتر شده بود، دستهٔ رفتگران رسیده بودند، و در حالی که ادوات‌کار خود را بصدا در می آوردند چون‌لشکر فاتحی‌ازدروازه گذشته مستقیم‌به‌سوی‌قصر می‌رفتند. صدای موزیك دیگران خاموش شده بود ، چون مطابق سنن اکنون لحظهٔ تحقیرشدگان و مطرودین بود . تا وقتی که دستهٔ ناپاك رفتگران موزیك خودرا تمام نکرده بودند خداوند نمی‌توانست ازمعبدخویش خارج شود ، آنها به منزلهٔ لکهٔ ناپاکی بودندکه بدون آن روح نمی تواند دراین‌جهان مأوا گزیند. برای لحظه‌ای منظرهٔ باشکوهی‌پدیدار گشت.درهارا‌باز کردند وتمام‌اعضای‌دربار‌بالباسهای‌سفیدو‌پاهای‌برهنه صف بسته‌بودند، در راهی‌زیبا،تخت‌روان خداوند قرارداشت، کشتیی پوشانده شده باپارچه‌های زرین، وپرهای طاووس‌وپرچمهائی‌ارغوانی

که آکنده از گل و پیکرهٔ خدایان بود. هنگامی که تخت روان بر دوش کسانی که آن‌را می‌بردند بلند شد، آفتاب فصل باران پرتو دوستانهٔ خودرا برروی آن انداخت ودنیا غرق‌دررنگ‌ونور گشت، گفتی ببرهای زرد رنگی که بر روی دیوارهای قصر نقاشی شده بودند جان گرفتند و تودهٔ ابرهای سرخ وسبز به سوی آسمان، پرگرفتند. تخت روان بحرکت‌درآمد... کوچه پرازفیلهای‌حکومتی‌بود که در پشت تخت روان راه می‌سپردند، درحالی که به‌علامت خضوع هودجهایشان‌خالی بود. عزیز به این‌تشریفات مقدس‌توجهی‌نکرد، چون باآنچه اومقدس بشمار می‌آورد وجه اشتراکی نداشت. احساس ملال کرد و تا حدی چون بابرشاه عزیز خود، که ازشمال آمده بود ودرهندوستان نه میوهٔ خوب، نه‌آب‌گوارا، نه صحبت خوش و نه دوستی دیده بود، احساس بدبینی می کرد.

از کوچه گذشت وطولی نکشید که به صخره‌های بلند و حاشیهٔ جنگل رسید. دراینجا عنان اسب راکشید و به تماشای آبگیر بزرگ مائو که درزیرپایش گسترده‌شده ودورترین‌خمهای آن پیدابودپرداخت. به ابرهای شامگاهی نظر دوخت که گوئی به دنیای پائین نیز شکوهی آسمانی می‌بخشیدند. زمین و آسمان به‌سوی یکدیگر خم شده‌بودند ونزدیك بود ازشوق وسرمستی بهم بپیوندند. عزیز باز از سر بدبینی تفی برخاك انداخت. زیرا در میان این دایرهٔ پرجلا، نقطهٔ سیاهی به نظرش رسید که نزدیك می‌شد و آن قایق مهمانخانهٔ حکومتی بود. انگلیسها چیزی پیداکرده بودند تا به جای پارو بکار ببرند و اکنون مشغول گردش درهند بودند. در مقام مقایسه، هندوها برایش عزیزتر

بودند، زیرا لااقل در زندگی دیگران فضولی نمی کردند. هنگامی که عزیز برگشت وچشمش به بنای سفید رنگ قصر افتاد ، دردلش آرزو کرد که آنها درمراسم بت‌پرستی خویش موفق باشند . همین تظاهر مشتاقانه به «دیدن هند» باعث شده بود فریب میس کوستد را بخورد. واین هم نوع دیگری از آرزوی تسلط برهند بود ، وهیچگونه علاقهٔ واقعی درآن وجود نداشت. بخوبی می‌دانست اکنون که انگلیسها از برابر پله‌هائی که قرار است بت را از آنها پائین بیاورند می گذرند در بارهٔ چه بحث می کنند . آنها می گویند چگونه می‌شود قایق را عبور داد بی آنکه بطور رسمی دچار دردسر شد .

از اسب سواریش دست نکشید، می‌خواست به مهمانخانه رفته و از مستخدمان سئوالهائی بکند : اطلاع یافتن هرگز خالی از فایده نبود . در راه از صخره وپرتگاه تاریکی گذشت که جایگاه قبرهای پادشاهان بود . آنها نیز مثل قصر دارای گچبریهائی به سفیدی برف بودند که گفتی ازنور درونی خود برق می‌زنند ولی هنگامی که آفتاب غروب کرد چون اشباحی بنظررسیدند. پرتگاه پوشیده از درختان بلند بود وخفاشهای میوه‌خورچنگالهای خود را ازدرختان بازمیکردند و بپرواز درمی آمدند وصفیرزنان ازروی برکه می گذشتند: تمام روز را بطور واژگون به درخت آویزان بودند و اکنون تشنه‌شان شده بود . غروب تسلی بخش هندوستان فرا می‌رسید و نشانه‌های آن زیادتر و زیادتر می‌شد : قورباغه‌ها درهمه جا بودند ، پشگل گاو بطور مداوم می‌سوخت ، و دستهٔ مرغان نوك کج استوائی که دیر کرده بودند در آسمان تاریك وروشن شامگاهی چون اسکلتهای بالداری دیده می

شدند . هرچند درهوا نشانه‌ای ازمرگ بود ، ولی غم وجود نداشت: گوئی مرافقتی میان سرنوشت وآرزو بوجود آمده و حتی دل آدمی نیز تن به‌رضا داده بود .

دویست پا بالاتر از سطح آب، بر روی برآمدگی صخره‌ای پوشیده از درخت که از جنگل بیرون جسته بود ، مهمانخانهٔ اروپائی قرارداشت. هنگامی که عزیز بدانجا رسید سطح آب به‌رنگ ارغوانی وخاکستری درآمده وقایق دیده نمی‌شد. در درگاه مهمانخانه نگهبانی بخواب رفته وچراغ‌اطاقهای خالی روشن بود. عزیزباکنجکاوی وبا شیطنت ازاطاقی به اطاق دیگر می‌رفت . دونامه روی پیانو بودکه به سویشان خیزبرداشت وبسرعت آنها راخواند. از این‌کار شرم‌نداشت، زیرا هرگز حرمت مکاتبهٔ خصوصی درشرق نگاه داشته نمی‌شود . از این گذشته آقای مك‌براید تمام نامه‌های او را خوانده ومحتویات آن را به همه‌گفته بود . نامه‌ای ازهزلپ به‌فیلدینگ بودکه بیشتر ازنامهٔ دیگر جالب بود ، زیرا طرز فکر دوست سابقش را روشن می‌ساخت وبیش ازپیش دل عزیز را نسبت به او سخت می کرد . قسمت اعظم نامه دربارهٔ رالف مور بودکه به نظرش پسرضعیف‌العقلی بود. نوشته بود : «هروقت مناسب دیدید برادرم را پیش من بیاورید . بدان‌سبب این‌را برایتان می‌نویسم که مسلماً دسته‌گلی به‌آب‌خواهد داد . . . من کاملاً موافقم که زندگی کوتاهتر ازآن است که رنجشها را در دل‌نگاه داشت ، و احساس راحتی می کنم از اینکه شما می‌توانید با استعمار گران هند کنار بیائید . ما هرقدرکه می‌توانیم باید حامی جمع کنیم . امیدوارم دفعهٔ آینده که استلا به‌ملاقات من‌می آید شمارانیزبیاورد. . .

دیگر وقتش است که همدیگر را دوباره ببینیم . ازدواج خواهرم با شما که بعد ازمرگ مادرم و مشکلات خودم بود ، مرا ناراحت کرد ولی ناراحتی من منطقی نبود. وقتش است که دیگر باهم آشتی کنیم، و چنانکه خودتان می‌گوئید بگذارید گناه را به گردن هردو طرف بیندازیم . من تا آنجا که از دست مردی مجرد برمی‌آید ، در فراهم کردن وسایل راحتی‌شما خواهم کوشید. ازشنیدن اینکه پسروجانشینی پیدا کرده‌اید خوشحالم . هنگامی که دفعهٔ دیگر به‌آدلا نامه می‌نویسید از من پیغامی برایش بدهید ، زیرا می‌خواهم با او نیز آشتی کنم . خوشا به‌حالتان که فعلاً از هند انگلیس دور هستید ، زیرا حادثه پشت حادثه روی می‌دهد وما نمی‌توانیم سرنخ‌را بدست آوریم . انسان هر قدر بیشتردراینجا زندگی‌می کند بیشترمعتقد می‌شود که همه چیز به‌هم ارتباط دارد. عقیدهٔ شخصی من این است که یهودیان مسبب همهٔ این کارها هستند » .

خوب این‌هم عقیدهٔ پسرك دماغ سرخ بود . برای لحظه‌ای فکر عزیز متوجه صداهای مبهمی‌شد که از رودخانه می‌آمد، معلوم بود که موکب خدا بحرکت درآمده است . نامهٔ دوم ازمیس کوستد به خانم فیلدینگ بود و دارای یکی دو نکتهٔ جالب . نویسنده می‌گفت : بیش ازآنچه من ازسفرم بهره‌مند شدم، رالف ازسفر خود لذت برد . بنظر می‌رسید برای این منظور پول هم داده بود ومی‌گفت که: هرگز نمی‌تواند دین‌خود را ادا کند. منظور میس کوستد از دینی که‌نسبت‌به آن مملکت داشت چه بود؟ ازاین جمله خوشش‌نیامد. درنامه صحبت ازسلامتی‌رالف بود، صحبت ازاستلا ورالف، حتی‌سیریل ورونی. . .

همهٔ این حرفهـا بقدری لحن دوستانه و منطقی داشتند که عزیز نمی تـوانست تصورش را بکند . غبطهٔ چنین رابطهٔ سهلی را می‌خـورد که فقط میان ملتی ممکن است که زنـانش آزاد باشند . این پنج نفر مشکلات کوچك خود را حل کرده وصف شکستهٔ خود را علیه بیگانگان می‌آراستند . حتی هزلپ هم به جرگهٔ آنها پیوسته بود ، در نتیجـه انگلستان قدرت خود را باز می‌یـافت . خلقش تنگ شد و دستی به شستیهای پیانو زد، و چون سه نت را یکجا زد صدای قابل ملاحظه‌ای براه انداخت .

صدائی خشمناك ولی محترمانه که عزیز نمی‌دانست قبلاً کجا شنیده است ، گفت :

ـ اوه ، اوه . کیه ؟

شخصی درتاریك و روشن اطاق مجاور جلو آمد . عزیزجواب داد :

ـ دکتر راجه است که آمده مریض خود را ببیند ، وخیلی‌هم کم انگلیسی می‌داند .

درضمن نامه‌ها را درجیبش گذاشت. برای اینکه نشان‌دهد آزادانه به مهمانسرا آمده است دوباره پیانو را بصدا درآورد .

رالف مور به درون آمد .

این‌جوان چه قیافهٔ عجیبی داشت! بلند قد، باموهای کم و آشفته وچشمانی درشت و آبی که ازفرط اضطراب خسته بنظر می‌رسیدند . ازآن نوع انگلیسیانی نبود که حشمت و وقار را با خود به هندوستان می‌آورند . عزیز طبیب اندیشید که فرزند مادری خیلی پیر است ، و

عزیز شاعر در وجود او تا حدی زیبائی یافت .

ـ چون کار زیاد داشتم نتوانستم زودتر بیایم .

و با لحن حمایت آمیزی افزود :

ـ جای نیشهای مشهور چطور است ؟

ـ داشتم استراحت می کردم. گفتند که بهتر است استراحت کنم. هنوز هم زق زق می کند .

کمروئی و کم تجربگی ظاهری جوان نیت موذیانهٔ عزیز را مشکل می‌ساخت . آنها تنها بودند و او می‌توانست با مریض خود همان رفتاری را که کالندر با نورالدین کرده بود بکند ، پس با لحن تهدید آمیزی گفت :

ـ بیائید اینجا و بگذارید آنها را ببینم .

ـ گفتید امروز صبح . . .

ـ بهترین دکترها هم اشتباه می کنند . لطفاً بیائید اینجا ، زیر چراغ . من وقت ندارم .

ـ اوخ .

ـ خوب ، چه شد ؟

ـ دستهای شما نامهربانند .

عزیز حیرت زده نگاهی به‌دستهایش انداخت. این‌جوان خارق العاده راست می گفت و قبل‌از اینکه با عصبانیت ظاهری جواب دهد، آنها را در پشت خود پنهان ساخت .

ـ این خیلی حرف عجیبی است . مگر دستهای من به تو چه کردند ؟ به علاوه من دکتر ماهری هستم و به تو آسیبی نخواهم

رساند .

ــ من به درد اهمیتی نمی‌دهم و دردی هم نیست .

ــ دردی نیست ؟

ــ نه در حقیقت .

عزیز با پوزخندی گفت :

ــ خبر خوبی است .

ــ ولی بیرحمی هست .

بعد ازمکثی عزیز ادامه داد :

ــ من برایتان مرهمی آورده‌ام . ولی مسئله این است که در این وضع عصبی شما، چطور آن را برجای نیش بگذارم .

ــ لطفاً بگذارید پیش من بماند .

ــ نه، نمی‌شود . آن را باید به داروخانه برگردانم .

عزیز به جلو خم شد و رالف خود را به گوشهٔ دیگر میز کشید .

ــ خوب، حالا می‌خواهی من جای نیشهای تو را معالجه کنم یا دکتری انگلیسی‌را ترجیح می‌دهی؟دکتری‌در آسیرگار هست. آسیرگار با اینجا چهل میل فاصله دارد و سد رینگ نود[1] هم شکسته است . حالا می‌بینید درچه موقعیتی قراردارید. فکر می کنم بهتراست راجع به شما با آقای فیلدینگ صحبت کنم . رفتار شما خیلی مسخره‌است. رالف در حالی‌که به اطراف خود در جست و جوی حامیی نظر می انداخت ، گفت :

1. Ringnod.

ـ آنها با قایق بیرون رفته‌اند.

عزیز وانمود کرد که خیلی متعجب شده است:

ـ امیدوارم به طرف مائو نرفته باشند. درچنین شبی مردم خیلی متعصبند.

گوئی برای تصدیق گفتهٔ او صدای نالهٔ دوردستی به‌گوش رسید. مثل این بود که صدا از لبان غولی خارج شده است. موکب خدا به‌زندان نزدیک می‌شد.

ـ شما نباید چنین رفتار کنید.

این دفعه عزیز خودداری کرد، زیرا در صدای جوان با وجود ترس نشانه‌ای از ضعف وجود نداشت.

ـ چطور رفتار نکنم؟

ـ دکتر عزیز ما به شما بدی نکرده‌ایم.

ـ خوب، پس اسم مرا می‌دانید. بلی، من عزیز هستم. نه، البته دوست گرامی شما میس کوستد، در غارهای مارابار به‌من هیچگونه بدی نکرد.

یکدفعه تمام توپهای حکومتی شلیك شد و آخرین حرف عزیز مفهوم نگشت. موشکی از باغ زندان به علامت شروع جشن پرتاب شد. زندانی آزاد شده بود و پای خوانندگان را غرق بوسه می‌ساخت از خانه‌ها برگ گل می‌ریختند و نارگیل و ادویه می‌آوردند. . . لحظه‌ای درمراسم فرارسیده‌بود که خداوند معبد نفوذ خود را به‌بیرون نیز گسترش داده و با سرور و شادی در آن میان قرار گرفته بود. خبر رستگاری که درطی راه عوض شده و با حرفهای دیگران آمیخته بود به مهمانخانه رسید. به‌سبب آتش بازی ناگهانی عزیز و رالف هر دو به‌سوی درگاه

رفتند. توپ برنزی قلعه مدام آتش بیرون می‌ریخت و تمام شهر یکپارچه نور شده بود، بنظر می‌رسید خانه‌ها و قصر در میان آتش می‌رقصیدند. هنوز جشن به‌برکه و تپه‌ها و آسمان نرسیده بود. در این جاها نیز آوازهائی به‌گوش می‌رسید و اندك نوری دیده می‌شد که می‌خواست در دنیای بی شکل شب ابراز وجود کند. به علت تکرار زیاد آوازی فهمیده شد، دستهٔ خوانندگان نام خدایان را تکرار می کردند، یا آنها را برعکس می گفتند:

رادا کریشنا    رادا کریشنا
رادا کریشنا    رادا کریشنا
کریشنا رادا    رادا کریشنا . . .

آنها آنقدر خواندند که نگهبان دم در مهمانخانه بیدار شد و به‌ نیزهٔ نوك آهنی خود تکیه داد. عزیز که کاملاً فراموش کرده بود که آن‌دو باهم دوست نیستند، و توجهش را به‌چیزی دور دست ـ ماوراءِ غارهای مارا بار ـ به‌چیزی زیبا معطوف ساخت، ودستش را به‌سوی رالف دراز کرده گفت:

ـ من باید بروم. شب به خیر.

رالف دست او را فشرد. عزیز که بیاد آورده بود چقدر رفتارش ناخوشایند بوده است، با ملاطفت پرسید:

ـ دیگر فکر نمی کنی که نامهربانم.

ـ نه.

ـ تو جوان عجیبی هستی، چطور می‌توانی این را بگوئی؟

ـ مشکل نیست. این چیزی است که همیشه می‌دانستم.

- آیا همیشه می‌توانی بگوئی که غریبه‌ای دوست توست یا نه؟
- بلی .
- پس تو هم از مردم مشرق زمین هستی .

هنگامی که این حرف را زد احساس لرزش مختصری در خود کرد و دستش را از دست رالف بیرون کشید . همین کلمات را در آغاز ماجرائی که بزحمت از آن خلاص شده بود، در آن مسجد به خانم مور گفته بود . هرگز باانگلیسیها دوستی نکن ! مسجد ، غارها ، مسجد ، غارها، باز از نو شروع می‌شد. مرهم راکه می‌گفتند اثر معجزه آسائی داشت به او داد وگفت :

- این را بگیر. هروقت که بکارش می‌بری مرا به‌یادآور . دیگر نمی‌خواهم آن‌را ببرم. می‌بایست به‌پسرخانم مور هدیه‌ای بدهم، واین هدیهٔ کوچك تنها چیزی است که با خود دارم .

رالف با خودش زیرلب گفت :

- آری ، من پسرخانم مور هستم .

گفتی قسمتی از فکر عزیز که تاکنون پنهان بود ، ابراز وجود کرد.

- ولی تو درعین حال برادر هزلپ هستی ، ومتأسفانه دو ملت نمی‌توانند باهم دوستی کنند .

- بلی ، نه هنوز. من این را می‌دانم .
- آیا مادرت دربارهٔ من باتو صحبتی کرده است ؟
- بلی.

سپس باحرکتی درصدا و بدنش که عزیز متوجه مفهوم آن نشد ، افزود :

ـ درنامه‌هایش . درنامه‌هایش می‌گفت که شما را خیلی دوست دارد .

ـ بلی ، مادرت بهترین دوست من دراین دنیا بود .

عزیز خاموش بود و از احساس حق شناسی بیحد خود حیرت می‌کرد . حاصل این خوبی تمام نشدنی خانم مور چه بود ؟ اگر در بوته عقل گذاشته می‌شد حاصلی نداشت . نه برله او شهادت داده و نه در زندان به ملاقات او رفته بود، بااینهمه در زوایای دلش خانه کرده بود و عزیز اورا می‌پرستید . هنگامی که چراغهای موکب خدا چون رشته‌های ملیله دوزی برحاشیهٔ پرده‌ای ، تاب می‌خوردند عزیز گفت :

ـ موسم باران بهترین فصل ماست . چقدر دلم می‌خواست که او فصل باران را می‌دید. اکنون وقتی‌است که همه چیز وهمه کس، پیر وجوان خوشحالند . هرچند نمی‌توانیم همراه آنها برویم ، ولی آنها در میان سروصدای وحشیانهٔ خود شادند. برکه‌ها پر از آبهای رقصان است، واین هند واقعی است. ای‌کاش تو همراه مأموران دولت‌نبودی ومن می‌توانستم مملکت خودرا به تونشان دهم، ولی حالا نمی‌توانم. شاید تو را فقط برای نیم ساعت به گردش بر روی رود ببرم .

آیا باز همان ماجرا تکرار می‌گشت ؟ دلش بقدری آکنده از محبت بود که نمی‌توانست منصرف شود. می‌بایست درتاریکی آهسته بیرون رود واین یگانه عمل محبت‌آمیز را به خاطر اکرام پسر خانم مور انجام‌دهد. می‌دانست پاروها راکجا پنهان کرده‌اند تا مانع گردش مهمانان شوند . . .

رفت ویك جفت پاروی اضافه هم آورد . ممکن بود فیلدینگ

و زنش را در راه ببینند ، چون آنها به وسیلهٔ چوبهای بلند قایق را حرکت می‌دادند، وممکن بود دچار زحمت شوند . باد هم شروع به‌وزیدن کرده بود .

هنگامی که روی آب بودند ، احساس راحتی کردند . عملی خوب برای عزیز مقدمه‌ای برای عمل دوم بود و بزودی سیل مهمان نوازی او سرازیرشد. می‌خواست ازطرف تمام اهالی‌شهرمائو رالف را عزیز بدارد وبه خودتلقین می کرد که منظور از این مراسم پرسر و صدا و وحشیانه‌را می‌فهمد. احتیاجی به‌پاروزدن زیاد نبود، چون‌نسیم دلپذیری می‌وزیدو آنهارا به‌سوی مقصدشان می‌برد. بوته‌های گیاهانی به ته قایق می‌خوردند ،آنها به جزیرهٔ کوچکی رسیدند و باعث‌پرواز چند لك‌لك شدند .گرچه زندگی دراین فصل بارانی عجیب وموقتی بود ولی بنظر می‌رسید همیشگی است .

قایق ، کرجی پاروئی بی‌سکانی بود . مهمان که در پشت قایق نشسته و پاروهای اضافی را بدست داشت سؤالی دربارهٔ جزئیات تشریفات نمی کرد . چندی نگذشت که رعد و برقی برخاست و به دنبال آن برق دیگری ظاهرشد که شیارهای سرخ رنگی‌بر روی آسمان گرفته، بوجودآورد .

رالف پرسید :

ـ راجه بود؟

ـ یعنی چه ، منظورت چیست ؟

ـ پاروبزنیم وبرگردیم .

ـ راجه‌ای درکار نیست .

ـ برگردیم . متوجه خواهی شد که چه می گویم .

پاروزدن درجهت مخالف باد مشکل بود ، ولی عزیز چشمش را به نوری که مهمانخانه رامشخص می‌ساخت، دوخته وپارو می‌زد.

ـ آنجا . . .

شاهی با لباسهای درخشان در زیر چتر پادشاهی نشسته و در تاریکی سوار برقایق پیش می‌رود . . . عزیز آهسته گفت :

ـ خود من هم نمی‌دانم این چیست تا به تو بگویم. راجه مرده است . فکرمی کنم بهتراست فوراً برگردیم .

به‌گورستان خانذان شاهی نزدیك شده بودند . ازمیان درختان، قبه‌ای که درزیر آن قبرومجسمهٔ پدرراجه قرارداشت دیده می‌شدوضع آنجا همه چیزرا بیان می کرد. عزیز راجع به مجسمه چیزهائی‌شنیده بود ومی‌دانست. با صرف مبالغ هنگفت آن را عیناً چون راجـهٔ فقید ساخته بودند ، تاآن وقت گرچه اغلب در دریاچه قایقرانی می کرد ، ولی آن‌را ندیده بود. فقط یك نقطه را می‌شد دید ورالف آنجا را به‌او نشان داده‌بود. عزیز باعجله خود را کنار کشید واحساس کرد مهمانش راهنمای او شده است، وپرسید :

ـ برگردیم ؟

ـ جشن هنوز در جریان است .

ـ بهتر است نزدیکتر نرویم . آنها رسوم عجیبی دارند وممکن است به شما آسیب برسانند .

ـ کمی نزدیکترشویم .

عزیز اطاعت کرد . دلش آگاه بود که این پسرخانم موراست،

و درحقیقت تا وقتی که سخن دلش درمیان بود برایش چیزهای دیگر اهمیتی نداشت .

ـ راداکریشنا ، راداکریشنا، کریشنا رادا . . .

سرود مذهبی ادامه داشت . ولی ناگهان تغییر کرد. عزیز تقریباً اطمینان داشت که در فواصل آن سرود همان کلماتی را می‌شنود که موقع تبرئه شدن درمحاکمهٔ چاندراپور مردم تکرار می کردند .

ـ آقای مور، به کسی نگوئید که راجه مرده است. این هنوزجزو اسرار است ومن نمی‌بایست آن را به کسی بگویم . برای بد شگون نساختن جشن وانمود می کنیم که او هنوز زنده است . باز هم می خواهید جلوتر بروید ؟

سعی می کرد قایق را از نور مشعلهائی که ناگهان ازساحل مقابل شروع به تابیدن کرده بود دور نگاه دارد . فشفشه‌ها به‌آسمان می‌رفتند وتوپها شلیك می‌شدند، ناگهان در فاصله‌ای نزدیکتر از آن که حساب کرده بودند تخت‌روان کریشنا ازپشت دیواری ویران پیداشد وشروع به‌پائین آمدن‌ازپله‌های‌درخشان وتراشیدهٔ مقابل آنها کرد. ازسوی دیگر دستهٔ خوانندگان بطور نامنظمی پائین می‌آمدند، در میانشان بیش از همه زنی جوان و مقدس جلب نظر می کرد که قیافهٔ وحشی و زیبائی داشت و گیسوانش غرق درگل بود . او خداوند را بدون صفاتش پرستش می کرد واو را چنین درك کرده بود . دیگران نیز او را بدون صفاتش نیایش می کردند وتجلی او را دریکی از اعضای بدن یا در آسمان می‌دیدند . همه باهم به‌سوی آب دویدند و در میان امواج آب کم عمق ایستادند ، غذای مقدسی آماده گشت و کسانی که خود را

شایسته می‌دیدند از آن سهمی برگرفتند. گودبل پیرمتوجهٔ قایق شد که دستخوش باد بود وبا آن حرکت می کرد ، ودستش‌را تکان داد ولی عزیز نفهمید که این دست تکان دادن حاکی ازشادی است یاخشم. در بالا مظاهرقدرت حکومت درشهرمائو دیده می‌شد : توپخانه ، فیلها و جمعیت . برفراز آنها طوفان سختی شروع گشته بود که درآغاز فقط درطبقات بالای جو جریان داشت . وزش ناگهانی باد نور و تاریکی را درهم آمیخت، رگباری ازشمال باریدن‌گرفت ، سپس متوقف شد و رگبار دیگری ازجنوب شروع گشت،گوئی از زمین نیز،آب برمی خاست، درمیان‌طوفان وریزش‌باران‌خوانندگان‌تلاش‌می کردند وانواع آوازهارا می‌خواندند ولی اثری ازترس درصدای آنها شنیده نمی‌شد، خودرا آماده می کردند که خداوندرا به‌میان امواج بیندازند (نه‌اینکه خداوند را می‌شد به میان امواج طوفانی انداخت، بلکه او می‌بایست خود این‌کار را بکند) . بدین ترتیب هر سال او را همراه اشیاء دیگر چون مجسمه‌های کوچك‌گانپاتی[1] ، سبدهای‌گندم ده روزه ، برجهای کوچکی که در تعزیهٔ محرم مسلمانان می‌سازند ـ شمایلها، به‌آب می انداختند . همهٔ اینها نشانهٔ سفری بود، سفری که آسان نبود، نه‌اکنون وجود داشت و نه در اینجا می‌شد دریافتش مگر وقتی کـه دور از دسترس بود. خدائی که می‌بایست به‌آب انداخته شود نشانه‌ای ازاین سفربود.

دهکدهٔ‌گوکول که برروی‌صفهٔ خودپدیدارشده‌بودجای‌بتی‌نقره‌ای راگرفته بود که هرگز ازمیان هالهٔ گلهای اطراف خود خارج نمی‌شد،

۱. Ganpati یکی از اسامی متعدد Ganasa پسر بزرگ شیواست .

واکنون می‌بایست به جای مظهر دیگری از میان برود. خدمتکاری آن را میان دو دستش گرفت ونوارهای سفید و آبی آن‌را پاره کرد. بدن خدمتکار عریان بود ، شانه‌های پهن، کمر باریك ـ بار دیگر هندئی با بدنی زیبا جلب‌نظر می کرد. انجام دادن این‌کار از پدرانش به‌ارث‌به‌او رسیده بود و او می‌بایست درهای رحمت خدائی را ببندد . خدمتکار به‌آبهای تیره داخل شد و درحالی که دهکدهٔ کوچك را پیش‌روی‌خود به جلو می‌برد آنقدر به‌این‌کار ادامه داد تا مجسمه‌های گلی کوچك از نشیمن خود فرو افتادند و درآب روان شدند و چنان درهم گشتند که نمی‌شد میان کانساشاه و پدر ومادر خدا فرقی نهاد . امواج کوچك و تیره آنها را فروبردند . آنگاه موجی بزرگ فرارسید و همه جـا را شست وچند فریاد به‌انگلیسی شنیده شد :

ـ مواظب باش !

قایقها به‌هم خورده بودند .

چهار نفر خارجی به‌آب افتادند و دست و پا زدند و با چوبها وپاروهائی که ازآب بیرون آمده بود مجموعاً چون هیولائی افسانه‌ای می‌نمود که میان گردبادی به‌دورخود بچرخد. پرستندگان نیز دستخوش طوفان شدند ودرحالی که ازخشم یاشادی فریاد می‌زدند به‌سوی خادم نیمه برهنه رانده شدند وبه سینی دهکدهٔ گو کول برخوردند ، ولی او حرکتی نکرد وبا قیافهٔ زیبا و آرام خود منتظرماند تا آخرین قطعات دهکده درآب فرو رفت .

ضربهٔ ناچیزی بود ، ولی به سبب آن استلا خود را به آغوش شوهر انداخت، سپس به‌جلورانده شد وخودرا به سوی عزیزانداخت

بدین ترتیب هردو قایق واژگون شدند . آنها به‌آب افتادند ـ آبی کم عمق و گرم ـ ودرمیان گردبادی ازصداهای مختلف، بپاخاستند. پاروها، سینی مقدس ، نامه‌های رونی و آدلا همه دستخوش امواج شد وبطور درهم برهمی شناور گردید. توپها شلیك شد ، طبلها نواخته شد، فیلها بصدا در آمدند وهمهٔ اینها درغرش رعدی که برقی همراه نداشت فرو رفت . گفتی ضربهٔ چوگانی برگنبد فلك فرود آمد .

این اوج داستان بود، اگر بشود گفت که هند نیزاوجی قبول می کند . باران با مداومت تمام به‌کار خویش یعنی خیس کردن همه کس و همه چیز پرداخت و بزودی روکش زرین تخت روان وپرچمهای دایره شکل گرانبها را خراب کرد . بعضی از مشعلها خاموش شد ، فشفشه‌های آتش‌بازی روشن نگشت، صدای آوازها کمترشد، سینی مقدس به‌سوی پروفسور گودبل برگشت واوهم کمی گل از آن برداشت وبدون تشریفات زیادی به پیشانی خود مالید . هرچه می‌بایست بشود شده بود ، درحالی که مزاحمین خود را جمع وجور می کردند ، هندوان شروع به بازگشت کردند . مجسمهٔ خدا را نیز بردند ، تا فردای آن روز بطور خصوصی بمیرد . پرده‌های سبز و سرخ را از برابر مقبرهٔ اجدادی پائین آوردند . آواز خواندن باز هم ادامه یافت . جنبه‌های ناموزون مذهب . . . درهم برهمی و پیچیدگیهای ناخوشایند و بدون هیجان، واشتباهاتی‌چون غلط نوشتن‌شعار دینی . . . اگر کسی به این آشفتگی بیست وچهارساعت گذشته نگاه می کرد نمی توانست بگوید که مرکز احساسات و اوج هیجانها چه وقت بود، همانطور که نمی توان قلب توده‌ای ابر را معین کرد.

# ۳۷

عزیز و فیلدینگ دوباره دوست شده بودند و در حالی که می‌دانستند بار دیگر همدیگر را نخواهند دید برای آخرین بار سوار بر اسب در جنگلهای مائو به گردش پرداختند. سیلابها کمتر گشته و مرگ راجه رسماً اعلام شده بود، بدین جهت مسافران مهمانخانهٔ دولتی برای نشان دادن آداب‌دانی خود صبح روز بعد عزیمت می کردند. دیدار آنها از جشن که مقارن با سوگواری شده بود موفقیتی بشمار نمی آمد فیلدینگ که هدف عمده‌اش دیدن دبیرستان اعلیحضرت امپراطور جرج پنجم بود، هنوز گودبل را بخوبی ندیده بود، زیرا هر روز وعده می‌داد و بعد بهانه‌ای می‌آورد. آن روز ظهر عزیز آنچه اتفاق افتاده بود فاش کرد: مدرسهٔ اعلیحضرت امپراطور جرج پنجم تبدیل به انبار غله شده بود و رئیس فرهنگ نمی‌خواست این موضوع را به مدیر سابق کالج بگوید. دبیرستان از طرف نمایندهٔ نایب‌السلطنه افتتاح شده بود و هنوز هم بر روی کاغذ وجود داشت و گودبل امیدوار بود قبل از اینکه نبودن مدرسه جلب توجه کند آن را باز کند و پیش از اینکه شاگردان دبیرستان، خود صاحب فرزند شوند آنها را دوباره گردهم آورد. فیلدینگ به این اتلاف وقت و پیچیده کردن جریان خندید، ولی دیگر چون گذشته در سفرهایش

سبکبار نبود : تعلیم و تربیت اورا دائم به‌خود مشغول می‌داشت زیرا درآمد و راحتی خانواده‌اش منوط به آن بود . او می‌دانست که عدهٔ معدودی ازهندیان تعلیم و تربیت را به خاطر خود آن دوست دارند و اکنون‌ازاین‌حیث بطور کلی‌ناراحت بود، ومی‌خواست ازحکومتهای محلی انتقادکند ولی وضع دوستانهٔ عزیز منصرفش ساخت. به‌هر حال این آشتی خود موفقیتی‌بود وبعداز واژگون شدن کذائی قایقها دیگرتلخی صحبتهای بی‌پایه درمیان نبود وآنها با خنده روئی روابط گذشتهٔ خود را از سر گرفته بودند .گوئی اصلاً اتفاقی نیفتاده بود . اکنون درجائی‌اسب‌سواری می کردند که از یک‌سوی بوته‌هائی‌شاداب دیده می‌شد و از سوی دیگر توده‌ای از صخره‌ها . بزودی زمین با نورکامل آفتاب روشن‌گشت وتپهٔ سرسبزی دربرابرشان پدیدار شد که پراز پروانه بود. مارکبرائی‌درحال خزیدن نمایان‌گردید که‌کارخاصی نداشت ، ودیری نپائید که درمیان درختان سیب وحشی ناپدیدگشت . ابرهای سفیدی دایره‌وار درآسمان وبرکه‌های سفیدی در زمین نمایان بودند . تپه‌های دور دست سرخ فام می‌نمودند. منظره‌ای بودکه نظیر آن را درپارکهای انگلستان می‌توان دید ، با اینهمه خالی ازغرابت نبود. عنان اسبها راکشیدند تا مارکبرا بگذرد وعزیز نامه‌ای درآورد که می‌خواست به میس کوستد بفرستد . نامهٔ خوشایندی بود . عزیز می‌خواست از دشمن قدیمش به‌خاطرخوبیی که دوسال پیش کرده بود تشکر کند : اکنون‌کاملاً واضح بودکه رفتار کوستد بسیار پسندیده بوده است . عزیز نوشته بود : تحت شرایطی که دوست مشترکمان

برایتان تعریف خواهد کرد، هنگامی که به بزرگترین برکهٔ مائوافتادم با خود فکر کردم که میس کوستد چقدر شجاع بوده است و تصمیم گرفتم با وجود انگلیسی نارسایم این مطلب را برایتان بنویسم. شکی ندارم، نتیجهٔ عمل شماست که من به عوض به زندان افتادن، کنار فرزندانم زندگی سعادتمندی را در اینجا می گذرانم. به فرزندانم یاد خواهم داد که با احترام و محبت بی حد ازشما یاد کنند.

ـ میس کوستد بی اندازه خوشحال خواهد شد. خوشوقتم که عاقبت متوجه شجاعت او شدی.

ـ می خواهم به همه محبت کنم و موضوع ناخوشایند مارابار را ازمیان ببرم. من بطور ناجوانمردانه‌ای در داوری خود عجله بخرج دادم وفکر کردم می خواهید پول مرا ازچنگم درآورید. قباحت این اشتباه کمتر ازموضوع غارها نیست.

ـ عزیز می خواهم تو با زنم نیز حرف بزنی. اونیز فکرمی کند موضوع مارابار دیگر ازمیان رفته است.

ـ چطور؟

ـ نمی‌دانم به من نمی گوید ولی شاید به‌تو بگوید. عقایدی دارد که من از آنها بهره‌ای ندارم، در واقع موقعی که از او دورم آنها را مضحك می‌دانم، وهنگامی که با او هستم چون دوستش دارم طور دیگری فکرمی کنم. گوئی نصف وجود من مرده است ونصف دیگر کور. زن من درجست و جوی چیزی است، درحالی که تو و من ومیس کوستد بطور کلی در پی چیزی نیستیم. در راه زندگی با سختی، ـ درحالی که تو قدری جلوتر می‌روی ـ با وضعی محترمانه

راه می‌سپریم. دستهٔ کوچك قابل تحسینی هستیم.

ـ سیریل، منظورت چیست؟ مگر استلا نسبت به تو وفادار نیست؟ این حرف مرا خیلی نگران می‌سازد.

فیلدینگ مکثی کرد زیرا ازازدواج خود چندان خوشحال‌نبود. پیش از رسیدن خمودی میانسالی بار دیگر شعلهٔ شور وشهوت در وجودش خود نمائی می کرد. می‌دانست آنقدرکه زنش را دوست دارد زنش‌اورا دوست ندارد. فیلدینگ از اینکه زنش‌را ناراحت‌کند شرم داشت. در مسافرت به مائو وضع بهترشده بود. بنظر می‌رسید سرانجام رشتهٔ محبتی میان آنها بوجودآمده است؛ رشته‌ای که بدون آن هیچ‌بستگی‌میان دوطرف وجود نخواهد داشت. به‌اصطلاح‌علمای دین‌ازدواج آنهاتقدیس‌شده بود. ازاین‌رو می‌توانست عزیزرا مطمئن سازدکه نه‌تنها استلا به‌او وفادار است، بلکه احتمال دارد وفادارترنیز شود، ودرحالی که‌سعی‌به بیان آنچه‌برای‌خودش‌نیزواضح‌نبودمی کرد، با لحن‌کسل‌کننده‌ای افزود که مردمان مختلف عقاید مختلفی دارند.

ـ اگر بخواهی راجع به مارابار با استلا صحبت‌کنی، چرا با رالف صحبت نمی‌کنی؟ واقعاً پسرعاقلی است. (و درحالی که همان تشبیه سابق را بکار می‌برد ادامه داد) او نیز با ما راه می‌سپرد، گرچه قدری عقب‌تر از زن من است.

ـ به رالف نیز بگو، چیزی ندارم که به او بگویم، واقعاً پسر عاقلی است. همیشه مرا به‌عنوان دوستی هندی در کنارخواهدداشت. تا حدی بدین جهت دوستش دارم که باعث شد به سوی تو بازگردم و از تو خدا حافظی کنم. سیریل، این واقعاً آخرین دیدار ماست،

گرچه فکر کردن دراین باره لطف این گردش را ازمیان خواهد برد و ما را غمگین خواهد ساخت .

ـ نه دراین باره فکر نخواهم کرد .

فیلدینگ نیز احساس کرد که این آخرین ملاقات آزادانهٔ آنهاست. تمام سوءِ تفاهمهای ابلهانه برطرف شده بود ، با اینهمه از لحاظ اجتماعی موقعیتی برای ملاقات مجدد آنها نبود . فیلدینگ باازدواج بایکی ازهموطنان خود سرنوشت خود را باهند انگلستان یکی ساخته وبعضی ازمحدودیتهای حاصل از آن را پذیرفته بود و کم کم از کارهای قهرمانانهٔ سابق خود تعجب می کرد. آیافیلدینگ امروز نیز حاضربود به خاطر هندی آواره‌ای ، با تمام هموطنان خود مخالفت کند ؟ عزیز نشانه‌ای بود ، یادگاری از پیروزی ، و آنها به وجود یکدیگر افتخار می کردند ، ولی جدا شدنشان اجتناب ناپذیر می‌نمود . فیلدینگ که می‌خواست حداکثر استفاده را ازاین بعد ازظهر بکند به خود فشار آورد تاراجع به مسائل خصوصی زنش ـ کسی که بیش ازهمه برایش گرامی بود ـ گفتگو کند. از این‌رو گفت که ازنقطه نظر زنش مسافرت به مائو موفقیتی بشمار می آمد . زیرا به اوآرامشی بخشیده بود. چون آنها هردو از نوعی بی‌قراری رنج می‌بردند . زنش چیزی آرامش بخش ، دوائی برای ناراحتیهای عجیب خود ، در اینجا می‌یافت .

سکوتی برقرارگشت . زمین آبها را به‌خود فرو می‌برد، گوئی با لبان خود هزارها بوسه می‌فرستاد. سپس فیلدینگ ادامه داد:

ـ آیا چیزی دربارهٔ قضیهٔ کریشنا می‌دانی ؟

ـ رفیق عزیز، این را بطور رسمی گوکول آشتامی[1] می‌خوانند. تمام ادارات دولتی بسته است و دیگر فکر نمی کنم بیش از این به‌من و تو مربوط باشد.

ـ گوکول دهکده‌ای است که کریشنا در آن بدنیا آمد ـ خوب می شود گفت بدنیا آمد ـ زیرا دقیقاً معلوم نیست که اینجا بود یا دهکده‌ای دیگر، همانطور که چنین ابهامی در مورد بیت‌لحم و ناصره وجود دارد. آنچه می‌خواهم کشف کنم جنبهٔ روحانی این موضوع است، البته اگر جنبهٔ روحانی داشته باشد.

ـ بامن دربارهٔ هندوها بحث کردن بیفایده است. زندگی با آنها چیزی به من نمی‌آموزد. هنگامی که فکر می کنم آنها را رنجانیده‌ام، در واقع کاری نکرده‌ام. وقتی که فکر می کنم آنها را نرنجانیده‌ام براستی کاری کرده‌ام. شاید آنها مرا از اینجا بیرون کنند، چون بتخانهٔ شان را درهم ریخته‌ام و ازطرف دیگر ممکن است حقوق مرا دوبرابر کنند. آینده نشان خواهد داد. چرا اینقدر در بارهٔ آنها کنجکاو شده‌ای؟

ـ بیان کردنش مشکل است. گذشته از بعضی اخلاق گودبل، من هرگز افکار هندوان را نه براستی دریافته‌ام و نه دوست داشته‌ام. بازهم گودبل پیر «بیا، بیا» می گوید؟

ـ شاید.

فیلدینگ آهی کشید، لبانش را باز کرد و سپس بست. آنگاه با خندهٔ کوتاهی گفت:

---

1. Gokol Ashtami.

ـ نمی‌توانم بیان کنم ، زیرا موضوعی نیست که بشود با کلمات بیان کرد . مطلب این است که زن من و برادرش به شیوه‌های مختلف هندویسم علاقه‌ای ندارند ، با اینهمه آن را دوست دارند . نمی‌دانم علت چیست؟ آنها در این‌باره با من صحبت نمی کنند ، زیرا می‌دانند که به عقیدهٔ من قسمتی از زندگی آنها جز اشتباه چیزی نیست و از این رو احساس خجالت می کنند . این است که می‌خواهم تو با آنها حرف بزنی ، زیرا هرچه باشد تو شرقی هستی .

عزیز از جواب دادن خودداری کرد . نمی‌خواست استلا و رالف را دوباره ببیند و می‌دانست که آنها هم اشتیاقی به دیدار او ندارند . در بارهٔ اسرار آنها کنجکاو نبود حس می کرد که سیریل ، دوست قدیمی وخوب او، کمی ناشیانه رفتار می کند . چیزی ـ نه یك منظره بلکه یك صدا ـ بسرعت ازخاطرش گذشت وباعث شد که نامهٔ خود را به میس کوستد دوباره بخواند . آیا نمی‌خواست چیز دیگری به او بگوید؟ قلمش را درآورد وافزود: «من به‌سهم خود، ازاین‌پس شما را با نامی مربوط خواهم ساخت که پیش من بسیار مقدس‌است؛ یعنی خانم مور.» هنگامی که نوشتن را تمام کرد ،گوئی منظرهٔمقابلش آینه‌ای بود که درهم ریخت وچمن تبدیل به هزاران پروانه‌گردید که به‌هوا برخاستند . آنگاه شعری در بارهٔ مکه ـ کعبهٔ وصال ـ خارهای راه که زائران پیش از رسیدن به دوست بر رویشان جان می‌دهند ـ از خاطرش گذشت، فکرش متوجه زنش شد، سپس مسیرخاص فکرش که نیمی روحانی ونیمی دنیائی بود وحکایت از زندگی معنوی اومی

کرد ، چون کوهی ریزش کرد و یکدفعه به واقعیت منتهی شد و خودرا همراه سیریل عزیزش در جنگلی مشغول سواری یافت ، و گفت :

ـ ساکت شو و این آخرین ساعت ما را با سؤالهای احمقانه‌ات خراب نکن. از کریشنا دست بردار و از چیز معقولتری صحبت کن.

چنین هم کردند . در راه بازگشت به مائو درباره سیاست مشاجره کردند. هردو بمراتب از زمانی که درچاندراپور بودند سخت گیرتر شده بودند . یك نظر آزمائی لجوجانه ، خالی از تفریح نبود . اگرچه می‌دانستند که ازهم جداخواهند شد، باز به‌هم اعتماد می کردند؛ شاید هم به همین دلیل اعتماد می کردند . فیلدینگ معتقد بود که «مؤدب بودن فایده‌ای ندارد» یعنی فقط به همین دلیل که امپراطوری انگلیس روش مؤدبانه‌ای ندارد ، نمی‌توان آن را ازمیان برداشت . عزیز جواب داد :

ـ پس ما هم جائی برای شما نداریم.

و نگاهی حاکی از نفرت محض بدو انداخت . فیلدینگ گفت:

ـ به‌محض اینکه هندیان خودرا از ما دور کنند بی‌حاصل می‌شوند. به وضع دبیرستان اعلیحضرت امپراطور جرج نگاه کن ! به خودت نگاه کن که طب را فراموش کرده‌ای و به سحر وافسون می‌پردازی . به شعرهایت نگاه کن.

ـ شعرهایم چطورند ؟ آنها را دارم دربمبئی چاپ می کنم .

ـ بلی، ولی شعرهایت چه می گویند؟ اگر زنانمان را آزاد کنیم، هند ترقی خواهد کرد. پسرجان خودت امتحان کن . اول همسر خود را آزاد کن و ببین آن وقت چه کسی صورت احمد ، کریم و جمیله را

خواهد شست . وضع جالبی است! عزیز بیشتر بهیجان آمد. بر روی رکاب بلند شد ولگام اسبش را کشید به امید اینکه اسب را بر روی دو پا بلند کند. زیرا در آن‌صورت احساس می کرد که درمیدان نبرد است. سپس فریاد زد:

- همهٔ شما برتونها وترتونها گم شوید . ده سال پیش ما می خواستیم شما را بشناسیم ، ولی اکنون خیلی دیرشده است . اشتباه نکنید، اگرشما ما را می‌بینید که درجلسات سیاسی‌شما می‌نشینیم فقط به علل سیاسی است .

اسب بر روی دو پایش بلند شد .

- می گویم گم شوید. چرا ماباید اینقدر رنج بکشیم؟ ما شما را ملامت می کردیم وحالا عاقلتر شده‌ایم وخودمان را ملامت می کنیم . مادام که انگلستان دچار مشکلات است ما حرفی نمی‌زنیم ، ولی در جنگ دیگر اروپائی نوبت ما خواهد رسید ، ها، ها !

عزیز مکثی کرد ، با وجود شادابی ، مناظر اطراف گفتی چون سنگ قبری برامیدهای انسان فرود می آمد . آنها اسبها را به تاخت ملایمی واداشتند و ازمقابل دومعبد گذشتند. یکی وقف خدای‌میمون[1] بود- می گویند خداوند بقدری دنیا را دوست داشت که خود را به صورت میمونی در آورد - دیگری معبد شیوا بود که آدمی را دعوت به‌شهوترانی می کردند ودرعین‌حال قباحت جسمی‌وجنسی‌حاصل از آن

---

۱. Hanuman خدائی که به صورت میمون است. یکی از خدایانی است که اولین مهاجران مدیترانه‌ای که به هند آمدند وسپس به استرالیا رفتند آن‌را وارد هندویسم کردند این مردم بعضی ازحیوانات وعناصر طبیعی را با قبیلهٔ خود مربوط می‌دانستند وسمبولی‌از آن‌می‌شمردند. این خدا نیز به‌همین صورت بوجود آمده است .

را در زیر ظاهر ابدیت پنهان می‌ساخت[۱]. آنها ازمیان آبهای پرقورباغه گذشتند و پروانه‌ها را پراکندند. درمیان بوته‌ها و گیاهان کوتاه و درختان بلند سر به آسمان کشیده با برگهائی که هریك به‌بزرگی بشقابی بود راه سپردند. زندگی به وضع عادی برمی‌گشت و اغلب معبدها بسته بود.

فیلدینگ عنان اسبش را کشید و تمسخرکنان گفت:

- به عوض انگلیسیها چه کسی را می‌خواهید، ژاپنیها را؟

- نه افغانها، اجداد خودم را.

- دوستان هندویت این را دوست خواهند داشت، مگر نه؟

- ترتیبی می‌دهیم. . . مثلاً کنفرانسی از سیاستمداران شرقی.

- بلی، ترتیبی می‌دهید . . .

- به نظرم همان داستان قدیم است که «اگرما به حال خود رها شویم ازپیشاور تا کلکته هرمردی رابتوانیم لخت می‌کنیم وهر زنی‌را بی‌سیرت می‌سازیم.» برای اینکه ما را بترسانید تا شما را نگاه داریم چند پست ناکس را پیدا می‌کنید تا این‌موضوع را بازگو کنند وشما هم هر هفته در مجلهٔ «پیشرو» آن را منعکس سازید. ما همه این را می‌دانیم.

با همهٔ اینها عزیز نمی‌توانست افغانهای خود را به این سادگی در مائوجای دهد، وچون دریافت که درگوشه‌ای‌تنها مانده است آنقدر اسبش را وادار به بلند شدن روی دو پا کرد تا عاقبت بیاد آورد که

---

۱. شیوا خدائی است که ویران می‌کند ومی‌آفریند. جنبهٔ اخیر، تولیدمثل را نیز به او مربوط می‌سازد. برخلاف بسیاری ازمردم جهان که قوای جنسی را نشانه‌ای از امیال غیر روحانی می‌دانند، هندوان بدان جنبهٔ مذهبی داده‌اند و در معابدشان علائمی وجود داردکه حکایت از اعمال جنسی می‌کند.

او نیز سرزمینی مادری دارد ، یا باید داشته باشد . آن وقت فریاد زد:

ـ هند باید ملت واحدی شود! هیچ خارجی نباید به اینجا راه یابد! هندو، مسلمان ، سیك و تمام فرقه‌های دیگر یکی خواهند شد ! زنده باد هند ! هورا ! هورا !

هند باید ملت واحدی گردد ؟ براستی بت‌سازی عجیبی است ! شاید این آخرین عضوی باشد که لنگ‌لنگان خود را به مجمع بی آبرو ولی بظاهر خواهرانهٔ ممالك قرن نوزده می‌رساند! هند که فقط می‌توان امپراطوری روم مقدس[1] را نظیر آن دانست شاید در ردیف ممالکی چون گواتمالا یا بلژیك در آید! بدین ترتیب فیلدینگ از ریشخند کردن باز نایستاد. عزیز که در خشم عجیبی می‌سوخت اسبش را به این سوی و آن سوی می‌راند و نمی‌دانست چه کند ، فریاد زد :

ـ به هر حال آنچه مسلم است باید انگلیسها بروند، هرچه زودتر بروند ، مرگ بر انگلیسها . ما ممکن است همدیگر را دوست نداشته باشیم ولی از انگلیسها نفرت داریم . اگر شما نروید، احمد بیرونتان خواهد کرد ، کریم بیرونتان خواهد کرد . ولو پنج هزار و پانصد سال طول بکشد، ما از دستتان خلاص خواهیم شد و تمامی انگلیسیهای لعنتی را به دریا خواهیم ریخت .

با خشم به سوی فیلدینگ تاخت ، ولی او را به آغوش کشید و

---

۱. امپراطوری روم مقدس برای حفظ قلمرو وسیع شارلمانی و دادن جنبه‌ای جهانی به دین عیسی بوجود آمد و با وجود وقفه‌های متعدد، مدتی طولانی به حیات خود ادامه داد . آغاز آن در ۹۶۲ با به تخت نشستن اتوی اول پادشاه آلمان بود . گرچه این طرح هرگز به صورت دلخواه تحقق نپذیرفت معذلك نشان می‌دهد که در قرون وسطی اشتیاقی برای نزدیك ساختن حکومت و کلیسا و ایجاد وحدت و صلح در اروپا وجود داشته است .

تقریباً بوسید و گفت :

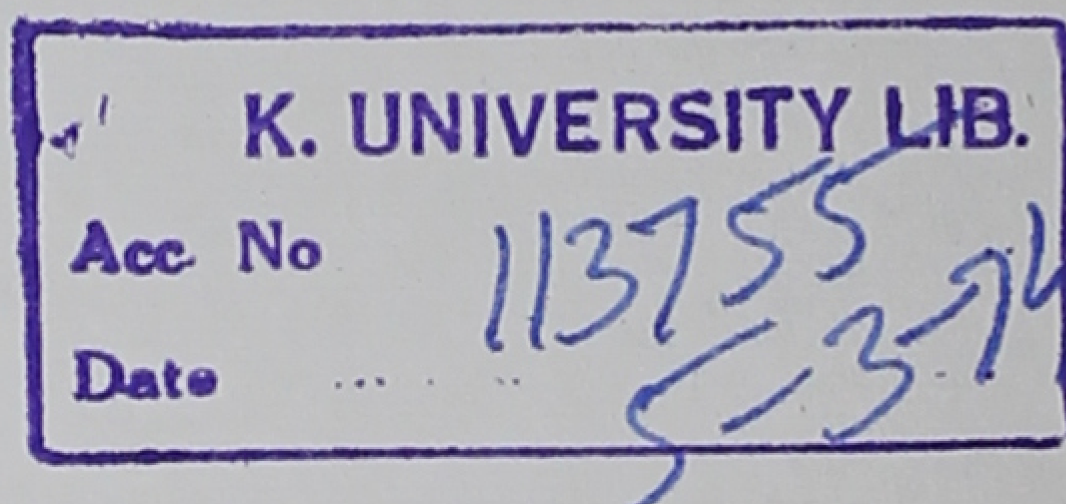
ــ آنگاه من و تو دوست خواهیم بود .

فیلدینگ در حالی که او را با محبت در آغوش گرفته بود پرسید :

ــ چرا حالا نمی‌توانیم دوست باشیم ؟ این چیزی است که من می‌خواهم و چیزی است که تو می‌خواهی .

ولی اسبها این را نمی‌خواستند و ازهم جدا شدند؛ زمین نیزاین رانمی‌خواست، زیرا در راهشان صخره‌هائی قرارداده بود، که سواران می‌بایست تك تك بگذرند . هنگامی که از آنجا گذشتند شهر مائو را زیرپای خود دیدند ، ومعابد، وآبگیر، وزندان ، وقصر و مهمانخانهٔ اروپائی‌را. پرندگان و کرکسها را دیدند، گوئی آنها نیزنمی‌خواستند و همه باصدها صدای خودمی‌گفتند «نه ، هنوز نه» وآسمان گفت: « نه، آنجا نه» .

وی‌بریج Weybridge ۱۹۲۴



تاریخ مغل ایران

